بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گنبد گردنده بی روزن خضرا — با قامت فرتوتی و با قوت برنا
فرزند تواییم ای فلک ای مادر بدمهر — ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است — پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
تن خانهٔ این گوهر والای شریفست — تو مادر این خانه و این گوهر والا
چون کار خود امروز درین خانه بسازم — فردا بروم خانه سپارم بتو فردا
زندان تو آمد پسرا این تن و زندان — زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا
دیبای خرد پوش بجان زانکه ز اینجا — هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
این بند ببینی که خداوند نهاده است — بر ما که ببیند ش مگر خاطر بینا
در بند مدارا کن و در بند میاسا — در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی — چیز بیشی از ملکت دارا بمدارا

قصیده

[illegible]

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد — پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا
آزاده مگیر از کس بر خیره و مازار — کس را مگر از روی مکافات و مساوا
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار — نرم و زبون باش بیکبار چو خرما
گر گند فنا داست بچاه اندر سرگین — وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز — بر راه خرد رو نه مگر باشی و عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر — تنها به صد بار چو دانا تن تنها
خورشید که تنهاست چه نیکست بروز — بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا
از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل — با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گردنده گذرنده است — سرما سپس گرما و سرا پس ضرا
تا جسته بر آنچیز که او با تو نماند — بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا
با آنکه سبا آورد و صنعا و غمدان — بنگر که نماندست نه غمدان و نه صنعا
دیواست جهان صعب فریبنده مر او را — هشیار خردمند نجستست همانا
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار — چون مست مرو با او اندر بتمنا
آبست جهان تیره و بس ژرف و بدو در — زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند — از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخرت بسخن باید ازیرا که بدو کرد — فخر آنکه بگرداز پس او ناقه عضبا
زنده بسخن باید گشتنت ازیرا — مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا

شکیبا
صابر و بردبار

زبون
فرمانبردار و رام و محکوم

مطرا
تازه و طیب

ثریا
خوشهٔ پروین

در نسخه بعد ازین شعر
بنظر آمد
در خاک چه زر ماند و چه سنگ ...
چه زر به کرج ... و چه در خانه خضرا

کرج
بفتح اول ...

ژرف
عمیق و دور و دراز

پیدا سخن باید ماندن که نماندست / در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک / تا گفته نشد بی به بود از گفته رسوا
چون تیر سخن راست کنی آنگاه بگو نیز / بیهوده مگو چوب بپرتاب ز پهنا
نیکو سخن شو نه بدین صورت از ایراک / والا سخن گردد مردم نه ببالا
بادام به از بید و سپیدار ببارست / هرچند فزون کرد سپیدار درازا
بیدار چو شید است بدید آرد و لیکن / پیدا سخن گردد بیدار و شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست / پر گوهر با قیمت و پر لولو لالا
شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل / تاویل چو لولوست سوی مردم دانا
اندر بن دریاست همه گوهر و لولو / غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا
اندر بن شوراب ز بهر چه نهادست / چندین گهر و لولو ارزنده و زیبا
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت / تاویل بداناده و تنزیل بغوغا
غواص ترا جز گل و شوراب ندادست / زیرا که ندیدست ز تو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم / خرسند مشو همچو خر از خول بآوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد / مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل میفروز و بیاموز که قندیل / بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
در زهد نه بینائی لیکن بطمع در / برخوانی در چاه بشب خط معما
گرمادر نه مردمی از بهر چرا ند / مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا
مخرام و مشو غره از اقبال زمانا / زیرا که شد و وقف تو ایمن کنه غبرا

پُر گوهر یاقوت دریاز

آوا
مخفف آواز است و هزار دستان را هزار آوا گویند

آسیمه بسی کرد فلک بیخبران را / واشفته بسی گشت بدو کار جهانا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت / بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها
باز بست رباینده زمانه که نباشا / زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا
روزیست از انپس که در آن روز نباشد / خلق از حکم عادل نه ملجا و نه منجا
آن روز بیابند همه خلق مکافات / هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع / پیش شهدا دست من و دامن زهرا

بحر تقارب سالم	تا داد من از دشمن اولاد پیمبر بدهد بتمام ایزد دادار تعالی	فعولن فعولن فعولن فعولن

بچشم نهان بین نهان جهان را / که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم / ببینی نهان را ببینی عیان را
جهان را بآهن نشاید شکستن / بزنجیر حکمت ببند این جهان را
بدو چیز بر ما نشاید شکستن / که زی اهل شیعت ببین بست آن را
دو چیز است بند جهان علم و طاعت / اگرچه کسادست بر هر دوان را
تن کان و جان گوهر علم و طاعت / بدین هر دو بگمار تن را و جان را
بسان کان بود در روز جوانی / فزاری نبودست هرگز کمان را
چگونه کند با فزار آسمانت / چو خود نیست از بن فزار آسمان را
ترا آنجهان نردبان اینجهانست / ببر بر شدن بایدت این نردبان را
درین بام گردان و این بوم ساکن / ببین صنعت و حکمت غیب دان را

مولا
بمعنی آقا و بنده هر دو استعمال شده

ذی
بمعنی نزد است

سوی

شدن

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت   بجان سبک جفت جسم گران را
که آویخت اندرین سبز گنبد   مرین تیره گوی درشت کلان را
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان   چو بیجاده و مر شمرد سالیان را
نه فرسوده نه ساخت این فلک را   نه آب روان و نه باد بزان را
از یرا حکیمست و صنع است و حکمت   مگو این سخن جز که اهل بیان را
از یرا از ایشان اسرار حکمت   مرین بی‌فسادان بی رهبران را
چه گوئی بود مستعین مستعان گر   نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر و اسب و استر نباشد   کجا فهم مانی بود فهم مان را
مکان و زمان هر دو از بهر صنع است   ازین نیست حدی زمین و زمان را
اگر گوئی این در قرآن نیست گویم   همانا نکو می ندانی قرآن را
قرآن را یکی خازنی هست کاین در   حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شبانی بد و داد زامت   بامر خدا این رمه بیکران را
تو بر آن گزیده خدا و پیمبر   گزیدی فلان و فلان و فلان را
معانی قرآن همی زان ندانی   که طاعت نداری همی مر شبان را
قرآن خوان نفسانیست اقرانخوان   نگر میزبان کیست این شهره خوان را
ازین خوان خوب آنکه خوردنان و نعمت   که بشناسد آن مهربان میزبان را
بمردم شود آب و نان تو مردم   نبینی که سنگ سلک کند آسیان را
ازین کرد دور از خوشهای آنخوان   مهین خاندان دشمن خاندان را

برزان — یعنی وزنده است

صنع — در اینجا صنع یعنی صانع چنانچه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود

که طاعت نداری همی مر شبان را — نسخه

چو هاروت و ماروت اندر چه بابل   ابر شط و دجله مر این بدنشان را
اگر دوستی خاندان بایدت هم   چو ناصر بدشمن بده خانمان را
مخور دانه خاندان چون نماند   همی خاندان نیز سلطان خولا
ز دنیا نشانیان و بدین سود کرده   اگر خار گیری بپیش سوزبان را
مخوان کسان اندر بیت نشین   مدان خانه خویش خانه کسان را
یکی شایگانی بیفکن بطاعت   که دو دوان بر او نیست چرخ کیان را

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف	یکی رایگان حجتی گفت بشنو / ز حجت مرین حجت رایگان را	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا   گوئی ز بون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم   صفرا همی برآید از انده بسر مرا
گوید چرا نشانه تیر زمانه کرد   چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال و فضل بود مرد را خطر   چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر   جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل   این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک   این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشنتر از قمر   ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر   دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن   اندر شکم چه باید زهره جگر مرا

خاندانت بباید — نسخه

خانمان — نسخه   خانمان

تو زبانت — نسخه

سوزبان — مخفف سوزنده زبانست

شایگان — در اینجا بمعنی چیزیست که در خور و سزاوار شاه بود و معنی اصل شاهگان بوده ها حذف شده بدل کرده بیا

خطر — بمعنی شان و جاه است

زهر — در اینجا بمعنی زهره است و در فرهنگ همین شعر را برای این معنی شاهد آورده

اندیشه مر مرا شجر خوب برور است | پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام | چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن | زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب | بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذرانست ای پسر | زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هر چه حاجت است بدو مر مرا خدای | کرده است بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش | ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق | چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنودن دانش بله نکرد | چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا
گر من درین سرای سپنجم در انسرای | امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس و نفایه تن من درین جهان | همسایه نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمی | جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی | وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
نا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی | از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او | افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی | نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خور است کار تو ای بیخرد چه بد | لیکن خرد بر است نه خواب و نه خور مرا
کار خر است سوی خرد مر خواب و خور | ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا

بله
بله کردن بمعنی رها کردن

نفایه
بروزن کفایه بمعنی چیز بد و
ناروا و نفرت و مغشوش

سخر
بمعنی مسخره است

جوی و جر
کشیدن نهر طرف برای آباد
کردن و جر بطول شکافتن
خصوصاً زمین شکافتن

من با نوای چند نشینم درین سرای | کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
آنجا فرستد بکار و فضایل نه خواب و خور | پس خواب و خور نزاد و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار | گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی بپرّ طاعت ازین گنبد بلند | بیرون پرید گرچو مرغ بی پر مرا
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند | وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن | یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم | از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
انگشته خوش دلت ز قضا و قدر بگا | چون خویشتن ستور گمان بر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور | برگش ترا که گاو تویی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی | انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش | از جور این گروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو انجدا | روز حساب و حشر مفرّ و وزر مرا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر | بر چیزها مده ید و عالم ظفر مرا
وندر رضای خویش تو یاری بده و جهان | از خاندان حق تو مکن زاستر مرا
همچون پدر بحق تو سخنگوی و زهد ده | زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر	کوهی که جفتی بود نالی براه من / از ناله خشن چه بیک کر مرا	مفاعلن فعلاتن / مفاعلن فعلن

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را | مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را

وزر
پناهگاه و کوه بلند
و جای چنگ زدن

زاستر
همچو زاستر بمعنی انسو
و آن طرف تر و جدا

خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی — ز حال من بحقیقت خبر بر ایشان را
بگویشان که جهان سر بسر چه چیز کند — بمکر خویش خداوندت کار کیهان را
نگه کنان نکند غره عهد و پیمانشان — که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر بنگشت الله و آنچه خواهد کرد — چنان بد و بنگر کو بچشم جهان را
ازین همه بستاند بجمله هر چه داد — چنانکه باز ستاند هر چه داده بود آن را
ازانکه در دهش این زمان نهد پیدا — دگر زمان بستاند بقهر پنهان را
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس — بچند گونه بدید بلیه مر خراسان را
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید — جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او — ز دست خویش بدادند گوزگانان را
چو هند را بسم اسب کوب ویران کرد — بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان — همی بسندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان ز خلف و ز بانیان بستد — و ز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
فریفته شده می گشت در جهان آری — چنو فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید — هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد — بزیر دندان چون موم یافت سندان را
پرستش قبلهٔ احرار زاولستان بود — چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه — که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش — چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را

خراس
سنگ آسیاب

فریغونیان
آل فریغون سلاطین [illegible] بودند

چو سیستان ز خلف و ز بانیان بستد
محمود سیستان را از خلف بن احمد که ایشان را صفاریه
گویند گرفت و [illegible]
[illegible] گرفت و [illegible] اهل [illegible] چه از [illegible]
پادشاه زاده بود که باتفاق [illegible]
شهر [illegible] گویند در [illegible] نزاع کرده
هر کدام [illegible] باسم خود [illegible]
مردم [illegible] شهر را باسم [illegible] اهل شهر را
باسم [illegible] خواندند

پرستش
مخفف پرستشگه

بسا که خندان کرد است چرخ گریان را — بسا که گریان کرد است نیز خندان را
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو بخت — قرار هیچ مبین حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست — کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بزرین سخت ز سختی چو کار آسان شد — که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کند چو درآمد بخشم گشت زمان — ز قصر قیصر و از خان خویش خاقان را
بر آسمان ز کسوف سپهر هاست نشان — مر آفتاب درخشان و ماه تابان را
ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد — گران شود شمر آنچه خوار و ارزان را
میانه کار همی باش و بر کمال مپوی — که مه تمام نشد جز زبهر نقصان را
زبهر حال نکو خویشتن هلاک مکن — بدر ز بهر جان مفروش خیره مرجان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد — نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد — تو شان رها کن چو هوشیار مستان را
نگاه کن که بجهل همی هلاک کنند — زبهر پر نکو طاوسان پران را
بقول بنده یزدان قادرند و لیک — باعتقاد همه امتند شیطان را
مگویشان که شما باعتقاد دیوانید — که دیو خواند نخویش نامدار دیوان را
چو مست خفت بالینش بر نواخت شیان — مزن گزاف بانگشت خویش پیکان را
زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود — زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را
ز تن تو چو بند است و این جهان زندان — مفر خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است — بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را

ز قصر قیصر او ز خان خاقان را

برای

جمال

نامید

پیکان را

بفعل بندهٔ یزدان نه بنامی تو | خدای را تو چنانی که لاله نعمان را
بآشکار بزاند رکه کرد بجان نهان | بنزد او داد این آشکار و پنهان را
خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد | بقول و فعل تو بکن از شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان | بکشت باید مشغول بود دهقان را
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است | مثل بسنده بود هوشیار مردان را
ترا کنون که بهار است چند آن نکنی | کز آن تنگی بکف آری مگر زمستان را
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست | بکوش سخت و نکو کن زنامه عنوان را
ترا خدای زبهر بقا پدید آورد | ز از خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه میکوشند | بخوردگی منگر دانش سپندان را
بقا بعلم خدا و رسول و قرآنست | سرای علم و کلید و در است قرآن را
اگر بعلم و بقا هیچ حاجت است ترا | بسوی در شتاب و بجوی دربان را
در سرای نه چوب است بلکه دانائیست | که بنده نیست از و بر خدای سبحان را
محمد او و پدر جمله باز باید گشت | بروز حشر همه مؤمن و مسلمان را
مرا رسول رسول خدای فرمان داد | بمؤمنان که بدانید قدر قرآن را
کنون خراسان او بجمله ویران کرد | ازو چگونه ستانم زبان ویران را
چو خلق جمله بیازار جهل رفتند | همه زبیم نیارم گشاد دکان را
مرا مکان بخراسان زمین بیمکانیست | کسی چرا طلبد در سفر خراسان را
زعمر بهره همین گشت مرا که بشعر | برشته میکشم این در و در مرجان را

مرا بدن ز خراسان زمین و جان ز ... | کسی چرا طلبد در غریبی خراسان را

بحر منسرح مسدس مطوی
مفتعلن فاعلات مفتعلن

نیز نگیرد جهان شکار مرا | نیست دگر با غمانش کار مرا
دید مش و دید مر مرا و بسی | خوردم خرماش و خست خار مرا
چون خوردم اندوه چون همی نخورد | گردش این چرخ مرده خوار مرا
چون نکنم پشت ازین خوار که او | بر کند از پیش خویش خوار مرا
هر که زمن درد سر نخواهد و غم | گو بغم و درد سر مدار مرا
هر که پیاده بکار نیست مرش | نیست بکار او همان سوار مرا
چند بگشت این جهان بر سر من | گرد جهان کرده خنگسار مرا
یار من و غمگسار بود و کنون | غم بفزود است غمگسار مرا
مکر نوای روزگار پیدا شد | نیز نگردد مکر بپیش مار مرا
نیز نخواهد گزید اگر هشتم | زین سپس آسیب هر مار مرا
من نپسندم ترا بپود کنون | چون نپسندی همی تبار مرا
سر تو دیگر بد آشکار دگر | سر یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس | شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی | جز بد کردگار و بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند | منت او پشت زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود | حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگرم از این بسوی حرمت کس | کاید ازین زشت کار عار مرا
زمزم اگر زاهد چه پاک است | پاکتر از زمزمست زاد مرا

نیز
مرده خوار
گشت
خنگسار
جیم

خواند فرقان و زهد و علم و عمل / مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب / پند دهد با تن نزار مرا
چشم همی گوید از حرام و حرم / بسته همی دار زینهار مرا
گوش همی گوید از محال و دروغ / راه مکن سخت و استوار مرا
دل چه کند گوید ام همی ز هوا / سخت نگهدار مردوار مرا
عقل همی گوید ام موکل کرد / بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز هر نیک با سپاه هوا / کار مگر حرب و کارزار مرا
سر نکشند خرد چگونه کشم / فضل خرد داد بر چهار مرا
دیو همی بست بر قطار مرا / عقل برون کرد از آن قطار مرا
گر نه خرد بستگی نهادم ازو / دیو کشان کرده بد مهار مرا
غار جهان گر چه تنگ و تار شدست / عقل بسند است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله / کز وی شکر است صد هزار مرا
هست بد و گشتم و نباز و سخن / هر دو بد من گشت پیشکار مرا
دهر همی گوید ام که بر سفرم / تنگ مکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سوی خرد / کرد بخیر عمر نامدار مرا
عمر شد آن تا به بود دانش و دین / ماند ازو سود و یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد / این عددی عمر مستعار مرا
این عددی عمر بود رهبر / سوی خرد داد رهگذار مرا

سنك

رنگین که کرد و شیرین در خرما / خاک درشت ناخوش غبرا را
خرما گری ز خاک که آمیخته است / این نغز پیشه دانش خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را / بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر به چشم خاطر و چشم سر / ترکیب خویش و گنبد گردا را
گر گشته دبیر فزو خوانی / این خطهای خوب معما را
بر دس که کرد کار چرا کردست / این گنبد مدور خضرا را
ویران دگر نه هر چه خواهد کرد / باز این بزرگ صنع مهیا را
چون بند کرد در تن پیدا / این جان کارجوی نه پیدا را
وین جان کجا شود چو مجرد شد / وینجا گذاشت این تن رسوا را
چونت کار از پس چند از خرد / امروز مر بکند روحا را
همی کجا شد و بکجا قارون / زانپس که قهر کردند اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ / آن نیزه و چنگال عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها / زین باز پرس یکسر و دانا را
غره مشو بزور و توانائی / کاخر ضعیفی است توانا را
برنا رسید زانچه و چند چون / عار است نورسیده برنا را
نشنوده که چند پرسید است / پیغمبر خدای بحیرا را
والا نگشت هیچکس و عالم / تا دید مر معلم والا را
شیرین و سرخ گشت چنان خرما / چون برگرفت نخلی کرما را

بحار

گردا
مخفف گردان

بحیرا

دانا را

بردی بکارها شکیبائی — زیرا که نصرتست شکیبا را

صبر است کیمیای بزرگیها — نشنود هیچ دانا صفرا را

باران بصبر پست کند گرچه — نرم است روی آن که خارا را

از صبر نردبانت باید کرد — گر زیر خویش خواهی جوزا را

یوسف بصبر خویش بمصر شد — رسوا شتاب کرد زلیخا را

یاری ز صبر خواه که یاری نیست — بهتر ز صبر مرد تنها را

صبر از مراد نفس و هوا باید — این بود قول عیسی شعیا را

بندهٔ مراد دل نبود مردی — مردی مگوی مرد صمایا را

در صبر کار بند تو چون مردان — هم چشم و گوش را و هم اعضا را

تا زین جهان بصبر برون تازی — چون پای آنجهان مصفا را

آنجات سلسبیل دهند آنگه — کاینجا پلید داری صهبا را

صبر است عقل را بجهان همتا — بر جان نه این بزرگ دو همتا را

فضل تو چیست بنگر بر ترسا — از سر هوس برون کن و سودا را

تو مؤمنی گرفته محمد را — او کافر و گرفته مسیحا را

ایشان پیمبران و رفیقانند — چون دشمنی تو بیهده ترسا را

بشناس امام و مسجد آنگه — قسیس را نکوه و چلیپا را

حجت بعقل گوی و مکن زد دل — با خلق خیره جنگ و معادا را

در عقل واجبست یکی کلی — این نفسهای خردهٔ اجزا را

دختر [1] سختیت [2] بیمار [3]

او را بجوی بندهٔ باری دان — مرجع بدوست باز مرینها را

او را اگر شناختهٔ بی‌شک — دانستهٔ ز مولا مولا را

توحید تو تمام بدو گردد — دانستی ار تو واحد یکتا را

راز پست اینکه راه ندانستند — اینجا در این بهائم غوغا را

آنرا بدو بهل که همیگوید — من دیده ام فقیه بخارا را

کان کور دل ندارد دیده ز شش — پند سوار دلدل شهبا را

بحر هزج مسدس اخرب	حجت ز ظهر شیعت حیدر گفت این خوب و خوش قصیدهٔ غرا را	مفعول مفاعلن مفاعیلن

نیکوی چیست و خوش چه ای برنا — دیباست نیکو و خوش حلوا

بنگر که مرین دو را چه میداند — آن نیکو و خوش سوی دانا

حلوا نخورد چو چوب بلد خر — دیبا نبود بکار بوزینا

جز مردم با خرد نمی‌باید — هنگام خور و نظر خوشی زینها

حلوا نخرد نکو چو دیبا کن — تا مرد خرد نکو بدید رعنا

شرمست نکو بجو و خوش دانش — هر دو خوش و خوب بد خورد و هنا

دیبای دلست شرم زی عقلا — حلوای دلست علم نی دالا

خود اوتی اینکو و با شرمی — گر شرم کند نکو بود حورا

گر شرم نبایدت زنا دانی — بی‌شرم مراز تو کیست در دنیا

کوری تو کنون بوقت نادانی — آموختنت کند بجوی بینا

تو عورتی بجهل و ایمنی — آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورتی بود آنکه پیدا شد — در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی از تو علم ناموزی — چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پشت بود دوتا قامت دانش — چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا از تو چون چرا و چون پرسد — بالات سخن نگوید ای برنا
شاید که ز بیم شرم و رسوائی — در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای مر آدم را — چون عور و برهنه گشت جز اسما
بردش که چه بود نیک آن اسما — منگر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی — در مجمع خلق چون کنی آوا
از نام بنامدار ره یابد — چون عاقل نیز هش بود جویا
خرسند مشو بنام بی معنی — نام هی است زی خرد عنقا
اینعالم مرده سوی بی نام است — وان عالم زنده ذات بی والا — با معنی
سوی همه چیز راه بنمایا — این نام دو نیک بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم و هند — لیکن اگر تو خوانیش هیچ خرما
بوبینه عین و نون و با و با — نام معروف عنبر سارا
چندین عجبی ز چه پدید آید — از خاک بزیر گنبد خضرا
این رستنی است از معادن هر دو — وان زیر نخست و بی سوم گویا
این زشت و سپید آن سیه نیکو — آن گنده و تلخ و این خوش و بویا

ان

از مایه جسم وان یکی صفرا — یاقوت چرا است این و آن مینا
این خرد که هاست چون ترش شناسی — در کل دلیل گردت اجزا — این خرد که هاست
از علت بودش جهان بر هی — مفکن بزبان دهریان سودا
انکار که روز آخر است امروز — زیرا که هنوز نامدست فردا
چون آخر عمر این جهان آمد — امروز بباید ش یکی مبدا
کشتی خرد است دست در وی زن — تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا نپرهیزی — اینجا چرا از این خورنده اژدها
با طاعت و زیر پاش هواره — تا از تو بدل احسنه بد زیبا
پرهیز بطاعت و بدانش کن — وانگه برشو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خرد همی گوید — صحراست یکی و بیکران صحرا
زانجا همی آید اندرین گنبد — از هر چه درو بیابی نعما
هرگز نشد است خلق ازین زندان — جز کز ره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد دل از معنی — سرها ز تو دور ماند و هم گرما
بپرست خدای را و خود بشناس — او با صفت و ز وی صفت تنها
وانرا که فلک بامراد گردد — ایزدش مگوی خیره ای شیدا
کان بنده ایزدست و فرمانها — مولای خدای را مدان مولا

وزد از خدای اگر نیز آگه
بر حجت دین چرا کنی صفرا

بحر هزج مثمن سالم
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

آبان
ماه هشتم از سال شمسی

حکیمان از چه می‌گویند چرخ پیر و دوران‌ها — بپرسید از دو حکمت بر زبان بهر آبانها
خزان گوید بپرسید ماهها همچنان دی و بهمن — که گوییدشان همه بی‌شک بگو ماهها جز ایشانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی — حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و من — در آویزند فرزندان ز بسیارش بر پستانها
فراز آیند از هر سو سپید آغاز گوناگون — پدید آیند هر نوعی بلوغ دیگر الحانها
بباز از رستن آسمان گرید سحرگاهان — ز سبزه آید آن روی سرخ گل و لاله‌ستانها
بگفتار که بیرون آورد چندان لخز و بیا — درخت مفلس و صحرای بیجان زینتانها
نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی — بقول او کند بیرون همی آباد ویرانها
چو از برج حمل خورشید اشارت کرد بهمنی — بفرمانش بصحرا ابر مطرا گشت خلقانها

خلقان
بفتح خا و سکون لام جمع خلق جامهٔ کهنه و پوسیده

نکو بنیاد ابتاده مرد درختان هم چنینی — دهانهاشان ز دوران بر خاک بر کرد از فغانها
درختان از بهاران کار بینند لیکن و تابستانها — ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول ماه دی آبی که آن باشد لاغر — بیاساید شب و روز و برآماسد چو سندانها

کدسان

که گوید گور و آهو را کجا آنگاه باید دان — همی جستن گرد از دشتان زیلند چو سنبانها
در او بیزد همی هر بار بیابان گفتارهانها — صلاح خویش را گویی بخیلان خویش وندانها
چرا واقف شدند آنها بر اسرار ایمنها — نگفتیم تو واقف چنین گوشیده فرمانها
بدین دهر فریبنده چراغ و شده مهر چهره — ندانستی که بسیار است او را مکر و دستانها
نجوید جز که شیرین جان فرزندانش اینجانی — ندارد سود با تعشق ز خوش شهانه خنانها
همی گوید بفعل خویش هر کس از من مادر ایم — که من همچون تو ای بیهوش دیدستم فراوانها

اگر با تو نمی‌دانم چه خواهم کرد بند نیست — که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها
همی بینم که روز و شب همه گردی بکام خود — بپیش حادثات من چو گوی پیش چوگانها

ثناکامیت

ز میدانهای عمر خویش بگذشتی و میدان — که هرگز باز ننهند سوی این شهر میدانها
کدام آید چه می‌گویی تو هر شب سبز گنبد را — بدین نو سبز گنبد نرگسها و زر اندود تینکانها

تینکانها

اگر پیدا و هشیاری و گوشت سوی من داری — بیاموزم ترا یکیک زبان چرخ و دورانها
همی گویند کاین گنبد ثناکا عالی محکم — نرستندی ز عالم ز باد و نم و بارانها
زمین گوید ما تنها است دانا همی گوید — که اصلی هست جانها را که سوی آن شود جانها
بتاریکی دهد مرده همیشه روشنایی مان — که از دشوارها هرگز نیابند خالی آسانها
بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی — که دولت آهوان بودند پر از آرد انبانها

دولت — کهند

وگر دشوار می‌بینی مشو نومید از آسانی — که از سر گیرد همی هر جای چنین خو شوی محلها
چهار آمد بنیم کرده اند هفتمین بندان — چو از سر اگر نیند بند بهانه زندانها
در این صندوق ساعت عمرها بند هر بیرون — چو ماهها زیر آنستی بدین گردنده پیمانها

همی برما بپیمایند

زعمر انجمها هر که خورد بند خویش بستاند — برون باید شدن زین ابری چون ایوانها
چو زین بین آنکه کم بخشها بر وی تو ز آن پس — نباید ماه سوی او زیادتها و نقصانها
درین الفغنجه که جویند از خوش بیدان — که هم زو داستی خوانها و هم مالی دیکانها

الفغنجگر
جای اندوختن و کسب کردن چیزی

بماند تشنه درویش و بیمار آنکه نالفنجد — درین ایام الفغند شراب و مال و درمانها
گرا باشد گرانی امروز فردا بیرون طاعت — گران آید بر آنکس روز حشر میزانها
بنعمتها رسند آنها که بیمو بند ده طاعت — بنقمتها رسند آنها که نکشند پیمانها

خداوندا جهان تا هست بودست بدفعالا را
برین قائم شدست اندر جهان بنیاد ولفها

از ایرا ما خداوند درختانیم و سوی ما
سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها

یکی با جهل یارانند و جاهل بدکنش باشد
نپرهیزند بد گرچه معز آید بعز فانها

نبینی حرص این جهال بدکردار و از ابلیس
که بر بوستنر همی دستند بر منبر گریبانها

برین اقوال چون بیرون نگر و افعال خود شان را
نبینی تا نهار نشسته بر رخوب عنوانها

ز نهیتان گوید ای پرهیزکن وانگه طمع خود
بگوید صد هزاران بر خدا خویش بهتانها

اگر کتب یحیی ان خوانی سراسر واشره و دگر
بخوانی در دهشت علت به حلوا و بریانها

بباغی در که مرغان اند درختانش بیش تو
فرود افتند بیانی در شکم اکنده جز خوانها

چنین باغی نشاید جز که بی خوار است نیزا
کمر بر جا رند بر پشت و بگردن بار کیهانها

چنین چون گفتی ای مجنت که بر جهال است
فزو باره درختم تو همی زانند طوفانها

درختان خداوندیم

تو برابر قول چون بیم نگر فعل خود شان را

بیم

بحر هزج مثمن اخرب	برین دیوان اگر نغز نکنی شاید که اینان را همی امروز برگردد بنفرین تو دیوانها	مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای گشته جهان و دین دامش را
صد بار خریده مرد لامش را

بر لفظ زمانه هر شبانروزی
بسیار شنیده مر کلامش را

گفتست ترا که بی مقام من
تا چند کنی طلب مقامش را

باز آی ز بدوستان و یاران قر
نه ربخت غمت مرغامش را

چون داد نوید رنج و دشواری
آراسته باش مر خرامش را

بر رنج بنوبس چون کند وعده
گفتار محال و قول خامش را

دلام
نکبرا قول ... گویند

برنج غمت

چون چاشت کند بخویشتن پیوست
تو ساخته باش کاد شامش را

گر بر تو سلام خویش کند روزی
دشنام شمار مر سلامش را

کز انتظام دین جای
کور خنده نکرد مر نظامش را

وز باب و ز مام خویش بر بودش
تا زود بر بود باب و مامش را

پرهیز کن از جهان بی حاصل
ای گشته جهان و دین دامش را

واگاه کن ابلهان از غدرش
دور و زن دیده خاص و عامش را

وانکه از او همی طمع دارد
گو ساخته باش انتقامش را

گر بر فلک است بام کاشانش
چون دشت شمار پست بامش را

من کرده حال و کارش آگاه
هرگز طلبم مراد و کامش را

و بنگر که حلال او نخواهد
چون خواهد جست مر حرامش را

آن طالب این جهان که جوید
این بیهوده ناز و عز و دامش را

وز مشتری و قمر بیاری
مر قبه زین و اوستامش را

گر وهم بد و سپاری و گر زانک
شاهنشری کنی غلامش را

آخر بدهی به ننگ و رسوایی
بنیاد بکرو ز لاف و لامش را

هر چند که شاه نامور باشد
نابود کنی نشان و نامش را

واشفته کنی بدست بیدادی
احوال بنظم و نغز و رامش را

بشنو پند دانا ای پسر پندی
از پند کرد اد نوح سامش را

پرهیز کن از کسی که نشناسد
دنیا و نعیم بی قوامش را

بخویشتن و پیوند

اوستام
براذ دین و لجام

لام
لاف و گزاف

وز دل بچراغ دین و علم حق | شو اندر بدر مر ظلام را
زود دست بشوی و جز بخاموشی | پاسخ مده ابیسرپا مر را
بگذار اثر تا بدین همی خرد | دیدار مزور و خطا مر را
منگر بمثل جز از ره عبرت | رخساره زشت چون خلا مر را
هل تا بکشد بمکر زی دوزخ | دیوانه پس خویشتن لگا مر را
بر راه امام خویش میتازد | او را مپسند پیرو امام مر را
دیو است حریص و کام او حرص | بشناس هوش دیو و کام مر را
چون صورت و کار دیو دانستی | بگذار طریقت نغام مر را
وانگه بگذار شکر ایزد را | وین منت و نعمت تمام مر را
واجب است بر تو شکر او بر تو | بگذار بجد و جهد وام مر را

بحر رمل مثمن محذوف	شکری بگذار علم و دین را زان به کز شراب بالمعاش را	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا | پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا ببایی پادشا بر آرزو | کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو ز بیباکی تو | جان و دل بلبیت دادی پادشا ابذوسا
آرزو دیو است چند بر چرها جوی دو دو | تو رها کن دیو را تا تو بباشی خود رها
دیو را پیغمبران دیدند و اندیشند پیش | دیو را نادان نبیند من نمودم مر ترا
خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی بپند | چون نه ای چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا

علم و بود حق
خویشتن مهان
نغام
بر وزن سلام زشت و ناخوش
آبذل
باذوسا
هر چیز بمعنی باج است
آز دیوت خنک چو رها جو دو دو
تدبو

چونکه

وین دبستان امت و امت گوید کاین نیست سود | ور دبستان امت یابند انبها
گر سر و دی بر مراد خویش گوید کودکی | جز که خواری چیز نایابد و سیاه از جفا
همچو بید بر برهنه زمین زیرا کز بت | آزد بر بستان کلکی را جز از جز دی گوا
مادر فرقان زچه دانی تو که هست آن بحر ای | یا شهادت را چرا هرگز نه پرسند لا
بر قیاس خویشتن طفلی هیچ کاید در کتاب | از چه معنی خود و زن که مرد بر داها
ور دنامی کرد چون کردی نشان اسعد و قبا | هر دو را اکنون چو بکدیگر چرا اند جزا
وز قیاس تو رسول مصطفی مردم بود | زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفی
وز قیاس تو چو با تن بر تن همی | پر دارد نیز ماهی چون نپرد بر هوا
وز قیاس تو بیابا که همچو دیبا لاد نیست | قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا
بشنو از ابرای قشر گشتن قیاس ور او نیست | کر دمی ظاهر ز غیبت کرد کرد کا
نیستی آگه چگویم مر ترا جز من هلتا | عامه گوید نیستی آگه ز رنج لوبیا
کهربای دین شد سنی دانز دادند کردی | کاه بر باقی همی از دین سیان کهربا
مبتلای دردی عصیانی بطاعت باز گرد | درد عصیان را جز از طاعت نیابد کو دوا
گر ترا باید که مجروح جفا هر کسی | مرهمی باید بهفاد مرهم از روا
داستن گوی و راستی جوی و از هوا بپرهیز کن | گر هوا چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا
گر ترا اندیشی بر بکسی بی روز دی | چون بیندیشی کز آن دعوی بدیشان تا کجا
یی حصار متن تا بیابد چون همی بیند که لت | مرغ بیار زاهو جامه بیدر دو عصا
پاره کرده شند جامه دین بزیر لاحرم | این سگان مست گشتند روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزند آن ستمگر بد بغا | روز محشر سوی آن میمون بعد تنها نها
آن سگان کز جان نگردد بر عوا هر جا | تا نشوی ز آب دوستی آل عبا
چون بحب آل زهرا روی شستی روز حشر | نشنود گوشت ز رضوان بجز سلام و مرحبا
او شناسد هوش و بهشت بید جهت ایزد او | گر عطای شیعه بیند بیند نبیند و عطا
بر طریقت تو راست رو چون بلی گرید و خشا | گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
جز بیا خشنود دی خشم ابزد بهیز | من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خورد بسیار طرایدم حکیمان از کرا او | تا بیامد مر ملک را نهد کس جزا
گر بخواب اندر کسا ندید بی ابزد بیگی | سوده کرد چشم در تعلیق که ساکرا کسا

پادشاهی کامهای دل که باشد پارسا / پارسا شو تا شوی بی هر مرادی پادشا

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آنکه / کار تو هرگز نباشد پادشا بی پارسا

پادشا گشت آز و بر تو زهی پاکی تو / جان و دل بابند داد این پادشا را از نوا

آز تو در بوستان چند بین چو بها ... / تو درها گر زدیو داخود بیابی خود بها

دیو را تا بغیر آن می‌بند و راند اندیشه پیش / دیو را تا دان نبیند من نمودم مر ترا

خویشتن را چون نه بر بیچون نبر هر زینت / چون تن چون خود دگر عصیان نهان رضا

چون که تو گر بد کنی تا زدیو را باشد گناه / ور نکوی نکوی کنی زان مر ترا باشد ثنا

چون بدست تو نکو بد مال کنی دیو چیست / جز بلفظ تو نگو بد دیو مر کس را جفا

چون نهند بند تو کرده بر خویشتن لعنت که چه / از خود بر خویشتن لعنت چرا داری روا

دست دو خواه دست فعل دیو باشند ... / ور نباشی تو نباشد دیو چیزی سوی ما

چند گردی گرد این و آن بطمع جاه و مال / کز طمع هرگز نیاید چیز ... دوا

گرچه موش از آسیا بسیار دارد فند / بیگمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا

ای چرا جوی از آنان کو نمی‌جوید چرا / این چرا جستن زنکه بگو چرا باید چرا

گر چرا ای جاهل از بهر بقا جوئی همی / آن بقا را گر چرا خواهی بباشد بر بقا

ترسی تو را از غذا اندر گیا بینم همی / باز پیدا از گیا را خاک و آب آمد غذا

چون بقای هر دو را علت نباشد جز غذا / نیست آید در حقیقت ... سوی گیا

خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی / مردگان جویند باری زندگان از کیمیا

چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام / خاک را خود نشد مقصود زکشتن این نگر زبا

این ردای آب و خاک آمد سزاوار خرد / گرچه تو داند بسوی عام نامش پارسا

ای برادر جز بزیر این ردا اندر نشد / این همه بوی و مزه بسیار با خاک سیا

کشتزار این دل است این خلق و این تن کشت / دام این کشت ابر آید همچنین باشد ترا

او در کشت و او تو هم خواهد درود / هر که کارد بد رود پس چه ...

کردمت پیدا که بر خویشتن فعل از حکم / کاین جهان از کرده ماند بکرده کند نا

مست گشتی زین خطا دانی صواب او همی / وین نباشد جز خطا و زین نباید جز خطا

بر مراد خویشتن گوئی همه در بدین سخن / خویشتن را شیفته گشتی نکبر کردی بی هوا

چونکه

خواهی که نیاری بسوی خویش زیان را / از گفته ناخوب نگهدار زبان را

گفتار زبانست ولیکن نه مر آن را / تا سود بیکسو نهی از بهر زیان را

گفتار بعقلست که را عقل ندادند / مر گاو و خر و استر و دیگر حیوان را

مردم که سخن گوید از آنست که دارد / عقلی که پدید آرد برهان و بیان را

پر مایه عقل آمد گفتار و زبید / که مایه عقل تو زبان دارد و جان را

جان و خرد از مرد جدا نیند و نهانند / پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را

زین جفت نهانست و بفرمان یکی آنست / تا هر چه نباشد فرمان روان را

فرمان روان جان و روان نیست فرشته / تا بر درش آری بخرد جان روان را

گر قابل فرمانی دانا شوی آری / کردی بهستم بدل از جهل جهان را

زنهار بشو فتنه ... / مغرور دینداری بچنین خر دکان را

بشناس که تو فتنه تو این پنج حواسی / هر پنج عطا داد مر پیر و جوان را

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بود با / جو بینند تا یافتن خیر امان را

دیدن زده چشم و شنیدن زده گوش / بوی از ده بینی چو مزه کام و دهان را

پیچم زده دست بساوش که بدانی / نرمی و درشتی چو زخر خار گران را

محسوس بود هر چه در این پنج حس آید / محسوس جز این دان معقول جز آن را

چون که تو گر بد کنی زان دیو را باشد گناه
ور نکو کاری کنی زان مر ترا باشد ثنا

چون نپندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی
از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا

پاره کردستند جامه دین بنو بلا عجم
این سگان مست گشته روز حرب کربلا

آن سگان کز خون فرزندانش میجو چاه
روز محشر سوی آن شومان نجویند همتا انبا

آن سگان کز کین جان نکردند عوار اعتنا
تا نشوی تو بیار و دوستی آل عبا

چون محب آل زهرا روی شستی روز حشر
نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا

ای شده مدهوش و بنشسته بجز ابدا
گر عطای پند بر نهشتی ردینا عطا

کرده مشت پیدا که بر خوبست قول از حکیم
کاین جهان ار کرده مانند مکر دگرگونها

بر طریق راست و چون باد گردیده مثبا
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا

چون تو خشنود کی بخشم ایزد و پیغمبر شی
من ندادم از کسوه رد انده خوف و رجا

خوب دیبای طرازیدم حکیمانه از کرد
تا قبا منت برهعا در ابنبند کر جرا

بحر هزج مثمن سالم	گر بخواب اندر کشاند یک این دیبای من سوده کردی شیر و جلد مر کسانرا کسا	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را ازو انها

چه گویی از چه عالم را پدید آورد از اول
نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود و نه پهنا

هر گویی که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا

بمعلولی چو پیدا حکمت و یکو صفت اینست علما
چرا بی علتست این تو توانا باشد و دانا

هر آنچ او رو نتواند بفعل آورد نا قوت
نیاز و عجز گر نبود وز آنچه دی و چه فردا

آن — چون — أهل

نیا: یعنی جد بابا مطلقا و مراد درینجا فخر پیغمبر و عظمت است

عوار: هر عیب و درین جا پاره گی جامه

کرد: یعنی زراعت گویند که کاد آن را مانند کرده و مانند آن زراعت کنند

نه محدث زین همه تنها

این پنج در علم بدان برتو گشادند
تا باز شناسی هنر و عیب جهان را

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت
تد و پر زمین را و تدا و پر زمان را

ارکان و موالید و هستی دادند
تا پی ببری شمر بدوی حدثان را

اینرا که همی بینی از گرمی و سردی
از تری و خشکی و ضعیفی و توان را

گرمای حزیران ز امر سردی دی را
مر باد بهار امر باد خزان را

آن از پی آن نیست که تا نیست شود خلق
وان هست عرض طالع علم سرطان را

قصد دبر از نیست سوی هستی او
باری گر او دان بحقیقت تو بدان را

ترتیب عناصر را بشناس که دانی
اندازه هر چیز مکین را و مکان را

مر آتش سوزان را مر باد سبک را
مر آب روان را و مر این خاک گران را

از علم و عمل هر چه ترا مشکل افتد
شاید که بیاموزی از خواجه مر آن را

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت	پس از ناچیز محض آورد موجود آن را
درین صورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی	مسلم شد که بی معلول نبود علت تنها
زمانی کز ملک زایل زمان نابود چون باشد	زمان بی جود او موجود ناموجود بی مبدا
اگرچه هیچ چیز از حق قایم بذات خود	پس آمد نفس و حد زا نمود مثل و لا
تقدم هست نه زانچو بر اعداد احد	زمان حاصل بکار باطل حدث لازم علت جا
مگر هم گر نهد و فعلی اضافت گر خرد داری	بجز ابداع یک مبدع کلمح العین او داری
مجوی از وحدت محض بعضا زمانی چیزی	که او عامست ماهیات خاص اند هر اشیا
مکن نعتش بدانگونه که ذات منفعل گوئی	چنان کز کن پی نقش بگاه فعل ذاتها
هیولا را اگر وصفی کنی بیرون نه مقدور	که باشد بی خلاف آنکه ز فرد واحد یکتا
اگرچه بعد اشیا هم بینی در بن عالم	ز خاک و باد و آب و آتش از کانها اندر ما
چو هادون ار توانستی بانجا آید از کردن	از جا هم توانستی بر چون زهره زهرا
ز گوهر دان نه از هستی فزونی اند نعمی	که هر یک چیز را یک چیز نبود علت اشیا
خرد اول بن موجود دان نفس دوم آنگه	نبات و گونه گون حیوان دانکه جانور گویا
همه هر یک بخود ممکن بود و موجود ناممکن	همه هر یک بخود پیدا بود معلوم و ناپیدا
چه گوئی چیست این پرده بدینسان بر هوا افراز	چو در صحرای آید گوی بگو خرگاهی از مینا
بخود جنبد همی ور نه کسی میدارد اش جنبان	و یا هر چه گردان شد بدینسان گرد از بالا
چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی	و یا گر جهد از حالی بحالی دون یا والا
بیان کن حال و جایش را اگر دانی مر او را	سپهر اند درین حکمت تعقل باید و عجبا

چو زین گنبد همی گوئی برهان قبل آخر	چه گوئی چیست این بیرون ازین گنبد خضرا
اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد که نتواند	بدو در صورت جسمی بدینسان گشته ...
و گر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را	نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
چه مبدا اند بدینگونه معلق گوی کجا	میان آتش و آب و هوا و خاک یکجا
گر اجزای جهان جمله نهی مایل بمرکز	که موقوفست هموارن میان شکل ... سیما
چرا پس چون هوا گوید بقهر از سوی آب آرد	بساعت باز نگریزد بسوی مولد منشا
اگر ضدند آخر چسان چرا هر چار پیوسته	بوند از غایت حدت برابر ...
و گر گوئی که در معنی نیند اضداد یکدیگر	تفاوت از چه شان باشد میان صورت و اسما
از اول هستی خود دانکو بشناس و آنگاهی	عنان بر تاب ازین کز ره و فرزند بازی ...
تو اسرار الطبیر الجاد ای که تا در تو	بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا

بحر مضارع مثمن مکفوف	تو از معنی جهان بینی که از بستان جان پرود ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مردم بینا	مفعول فاعلات مفاعیلن

ای کرده قال و قیل ترا شیدا	هیچ از خبر شدت بعیان پیدا
تا غره گشته بسخنهانی	کاینها خبر دهند همی زانها
تا چشم و گوش یافته بنگر	تا بر شنوده هست گوا بینا
چون زد و گوا گذشت بر نید ...	آنگاه داستان گوی بود گویا
گر ز قول تو قول ترسا بهوست	معروف نیست قول تو و ترسا
امروز دو شنبه و تو بر آدینه	تو لیل قدر داری و او یلدا

بر بعد فضل روز با عرافش
از نور و ظلمت و نیش و سرما

روز و شب تو از شب و روز او
جز بچیست خیره مکن صفرا

موسی بقول عام چهل روز بود
وز ما فزون نبود رسول ما

پر فضل فاضلان بیا عرافش
ای مرد تر بگفتد و با لا

بفزای قامت خرد و فکرت
مفزای طول پیر هر زو چنا

بویایت نفس باید چون عنبر
شاید اگر جسد نبود بویا

تنها یکی سپاه بود دانا
نادانت با سپاه بود تنها

غره مشو بدانچه همیگوید
جهان بر فلان ز فلان دانا

گر دیله بر شنوده گوا باید
ورنه همیشه رنجه کند سودا

گویند عالمیست خوش و خرم
بیحد و منتهاست درو نعما

صحراش باغ و زیر طففش در
بر تختهاش تکیه کند حورا

آنست بیزوال سرای ما
والا و خوب و پر نعم و آلا

وین قول را گواست درین عالم
تابنده همچو مشتری از جوزا

زیرا که خاک تیره بفروردین
بر رومی نقاب کند مینا

زیبا

وز چوب خشک در تعز و باد
دری که مشکبوی کند صحرا

وین چهرهای خوب که در نورش
خورشید بینوا شود و شیدا

دانی که نیست حاضر و نه حاصل
در خاک و آب و آتش و باد اینها

بی شک از بهشت همی آید
ایزد ازین برون نداده معنیها

وانچ او ز دود مرده کند زنده
بر زنده وطری بود و زیبا

بر جای چون بود چو بود زنده
بل بر مجاز گفته شود کانجا

بر گفته خدای ذکر دارش
چندین گواه هست بر هند آنا

در قول او بجمله گوا باید
در امهات و در اثر و در آبا

وانچ از قرآن نیست گوا آنجا
داند خدا نیست نهان ز اعدا

تاویلش از خزانه آن باید
کز خلق نیست هیچکس همتا

فردی که نیست جز که بجد او
امید مر تو و مرا فردا

چون و چرا ز حجت او باید
برهان ز کل عالم و از اجزا

چون و چرای عقل پدید آید
بی عقل نیست چون و نه زیرا

ای بیخرد چو خر ز چرا مگریز
پرسیدنت از این نبود یارا

چون و چرا عدوی تو لیست ایرا
چون و چرا همی کندت رسوا

چون طوطیان شنوده همی گوئی
تو بر بطی بگفتن بی معنا

و در سمت ز قول همی گوئی کاین
از خواجه امام گفت بکی برنا

و در سمت ز قول بگوئی کاین
گفت از امام خواجه بگو برنا
ظ

پیغمبری و لیک نمی بینم
چیزیست معجزات مگر غوغا

نظمیست مر نظام پذیر را
گر خوانده در اول موسیقا

چون از نظام عالم نشد بیرون
تا چیست انتهاش و چه مبدا

خوشبوی هست آنکه همی از وی
خاک سیاه مشک شود یارا

وانچیز خوش بود بمزه کابدون
شیرین از و شدست چنان خرما

ور ز خاک مثل بوی جز گیرد | ور ز آتش و آب از چه گرد گرما
دانش مجوی اگرت ببرد از راه | این گنده پیر شوی کش رعنا
وز بابهای علم نکو در رس | مشتاب پید لیل سوی دریا

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف	مجتث است هر روزی او بوی / تا علم دبیت نیک شود والا	مفعول مفاعیل فاعلاتن

ای پیر نگه کن که چرخ برنا | پیمود بسی روزگار بر ما
پیمانه این چرخ را همه ماست | معروف با مروز و دی و فردا
فردات نیامد و دی کجا شد | زین هر سه جز امروز نیست پیدا
در پاست یکی روزگار کار را | بالا اشناسد کسی و پهنا
انجام زمان ز تو ای برادر | آغاز زمان تو نیست پیدا
امروز یکی نیست صد هزاران | بیهوده چه گوئی سخن بصفرا
امروز دو تن گر نه هم دو بودی | من پیر چرا بودمی تو برنا
ما ماند شد سنیم و گشته بودی | ناسوده و نا مانده چرخ گردا
بر ساختش ما از جنبش آمد | این بود درین زیر ژرف دریا
جنبنده فلک نیز هم بساید | هر چند که کمتر بودش اجزا
از سایش سرمه بنو ها دن | گرچه تو ندیدیش دیده دانا
سایند و چیزی همه ز پیدا | زیرا نه که بجنبش بسودها را
یکسانست را جان و جسم اجزا | هرگز نشود سوده چیز تنها

یکتا و نهان ز جان تست و اینجا | یکتا و نهانست سوی غوغا
یکتاست ترا جان از آن نهانست | یکتا نشود هرگز آشکارا
با عامه که جان را خدای گوید | ای بیهده روی بست جز مدارا
پیدا از ره فعل گشت جانت | افعال نیاید ز جان تنها
تنها نه تو اسیری چون نکوشی | کز علم و عمل بر شوی بجوزا
آنگه که مجرد شوی تنها | از تو نه تولا و نه تبرا
بنگر که همین کار چیست آن کن | تا شهره بباشی بدین و دنیا
که کرد همین کار جز همین کس | حلاج نیافد هگرز دیبا
بیکار نه جانت جان از یرا | بی بوی نه مشک است مارا
تخم همه نبات و بدانست جانت | اینرا بجهان در بسی است همتا
گر دانید از جان تو چنانست | چون خار که روید ز تخم خرما
تو خار توانی که بر نیاید | ای شهره و دانا درخت گویا
گفتار تو یار است کار دیگر | گر اشنود چنین یار دیبا
گر تخم تو آب خرد بیابد | شاخ تو برآرد سر از ثریا
بار تو خبر آرد از آنچه | برگت خبر آرد ز نعمی حوا — حورا ظ
ور زهر بود برگ تو گر زد | گمراه نسرهای جهل و گرما
چون خار تو خرما شد ای برادر | بیگر و بیرو فغان شوند اعدا
چون آب حیات شد ز خاک تیره | بر گنبد خضرا شود ز غبرا

تا لاف زد از نکو رشد گرای | وز بی هنری ماند بد سوا
با آهو و نخچیر کوه مردم | از بی هنریشان کند معادا
بر مرکب شاهان نام بوز | از بی هنر آمد بکوه صحرا
پیغمبر مبراست بوز نا ودا | بر مرکب مبراست طور سینا
اندر مثل من نکو نگه کن | گر چشم جهان بینت هست بینا
گرچه نبوز پیغمبری و چون تو | با عقل و سخن بی هشی ترشیدا
از طاعت مبراست بوز وحشی | ابدون بسوی خاص و عام والا
مبر تو خدا پست طاعتش داد | تا سرش برابد بچرخ خضرا
از طاعت پوشد نقاب قوسین | پیغمبر ما از زمین بطحا
آنجاش بخوانند تا بدانش | آن شهره مکان نشد بیها
بر پایه علی برای خوشش | بر خیره مکن بر بزی تمنا
آزا که ندانی چه طاعت آید | طاعت نبود بگزاف و عمدا
نشناخت هر خلق را چه جوئی | آزا که ندارد و دزبر و همتا
گو شبکه خدا یست فرد و جهان | مولاست همه خلق و اوست مولا
این کیست که نامهاش بر گفتی | کز دیو شنیدی مگر تو با اسما
جز نام ندانی از واز برا | کت مغز پراست از بخار صهبا
بر صورت نا اندیشی خط یزدان | فصلی که نوشته همه معما
آن خط بیاموز تا برانی | از چاه سقر تا بهشت ماوا

تا راه دبستان خط ندانی | خط دان نشود پاک جان جویا
بر جستن علم فراز و طاعت | آنگاه شود دلت ناشکیبا
هرگز نرسد فهم تو در خط | هر چند دراو بنگری بسودا
امی نتواند خط و را خواند | امروز بتماشیش مفاجا
اینجاست همیکان نژاد بستان | در لج بجو پیش نه در بخارا
گنجیست خداوند را همیکان | صد بار فزون تر ز گنج دارا
بر گنج نشسته گر دجت | جان کرده منقا و دل مصفا

بحر خفیف مخبون مقصور | دو جیست خمیرش نه بلکه گنجیست / پر گوهر گویا و دزد بو با | فاعلاتن مفاعلن فعلات

بچه ماند جهان مگر در لب | سپر او تو چون زنی شتاب
چون شد ستند خلق غره بدو | همه خورد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه | اندرین خیمه چهار طناب
گر ندیدی طنابهاش ببین | جملگی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی شبله شده | چند گردی بسا بر و بیتاب
از چه شد همچو دیبا کهن | آن سر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوش این کنه پیر بر من کرد | اندهان تو دردهای خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ ترا | که خوش خوش برون تنابخ ناب
چند گفتی و بر رباب زدی | غزل دعد بر صفات رباب

تماشیش من ما

شبله - مهتاب

سداب
گیاهی معروف

دعد و رباب
نام عاشق و معشوقی است در عرب که معروف بوده اند

بس کن آن قصه و باب کنون / زند و نالان شو چو رود و رباب
چون نبینی که می بدزدندت / طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پر خویش کشید چند سال / بر امید شراب و آب سراب
گر نه مستی وقت آن آمد / که بدانی سراب از شراب
همه بگذشت پالیز تو چو باد / مال و ملک و تن و دست و شباب
وین نمک گر جهان بشر شست / بناگوشهات پر عذاب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس / که بشب گنج بیند اندر خواب
چشمت از خواب جهل بگشا / خویشتن را بجوی واندریاب
سپس دین دعوت شو انجم گوش / که برو از بر شد است عقاب
هر زمان بر کشد بانگ بلند / زین سپهر چاه ژرف ای دولاب
آنکه تو ای پسر نداری سود / بار خویش کن بخلق و حساب
همه آن کن که گر پسندت / نان تو این درست داد جواب
گر بزهی زنا فتد دوزخ / از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب گر گناه بدست / خلق را پاک بازگشت و مآب
گنه تاب را ز نامه خویش / پاک بستر بدین خالص و ناب
ز آتش حرص و آز و هیزم مکر / دل نگه دار و چون تنور متاب
کاتش آز چون فروخته شد / کرد باید روی خویش کباب
نیک بنگر بروز نامه خویش / در مپیمای خار و خس بجراب

دوان ۱
دف ۲

بستر — محو کن و پاک گردان
ناب — صاف و خالص از هر چیز
جراب — جمع انبان است
در مپیمای ۳

باز خود حساب خویش بکن / گر مقری بروز حشر و حساب
بحرام و خطا چو نادانان / مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ در دوش بیگناه مگیر / که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا / تنت آباد و دل خراب و یباب
بر خطاها مگر خدای نکرد / با تو اندر خطاب خویش خطاب
همچو گرگان ربوده پخته / نیستی دور از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا / گرچه پوشیده جسد بثیاب
در شباب ربوده از درویش / که بدست آیدت جنت و ثواب
کارهای چپ و بلایه مکن / که بدستت چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر / بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا / چون نمانی ترا عنا و عذاب
چون از امروز بر نبندی پی / که بریت شود دد او انساب
ور ندادی بر گناهکار بعلم / قطره نارد مگر بلا ز سحاب
چون که از خیل دیو نگریزی / در حصار مسبب الاسباب
پی اسب جبرئیل برو / تا نگردد دیو زیر رکاب
بس نماند است کافتاب خدای / سر بمغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه بگسلی / خویشتن را جدا کن و بشتاب
سپس باربد نماز مکن / که بخفته است مار در محراب

یباب — خرابه و ویرانه گویند
بلایه ۲ — بد و شیاه

که شود سخت و زود دو لعب   زیر نعلین تو بود تراب
بر دین حق تو پیش از صبح   خوش همه بر روشنی مهتاب
اندر بیره ز شعر حجت بجو   چون شوی تشنه جلاب گلاب

بحر رمل مثمن محذوف	نوع و سی است اینکه اندر وی ش خاطر او برا و کشید نقاب	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب   کارها کو هند بس نغز و عجب چون بوالعجب
گشته بر من روز و شب چندانکه گشت از کرب   تو بمن مانند روز و روز من مانند شب
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر با فریب   فتنه سازد خویشتن را چون بیاراید عزب
تو ز شادی چند خندی بی خبر گر از ملک   او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو نه خواهد خورد [illegible]   چون نگوید بر خبر او را اگر تو بگریزی طلب
چون طمع داری سلب یعنی ز دارا خون [illegible]   کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار رطبها مطربا اعمر و داد   چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب
در هر [illegible] چون زنی بود ار بجا بند [illegible]   وز مجنون چرا پای کوبد در سرب
تا کی باشد در بن زندان تاری هوشمند   باد چون آید سرود آغاز کن چاره [illegible] شرب
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش   گرچه زندان از بدیستانها کی بستان [illegible]
علم و حکمت طلب کن گر طرب جوئی همی   تا بیابی از علم و حکمت پی طرب بادی طلب
آنکه گوید های و هوی و پای کوبد هر زمان   آن مجنون دیوانه باشد مخوان آن را طرب
مر یمگان در بند از این دیوانگان   عالم [illegible] تو فریاد از تو خواهم ای رب

بیاوعنه
یمگن

غر
زن فاحشه و قحبه

سلب
آنچه در بوده شود از کسی و بمعنی لباس [illegible]

سرب
السرب الطریق

دیوانگی

یمگان
نام قصبه ایست در بدخشان که مدفن ناصر خسرو آنجاست

اندرین زندان سنگین چون بماندم بی نوا   از که جویم جز که از فضلش رهائی بی ریب
جمله گشتستند بیزار و نفور از من همه   هم زبان و همنشین و هم زمین و هم نسب
گر بخواند نامهٔ من کس نگوید نام من   جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کند از نام من بر هر خلانی چون خدای   در دیار از ذکر خود گفتست نام بولهب
من برون آیم برهنه از مذهبهای بد   پاک گوهر زانکه در آتش برون آید ذهب
عامه بر من همت بستند و فضلی [illegible]   بر سر من فضل من آورد انجمه شور و جلب
ورنه از من بر [illegible] دعوی گواه باید گوا   مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
سخبان ار چه بکن پی ده همی شود [illegible]   زانکه چون تو بد بد آید ساعت [illegible]
میفروش اندر خرابات ایمنست ای [illegible]   پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب
عز تو نان و ایمنی دنیاست دیدم کنون   رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم [illegible]
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند   [illegible] آموخته بیم و ایمنی بعد هرب
چون نخواهد ماندن آخر آنچه [illegible]   چون نبارد بر درخت [illegible] چه باشد [illegible] رطب
گر ندارد هر متم جاهل را کمتر شد   سوی دانا نیست [illegible] جاه و قدر [illegible] رجب
نزد مردم مرد بی [illegible] آب و جاه و حرمت   گرچه گاو و خر ندارند حرمت ماه رجب
نامدار و مفتخر شد بفضل یمگان [illegible]   چون بفضل مصطفی شد مفتخر [illegible]
عیب ناید بر عنب چون بود پالیز خوب   گرچه از سرگین برون آید همی تاک عنب
مر یمگان در دهان علم من [illegible]   فعل [illegible] پیداست [illegible] وبج
مو زبان و دل من [illegible]   خاکپای خاطر من چیست اشعار و خطب

زوار
خدمتگار و پاسبان [illegible]

شغب
برانگیختن شر و فساد

چون ان [illegible] خدای

جلب
شور و غوغا و فریاد

سخبان
السخبان جلد الماعز [illegible] فارسی معرب

پی
مخفف پیه

ایمنی و بیم دنیا [illegible] نبینم

چربو
چربی باشد آنرا چربش خوانند

ندب
خطر

فرب
نام رودی است بخراسان

وبج
عربی و بمعنی چوب [illegible] گاو [illegible]

راست گویم علم و عقل و طاعت و دانش کنم — این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب

مایهٔ تخم همه خیرات یکسر راستیست — راستی تخمیست پیدا آرد از خشب بار رطب

مردم از کاوا بپرسید با علم و طاعت است — مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب

طاعت و احسان و علم و داستان بر گزین — گوش چون داری بگفت بوقمابوت و شیقوف

از پی پیغمبر و حیدر بدین و دوده مده — بگزد هم مکانکنرا نات نغز ابد عطب

زانکه هفتاد و دو دوا از ناصبی و دد [illegible] — هست اصل چیز نیکو ناصبیرا جز نصب

بولهب با زن بر چیست مرد و است جب — بنگر آنکه زن شد و در گردن افکنده کنب

گر نبینی تو مر ایشان از این سبب همی — نیست و مغز مر ایشان تو وز ایشان عجز و جرب

بحر سریع مطوی موقوف	پند گیر از شعر حجت و ز پی ایشان مرو تا نمانی عمرهای بیکران اندر کرب	مفتعلن مفتعلن فاعلات

ایشب باران چو ز هجران طناب — علت خوابی و ز انیب خواب

مکر تو صعبست که مردم ز تو — هست در آرام و تو خود در شتاب

تو چو یکی رنگی نا خوب و بد — دختر کان تو همه خوش و شاب

زادن ایشان ز نوای کند پدید — هست شگفتی چو تو ابا ز عقاب

تا تو بنا نمی نمایند هیچ — دختر کان دو نکیها از حجاب

روی زمین از تو نقابی و لیک — ایشان از تیست نقابت نقاب

چند گریزی ز خواصل و [illegible] — فتنه بی روزن و بابا بغراب

در تو همی پیری ناید پدید — تا نکه ز مردم تو باقی شباب

بو بواس نسخه

شیقوف
بوقمابوت: کنایه از مردم و بنابر وطب و احمق

کنب: [illegible]

کرب: شدت و اندوه

ایشب باران چو ز هجران طناب: در فرهنگ ناصری بمعنی [illegible] این شعر را شاهد آورده و چنین نوشته که ایشب ای انجو هجران [illegible] و گفته ای شب هجران چو باران طناب [illegible] انتهی موافق این ضبط معنی معلول و [illegible] ترجیح غیر معلوم [illegible] آنست که [illegible] شود از نسخه که [illegible] مشتبه بود این نسخه باراه [illegible] ضبط کرده بنابر این معنی شعر [illegible] ظاهر [illegible]

آب نه ای چون که بشوی همی — شرم کن از روی بشو شرم و آب

چند بسوزن بشکنی ببر — چند نکحنک گرفتی عقاب

چند چو رعد از تو بنالند — تا ش بجودی بغراق رباب

چند کنی از بیم تو بگریخنند — اژدر گرسنه میشان ز ذباب

شاه حبش چون تو بود گر کند — شمشیر از صبح و سنان از شهاب

چند کند پشت بر جاهلان — بر کفشان قحف و میشان قحاب

حرمت تو سخت بزرگ است از آنک — در تو دعا را بگشایند باب

اینکه ندانی تو همی قدر شب — سورهٔ واللیل بخوان از کتاب

قدر شب اندر شب قدر است و بس — برخوان از سوره و معنی بیاب

همچو شب دنیا دنیز اشب است — ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب

خلق نبینی همه خفته ز علم — عدل نهان گشته و فاش اضطراب

اینکه تو بینی نه همه مردمند — بلکه ددانند به زیر ثیاب

کرده ز بهر ستم و جور و جنگ — چنگل چو تشپیل و چو شمشیر ناب

خانه خمار چو قصر مشید — منبر ویران و مساجد خراب

مطرب قارون شده بر راه او — مقری بیمایه و لخاش غاب

حاکم در جلوهٔ خوبان برند — نیمشبان محتسب اندر شراب

خون حسین آن بچشد در صبح — وین بخورد ز بهشت صالح کباب

غره مشو گرچه بپا دار نرم — عرضه کند بر تو عقاب و ثواب

شرم کن از روی بشو شرم و آب
شرم کن از روی بشو شرم و آب نسخه

قحف: بکسر اول کاسه شراب

قحاب: بکسر جمع قحبه است

تشپیل: بکسر اول و سکون ثانی [illegible] عموما [illegible] خصوصا

ناب: پنجه و چنگال است

غاب: فارسی سخن بیهوده و لاطایل و هرزه و هذیان و یاوه باشد

ساتکن
وساتکین قدح و پیالۀ بزرگ باشد که بدان شراب خورند

چون بجنبد ساکنی هفت و هشت | با کلوخش تاب ندارد دو تاب
ابر شب دیجور نباشد شگفت | نیمشبان بانگ و فغان از کلاب
گاه سحر بود کنون سحر زود | بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین را جبین | سهل شود شیعۀ جعفر اصعاب
زیر رکاب و علم فاطمی | رام شود بحر در انوار رقاب
بحر
خاک خراسان شود از خون دل | زیر پی دشمن جاهل خضاب
بر سر جهال بامر خدای | محتسب و بکند احتساب
گر شود باطل از آواز حق | کور کند چشم خطا را صواب
چون که نخواهی ز پس شصت سال | ای متغافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام ت | مرکب رهوار بسیمین رکاب
چند در این بادیه خوب و زشت | تشنه بتازی بامید سراب
یاب — بمعنی نابود است
دنیا خود جست و بجستی تو دین | چیست بدست تو جز از باد و یاب
گر نبود پرسش و سستی ولیک | گرت بپرسند چه داری جواب
گر نه خوش آید سخن من کنون | رخ ز بیابان بسوی شهر تاب
زو
شهر علوم آنکه در او علی است | مسکن مسکین و مثاب و متاب
هر چه جز از شهر بیابان شمر | بی بر و بی آب و خراب و یباب
روی بشهر آر که اینست روی | تا نفریبدت ز غولان خطاب
هر که بتابد ز علی روی خویش | بیشک از او روی بتابد عذاب

جان و تن مدحت تو مر ترا | باد تراب قدم ای بوتراب

بحر رمل مثمن مخبون مقصور	از شرف مدح تو در کام من گر همه صبر است و لعابم گلاب	فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

غریب
همه تعریف همی خواند از این جای خراب | آنکه بسرشت چنین شخص ز آب و تراب
آن معقد که برانداست چنین بر ما | قوت و مستی و خواب و خور و پیری و شباب
وعده کرده است بدان شهر غریب | جامه و نعمت کان خلق ندیده است بخواب
آن شرابی که ز کافور مزاجست در او | مهر نشکسته بر آن پاک و گوارنده شراب
خوباید
وز زنانی که کسی دست برایشان ننهاد | همه دوشیزه و همزاده بیک صورت و شاب
تو بگوئی همه کاری وعده درست ولیک | نیست گر هاد تواند خود اینجو جواب
خداوند
وعده را طاعت باید چو مفرح تو جهد | سرت از طاعت بر حکم نکو وعده متاب
پلید
زار شو زانکه تو داری چو خلاف تو نبید | در بهشت انجمه عالم چو سرانگشت خراب
نان
غاب — بمعنی ازمانوله خورند
زان همه وعده نکو بچه ترسند شوی | آنچه در منبر بن نعمت تو بسیند غاب
زان گر خانه نیابی تو همی بوی بهشت | یار تو یافت از و بوی تو شو نیز بیاب
تا بجان اندر نا بهجت چنین بوی بهشت | این شکر پاکیزه و آن عنبر ناب
چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت | نشناسی ز نبی صاف همی تیره خلاب

(مولوی فرماید)
عاشقی باشد آن بازدید
کو همی لبهای لعل شاهد بد
آب چشمه چون نبیند مرغ کور
چون نگردد که چشمه آب شور

تو بدین تیره از آن صاف بدان غره مشو | گر بدینت انده گنجشک برابر است عقاب
باز
چون نیابد بگه گرسنگی کبک و تذرو | چه کند گر نخورد شیر نر مردار کباب
غراب
چونکه برآید زوی نالۀ زیر و بم چنگ | کر نیارامد بر همزه آواز رباب

پر شود معده ز آن چون نبود مثل زگشت — خوش کند مغز ترا گر نبود مثل سداب
انجز و منده چه نازی ز پی سفله جهان — هیچ تو نشنو ز پی خشک فریبنده سراب
گر عذاب آن بود انجواجگر و دو مجمر کو — چون ز نیخی جهان دور شو از جهان عذاب
سر هر رنج و عذاب جهان گر هستی — مطلب رنج و عذاب چو مقربی مجتاب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست — متهم گردد خرد هست خطا را بصواب
تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بکباب — گر ببر بود عقاب و مکر و تو کلاب
پند که کبره فرزند تو انجواجه تو — چون ترا باب ابد هست و مهر خضاب
چون سزاوار عتابی بتر خویش تو خود — که رسد از تو همسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو ز من پند سراپند مده — بسته انگار مرا با تو در اینکار خطاب
در خود قول نکو باید کردن عمل — تو ز گفتار ثوابی و بکردار عقاب
قول چون روی بود زیر نقاب نجم — بعمل باید از این روی گشادن نقاب
سیم و سیماب پدیدار تو از دور یکی — بعمل گشت جدا نقره سیم از سیماب
قول را هست ثوابی چو عمل نیست مراد — ایزد از بهر عمل کرده با بیان خطاب
علم کو بعمل فخر کن ابرا که خدای — با تو از بهر عمل کرده در این وعده ثواب
گر چه صحبت عمل از قبل بود هست — جمله آسان شود ایدوست پدید از تو صواب
چون شتابیست عمل وانگه نیابی سوی علم — نکند مرد سواری چو نباشد ش رکاب
جز بعلمی نرهد مردم از این بند عظیم — کان شفقه است بتر بلیه در بند عذاب
چون نیابی ره تا و بد بعلمش زرسی — ور بگفتن میان من و تو اصل بیاب

نه سوی راه سذاب ... لاله لعل — گر چه ز آن آب خورد لاله گر خورد سداب
علم اجز که عمل بند نه بید است حکیم — علم اگر نتواند که ببندد بطناب
قول چون یار عمل گشت مباش ... — مرد چون گشت شناور نکند هیچ عتاب
کر بدانش نرسد جز که بنادانی از آنک — نبود جز که نفع دو د با آغاز سحاب
پاره خون بود اول که بود نافه مشک — قطره آب بود اول لولوی خوشاب

بحر رمل مثمن مخبون اشکل	همچو لولو کند ایپور ترا علم و عمل ن باب تو همین است بر و برون باب	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

ای رواکرده فریبنده جهان بر تو فریب — سر ز اخوانت و خود دوی نهاده بنشیب
اینهمه از انجز از خوابی و بازی مشمر — گر مقربی بخدا و برسول و بکتیب
بر دل از زهد یکی تا دوده تعویذ نویس — تا نیابد شو از این دیو فریبنده نصیب
بهره خویشتن از عمر فراموش مکن — وهگذار رحت بحساب نگهدار حبیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی — جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب
زیور و زیب ز نانست چه بر وزن دیم — مرد را نیست جز از علم و ادب زیور و زیب
که شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج — تا تو مر علم و خرد را نکنی زیور و کیب
خویشتن از این بهمه از واحد فلان — گر همی خند و افسوس نخواهی بفریب
غلط عیب تو خویش و غم جهل کند — کودکی کو نکشد زحمت استاد ادیب
پند بپذیر چو کرده ممکن بخت ترا — جاهل از پند حکیمان بدکرده شکیب
سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن — پند را باز ندانی ز بلیطات و فریب

عباب
آب بسیار

نز غلیواژ زاغ صید ندرو آرد و کبک	نز سپیدار ژاله بارد هیچ آرد و سیب
سر بتابی از حسد و گفته منکر همی	چو ببینی مغز نغز جانه پر کوش و ارب
ای برادر سخن نادان خار پشت درشت	دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ز دو دنیا اگر من بخریدم تو مخر	ور کو به سخن دیو نشنید تو مشنب

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب	گر بهره می سنود مشو مرد بی طلب
بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌	بر کرده بدانکه حکیمت بود لقب
چون ننگری که می چه نویسد بر زمین	یزدان بخط خویش و با انقاس روز و شب
بنویسد آنچه خواهد خود بار بار	بنگر بدین کتابت با نادر و عجب
اندیشه کن بکنه قلمهای ایزدی	در نقطها و خانهای غلط و بیخ و جب
خطی بلند رفت و دیگر ما درت نوشت	خطیست بید و دیگر بید و سوم عنب
خطیست اسپ و دیگر گاو و لیت فخر شتر	خطیست بار و دیگر برگ و سوم خشب
چون نشنوی که دهر چگوید همی ترا	از رازهای بی سخنانت بزیر لب
گوید بدستت نرم همی کاین نه جای تست	بر خویشتن مپوش و نگه دار راز رب
کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند	بر خال خط ایزد و از آسمان خطب
ای امتی که ملعون دجال کر کرد	گوش شما ز برچلپ گونه گون شغب
دجال چیست عالم و شب چشم کور اوست	وین روز چشم روشن او نیست بی ریب
چون روز حشر نیست بباید کرد زهی محنت	دجال را ببین بحق اینکا و بذنب

کوش — در اینجا بمعنی گوشه جامه و کلمه و امثال آن که از گوشه دیگر به بر باشد

بشیبد — شیبانید یعنی آمیختن و بر هم زدن

تو نشکیبد تو نشکیب

شغب

انقاس — نقس بالکسر یعنی دوات انقاس و انقس کافلس جمع

ایزد یکی درخت برآورد بس شریف	از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
خارش همه شجاعت و بارش همه سخا	رسته ز آب رحمت و حکمت بر او رطب
آتش در او زدند و مر او را بسوختند	تو بی نوا نشستی و اما نت چو حطب
بنگر بپای امامات روزی هزار بار	کاین فعل از وی آمد نامد ز بو لهب
عهد غدیر خم ز تن بو طالب نداشت	در گردن شماست شده سخن چون کتب
وامروز نیست پیدا پشمان ز فعل بد	فعل بد از پدر بتو ماندست منتسب
چون نشنوی که مکه گرفتست قرمطی	بر دولت ذلیل عباد و بر نتاب وثب
ار جو که زود سخت بغوغا سپید پوش	کیند کشت خدای ز فوج سیه سلب
وان آفتاب آل پیمبر کند بتیغ	خون پدر ز دختر هنه عباس را طلب
آنگه که روز خویش ببیند نعب فروش	نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب
وز خون خلق خاک زمین حله گون کند	از بهر دین ز حد بغداد تا حلب
وندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل	وندر برش درشت چو سوهان شود قصب
دعوی همی کند که نبیرا خلیفه‌ام	در خلق این شگفت چه شد نیست بو العجب
زیرا که دین سرای رسولست و ملک او	کو ملک کس نبرد در اسلام بی نسب
بر دین خلق مهتر گشتند این گروه	بو مسلم ار نبودی و آن شور و آن جلب
نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه	کز جهل بی نسب نشناسند از سبب
زان روز باز بودند ایشان علم ز دست	وز دین بر اهل دین بفغانند و در هرب
نیشان جز از محال و خرافات نشنود	آدینه‌ها و عید نه شعبان و نه رجب

گر بود ذهن روان اطفال و نبیه جواد / اسپ بیت نیز آنکه کند کودک ادب
انجمن خراسان از نسل این گروه / دیدن این شعر مرتب آورد تهذیب

تهذیب
بیرون ز ادب داو جفت با... در قمار

بحر رمل مسدس مقصور / فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

در مغرب آفتاب چو سر زد مشرق اگر / بیرون کنی تو نیز همگان سر از سرب

این جهان خوابست خواب ای پور باب / شاد چون باشی بدین آشفته خواب
روشنی چشم را خوش خوش برد / روشنیش از روشنائی چشم تاب
تاب نور از روی من ببرد ماه / تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب
پیچ و تابش نور و تاب از من برد / تا بماندم تا فشرده نور و تاب
آفتابم شد بمغرب چون بپید / بهره مه بگذشت تابان آفتاب
جز شکار مردم هشیار هیچ / نیست چیزی کار این پیر عقاب
گر برنج و غم که بر مردم برد / تو درنمی پیر گردد مرد شاب
چون سر اسپید روز و شب رسید / نیست روز و شب‌ها تا جز عذاب
هر چه تا زو خوب گر هش گشت هیچ / هم ز گرهش تو دگر گردد زشت و خاب
دل برین آشفته خواب اندر مبند / پیش کو از تو بتابد تو بتاب
نیز سراب تشنه کش هم زکن / تشنگان بسیار کشتست این سراب
روی تازه آب ز سراب او منه / تا نریزد زان سراب آبروت آب
گر هر نیکو هم ندارد شرم و باک / ور دش بنوازی بنیابی تو صواب
گر چه بی‌خیر است گیتی مر ترا / تو شود حاصل بدنیا خیر باب

گرچه

گرچه خاک و آب سبز و تازه نیست / سبز از آب و خاک شد تازه سداب
گرچه در گیتی بها بی هیچ فضل / مردار و فاضل شد است و زود یاب
این جهان آلفنجگاه علم است / سر زن چون خر درین خانه خراب
کشت ورزت کرد باید بار بس / جنگ ناید باز مینت نه عتاب
مردمان چون کودکان بی هشند / وین دبیرستان علم است ای جناب
شغل کودک در دبیرستانش نیست / جز که خواندن یا سؤال و یا جواب
چون نپرسی زوستاد خویش تو / چون نکرد تا کشائی بر او نیکو خطاب
زین هزاران شمع کان آید پدید / تا ببندد دیو چرخ از شب نقاب
روی خاک و موی گردان چرخ را / این سیه پرده نقاب و ی خضاب
نیک بنگر کاندرین خیمهٔ کبود / چون قفا داشت این چندین طناب
گر ز بهر مردمست این پس چرا / خاک پر مردست و پر مار و ذباب
جز از بهر علم و بفعل جستجوی / خلق نتوانند گذشتن زین عقاب
این همیگوید بپا جستار این / تا پدید آید صواب از ناصواب
وان همیگوید چنین بیهوده‌ها / دور دارا از من هلا پر کن شراب
کار دنیا را همان داند که کرد / رطل پر کن نو که بر گشت برناب
رطل پر کن وصف عشق و دل گو / تا چه شد کارش با آخر با رباب
این پسر مشغول این دنیاست خلق / چون بمرد است مشغول این کلاب
ور همی آباد خواهد خاک را / چون کند آباد گفتن خراب

گرنه گرگی برو ز گرگان رو
گوسپندیت را مران سوی ذئاب

دیو جهلت را ببند از پند
پند شاید دیو جهلت را طناب

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

بر فلک باید شدن از راه پند
ایزدار چون دعای مستجاب

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

بر تو این خوردن و این خفتن و این خشم و رضاست
نیک بنگر که که افکند و این کار چه خواست

(هر این بود که چنین ... / نیک بنگر که بفکند و این کار چه خواست)

گر نه با کام تو بود این همه تقدیر چرا
همه چیز چنین خواب و خور و کام و هواست

چون شد گفتن تا خواسته خویش بگو
راست می‌گوی که هشیار نگوید جز راست

ور تو خود کرده تقدیر چنین بی تمییز
صانع خویش توئی پس خود این قول خطاست

راست آنست که تن بنده خدایست ترا
اندرین خانه و این خانه ترا جای چراست

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
ای خرزده ز چه چاره منابی تو ز کاست

زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا
کز بند حکم گشتن از آیات فناست

گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز
بر درستی که ترا جای بقا نیست گواست

منزل است این جهان ای بیخبر جان عزیز
سفری سوی سرائیست که آن جای بقاست

نه چو دانی که ازینجای همی برگذری
گرچه ویرانست این منزل ما با تو بناست

پس بنشین که ترا روزی ازین قافله گاه
گرچه دیر است همان آخر برباید خاست

توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
که درین صعب سفر طاعت او توشه ماست

نیک الفتح و ز پرهیز و خرد پوش سلاح
که برین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست

هم برین راه گزین کن که درو پیش تو است
یک ره سوی نعیمست و دگر سوی بلاست

از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید
چند گوئی که بد و نیک بتقدیر و قضاست

گنه و کار هل خود بقضا بر چه نهی
که چنین گفتن بی‌معنی کار سفهاست

گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو بقول تو خداوند تراست

بد کنش زی تو خدایست بدین مذهب
گرچه می گفت نیاری که ازین بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است ولیکن ز زبان
گوئی آن حاکم عدلست و حکیم الحکماست

با خداوند زبانت بخلاف دل است
با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست

بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست

راست آنست ره دین که پسند خرد است
که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل
جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست

خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
گر گهر رعیت زیر پیش از خاک ثریاست

خرد آنست که مردم ز بها و شرفش
از خداوند جهان اهل خطاب و ثناست

خرد از هر خللی بستر و ز هر غم فرجست
خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
خرد اندر ره دین نیک سلاحست و عصاست

بخرد گرچه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست

ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد
تا ببینی که برین امت نادان چه بلاست (هراست ظ)

آنکه گوید همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست

وانکه گوید همه نیکی ز خدایست ولیک
بد ای امت بدبخت همه کار شماست

وانکه این هر دو مقرند که بود بر دو ایزد　　هیچ شک نیست که آن روز مکافات خداست
چو مرا کار بنا شد بنوم زاهل جزا　　اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
چون بود عدل بران کو نکند جرم عذاب　　نیز این هیچ روا نیست اگر نیکو دیدست
حاکم روز قضای تو شده هست مگر　　نه حکیمست که سازنده گردنده سماست
اندرین راه خرد را بر اندیشه گذر　　برد و رسم خرد و کرده او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار　　شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و بدان　　روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دیدست هنر جامه او　　نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی تو بدان　　که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن ما زنده بآبست و هوا　　سخن خوب دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجت شنو و لا لا نه　　که سخنهاش سوی مردم والا والاست

بحر رمل مسدس مقصور	گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف سخن حجت با قوت و تازه و برناست	فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خورست　　گرچه آدم صورتست او هم خرست
آنکه شکمت پر ز نعمت جان تهی　　چون کنی بیداد کاین زد داورست
گر ترا جز بت پرستی کار نیست　　چون همی لعنت کنی بر بت پرست
آذر بتگر تویی کز خرد تن　　تنت چون بت پر ز نقش آذرست
گوهر خرد از هنر باشد بر نت　　جان بر است و تن درخت بر ورست

اینک اشکم

بت
جامه

تن بجان زنده است و جان زنده بعلم　　دانش اندر کان جانت گوهرست
علم جان جان تست ای هوشیار　　گر بجوئی جان جان را در خورست
سوی دانا ای برادر همچنانک　　جان تن را علم جان را مادرست
چشم دل را باز کن نیکو نگر　　زانکه نقصان آنکه نیکو ننگرست
زیر این چادر نگه کن کاندرست　　لشکری بسیار خوار و بی‌مرست
زیر دست لشکری دشمن شمار　　کان بجاه و منزلت زین برترست
وین خردمند سخندان زان سپهر　　مهتر و سالار هر دو لشکرست
گوش لشکر ره بپند زیر چادری　　وین حدیثی بس شگفت و نادرست
هر کسی از زیر این چادر درون　　خاطر چو یابر راهی دیگرست
اینت گوید کردگار ما همه　　چرخ و خاک و باد و آب و آذرست
وانت گوید کردگار نیک و بد　　ایزد دادار و دو بو اخترست
نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون　　هر چه هست اینست نیکی ایدرست
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر　　کار دیوان جنگ و زشتی و شرست
وانت گوید بر سر هفتم فلک　　جوی آب و باغ نار و عرعرست
صد هزاران خوبرویان شبنم　　هر یکی گوئی که ماه انورست
وانکه او را هست خوبرویان نارو خور　　این سخن نزد او محال و منکرست
فکرت ما زیر این چادر بماند　　راز یزدان در برون چادرست
این یکی گفتست کو دنیا بیا　　آتش است و خاک شور و لشکرست

اینست که

همیشه خورد داشته و خوا

جای رنج و اندهست این ابیر | جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست | کاین حصاری بس بلند و بیدر است
قول این و آن درین ناید بکار | قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین | قول و خط من ز خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش بریست | خط او از خط ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق بی قول رسول | آن خط و از قول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان | خط او را شخص مردم دفتر است
خط او بر دفتر تنهای ما | چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
این جهان در جنب فکرتهای ما | همچو اندر جنب دریا ساغر است
هر که زاین زر و سیم و زر جوید تو آن | بد نشان و بیهش و شوم اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطیر | گر نهد بر سر مرا او را افسر است
چون همی قیصر ز زر افسر کند | نیست او قیصر که خر یا استر است
گر همی چیزی بباید از خرید | در بهشت آنجا محال آن زر است
از نیاز ما است اینجا زر عزیز | ور نه زر با سنگ سوده همبر است
روی دینار از نیاز ما است خوب | ور نه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر همی تشنه باشد رود خوش | او همی نیست بل خود کافر است
ور نباشد تشنه او را سلسبیل | گرچه سرد و خوش بود نا در خور است
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود | مرد سیر از آب خوش مستنکر است

در بهشت ار خانه‌ای زرین بود | قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
این همه رمز و مثلها را کلید | جمله اندر خانهٔ پیغمبر است
گر بخانه در ز راه در شوند | این مبارک خانه را در حیدر است
هر که بر تنزیل بی تاویل رفت | او بچشم راست در دین اعور است
مثل باشد لفظ و معنی بوی او | مثل بی بو ای پسر خاکستر است
مر طفیلان دختر تنزیل را | معنی و تاویل حیدر زیور است
شکل تنزیل بی تاویل او | بر گلوی دشمن دین خنجر است
ای گشاینده در خیبر قران | بی گشایشهای خوبت خیبر است
دوستی تو و فرزندان تو | مر مرا نور دل و سایهٔ سر است
از دل آزادم همی چاکر بهم | کو ترا از دل رهی و چاکر است

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع	خاطر ما زد مدحتهات را در خراسان بی حجابان ندگر است	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

شعر باز جهان تیز پر و خلق شکار است | باز جهان را بجز شکار چه کار است
نیست جهان خوار سوی ما زچه معنی | خوردن ما سوی باز او خوش و خوار است
قافله هرگز نخورد در ره زدهٔ باز | باز جهان رهزنست و قافله خوار است
صحبت دنیا مرا نشاید از یرا ک | صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار | صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بیهش و مستان | یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است

خوار: حقیر
خوار: نیکو
عوار: شکسته عیب

لاجرم از خلق جز که مست و خسانرا | برد این مست بر نه جاه و نه بارست
سوی جهان باد سر از است ازیرا که | معده‌ش پر خمر و مغز پر ز خمارست
جانت شمار پر ز مهر خزانست | شیشه از آنچه پر ز نشاط بهارست
تا بعصیر و بسبزه شاد نباشی | خوردن و رفتن بسبزه کار حمارست
خز چرا گشته بکار دزمانه | گر بزد دماغت پر از فساد بخارست
دستهٔ گل گر نداد دهر تو چندانت | دستهٔ گل نیست آن که پیشهٔ خارست
میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگست | جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تارست
روی امیدت بزیر گرد نهیبست | گرچه گمانت که این سرای قرارست
روی نهادم سوی جهان که نهادم | کاین بسوی من بتر ز گرسنه مارست
هر که بدانست خوی او ز حکیمان | همره ایشان ز صعب رفت نهارست
رهبری از وی مدار چشم که کورست | میوهٔ خوش زو مکن طمع که چنارست
هیچ تو زین زمانه روز گذارست | بر کن ازو این قدر که با تو شمارست
جان عزیز تو بر تو وام خدایست | وام خدایست بر تو کار تو زارست
جز بهمان جان گذارده نشود وام | گرچه بسیار مال و دست گذارست
این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک | آنکه چو شیرست و آنکه خنگ و غزارست
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری | گرچه ترا شیر مرغزار شکارست
گر تو ازین گرگ دردمند و فگاری | جز تو لبی نیز دردمند و فگارست
ای شده غره بملک و مال و جوانی | هیچ بدینها ترا نه جای فخارست

تار — تار در اینجا بمعنی نخ است

گذار — ادا کردنست

فخر

فخر بخوب و زر و سیم زنانراست | فخر من و تو بعلم و رای و وقارست
چون که بمن بنگری ز کبر و بشاشت | من چکنم گرت ز ضیاع و عقارست
من شرف و فخر آل خویش و تبارم | گرد گر را شرف با آل و تبارست
آنکه بود بر سخن سوار سوارست | آن نه سوارست کو بر اسب سوارست
شهره درختیست شعر من که خرد را | نکته و معنی بر او شکوفه و بارست
علم عروض از قیاس بسته حصارست | نفس سخنگوی من کلید حصارست
مرکب شعر و هیون علم و ادب را | طبع سخن سنج من عنان و مهارست
تا سخنم مدح خاندان رسولست | تا بغم طبع مرا متابع و یارست
خیل سخن زاد همی و بندهٔ من کرد | آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشارست
مشتری الله را نماز گاه مر او را | پیش رو و جبرئیل غاشیه دارست
طلعت مستنصر از خدای جهانرا | ماه منیرست و این جهان شب تارست
روح قدس را ز فخر بودنی صد بار | گرد در و مجلسش مجال و مدارست
قیصر رومی بقصر مشرف او در | روز مظالم ز بندگان صغارست
خلق شمارند و او هزار ازیرا که | هرچه شمارست جمله زیر هزارست
رایت او در روز جنگ شهره درختیست | کش ظفر و فتح برگها و ثمارست
خون عدو را چو در وی خویش بدیدم | دیلت در قصر او بنزدک تغارست
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد | نصرت و فتح از خدای عرش شعارست
پیش عدو خوار ذوالفقار خدایش | شخص عدو ز دو گرو دار خبارست

هیون — یعنی شتر جمازه است

رهی — غلام و چاکر و بنده

تا ننهد سر بخط طاعت او در | ناصبی شوم را سر از در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر | حکمت حجت بخار و دود شخار است

بحر مضارع شمر اخرب مکفوف مقصور | نیست سر پر فساد ناصبی شوم | مفعول فاعلات
| از در این شعر بل سزای فنا مات | مفاعیل فاعلات

از صنع در نباد زمین چون سما شده است | وز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شده است
گلبن چو برج ... گشته و گل ... | بشکفت جای جای سماک و عوا شده است
باد بهشت باد صبا کوه و دشت را | بر دخمهای باد صبی دوا شده است
این پیر گوژ پشت کهن گشته شاخ گل | باز از صبا بصنعت باد صبا شده است
نوروز نو بهر بود جهان اگر چنین | هر بید که کرده بود ز مستان هبا شده است
گر باغ تا ز روی جوان گشت چند | چون ابر نال نال در چمن باغ کجا شده است
چون روز چرخ گر ابر سیاه و برف گشت | نو بوستان چرا که بوشی لقا شده است
زین پیش از کلاه و دواج سپید داشت | اکنون وشی کلاه و وشی قبا شده است
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب | بر شادی از نوای جهان در نوا شده است
گرچه نوا و لحن نبندد باغ را هگرز | آن بی نوا و لحن کنون با نوا شده است
این نو شکوفه زینت سراز باغ بر زده | بر مار روز حشر و قیامت گوا شده است
آنست نیک بخت که پوشید بر لش | از حشر بر یقین بگواهی گوا شده است
اقرار کن بروز قضا چون مجسم است | نوروز مرگیا و روز قضا شده است
چون و چرا مجوی ز بر زخ چرا مباش | زیرا که خود ستوده زبونی چرا شده است

شخار: قلیا را گویند که صابون ازان سازند
عوا: منزلیست از منازل قمر و نیز سماک
گوژ: خمیده
صبا: بکسر و فتح یعنی کودکی
دواج: لحاف
وشی: نام قماش لطیف چون حریر و نام شهریست که آن قماش از انجا آرند
هگرز: یعنی هرگز است

بنگر بنیک مرده که چون زنده شد بعلم | آنکش نبود علم چگونه فنا شده است
علم است مغز مردم و مردم ز بهر علم | بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است
زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است | بر دهر و جانور همه فرمان روا شده است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است | زین روی جان و عقل دو گونه نوا شده است
هر چیز را بها و خطر سوی مردم است | دینار و سیم و زر ز پی بها شده است
زیرا عطاست عقل سوی ما و هر کسی | با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کو نه پیش عقل دهد کرد حق را | او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شده است
آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا | بیشک ز دین عطاش کار خطا شده است
او را امان کرد بو جهل را مطیع گشت | حکمت بعقل شد است و سعادت شغل شده است
گویند در مکه بد کنشان پیش و پس بود | در حشر این سخن بنفی در بنا شده است
هر کو ز عقل دو ی بنا ببیند ز دین | رو پیش چنان شمر که دیو فعا شده است
مردم بدین عطا که جهان پادشاه اوست | بر خلق گیتی جانوران پادشا شده است
هم زین لباس بر همه مردم سوی خدا | پیغمبر آن شرف مصطفی شده است
وز مصطفی بامر و بنا بیما بزدی | عثمان از آن قیمتش علی المرتضی شده است
چیزی که عصای موسی دو دانست تازه روی | اسلام را بموسی دو بار عصا شده است
ایشان دو اند جان و تن دین سوی حکیم | باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است
دین را نیست ظاهر و تأویل روح و تن | تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است
گر هند زنده ز بهر چه با دین چو مرده | گر هند دلت بدام هوا مبتلا شده است

بسمل
حیوانی که بنام خدا ذبح شده باشد

بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام ‌‌ این زانبد انبود کنون با بها شدست
چون مرده مر ترا نگوارد بگو که چون ‌‌ مرده جهند بر همنا را غذا شدست
از نان حلال خواری وان روح مرده چون ‌‌ تن مدحر او بجانت سزای بجا شدست
زی مشکلات تنها نگشایدت هیچ کس ‌‌ کاو از زمین دین بهوا بر هبا شدست
ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین ‌‌ کادر پس از زمین ذمین همکان العلا شدست
مر بر زمین بجهل نهاداست هر که هیچ ‌‌ آنکو نه زاوصیا بسوی انبیا شدست
از علم بی نصیب نماندست لاجرم ‌‌ هر کو با نبیا ز ره اوصیا شدست
بی آرد میشود بسوی خانه ز آسیا ‌‌ آنکو نبرد گندم چون با آسیا شدست
هرگز جمال مال ندیدست جز بخواب ‌‌ هر کو گدای از پس دیگر گدا شدست
گنجور علم امام زمانست ز اهل بیت ‌‌ کاین شهره منزلت سوی او از نیا شدست
آنکو بملک و فصل خطاب و بحکم عدل ‌‌ امروز تا گذشته سلیمان سوا شدست
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم ‌‌ آن پادشاه که هوش و خرد ش آشنا شدست
دیو و پری بطاعت او بند لاجرم ‌‌ زیرا که وعظ هاش ز امر دو دعا شدست
ای مردمان چرا که باسلام ننگرید ‌‌ یاران دلیل بر خلل و بر بلا شدست
بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل ‌‌ از بهر طیلسان و عمامه و ردا شدست
آنکو جهند وان شد یعنی که فاطمیم ‌‌ از بهر هر دکان تزویر غزا شدست
این از بلا گر بجهد یعنی که شاعرم ‌‌ فتنه بجهل و شبعه کربلا شدست
پس پیش مشنوان سخن باطل کسی ‌‌ کز شارسان علم سوی روستا شدست

این برعزا آنکه تو گوئی حاجتست
انکار کو بمکر و کرد و صفا حسنست
صح

آگاه نیستند که دین علم و طاعتست ‌‌ ای مردمان چه بود که علم آشنا شدست
بی علم بر عمل چو خران می چرا روید ‌‌ زیرا که آن ز جهل هوا مقتدا شدست
آن مقتدی بچاه ضلالت فرو همی ‌‌ ایدون گمان برد که مگر بر سما شدست
ای حجت زمین خراسان سخن بطبع ‌‌ در دین حق چنانکه ترا امر کرد اشدست

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور	تا تو بعلم و طاعت از اهل هبا شدی ‌‌ اندر دو درج ناصبی اهل عنا شدست	مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

شاخ شجر دهر غم و مشغله بارست ‌‌ زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بارست
آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد ‌‌ با شاخ جهان بهده مشور بید نبارست
با شاخ نوابد هر بد دگاه نو آبد ‌‌ ما را همه عمر نه کاراست و نه بارست
چون بار من ابسفله فکندی زخوشی ‌‌ اندر خور تو چونکه نکو نیست چه بارست
کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه ‌‌ گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تارست
احسان و وفای تو بجد بسته باندلس ‌‌ لیکن حسد و مکر تو بی حد و کنارست
سند و نجد عدل تو ماندست بطرطوس ‌‌ دستور چو جور تو در پیش کبارست
نگفته که من زیر تو بیچاره قرارم ‌‌ هرگز که نه حالت ترا و نه قرارست
بیچیده بما بکین تن من در تب و دود ‌‌ هموار ستمکاره و خونخوار دو مارست
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار ‌‌ چون گرد تو بیچیده دو مار است دمارست
ناچار از اینجا ببرد آنکه بیاورد ‌‌ این نیست سرای تو که این راه گذارست
بنگر که بچشمت شکم مادر بود ‌‌ امروز در این عالم چون ناخوش و خوارست

ابدون
بمعنی اکنون آمده

نبارست
نتوانست

ابدر
اینجا

اندر خور تو چون نکنم کرچه باد است

طرطوش
نام شهری بداندلس

دمار
هلاک

اینجای نمانی چو در آنجای نمانی | نقد تو بر امروز بدینجای بکار است
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا | بر رفتن از اینجای چرا دلت فکار است
ای مانده در این راهگذر راحله ناسا | از علم و ز پرهیز کرا هست بغداد است
تو خفته و پشت تو بزیر گنه گران بار | با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
بی هیچ گنه چونکه در این دار بمانی | بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
بر هرکه گنه کرد یکی بند نهادند | بی هیچ گنه چونکه ترا بند چهار است
پر بند حصار است روان تن تو ره زا | در بند و حصاری تو و این کار تو زار است
گر بند و حصار از قبل دشمن باید | چون دشمن تو با تو در این بند و حصار است
این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است | وین جان خردمند یکی میش نزار است
گویی از همه مردان خرد جمله تو بودی | گر میش نزار تو بر این گرگ سوار است
تن چاکر جانست مهار از پس اینک | رفتن بر او در پس چاکر عار است
جان تو درختی است خرد بار و سخن برگ | وین تیره جسد لیف درخت و سخن خار است
وین که تو بر استر این شهره سواری | وین دره تو جوی و جر و بیشه و غار است
تن استر بی باک و مهارش خرد باشد | زیرا که شتر مست و بر او مار مهار است
با خرد است ادب و فضل و ادبگیر | مر با خرد را ادب و فضل شکار است
پرهیز کن از جهل بآموختن ایرا | جهل است مثل عورت و پرهیز ازار است
در سایه دین رو که جهان تا فکر بیگاه | با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بشکن سر بی‌خردان در سخن جهل | زیرا که سخن آب خوش و جهل خمار است

قفار
بیابان

بزه
گناه

بستنده اند از بستان

برابری زپس

بر علم تو حق است گزاردن حکمت | مگذار حق علم که حق دست گزار است
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است | در باغ سخن را سخن پند بخار است
ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت | تا این دل چون قار تو پرگرد وقار است
چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد | گرچه دل چون قار تو پرگرد و غبار است
خرما و ترنج و بهی و لوز نبی هست | این سبز درختان نه همه بید و چنار است
آنرا که بزیر کله آز بر بیخ است | در سر نبرد و راست آنان سر که بدار است
اندر خور افسر شود از علم و تعلیم | آنرا که ز بس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر | کاین هر دو ز تو بار بر اسب عیار است
دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک | دشنام مثل چون درم دیر مدار است
دم بر تو شمرد است خداوند تو زیرا | فرداش هر دم زدنی با تو شمار است
پارت ز خرد باید و طاعت سوی آنک | او دانه عدل است و فروزنده نهار است
اندر حرم آی ای پسر ایرا که نمازی | کازار محرم در کنی اندر هر آزار است
بشناس حرم را که همینجا بدر تست | با بادیه و ریگ و مغیلانت چکار است
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز | زیرا سخنش پاکتر از زر عیار است

بحر سریع مطوی موقوف	زر چون بعیار آید کم بیش نگردد کم بیش شود زری کان با غش و باد است	مفتعلن مفتعلن فاعلات

آنکه بنا کرد جهان زو چه خواست | گر بدل اندیشه کنی نیز و راست
گشتن گردون و دوان روز و شب | گاه کم و گاه فزون گاه راست

قار
از لغات اضداد
و بمعنی سیاه و سپید
هر دو آمده

آب رونده بنشیب از فراز ⁂ ابر شتابنده بسوی سماست
مانده همیشه بگل اندر درخت ⁂ باز روان جانوران چپ و راست (دوان)
ور بدل اندیشهٔ مردم کنی ⁂ مشغله‌شان بجد و بهمتهاست
میش و بز و گاو و خر و پیل نیز ⁂ یکسره بیچاره نود اند بلاست
تخم و بر و برگ همه رستنی ⁂ داروی ما یا خورش جسم ماست
هرچه خوش است آن خورش جسم تست ⁂ هرچه نه خوش است از آن دواست
آهو و نخچیر و گوزن و بزو ⁂ هرچه سزاوار گیاهش چراست
گوشت همه زانها از بهر تو ⁂ از خس و خار و پلنگ اندر قفاست
وز خس و وز خار بیکاره کاه ⁂ روغن و پشیو کره و دوغ و ماست
نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر ⁂ دیگر و مرغ که آن در هواست
آتش بی‌علت بیکار نیست ⁂ آب بیکار نبود در آسیاست
باد بدین باد در ما را مطیع ⁂ کارکن و بادکش و بی‌مراست
آن چه کنی آن نگر اکنون که سخن ⁂ هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک من است ⁂ وان دگری گوید چین مر مراست
این پسر گنج برادرده بخت ⁂ وان یکی گنج درون بینواست
خالد بر بستر خز است و بخت ⁂ جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده بزر و بناز ⁂ وان دگری پاک دل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیک چون ⁂ عیب بدین کار چگویی کراست

پله
درختی خورده دو میوه [illegible] دارد [illegible] و خوراک حیوانات است

پلیو
کشک

بیکار
کار فرمودن و مزد نداشت

وانکه

وانکه برینگونه نهاد این جهان ⁂ زین همه پرخاش مر او را چه خواست
با همه کم بیش که در عالم است ⁂ عدل نگوئی که در اینجا کجاست
مردم اگر نیک و صواب است و حق ⁂ کژدم بدگوهر چون زشت و خطاست
چیست جواب تو بیا و در کر این ⁂ نیست خطا این سخن بی ریاست
ترسم کافر شوی از عدل خدای ⁂ از تو بجوئی نیست ز بیم قفاست
دیدن و دانستن عدل خدای ⁂ کار حکیمان و ره انبیاست
گرد هوا گرد تو کاین کار نیست ⁂ کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل هر دو صفتهای تست ⁂ وز صفت مردم یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را ⁂ مدح تو او را همه یکسر هجاست
بل فلک و هرچه درو حاصلست ⁂ جمله یکی بندهٔ او را سزاست
عالم جسمی اگر از ملک اوست ⁂ ملکی بی‌معجزه و بی‌بقاست
پس نه مقری تو که ملک خدای ⁂ هیچ نگیرد نه فزون و نه کاست
وانکه فزون آمد اگر کم شود ⁂ چون همه حال جهان از قضاست
پس نشناسی تو مر او را همی ⁂ قول تو بر جهل تو ما را گواست
اینکه تو داری سوی من دین ⁂ مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای ⁂ دین مسلمانی را چون بناست
کارکن است آنکه جهان ملک اوست ⁂ کارکنان را همه او بنده راست
کارکنانند زهر دو ولیک ⁂ کارکن صعب از اندر کجاست

این شعر و دو شعر بعد از آن بنظر مشوش می‌آید
و شاید که از غفلت کاتب اختلال ترتیب
در ابیات واقع شده و در اصل چنین بود
عالم جسمی اگر از ملک اوست ⁂ چون همه حال جهان از قضاست
وانکه فزون آمد اگر کم شود ⁂ ملکی بی‌معجزه و بی‌بقاست
پس نه مقری تو که ملک خدای ⁂ هیچ نگیرد نه فزون و نه کاست
تا با این احتمال ارتباط ظاهر
و معنی روشن است

آنکه تن را خاک ذکر داد او — بهر تن تو جامه و روزی غذاست
آنکه هم گندم ساز در خاک — آن نه خدایست کز روح غناست
این همه گر فعل خدایست پاک — سوی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان — بیشک در معاش و جو و لوبیاست
آنکه تو دانی که چنین اغنیا — از تو درا و رشت و خطا و جفاست
کار کنا را چو بدانی ز حق — آنکه بر جان تو جای ثناست
کار کن بیز تو ئی کار کن — کار ترا نعمت باقی جزاست
بر پی و بر راه دلیلت برو — نیک دلیلی که ترا مصطفاست
غافل منشین که این کار کرد — تو غرضی یکسره که رهاست
بره دین رو که سوی عاقلان — علت نادانی را دین شفاست
جان تو بی علم خر لاغراست — علم ترا آب و شریعت چراست
زاد رهی حتی پرهیز کن — آرزوها را که یکی اژدهاست
عزت و بقا را بشریعت بجو — کاین دو جهانی و شریعت بقاست
عقل عطایست ترا از خدا — بر تو واجب ز بن این عطاست
آنکه بدین اندر نماید خرست — گرچه مرا او چو تو آدم نماست
سوی خرد هست ز خر خرتر است — هر که مرا او را به سوی رضاست
جان تو بی علم چه باشد بدست — دین کند زر که دین کیمیاست
در ره دین جامه طاعت بپوش — طاعت خوش نعمت و نیکو رداست

راه سوی دین نماید خرد — از پس دین دو که مبارک عصاست
مر تن نعمت را طاعت سزاست — نامه نیکی را طاعت سخاست
طاعت بی علم نه طاعت بود — طاعت بی علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی بجز تن و جان — طاعت بر جان و تن تو دو تاست
علم و عمل ورز که مردم بجستی — زآتش جاوید بدین دو رهاست
بر سخن حجت مکن این سخن — زانکه خرد با سخنش آشناست
گفته او بر تن حکمت سزاست — چشم خرد را سخنش توتیاست

بحر متقارب مثمن مقصود	دیده و دیدی ست سخنهای او / گر سخن شهره کسائی کجاست	فعولن فعولن فعولن فعول

خرد چون بجان و تنم بنگریست — از این هر دو بیچاره بجان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جان — بدو گفت عنایت کرشته بدیست
عنایت نمودن بکار غریب — سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایشت زینگر بود — ترا مباد ای کاین سنگریست
نکو تر نگر تا کجا میروی — که گمره شد آنکو نکو ننگریست
اگر دیو را با پری دیده — وگر نه تنت دیو و جانت پریست
پریت ابرا دو بر هنر چراست — اگر دیوت اندر خور شتریست
چو تنت اندر عرض جامه دار بدان — که مر جانت را جامه جوهریست
بصابون دین شوی مر جانت را — بیاموز کاین بس نکو گازریست

سخا
[illegible]

ز دانش بکی جامه کن جان را   که بی دانشی مایهٔ کافریست

سر علمها علم دین است کان   مثال میوهٔ باغ پیغمبریست

بدین از خری دور باش و بدان   که بی دینی اصل و بنیاد خریست

مگر جهل درد است و دانش طبیب   که دانا چنین از جهالت بریست

مداوی علم درون علم دین   ز بس منفعت شکر عسکریست

سخن بر زبان گیر و مرد را   ز درد درون مایهٔ بی هنریست

گلی جز سخن دیده هرگز کسی   که بی آب و بی نم همیشه طریست

بیاموز گفتار و کردار خوب   که این هر دو بنیاد نیک اختریست

مراد خدای از جهان مردمست   دگر هرچه بینی همه سرسریست

نبینی که بر آسمان و زمین   مرا و را خداوندی و مهتریست

خداوند تمیز و عقل شریف   خداوند تدبیر و فهم آوریست

شناسا بپیش هنرمند آلت   از وست این بزرگی و این سروریست

بطاعت بکن شکر احسان او   که این داد و دین و خرد رهبریست

بجز شکر نعمت نگیرم که شکر   عقابست و نعمت چو کبک دریست

مکن شکر جز فضل آنرا که او   بفردوس شکر ترا مشتریست

جهان جای الفنج و ملک بقاست   بقا نیست و ملکی که نا اسپریست

گر از بهر ملک آمدستی بکن   چرا این همه میل زی چاکریست

طلب کن بقا را اگر کوششت   همه زیر این گنبد چنبریست

سخن دوده دین خردمند را
سوی سعد رهبر ترا مشتریست
صح

جهان

جهانا

جهان را چو نادان نکوهش مکن   که بر تو مر او را حق مادریست

بعقل اندرو بنگر و شکر کن   مر آنرا که صنعش بدین منکریست

چه چیز است ازین چرخ گردان بتر   درین عاقلان را بسی داوریست

جهان فراخست و خوش کاین جهان   درو کمتر از حلقهٔ انگشتریست

سزاوار ستم فردا نعیم اندرو   که امروز بر طاعتش صابریست

نباشد کسی تشنه و گرسنه   درو کاین سخن در خور ظاهریست

چو تشنه نباشد که آنجا بر آن   چه جای شراب هنی و مریست

حذر کن ز عام و ز گفتار خام   گرت میل زی مذهب حیدریست

ترا جان درین گنبد آبگون   یکی کار کن رفتنی لشکریست

سلفنج ملک سکندر کنون   که جانت درین بستد اسکندریست

منکری
در اینجا عجوبه شگفت و عجیب است

هنی و مری
گوارنده و سیراب کننده

بحر قریب مسدس اخرب مسبغ	سخنهای حجت بحجت شمر که قولش نه بیهوده و سرسریست	مفعول مفاعیل فاعلاتان

از گوهر گیتی گله روا نیست   هرچند که نیکیش ابقا نیست

خوشتر ز بقا چیز نیست زیرا   ما را ز جهان جز بقا هوا نیست

چون تو ز جهان یافتی بقا را   پس چون که جهان خود ثنا نیست

گیتی بمثل مادرست مادر   از مرد سزاوار ناسزا نیست

جانت اثر است از خدای باقی   ناچیز شدن مر ترا روا نیست

فانی نشود هر چه کان بقا یافت   زیرا که بقا علت فنا نیست

ترسیدن مردم ز مرگ ز درد است | کان را بجز از علم دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را | اندازه بر هیچ کیمیا نیست
الفنجگه دانش این سرای است | اینجا بطلب هر چه مر ترا نیست
زین بند چو گشتی رها از این پس | مر کوشش را الفنج دار جا نیست
گویند قدیم است چرخ و او را | آغاز نبوده است و انتها نیست
ایمن چه شوند بر فنای عالم | از گشتن او راست گر گوا نیست
چون نیست بقا اندرو از آنچه | گر هست مر او را فنا و با نیست
این گردش هموار چرخ ما را | گوید همه این خانه شما نیست
ای پسر چو این هست پس چگونه | زین جسر و پل رهگذر چرا نیست
این جای فنا چو آسیاب است | آنکه بگریزد چو آسیا نیست
بسیج مران معدن بقا را | کاینجای فنا را بسی بقا نیست

بقا

بسیج
کارسازی کردن سفر و آماده شدن برای امور

دارویی بکن و خطاست تو بیمار | آن کیست که او بلیه خطا نیست
روزیست مر این خلق را که آن روز | روز حسد و حیلت و دها نیست
آن روز نکو عادلست قاضی | کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهد از جزای نیکی | بد را سوی او جز بد جزا نیست
آن روز دو راه هست مردمان را | هر چند کشان حد منتها نیست
یکراه همه نعمتست و راحت | یکراه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا ام امروز | بنمایم اگر درد دلت عما نیست

بنگر که مر آنرا اخر است بهتر | وینرا بمثل ز بر بوریا نیست
وانرا که بر آخر به اسب تازیست | در پای برادرش لالکا نیست

لالکا
کفشی است که اهل روستا پوشند

مسعود همی بر حریر غلطد | بر پشت سعید از نمد قبا نیست
آن روز هم اینجا ترا نمودم | هر چند مرا نا برین بنا نیست
مر چشم خرد را ز علم و هنر | ابیور پدر هیچ توتیا نیست
گر بر دل تو عقل پادشاهست | بهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت | زین خیره مشو کاینچ جفا نیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان | آنرا که بدستش خرد عصا نیست
چون دین و خرد هستمان چه باک | گر ملک دنیا بدست ما نیست
سر را ز سر عقل و اصل دینست | دین نیست اگر ترا حیا نیست
بفروش جهان ز ابلهی که او را | از دین و ز پرهیز به بها نیست
ای گشته رهی شاهی سوی من | گر هست هنوز از هوا رها نیست
ای کام دلت دام کرده دنیا | هشدار که این راه انبیا نیست

دیو است

نعلین و ردای تو بام دینست | نزدیک من این فعل با ردا نیست
گر نیست بتقلید جانت خرسند | با هوش و خرد جانت آشنا نیست
این آز و ایخواجه اژدهاست | بیخو که از این بتر اژدها نیست
ایزد برهانت از بلاهاش | بر زین سوی من بتر از دغا نیست

برهاناد

من مانده بیمگان درون زمانم | کاندر دل من شبهت و ریا نیست

آهوی محالات و آرزو را	اندر دل من معدن چرا نیست

بحر مضارع مثمن اخرب

اینجا چو در باختند پارسا نیست
آنرا که ره با هست پاپا نیست

مفعول فاعلات مفعول فاعلات

مر چرخ را ز اصل و بنیت دگرگونش جز نیست	بر ناید ز دود خوان کش جز بیم ثمر نیست
حسنی فو بیت کو را دیوار هست در نیست	باز بینی کش بند روان جز جهان چه بود نیست
چون گربه جز که فرزند چیزی دگر خورد نیست	آنرا است گنجی کو را چنین پدر نیست
وین بچه پدر بی با در خورد جز خلد نیست	زیرا ز میوه‌های شکرش جز جگر نیست
جز مکر و غدر او را چیزی دگر هنر نیست	دستان و بند او را اندازه و مر نیست
جز صبر نیز او را اندر جهان سپر نیست	مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست
وان مرغ را بجز غم چون دانه دگر نیست	برخیز و پای او گیر گر هست ره دگر نیست
تا مکند روز زمانه کش کار جز گزند نیست	این زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
پر دود آتش را جز مکر و جز شرر نیست	شاهی است کش سپاه او از خیل و حشر نیست
از خلق لشکرش جز بیهوده و بد گهر نیست	او باش و خیل او را اهل دین ظفر نیست
سیدی ز خار هست بیشک که چیره بهر ز خرد	بید بن درخت مرهم بید است طاب بود نیست
داند خرد که مردم اینصورت بشر نیست	بل جز که داد و دانش پخش مردم دگر نیست
گر گشت بیت مردم آنک که دادگر نیست	بر جز ز داد از ایزد اندر جهان اثر نیست
جز ز باد و حکمت بر شاخ نفس بر نیست	خوش شور نفس دانا زی عاقلان شکر نیست
بگریز از آنکه نخرش جوابم و زد نیست	در چه سر و ندارد آن دان که جز تبر نیست

مرو
شاخ گاو و غیره باشد

هرچند هست بد بسیار از بد بتر نیست	با فعل بد منافق جز باد کوه و کر نیست
وز بیت بلبل منافق شراب بتر نیست	اندر دمی بروید هر کو نکوسیر نیست
بهتر ز دین به بیت بلبه ز کفر شر نیست	دانش گزین که دانش آبیست کش کدر نیست
آبی که جز دل و جان آن را شمر نیست	جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون بر لب او بر بنیت میانشو شتر نیست	آهنگ این شجر کن گر سوی بر نظر نیست
کز بادیه جهالت جز سوی او مفر نیست	زیرا که جاهلانرا جز بر سفر مقر نیست
نیکو بشر شو ایرا که مردم بجز ثمر نیست	آنرا که در دماغش مر دیو را مقر نیست
بر حجت خراسان جز پند و شعر نیست	وین شعر من مرا و را جز پند بی قصر نیست
این بی بصر و لشکر اگر دید لشکر بصر نیست	زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست

بادساز
آذرشسب ... شراب بد
سطر به معنی خون و نگر نیست
لبشرا گرد لبش نظر

بحر مضارع مسدس اخرب مسبغ

بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست
چون پندهاش نیکو جز بر ترانه نگر نیست

مفعول فاعلات مفاعیلان

دیگر

چون در جهان نگه نکنی چون است	کز گشت چرخ دشت چو گردونست
در باغ و راغ مفرشی زنگاری	پر نقش زعفران و طبرخونست
وان ابر همچو کلبهٔ ندافان	اکنون چو گنج لولو مکنونست
بر چرخ همچو لاله بنشانده	مر تیغ چون صحیفهٔ پر خونست
چون نیست باد شاخ سمن پرچین	که ماه نو خمیده چو عرجونست
با چرخ پرستاره نگه کن چون	پر لاله سبزه در خور و مفتونست
چون روی لیلی است گل و بنفشه	سرو نوان چو قامت مجنونست

داغ
مرغزار و صحرا و دامن کوه
ملاف
پلنیر زدن

چون مشتری ببیند زرد گلشن لکن	این مشتری بعنبر معجون است
مشرق بنور صبح سحرگاها	رخشان نشان طارم زربون است
گوئی میان خیمهٔ پیروزه	پرتاب زعفران یکی آهون است
دشت ار چنین بنود بماه دی	باری بهشت ما چنین چون است
صحرا بلاله زرد و زرد و شنگرف	از هر چه منقش و مدهون است
خاکی که مرده بود و شده زنده	آکنده چون شده زچه گلگون است
این مشکبوی سرخ گل زنده	زان زشت خاک مرده مدفون است
آن مرده را که کرد چنین زنده	هر کس که این نداند مغبون است
این کار از آنکه زنده کند ما را	ایزد بمحشر ما به قانون است
این مرده لاله را که شود زنده	هم سلسبیل و محشر ما چون است
وان خشک خار و خس که بسوزندش	فرعون بی سلامت و قارون است
وندر جحیم بسوختن سزا تنها	سیب بهی چو موسی و هرون است
دوزخ شود شاید خسرا	گل در بهشت باغ همایون است
وندر بهشت خواهد بدمیوه	آنجا چنین که اید روا اکنون است
پس هر کنون تو نیز بهشتی شو	کان از قیاس نیز همیدون است
نز خار در خور رطب و نخلست	نز گل سزای آتش و کانون است
پس نیست جای مؤمن پاکیزه	دوزخ که جای کافر ملعون است
نز در بهشت خلد شود کافر	کان جایگاه مؤمن میمون است

زربون
سبز و خرم و تر و تازه را گویند

آهون
رخنه و سوراخ

این

زربون

شنگرف
بالقول مفتوح و ثالث زده و کاف عجمی مفتوح و را نقطه معنی سرخی که نقاشان در رنگ آمیزی بکار برند و معرب آن شجرف

بدمیوه

بندیش ازین ثواب و عقاب اکنون	کاین در خود برابر و موزون است
گر دیگر است مردم و گل دیگر	اینرا بهشت نیز دگرگون است
خرما و میوه ها به بهشت اندر	دانی که زین بهشت که ابدون است
ای فتنه بر علوم فلاطونی	این تاج علمهای فلاطون است
آن فلسفه است و این سخن دینی	این شکر است و فلسفه هپیون است
از علم خاندان رسول است این	نز گفته عمر و فریغون است
در خانهٔ رسول چو ماه نو	تأویل روز روز برافزون است
در کار نیک و خوی کم آزاری	فرزند داو صیت ذوالنون است
گر بد خو است خار و سمن خوشخوی	این لاجرم گرامی و آن دون است
دل ما بدین بپوش که دین لبا	در خورد بام و ساخته برهون است
جان را بعلم شوی که مر جان را	علم ای پسر مبارک صابون است
بحر است علم را بمثل قرآن	در بحر علم امام چو جیحون است
جیحون خوش است با مزه و بی تا	از ناخوشی و زهر چو طاعون است
ای علم جوی روی بجیحون نه	گر جاه بر هلاک تو مفتون است
دریا مز آب گر بمثل آبست	چون بر لبش مزین و محزون است
گر بمثل مگر که علم او	از طاقت و تحمل بیرون است
تأویل را طلب که جهود از آن	این قول بند یوشع بن نون است
تأویل بر گزید مار جهل	ای هوشیار نادره افسون است

هپیون
معنی افیون

فریغون
حکیم عجمی نژاد

برهون
حصار و دهخانه و محوطه

تا دل و دست شب تیره سازی ... شمع و چراغ علمی و شمعونت
این علم افزاد که و گشتن ... اندرینان حجت مادونت

بحر سریع مطوی موقوف	این را نه داد رست کسی داند / کز دل بعلم دعوی مشحونت	مفتعلن مفتعلن فاعلات

ای پسر از عمر تو یک ساعت است ... ایزد را بر تو در او طاعت است
نعمت بخشیدت و بیاو شکر باد ... وین بر او این تخم هر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکرهاست ... عمر سر هر شرف و نعمت است
مرد نکو صورت بعلم و شکر ... سوی حکیمان بحقیقت بت است
گرت همی عمر بیرزد بشکر ... بر تو بد بود انگبین تهمت است
مرد مخوان هیچ و بیش خوان از آن ... چون بت با قامت و بی قیمت است
گر تو همی مردم خواهیش نان ... از قبل سیم و زر و حشمت است
نزد تو بس مردم گشته اند ... زانکه بر او بیز بر رحلیت است
هر که نداند که کدامست مرد ... همچو ستوران ز در زحمت است
مرد هان زیر دل است و زبان ... دیگر یکسر گل پر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست مرد ... او سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن یا فتن ملک را ... هیچ نه ما به راست و نه نیز آلت است
جز سخن بنده نگردد ترا ... آنکس کو با تو ز یک نسبت است
مرد رسول است و ستورند باک ... اینکه همی گویند این امت است

تا دل خود در شب — مادونت — و حلیت — اشاره بحدیث شریف: المرء باصغریه قلبه و لسانه — آلت

مرد سخن یافته داد سخن ... حملت و هم حجت و هم قوت است
حجت و برهان و سؤال و جواب ... ضربت تیغ و سپر آیت است
هر بگه مرد سخندان بسی ... صعب‌تر از معرکه حملت است
شیرها با تو با مرد جلت ... همسر و همبر و شرکت است
چنگل شیر آمد شمشیر شیر ... نیکش چون شیر تو با هیبت است
قول شیر است و زبانش کام ... گرت بدین حرب بدل رغبت است
هر که بتیر سخن خسته شد ... خستگیش ناخوش و بی حیلت است
پیش خردمند درین حربگاه ... بیخرد از اهل عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن ... شهره سخن واهب جنت است
روی منابار سخن خوب علم ... کاین سوی مردم ثمر نعمت است
پرورش جان بسخنهای خوب ... سوی خردمند بهین خدمت است
کوکب علم آخر سر بر کند ... گرچه کنون تیره و در حجبت است
هیچ مشو غره گر او باشرا ... چند گهک نعمت با دولت است
سوی خردمند بصد بدره زر ... جاهل بی قیمت و بی حرمت است
گر هر انگشت چراغی کند ... هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانک ... خلق کنون جاهل و دون همت است
تو بر کند شیر ز شیری هگرز ... گرچه شتر کاهل و بی حجت است
سرو همی الد اگرچند خار ... خلق نگونسار و سقط قامت است

جرأت - حربیت — خدمت — والد: بوزن و معنی بالد

نیك و بد عالم را ای پسر	همچو شب و روز در او نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی	سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است	نعمت تو نیز بر او محنت است
بر اثر روز شود شب چنانك	نعمت را بر اثرش نکبت است
خوك همه شر و زیانست و محض	میش همه خیر و بر و برکت است
همچو دو بند که بیز از خدا	از تو سلامت و بر ان لعنت است
گر بتواند که شود خوك میش	زان شره و نحوه در او خلقت است
بر طلب برکت میشی ترا	هم خرد و هم تن و هم طاعت است
نیك نگه کن که بیز جاهلان	دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست از ینها ترا	اکنون کاین خلق بدین عبرت است
آنکه فقیه هست از املاك او	پاکتر آنست که از رشوت است
وانکه همی گوید من زاهدم	جهل خود او را بدین ذلت است
گوش و دل خلق همه زین سبب	نی غزل و مسخره و طیبت است
بیت و غزل بر طلب فخر و طو	بی هنر از اهل آن آفت است
عادت خود طاعت و پرهیز دار	تا فلك و خلق بدین عادت است
بیهده گفتار بیکسو فکن	حجت تو بر سخن حجت است

بحر خفیف مخبون مقصور	ور تو خواهی حجت بی حاجتی منبر تو بر حجت را حاجت است	فعلاتن مفاعلن فعلات

شره — افراط در شهوت

ذلت — لغزش قدم

هرکه گوید که چرخ بیکارست	پیش جانش ز جهل دیوارست
گر نه بینا بپرسه نیز شنود	هیچ گردنده که بیکارست
چون نکو بنگری که چرخ بود	همچو بلبلست و شب چو گلزارست
بود و باشد چه چیز و هستی چیز	زین اگر بر دسی سزاوارست
اصل بسیار اگر یکیست بعقل	پس چرا خود یکی نه بسیارست
وان کزو روشنی پدید آید	روشن و گرد گرد دوارست
چون که برهان همی نگوید راست	علم برهان چو خط پرگارست
جنبش ما چرا که مختلفست	جنبش چرخ چون که همواراست
اصل جنبش چرا نگوئی چیست	چون نجوئی که این چه کاچارست
خاك خوارست و روشنی زانست	کاینستاده چنین نگونسارست
جانور نیست با نگونساری	لاجرم زنده و گیا خوارست
وینکه سر سوی آسمان داد	باز بر هر سه میر و سالارست
مر ترا بر چهار میر درجه	کز نشانهاست وین چه بازارست
زیر دستانت چون که بیخردند	چون ترا هوش و عقل و گفتارست
با همه حالتی که جوانست	مر ترا با سخن خرد یارست
مر ترا زان داد آنکه اینها داد	نه همانا که هیچ کردارست
کار کردی و خورد چون خر خوش	پس ترا هوش و عقل چه بکارست
اینچنین بنگری که عقل و سخن	چه نه بر خلق سر بسر بارست

کاچار — آلات و ادوات و مایحتاج خانه

عقل با راستی بر کسی که بعقل | گره زود در ندو جلد و طرار است
زشت و سنگ کهر و تر از وی گرش | همه تند بی‌بر و درد غدار است
عقل بر دست این نفایه گروه | چون نکو بنگری گرفتار است
گاو خاموش نزد مرد خرد | به از آن ژاژخای صد بار است
گرگ درنده گرچه کشتنی است | بهتر از مردم ستمکار است
از بد گرگ رستن آسان است | وز ستمکار سخت دشوار است
گرگ مال و ضیاع تو نخورد | گرگ صعب تو مرد بدکار است
نزد هر کس بقدر قیمت او | مر خرد را محل و مقدار است
هم بر انسان که بار برد درخت | بر یکی میوه بر دگر خار است
همچنان کز به هوا بهار | شوره گلزار و باغ گلزار است
ورد اگر عقل را بدزدی به | لاجرم چون عقاب پردار است
تو به پیش خرد از آن خواری | که خرد پشت ابله خوار است
مر خرد را بعلم یاری ده | که خرد علم را خریدار است
نیک و بد زو بیان پدید آید | که خرد چون سپید طومار است
از بیان بد شود نیکان نیک | داند این ما بر هر که هشیار است
عقل نیکی پذیر اگر چه نکو | بد شود بر تو این سخن عار است
محو را نیست مگر که علم و خرد | هم از اکنون که زار و ناهار است
اندر او بود علم و نیکو یافت | کو مر این هر دو بود دانا است

گربز: مکار و محیل
ژش: کنایه از آب دهن [illegible] حکمت برای کسی گفته میشود
سدّار: چون گلزار [illegible] و سربار را گویند
ناهار: گرسنه و ناشتا

طاعت و علم راه جنت است | جهل و عصیان راهبر نار است
خوی نیکو و داد را بلفنج | کاین دو سیرت ز رسم احرار است
خوی نیکو و داد در امت | اثر مصطفی و مختار است
پرورش داستان و نیکان دو | که جهان پر خسان و اشرار است
داد کن کز ستم بدادرسی | وز جهان این سخن پدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبعی | نیست بیمار هر که بیمار است
هر که نازاردت میازارش | که بهین جهان کم آزار است
بد کنش بد بجای خویش کند | هم بر او فعل زشت او مار است
کار فردا بعید لخواهد بود | گرچه امروز کار با او را است
صاحب الغار خویش را بزنان | که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان و تن بطاعت علم | بار عصیان که بر تو انبار است
بفکن بار روز بار تخب | چون گنه بر تنت بخروار است
چند غره شوی بفردا ها | که تنت با خویشتن پیکار است
روز دی گشته که مر فردا را | که نه بر گشت چرخ سیار است
خویشتن را بطاعت اندر باز | اگر از خویشتن تیمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار | گر سوی جانت پند را بار است

بحر قریب مسدس اخرب مسبغ	بدل پاک بر تو بر این شعر که بیا که چو دست شهوار است	مفعول مفاعیل فاعلاتان

بیغاره
پادافره
بهین جهان: بهترین جهان
آوار: در اینجا بمعنی ظلم و ستم است
بار: اجازت و رخصت

ان بی تن و جان چیست کو روانست — گر نشنید روانی که بی روانست
آفاق جهان زیر اوست و او خود — بیرون ز جهانست و در جهانست
خود هیچ نپاساید و نجنبد — جنبنده همه زیر او خزانست
پیداست بعقل و ز چشم نهانست — گرچه نه خداوند کامرانست
هرچه او برود هرگزی نتابد — او هرگزی و بائی و دوانست
با طاقت و هوشیم ما و او خود — بیطاقت و بیهوش و بی توانست
چون خط دراز است بی فراخا — خطی که درازاش بیکرانست
هموار بر آن خط هفت نقطه — گردان پس یکدگر روانست
با هر که ازو بهره ایست نیکست — گر کودک و یا پیر یا جوانست
هر جزئی ازو شد کلان و او خود — زی عقل نه خرد است و نه کلانست
او خود نه سپیدست و این سپیدی — بر عارض این پیر ازو نشانست
نگفت که رو من ز مین چشم — زیرا که سر او را لعب زمانست
سرمایهٔ هر نیکوی زمانست — هر چند که بد مهر و بی امانست
الفنج کن اکنون که مایه داری — از من نصیحت برایگانست
زو هر دو جهان را بجوی ازیرا — سر هر دو جهان را زمانه کانست
بیرون کن ازین کان را نهانها — کاین کار حکیمان و راستانست
دنیا دانستم برایگان من — زیرا که جهان رایگان گرانست
آن کاین سخن گوید و جهان خوارست — فردا سوی ایزد گران ازانست

خزان: بکسر خا و تشدید زاء عقعق را و مطیع را گویند

زخوش

کان: معدن

گرائی آن

وین خوار سوی آنکه ایست کو را — بر منظر دل عقل پاسبانست
جائیست برین بام لاجوردی — کانجای نه جا و دان مکانست
بگشای در آسمان یکی که — نیکیت کلید در آسمانست
دانا بسوی آنجهان ازینجا — از نیکی بهتر دری ندانست
نیکیت بکردار دین باید — نیکی تو خود جمله بر زبانست
زیرا که بجای چراغ روشن — اندر دل پر غدر تو دخانست
از دست تو خوش نیابدم نواله — زیرا که نوالت پر استخوانست
تو پیش رو این رمه بزرگی — جان و دل من زین رمه رمانست
زیرا که چو تو ز زوبعه خانست — اندر رمه ابلیسشان شبانست
هر کس که ز دستان بیکرانست — ایمن بنشیند بد استانست
خاصه بخراسان که مر شما را — آنجا نه زه و زاد است و خانمانست
یک فوج قوی لاجرم بدانند — از لشکر یاجوج مرزبانست
با اهل خراسان فراخ شکلند — امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب و رود و نبید آنجا — پیوسته همه روز کاروانست
وز خوب غلامان همه خراسان — چون بتکدهٔ هند چینستانست
نی رود و سرود است کوش سلطان — زیرا که طغان خانش میهمانست
مطرب همی افغان کند که عجمی — ای شاه که این جشن خسروانست
وز دولت خود شاد باش زیرا — دولت بتو ای شاه شادمانست

زوبعه: فی القاموس الزوبعة اسم للشیطان او رئیس الجن

زه و زاد: در فرهنگ جهانگیری گفته زه و زاد از لغات اتباع بمعنی اهل و عیال زن و فرزند و همین شعر استشهاد کرده

چینستان: اصل ترکیب چینستانست بملاحظهٔ وزن شعر چینستان خوانده

بستان چونه

ور مطرب سلطان بدین سخنها — در شهر نکو حال با فلانست
وز خواری اسلام و علم مؤمن — بی نان جو از غمان نوانست
آنجا که چنین کار و بار باشد — چه جایگه علم با مزانست
مهمان بلیس است خلق و حجت — بیچاره به مکان از ان نهانست
آنرا که بر امید آنجهانست — این شره جهان شهر و بوستانست
سرمایه کار انبیا همین — خشنانه شوخزه و پرنیانست
کاهیست نباه اینجهان ولیکن — کز پیش خرد و کار زعفرانست
ای برده بیازار اینجهان عمر — بازار تو بنگر همه زیانست
عمر تو چو آب رود تشنه — وین آب ترا امراک ناروانست
رفتند بسی خلق و گر بیاید — بازای عجب این کار بر چه سانست
ما را خرد ایدون همینجا — کانجای قدیم است و جاودانست
بر بحث مثال بلا بسوادان — گردد کفنشان از حرز عانست
زیرا که ببیراه تاختنشان — بر شرع یکی چاه بی غانست
زیراه بیکسو شود هر آنکو — برجان وی از خو پژمرانست
از شرع و توی چاه راه بین — گر بهره تو عقل دیدبانست

بحر متقارب مثمن مقصور	زان می نرود برون تو حجت کز چاه برون راه بیگمانست	فعولن فعولن فعولن فعول

بلی اینجهان بیگمان چون گیاست — جز این مرد ما را که دانی خطاست

ازیرا

ازیرا که همچون گیا در جهان — روینده است همواره بیشی و کاست
اگرچه بیفزاید و کم شود — که تا باشد این پیر گیتی گیاست
ولیکن گیا را بباید شناخت — ازیرا بخزاد دین دو بهاست
جهان گر یکی کودنی کو شود — بدان کو ز دد مغز مردم سزاست
وگر چند ما ایم مغز جهان — گیا چون نکو بنگری تخم ماست
گیا همچو دانا است ما آردا و — چو بندیشی و اینجهان آسیاست
بخواهد همی خوردمان آسیا — بدندان ما در گیا را فناست
ولیکن چو زنده است در ما گیا — پس از مرگ ما را امید بقاست
بدو زنده گشته است مرده ز خاک — اگر دست بر دانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح — چنان چون بر این قول انجیل گواست
بیکدانه گندم درای هوشیار — مسیح است بسیار و بی منتهاست
نمرداست و هرگز نمیرد گیا — که مرزند گیرا کیا کیمیاست
میان دو عالم گیا منزلیست — که بوی و مزه و رنگ را مبتداست
گیا سوی هشیار پیغمبر است — که با خالق و خلق با آشناست
گیا را پدر دان درست ای پسر — وگر من پدر دانم گیا خود نباست
نه فانی نه باقی گیا هست ازانک — بقا و فنا را در او ملتقاست
بشخص است فانی و باقی بنوع — پس این گوهری عالی و پر بهاست
از و زاد حیوان و مردم و زان — چو تو هر کسی بر بلا مبتلاست

پاک و خلق

بقا

بیا تا بقا را مهیا شویم · که اینجای بس ناخوش و بینواست
جهان گرچه از راه دیدن پست · ز کردار دیو است و از اژدهاست
گر او خواند هرگز کش آخر زاند · نه جای محابا و نه روی رباست
همه بیشی او بجمله کمیست · همه وعدهٔ او سراسر هباست
کجا نقطهٔ نور بینی در او · یکی دود چون دیو شد اندر قفاست
درختان نیکیش را بر بدیست · بزیر سر نعمتش در بلاست
نه زآن نو است ابر ادرد او · هر انجمش کان مهرگان زناست
یکی مرکب است اینجهان برحرون · که سرکش و کاب و عنانش عناست
چو در عادت او تفکر کنی · همه غدر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از غدر او · که او خیر هرگز نخواهد نخواست
مگر طاعت ایزد بی نیاز · که او راست فرمان و تقدیر خواست
دو در هبر پیش تو استاده‌اند · که ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد می نمایدت زی خشندیش · ازیرا خرد بس مبارک عصاست
هالی که تلخ است باد شر مکاد · ازیرا ده هشت سرای جزاست
بطاعت همی کوش و مشنو زبان · که گوید از ایزد مرا این قضاست
بطاعت شود پاک زنگ گناه · ازیرا اگر درد و طاعت دواست
نه نومید باش و نه ایمن عجب · که هر دو ز هر راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسکال از ایدیغ · سوی عاقلان مرز باز از زناست

مراتب

حرون
چموش و سرکش

خشندیش
مخفف خوشنودیش

ایچ
بمعنی هیچ

حذر کن ز مکر و حسد ای پسر · که این هردو بر تو وبال و وباست
بدانچت بدادند خرسند باش · که خرسندی از گنج ایزد عطاست
بهر خیر در دو جهان امید دار · که از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده‌ای · ازیرا که این زان و آن زین جداست
درو سنگاری بپرهیز جوی · که پرهیز بهتر ز ملک سباست
گزین کن جوانمردی و خوب نیت · که این هردوان عادت مصطفاست
سخاوت نثار کرم ثنا بایدت · که بار درخت سخاوت ثناست
براز بر درخت سخاوت ثنا · بگیتی درختی و باری کجاست
خرد جوی و جانت ز هوا دور دار · ازیرا هوا چشم دل را عماست
دلت هیچ راحت نخواهد چرا · اگر گرد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجت گرای ای پسر · اگر هیچ در خاطر تو ضیاست

بحر سریع مطوی موقوف	که دیبای رومی است اشعار من اگر شعر نا فاضل کنکاست	مفتعلن مفتعلن فاعلات

ای پسر آسایش من رفتنست · زانکه قرارم بدگر مسکن است
روز و شب روشن و تاریم زاد · زین جسدم تاری و جان روشن است
آب پرو برزن در چون بود · جان من آب و تن پرویزن است
کشتن این گنبد گفتن کنیست · کشتن او گشتن بل کشتن است
نیش فشان دارد در زیر نوش · سوسن خوشبوش چون سوزن است

دشمن ما بر ما در جای خویش	بد نکند گرچه بد دشمن است
چون که بجای تو دد ایچ چیز	خلق بجان یکسره نا ایمن است
مهر بر او مفکن و بفکنش دود	زانکه بد و سرکش و مهرافکن است
خارش گیتی ز سرش که شود	تا نه بر انگشت یکی ناخن است
دور فرخش ز اندوه و بدان	کاخر هر سود جهان شیون است
وز غم او تنک مکن نیز دل	صبر همی کن که شب آبستن است
بر بد مشتاب از پر اشتاب	بر بدی از سیرت اهریمن است
صبر بجرب فلک اندر نوا	چون بکند تیغ قوی جوشن است
تخم ظفر نیست مگر صبر بر	صبر چو زیتون و ظفر روغن است
هر که گرفته است سر شاخ صبر	زین عجبی شاخ سلامت چن است
هیچ مکن صحبت با خوی بد	خوی بد ابرا عدوی دشمن است
خوی بد اندر ره آزادگی	قید دو دست و غل بر گردن است
شاخ خوی بد بن کنداشت ز دشت	بیخ خوی بد ز دل کندن است
صحبت بد خو همه رنجست از آن	یارش ازو غمگن و او غمگن است
شهر بهار است ترا خوی نیک	خوی بد آنار دی و بهمن است
خوی نکو عادت پیغمبران	راه خوی نیک سوی برزن است
خوی نکو گیر که با خوی نیک	مرد بماه دی در گلشن است
گوهر گوپای تراساخته	نیک یکی نادره پیراهن است

چون تو چنین فتنه پیراهنی	سوده شود پیرهن از آهن است
چون بغم معده در افتاده	معده ترا ژرف چه بیژن است
نیست آگه که بروزی رسد	هر که درین خانه بی روزن است
زین قبل خورد نی آورده اند	عقل ترا زین قبل خوردن است
گلخن با دانا گلشن شود	گلشن با بیخردان گلخن است
دین همه خیر است بر و سوی دین	گرچه دل خلق بسوی دن است
جز که قران نیست خزینه علوم	مجمع علمست و برا و خازن است
قبلهٔ خلق است ز هر نماز	زو طهر اقلیم یکی موذن است
ادم رهانید ز دجال کود	حکمت او دلش که فادن است
امت او جمله با مر خدای	از بد و حیلتش او ضامن است
علم خلایق همه از علم او	چون ز که قاف یکی ارزن است

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	مجتز اشعر بنا باید او نرم و نرم چو خز ادکن است	رمل مثمن مقصور

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست	تا که نادان را بر دانا بسی مقدار نیست
بد بسوی بد گراید نیک با نیک آمد	آن مرا این را جفت نی و این مرا آن را یار نیست
مرد دانا بد برشد و چرخ نادان بد کنش	نزد یکدیگر همگر زین هر دو را بازار نیست
نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک	بر نشان سعد و نحس این فلک هنجار نیست
نیست هشیار این فلک بنگر بدین کردار او	چرخ بیند هوشیار آنرا که او هشیار نیست

نیک و بد بنیوش و بر سخن بسیار خرد — گر خرد بر نهد و جهان بر کس معتاد نیست
مثل نادانان مگو و خر نادانان مخور — کاندرین عالم ز جاهل صعب‌تر جماد نیست
مردمی ورزد و هرگز نه آزاد و آزاده مجوی — مردم آزادان گر آزاده را آزاد نیست
این جهان راه است ما راهی و در کو خوی تمام — رنجه گردد هر که از ما در کشش همواد نیست
این جهان را اسفل دان بسیار او بلند شمر — گرچه بسیار است او سفله آن بسیار نیست
هرچه دادا امروز فردا باز خواهد بیگمان — گر نخواهی رنج پس با خبر او بیکار نیست
از درخت بار دارش بار نتوان سیر دید — چون فراز آمد بلند و در بر گل بار نیست
آنکه طراز است نه تو سیم بر معنی آن همان — عمر برد و پیر چنین جای که گر طرار نیست
عمر تو نقدیست سرخ و مثل او و خاک بیست خلک — زر بنرخ خاک دادن کار زیرکسار نیست
مار خفته است این جهان او مکن بیدار او — تا نیازاردت زانسان چو بیدار نیست
آنچه دانا گوید آن را لفظ و معنی بود تا — وانچه نادان گوید آن را هیچ بود و تار نیست
دام دار از ابلیس و و باش از دام او — صید نادانان شد نسوی خرد جز عار نیست
زانکه در بر دام دارد بیشتر هر کس — زانکه سوی او چو آمد صید باز غدار نیست
گاه گوید زین بباید خورد کاین با کیست خوش — گاه گوید نه نشاید خورد کاین کشتار نیست
وز بری زی او بر شود اندر آه هفت — گوید این فرزندی یار بس باللّه عار نیست
حیلت و مکر است نفع و علم او و سوی او — نیست دانا هر که او محتال با مکار نیست
گر ز غول شهر گوید جای این گفتار هم — ور ز شرع بود هر گوید جای استغفار نیست
علم خورد و برد کرد و زد خورد گاو و خرش — سوی دانا این چنین بیهوده ها را بار نیست

چون

چون نکوئی کند خدا از بهر چه موجود کرد — گر هر او را با تو شغلی که ز دانش ناچار نیست
وانکه او خود کرده باشد باز چون ویران کند — خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
نیک از تو چون بد بر تو چون نخواهد بد تو — گر بد و نیک تو او را رنج نه و بار نیست
گر همی گوید که نیک و بد را لیکن هم نیک شد — باز چون گوید که هر گز بد کنش رستار نیست
چون نجوئی حکمت اندر گزدم و مار و تو صعب — وین دو رخسانی که بر ایشان بجز خار نیست
گرچه اندک بیگمان حکمت بود صنع حکیم — لیکن آن بیننده کو را پیش دل بیدار نیست
خشم گیری جهل جوئی چون بمانی از جواب — خشم بگسو سخن گستر که شهر آوار نیست
بیم زخم و دار چون از جمله حیوانان تراست — چون کرد بو جانور را بیم زخم و دار نیست
چون کند سی سال عاصی را عذاب جاودان — اینچنین حکم و قضا ایزد دادار نیست
راه بنمایم ترا گر کبر بنداری ز دل — جاهل از ایشان و دانا جای استکبار نیست
همچنان کاندر گزارش کردن فرمان بخلق — هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست
همچنان در قهر جباران بتیغ ذوالفقار — هیچکس انباز و یار حیدر کرار نیست
اصل اسلام این دو چیز آمد عز از و ذوالفقار — نه مسلمان و نه مشرک را در این پیکار نیست
همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست — تیغ تیزی جز که تیغ حیدر دندان دار نیست
احمد مختار شمع وحی و ذکر او نور — آن بی این موجود نه و این بی آن با نور نیست
عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست — شیعتست آنکو که اندر عهد او ستار نیست
بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد — جز علی گنجور نبود جز علی ستار نیست
وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل او — جز علی مرتضی اندر جهان دیار نیست

وآنچه
رنج نادره

رستار
خفیف رستگار

آوار
چند معنی دارد یکی بمعنی خراب در فرهنگ جهانگیری بری بمعنی همین شعر استشهاد کرده

بستار
بالولعکس ... و نا استوار

بندار
... مخفف بندار است و مراد صاحب ... و خانه ... در فرهنگ جهانگیری گفته که بندار صاحب ... همین شعر استشهاد کرده

بحر لولو بی خطر با طبع او از بهر آنک — چون بنان او بقیمت لولو شهوار نیست
هر که نور آفتاب دین جدا گشته از او — معجزهای او همیشه جز شبان تار نیست
چشم سر بی آفتاب آسمان بیکار گشت — چشم دل بی آفتاب دین چرا بیکار نیست
ایخداوند حسام دشمن او باد از جهان — جز زبان حجت تو ابر گوهربار نیست
من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو — با عدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
زخم من بر جان خود بیش تو آرد دو چند — هرگز آن گره کز عبیدادم او بیدار نیست
سوی یزدان منکر است آنکو بتو معروف نیست — جز با نکار تو ام معروف را انکار نیست
ناصبی را چشم کور است و تو خورشید منیر — زین قبل بر چشم کورش را ابتو دیدار نیست
نیست مردم ناصبی نزدیک من لا کالانعام — طبع او جز وار هست صورتش جز مار نیست
ما بمهر تو و ابرار اولاد تواند — بر چون باید کسی چون شیعه ابرار نیست
من رهی را از جفای دشمن اولاد تو — خوابگاه و جای جز از دره و کهسار نیست
هر کسی را هست بیماری ز دنیا و مرا — جز ز مهر طاعت اولاد تو بیمار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بیند ز درست — دور تر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست

رمل مسدس مقصور	من رهی را جز بخشنودی تو و اولاد تو روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست	فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای بجود مشغول گشته چون نبات — چیست نزد تو خبر زین کاینات
خود چنین شد بر بلندا ز انجوم — خیر خیر این نیلگون بجود کلات
با کسی دیگر مرا او برکشید — آنکه گر هوا است چرخ باثبات

جز

جز بصانع جسم پیدا هرگز — شکل و رنگ و هیئت و جنبش بداست
چند بر ما این کواکب بنگرند — روز و شب چون دیدهای بی ثبات
گر بخواهی تا بدانی گوش دار — ور بدانی گوش من زی شبهات
بنگر اندر لوح محفوظ ایپسر — خطهاش از کاینات و حادثات
جز درختان نیست این خط را قلم — نیست این خط را جز از دریا دوات
خط ایزد را نخوانی هرگز — گشت دهر و کاینات و سامکات
زندگانی هر چه خط ایزد است — مردمش انجام و آغازش نبات
زندگی خود را بچشم دل نگر — زانکه چشم سر نبیند جز موات
اینکه میبینی بمانند ایپسر — که بباید نامشان عزی و لات
خلق یکسر بهری اینان زنها — کز بت زانش کجا باید نجات
همچنان چو گفت می گوید سخن — دیو در عزی و لات اندر منات
حیلت و رخصت بدین دو فاش کرد — مادر دیوان بقول بی ثبات
لاجرم دادند بی بیم آشکار — در هوای طبل و دف مال زکات
عاقلان از دو جهان جاهل نما — جز که در کهسارهای شاخ شاخات
گر نیاید باد از آل مصطفی — در خراسان از بنین و از بنات
گر بخواهی بی نشان از هر فرق — کاملست اندر قران زینان صفات
بر بخوان اندر خلق پنداری همه — مسلمات مؤمنات قانتات
هر زمان بدتر شود حال همه — چون بود از گرسنه گرگان رعات

جسم بصانع کجا باید

گر بخواهد ایزد از عباسیان … کشتگان آل احمد را دیات

وای ابومسلم که مر سفاح را … او برون آورد زان ویران فلات

من ز لذتهاش بشستم دست خویش … وانچون بگذشتم از آب فرات

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور … مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بر امید آنکه یابم روز حشر … بر صراط از آتش دوزخ نجات

این نغز نغز و گنبد گردان سرای کیست … یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست

لابد که هر کسیش بعقد از عقل خویش … اندرون گمان برد که خود اینها اختراست

داناش گفت معدن چون و چرا است این … نادانش گفت نیست که این معدن چراست

داند فیلسوف چنین گفت در جهان … مارا ز کردگار جهان مایه عطاست

چون فیلسوف رفت عطا ماند با خدای … پیداست همچو روز که گفتار او خطاست

بخشیده خدای ز تو کی شود جدا … آنکو جدا شود ز تو بخشیده های ماست

از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق … گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست

آن گفت این جهان نه فنا نیست سرمد است … این گفت کاین خطاست جهان از در فناست

چون این و آن شدند جهان ماند بر قرار … او بر بقای خویش و فناهای ما گواست

فانی بجان نه ای بتن ای حکیم تو … جان از فنا بعقل محال است و ناسزاست

پر حاشو است این ز فنا و بقا ترا … گر فعل بر فنا شد بنیاد بر بقاست

بانی است چرخ کرده یزدان و چرخ تو … فانیت زانکه کرده این نیلگون رحاست

بیدانش آمدی تو در اینجا شناخته … کاین چیست وز چه باشد این چون و آن چراست

چون و چرا نتیجه عقل است بی گمان … چون و چرا ز جانوران جز ترا کراست

جز عقل کیست آنکه بد و نیک و بد نخلق … این مسخره لعنت و آن در خور ثناست

قدر و بهای مردم از جسم فربه است … بل قدر مردم از سخن و علم بر بهاست

بر جانور بجمله سخنگوی جانور … زانست پادشا که بر او عقل پادشاست

چون تو خدای خرد که از تو گست خرد … پس در تو عقل عقل خدایست قول راست

بی هیچ علتی ز قضا عقل دادمان … تا زوی نام عقل سوی اهل دین قضاست

اینجا ز بهر آن ز خدا نیست بهره داد … کاین گوهر شریف مر آن بهر را بهاست

اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف … وان فلسفه است وین سخن انبیاست

این عالم اژدهاست و ز آن زور و از حرد … پا زهر زهر این تو ی و منکر اژدهاست

پا زهر اژدهاست خرد سوی هوشیار … در خورد مکر نیست مر زهر از دهاست

هر چند در حقیقت خرد بر تو از خدا … بر هر که بد کند بخرد هم خرد بلاست

ملک بقاست کام تو و بین هر دو کام را … از هر دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست

گر تو بدست عقل اسیر بخت ترا … وامروز اگر عقل بدست تو مبتلاست

تخم وفاست عقل بتو مبتلا شده … گر بر تراز تخم وفا برگ و بر جفاست

سوی وفاست روی خرد چون نجات کی … مرعقل را بسوی تو ای بی پدر قفاست

عدل است وارث همه آثار عقل پاک … عقل است آفتاب دل و عدل از او ضیاست

از عدلهای عقل یکی شکر نعمت است … بخشنده خرد ز تو زیرا که شکر خواست

شکر است آب نعمت و نعمت نهال او … بی آب خوش نهال نگیرد مگر که کاست

بی برگ صبر کرد نباید اگر هواست / بر بد شتاب کرد نباید که از هواست
هر کس که بر هوای دل او تکیه کند / تکیه مکن بر او که هواجوی خود هواست
آن گوی مر مرا که توانی زدن بشنو / این پند مر ترا بره راست چون عصاست
عالم یکیست خط کشیده خدای خلق / وان خط را میان و آغاز و منتهاست
دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین / چون خط دایره که بر انجامش ابتداست
علمست کار جان و عمل کار تن و لیکن / از علم و از عمل چو تن و جان تو دوتاست
چون دین تو وفاست وفا تخم دین ترا / بلک تخم هست خوف و دگر تخم او رجاست
مردم جدا شد از خر مگر بدین / آن کن که مرد با خرد از خر بدو جداست
کشت خدای نیست مگر اهل علم و دین / جز این دو تن دگر همه خار و خس و گیاست
پرهیز تخم مایه دین است و بخت خدای / پرهیزکار مردم بادین و بی ریاست
پرهیزکار کیست که آزاد اگر کسی / از خلق پادشاست که آزاد پادشاست
لختی عنان بکش ز پی این جهان فانی / زیرا که تاختن ز پی این جهان عناست
بر خاک فتنه چون شده برسما اگر / بر خاک نیست جای تو بل برتر از سماست
گر ز آسمان بخاک تو خرسند گشته / همچون تو شو بجنب بعالم دگر کجاست
ترسم ز آرزو و بوجودت و بار زد / زیرا که آرزو و خرد خلق را وباست
دردیست آرزو که به پرهیز به شود / پرهیز خلق را سوی دانا طبیب دواست
پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع / پندی که با طمع بود آن سر بسر هباست
گیتی ببند طمع ببسته است خلق را / از بند دور باش که پندش نه از وفاست

از بیک صبر کرد نباید که کاهلیست

چون جان و تن دو ناشند ...

گر آرزو و خرد ترا

از دست بند طمع جهان چون رها شوی / جز هوشیار مرد که زین بند خود رهاست
بی تو بسیست چشم تو و بر دروغ و زرق / از مرد چشم درد تو از طمع تو بیاست
رفتند هر هات و باید همیت رفت / اندر مخور که جای سپنج است و بینواست
بر گیر زاد راه که پرهیز و طاعتست / زیرا ره سر شتاب که این راه او لباست
چون بی بقاست این سفری خانه اندرو / باکی مدار هیچ گرت پشت بی قباست
پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان / هر چند با خسان کنی آنجا نشست و خواست
مسجد کلیسا شد است ایر هنود / گرچه بشهر هم مسجد کلیساست

بحر متقارب مثمن مقصور	اینست پند حجت و اینست مغز دین / وار این سخن چو گشنیز و کرویاست	فعولن فعولن فعولن فعول

زمین است و آب است و آنگه هواست / و بالاش آتش آمد بترتیب راست
که این عالم ابتر اهل علو / گر زندان جان است و دام بلاست
چهار است گوهر فزونی از آن / بکار اندرون بی حد و منتهاست
مر آمیزش گوهر از بهر کون / سبب چه که چندین صور و نماست
چرا بیش و کم گشت در روی کار / چو گوهر بر اندر فزونی بکاست
گر از ستر افلاک و انجم همی / مر افلاک را این قوی از کجاست
چرا گرد این گنبد گرد گرد / بر آنسان که گوئی یکی آسیاست
چه گر خامزاد و رابیستان چنین / و یا خود مر او را بطبع اکتفاست
طبیعت ندانم چه باشد مشیر / اگر تو بدانی بگو بی دواست

گهر خوانمش یا عرض باز گو | که زین هر دو نامش کدامین سزاست
عرض کی تواند بدین زانکه او | برین گوهران سربسر پادشاست
و گر گوهرست و پس از بهر چیست | از اوصاف گوهر سراسر جداست
نه قائم بذاتست و نه جا بگیر | عرض نا پذیراست و بی التفاست
نه طولست او را نه عرض و نه عمق | نه مانند سطوح و نه در انتهاست
زمین هیچ گوی و چو گوی آسمان | فراوان مر او را دلیل و گواست
تو مر گوی را چون نهی پیش و پس | تو مر گوی را چون نهی چپ و راست
چرا گفت این باد را کاین وجود | چرا گفت آن باد را کز صباست
فنا هست اسطقس از ذات او | و با خود مر او را همیشه بقاست
که اجناس و انواع باقی بوند | ز هر جنس مر شخصها را فناست
هیولای ثانی نمودی بمن | بلی بر فنم و هم براینم رضاست
هیولای اول بیاکن که چیست | سؤال از کم و از کیف و چراست
تفاوت در احوالها از چه زاد | هنر و چرا سال و مه در شتاست
گیا گر چو در جانور بالنیست | چرا جانور جانور را چراست
چه کرداست این گوسفند ضعیف | که در کشتن او ثواب و جزاست
چرا باز با چلت و ناپسند | ندیدوار چه معنی ازو در عناست
چه کرداست این بی گنه جانور | که در چنگ جنس چو خود مبتلاست
جهان نز فضا و نه در دار و بس | همه بیش و کم یکسره در قضاست

بتعید بر یابد گر راضی شوی | که کار خدائی نه نرد بر هواست
مرا ز ابتدای جهان باز گوی | که افراد داریم کش ابتداست
برین هیچ برهان توانی نمود | بگو گر ترا هیچ گونه نواست
کثافت همه سربسر بهر چیست | لطافت همه سربسر بهر سماست
که افلاک جمله لطیفند پس | بگو گر خرد با دلت آشناست
نخستین فلک ماه را منزلست | دگر تیر را باز ناهید راست
چهارم فلک باز خورشید را | کزو مر جهان را سراسر ضیاست
ز بر باز بهرام و برجیس باز | زحل آنکه نجم بلا و جفاست
و چرخ ثمین است و کیهان زبر | که چرخ ثمین معدن برجهاست
ثمین عالم آرا اهد فیلسوف | که منزلگه انبیا و اصفیاست
چو آنجا رسید سخن بسته شد | ندانم برونده بزچل بامداست
نبینیم سودی درین گفتگوی | کزین بیش جستن فزونی خطاست
بدانست چون نی فزون مجوی | گرفت آرزو و صحبت اولیاست
بدانست آن ناشناس از جهان | که بر سنت احمد مصطفی است
دریغا که دانش چنین خوار گشت | ندانم کسی کش بدانش هواست
ندانند کانرا ز دانش بهاست | نه نزدیک کس دانشی را بهاست
دهان باز کرداست بر ما اجل | تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست
مداوا بود سیری از جانور | نه این درد را هیچگونه دواست

ندانم تا خود پسر از پدر چیست — دو داهست آن چیست خوف و رجاست
همین نعمت ایمان شناس و بدان — که ایمان را ایزد گرامی عطاست
تو ابست بر نیک مر نیکان را — بدان را همه حال بر بد جزاست
بود پارسائی کلید بهشت — خنک آنکسی را که او پارساست
همه پارسائی نه در روزه است — نه اندر فزونی نماز و دعاست
نه در جامهٔ کبود و نه موی دراز — نه اندر سجاده نه اندر وطاست
چو این رسمها را ببینی بدان — که این پیشه هر ریوی و دغاست
و لیکن تو آن پیشه پارسا — که باطن چو ظاهر ورا با صفاست

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف	که از داری و بردباریش خوشست دلش با وفا و کفش با سخاست	مفاعیلن مفاعیلن فعولن

جهانا چون دگر شد حال تو باز — دگر گشتی چو دیگر شد زمانت
زمانت نیست چیزی جز که حالست — چرا حالت شدست از دشمنانت
چو رخسار دشمن پر گره وروی درشت — همانا چون بت ستانست بوستانت
عروسی پر نگار و نقش بودی — رخ از گلنار و از لاله دهانت
پر از چین زلف و رخ پر نور گوئی — نبستندی مشاطه چنینت
بچشمت کرد بد چشمی جهانا — ز چشم بد دگر شد حال و شانت
نشاندن خطها بی بهر بهرت — بشست از نقشها باد خزانت
ز دوحت کاروان آورد تودیت — ز قیصور آرد اکنون بهرکانت

قیصور
نوعی از کافور که آنرا قیصوری گویند

ازین

ازین بر سوی وزان بر زبانی — برابر گشت سود با زیانت
ردای پرنیان کرمی بدی — چرا منسوج کرمی پرنیانت
چو آتش خانه گر پر نور شد باز — کجا شد زینت و آن نقش خوانت
هزیمت شد همانا خیل بلبل — ز بیم زنگیان بی زبانت
مرا ان خواب نوشین دوش بی جا — سحرگاهان یکی زین زنگیانت
اگر هیچم سوی تو هر مثو هست — یکی خاموش کن او را بجانت
اگر مهمان نشاید ناخوش آواز — مرا هر بار در سر زین مهمانت
چه گویم ای رسول هجر گویم — فغان ما را از این ناخوش فغانت
مرا از خانمان بانک تو افکند — که ویران باد یکسر خانمانت
سیه کرده و گران دوز غریبان — سیاهی روی و آواز گرانت
بر فتن همچو بندی لنگ را نه — که بند ایزدی بشکست رانت
نشان مدبریست این بس که هرگز — چو عباسی نشوی طیلسانت
نجوئی جز فساد و شر از برا — همیشه گر لک باشد میزبانت
ز من یکسال بفضل ای آشنائی — نه بر من پاسبان کرد آسمانت
بنود و خیر و شر تی نیست بنه — و لیکن فال دارند این و آنت
ببانک بی گنه زاغ ای برادر — مگردان رنج این خیره و لانت
که بر تو دم شمر داشت و بینه — خدای کردگار و غیبدانت
چو دادی باز دمهای شمرده — ندارد سود از آن پس آب و نانت

بد نظ

همه وام جهان بود است بر تو — تن و اسباب عمر و سوز یابت
گر او وامهای باز خواهند — چرا چون زعفران گشت ایخوات
ترا اندر جهان بسیار خواهند — از ارکان کرد کار کامرانت
زمانی اندرون خاک خورده — نبود آگه کرا از نام و نشانت
گهی بد رود خوشدانت و روزگاری — گهی بشکست شاخی باغبانت
وز آنجا در جهان مردمت خواند — ز راه مام و باب مهربانت
بلبل داد از شکو و فزیرانه و سوی — عم و خال و نشاد و دودمانت
درخت دینی و شاید که اکنون — گهر بارد زبان در فشانت
وز آن پس گشت که بوریا نت بو — رسول مصطفی شد پاسبانت
اگر سوی تو بودی اجتبانت — نگشتی هرگز این اندگانت
کنون سوی تو کرد اخبانت — از این کوکش که میخواهی عنانت
یکی فرخنده گل بودی که اکنون — همی فردوس شاید گلستانت
یکی مشی که اکنون ز شبانت — مکن بجز موسی پیغمبر شبانت
جهان رستنی گر نیک بودت — بر آمد زان جهان مردمانت
درین خانه اگر نیکی گزینی — ازین خانه برآید جاودانت

بحر رمل مثمن مخبون اشکل	اگر بر آسمان میرفت خواهی از ایمان کن و ز احسان نردبانت	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بخردمند نگه کن که جهان در گذر است — چشم بینش نه همانا اگرت گوش کر است

نه همی بینی کاین چرخ کبود از بر ما — بتو از مرغ سبک پر شده و پرنده تر است
چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید — اندرین گنبد گردنده پر یکدیگر است
چون بمردم شود این عالم آباد خراب — چون ندانی که دل عالم جسم بشر است
از که پرسی بجز از دل تو بد و نیک جسد — چون همیدانی کو معدن علم و فکر است
از که پرسند بجز از مردم بد و نیک همه — چون بر این قافله که مردم سالار و سر است
بخردمند اگر هستان آگاه نیند — تو از ایجای جسد دیگر که جای جسد است
بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر — تو خرد ورز اگر ایمنت از غلو خطر است
مرد دانشمند بجان علم و خرد را بخرد — گر چه این خر همه از علم و خرد بیخبر است
بخرد گوهر گردد که جهان چون صدف است — بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است
نشود غره به بسیاری جهال جهان — که بسی سنگ بدریا و بیشتر از گهر است
گر همی نادان از حشمت بیند سوی ما — سوی یزدان دانا محتشم و با خطر است
هر دو بر این و بر اصل درخت اند اما — بر یکی بارش بر و بر یکی بار بغر است
جز خردمندان عالم انجم و بری — همه خار و خوان هر چه بجز انجم و بر است
بید ماننده نه بختی ز و بید بیرلت — نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمر است
نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد — نبود مردم هر چند که مردم صور است
آن بصیر است که حق بصر الله داده — نه بصیر است کسی کش بسر اندر بصر است
نپرد بر فلک و بر سر دریا زود — جز که هشیار کسی کز خردش بال و پر است
گر تو از هوش و خرد یافته بال و پری — پس خبر گوی مرا زانچه برون فلک است

گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط / نرم چون باد و با سختی چو خاک و حجر است

اگر آن سخت بود سوده شود چرخ برو / پس دلیلست که آن چیز از او نرم تر است

پس چو نرم است جسد باشد آنچ او جسد است / بینهایت نبود کاین سخن مشتهر است

پس چگونه که از آن نرم جسد چیست برون / نیک بنگر که در این کار دگر کس بنگر است

چه خرد از بر و زیر نیست برهان خرد / آنچ از او زیر تو آمد گر برا ز بر است

ور چنین است چگونه که جدا از بر ماست / سخت سوی خردمند محال و هذر است

وانچه او را ز برون بر بود جسم بود / نتوان گفت که خالی ز برون و ز بر است

گشتن حال و سخن گفتن با او ز هر چه / ز برون زبر همه جمله بزیر قمر است

نظر تیره در این راه نداند سر خویش / ور چه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است

نیز سخن مکن رو این کار مجازی مگذار / گر خرد را بدل جان تو بر ره گذر است

وگرت رغبت باشد که بدانی نیکو / بشنو از من سخنی کاین سخن مختصر است

سوی آن باید رفتنت که از امر خداست / بر خزینهٔ خرد و علم خداوند در است

آنکه زی دانا در پای خرد خاطر اوست / اوست دریا و دگر یکسره عالم شمر است

آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او / با کرمی نسبتش تا بقیامت اثر است

گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز / سوی پیمانش که پیمانش از آتش سپر است

هنر و فضل و خرد در سر او است همه / همچو او کیست که فضل و هنر او بیمر است

ننگری کی که اگر فضل و هنر گیری ازو / قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است

گر خردمند بداند که بدین حال و صفت / باب علم نبی و باب شبیر و شبر است

[illegible]

وگرت رهبر باید بسوی سیرت او / ذی ره و سیرت او را پسرش راهبر است

روی یزدان جهاندان و خداوند زمان / کز تأیید خدای پدرش جشر است

رایت شاهان ز او صورت شیر است و ملک / بر سر رایت او صورت فتح و ظفر است

او بقصر اندر آسوده و از خالق خلق / نصرت و تایید از حضرت او بر سفر است

ذو الفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون / بکف اوست از آنرا پسر آن پدر است

نرسد جز ز کفش خیر و سعادت بجهان / کف او شاید بودن که جهان را جگر است

فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند / آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است

ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر / رحمت و فضل تو زی حجت تو مستمر است

گرچه کامش ز غم و حسرت خشک است زبانش / بمدیح پدر و جدت و مدح تو تر است

خار و سنگ درهٔ یمگان از طاعت تو / در دماغ و دهن بنده آن عود و شکر است

تو خداوند چو خورشید بعالم سمری / همچنین بنده زادت بخراسان سمر است

بحر مجتث مثمن مقصور	سوی من بخت زمان هرگز ناظر نبود تا خداوند زمان را بسوی من نظر است	مفاعلن فعلات مفاعلن فعلات

اگر بزرگی و جاه و جمال در درم است / ز کردگار بر این مرد که درم ستم است

نداد داد مرا چون نداد گربه مرا / ترا از اسب و خر و گاو و گوسفند کم است

یکی نسیم سپیجی همی نیابد دام / ترا رواق ز نقش و نگار چون ارم است

چو مرد گذشت تو شادی ز بهر غله ترا / ولیکن آنکه ترا غله او همه بغم است

همه سنان که بخر است مرد فتوتا / چرا ترا بسعادت رفیق و خال و عم است

[illegible]

غله دان

[illegible]

کسی که داد بر اینکه نگو نخواهد از تو نان | بدانکه کرد داه دلش در سبیل داد کرم است
ببین که بهره آن پادشاه نعمت خویش | چو بهره تو ضعیف از طعام بد که کم است
نه هر چه هست مرا او را همه تواند خورد | زنان خویش نه بهره زان او چه کم است
کسی که جوی روانست ده به باغ برد | بوقت تشنه چو بی بهره زانش بلا نخم است
گرفت نداد چشم تو غم خشم نخوری | غم خشم همه بجان اوست کش خشم است
زبان داد و دل و گوش و چشم همچو امید | نشان عدل خدای پسر دهن نعم است
که پسند که بی چشم و گوش بنشینی | بجای آنکه خداوند ملکت عجم است
بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای | نه بر تن و درم و مال کان همه ستم است
اگر پسند نباید نه ابدان کار عدل | هزار بار نکو تر ز تخت و ملک جم است
اگر نباشد خطر بخطر مگر بدرم | دو دست شد که خرد بر تو برادرم است
تو پادشاه تن خویشی ای بهوش و دگا | تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدم است
تو ایا پسر خرد سوی مهر بخشی | اگر چه مهر سوی عام خلق محتشم است
قلم سلاحت و حجت بپیش تو سپر است | خرد ترا سپاه است و سخن ترا علم است
سخن رسول دل و جان تست اگر چه نبست | خبر دهد عقلا را بجانت بحر است
بهم شود بزبان بر تست لفظ با معنی | اگر تن جان سخنگوی با خرد بهم است
تفاوتست بسی در سخن کزاو بمثل | یکی مبارک نوش و یکی کشنده سم است
چو هوشیار کن او دشوار است و دارو | چو نارسای بکار دش شد شدت و الم است
یکی سخن که بود دولت داشت چون تراست | دگر سخن که دروغ است پر تعز و غم است

نخم — نخم نخما بالفتح و بحرک یعنی نخامه انداختن انداخت انداخته

کزجانب

... یعنی غباری

چو برق روشن و خوبست در سخن معنی | برون ز معنی دیگر بخار و باد و دم است
تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن | چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دم است
زبان و کام سخن را دو آلتند نه اصل | چنانکه آلت دستان و لحن زیر و بم است
ترا محل خدا بست در سخن که همی | بتو وجود پذیره سخن که در عدم است
ز هر حاضر اکنون زبانت حاجب تست | ز هر غایب خبر دار رسول تو قلم است
دل تو زانکه سخن ماند خواهد شاد است | دل کسی که درم ماند خواهدش دژم است
دژم شکر که درم لاجرم با خر کار | ستوده منیت کی کو سزای لاجرم است
دژم مباش ز کمی درم بدنیا در | اگر بطاعت و علمت بدین درون ندم است
متاع برم دنیا گر نه درمش بگزیدست | ز کثرت درمش بجد رها باش کش کم درم است
بدین و دنیا بر خود خدای را شناس | که سنگش همه عدلست و رحمت و کرم است

بحر هزج مسدس مقبوض مقصور	بشعر حجت بر گشت دفتر از حکمت که خاطرش در پند است معدن حکمت	مفعول مفاعلن مفاعیل

ای خوانده کتاب زند و پازند | زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب | زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و بی باک | وز قول حکیمی و خردمند
در فعل بفضل شو بغزای | وز قول دعاند که براوند
پندم چه دهی نخست خود را | محکم کمری ز پند در بند
چون خود نکنی چنانکه گویی | پند تو بود دروغ و ترفند

ترفند — مکر و دغل

پند از حکما پذیر از ایراک | حکمت پدر راست و پند فرزند

نی مرد حکیم در جهان نیست | خوشتر بمزه ز قند جز پند

پندی بمزه چو قند بشنو | بی عیب چو پارهٔ سمرقند

کاری که ز من پسندت ناید | با من مکن آنچنان و مپسند

جز راست مگوی گاه و بیگاه | تا حاجت نایدت بسوگند

گند است دروغ ازو حذر کن | تا پاک شود دهانت از گند

از نام بد ار همی بترسی | با یار بد از بنه مپیوند

آن گوی مرا که دوست داری | گر خلق ترا همان بگویند

زیرا که به شیرماه جو خورد | هر کو بهار جو پراکند

از خندهٔ یار خویش بندیش | آنگاه بیار خویش بر خند

بر فعل چو زهر نیست پادزهر | جز قول چو نوش بخیه بافند

در کار چو گشت با تو مشکل | عاجز مشو و مباش خرسند

از مرد خرد بپرس از ایرا | جز تو بجهان خردوران هند

تدبیر بکن مباش عاجز | سر خیره مپیچ در کراغند

بنگر که خدای چون بدیع | بی آلت چرخ را پی افکند

با پند چو در تو شعر حجت | منگر بکتاب زند و پازند

بحر مجتث مثمن مقصور	پند از که بجهان بحکمت این خوب قصیده را بنا کند	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

پاره: بر وزن چاره نوعی از حلوا باشد

بنه: اصل و ریشه

شیرماه: ماه چهارم از سال شمسی

هند: مخفف هستند

کراغند: جامه بود که در درون آن ابریشم کرده و آنرا روز جنگ بالا یا پا [illegible] و جبه پوشند در فرهنگ جهانگیری چنین گفته و شعر مرا برای استشهاد بدینگونه نوشته کرده تدبیر بکن مباش عاجز سر خیره مپیچ در کراغند

بنا کند: پی کرد

ز اهل جنس و دین فتنهٔ کبود که بود | که ملک از او نه بود این بلند چرخ کبود

هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت | چو روزگار برآمد نه مایه ماند و نه سود

چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا | ترا ز مال که سود است اگر نسود چه سود

فزود کار تو افسوده گیر پاک همه | خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود

خدای را بصفات زمانه وصف مکن | که هر سه وصف زمانست هست و باشد و بود

یکی است بی صفت و بی صفت بگوئیمش | نه چیز و چیز بگویش که ما را چیز نمود

خدای را بشناس و سپاس او بگذار | که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخوذ

بفعل و قول زبانت تنها باش و مباش | بدل خلاف زبان چون پشیز زر اندود

چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی | سوزدست چو آنرا که مر ترا برهود

ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان رو | که خاک خشک و درشت و آب نرم و نسود

مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا | که من ز تلخ لطیف و خوشم تو بیمزه تود

اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف | بعرش بر بنشستی بسرکشی نمرود

جهود را چه نکوهی که تو بسوی جهود | بسی نعام تری زانکه سوی تست جهود

ستوده سوی خردمند شو بدانش از آنک | بجو ستوده رسول است کش خدای ستود

بعقل بدان کرد پاکیزگی است چو سینه | بجان پاک رسول از خدا و خلق درود

اگر نخواهی کاتش بخشم آلوده | ز جهل جان و زبد دل ببایدت آلود

ترا چگونه نباشد هگرز پاکی و علم | که جان و دلت عزا ز جهل و فعل بد نغنود

تنت چو پیرهنی بود جان ترا اکنون | همه گسسته و فرسوده گشت تار و پود

پشیز: درهم و کمزر را آنرا گویند

برهود: چیزی که از بن دندان ببوخشد سپید و آتش دلها آنرا انداخته کرده باشد

نسود: بفتح اول چیز نرم و ساده و نیز درشتی و خشونت را گویند در فرهنگ انجمن آرا در موقع ابدال این لغت همین شعر استشهاد شده بالنون بالدال

نغنود: غنودن شنیدن و کشیدن در فرهنگ همین شعر را در موقع استشهاد درج کرده

ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون / همان که تا نگی ودنت پیرهن بود

بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو / که تو هنوز از آتش ندیده خرد بود

جهان مثل چو یکی منزلیست بر ره خلق / در او همی گذرند فوج فوج زود زود

برادر و پدر و مادرت همه رفتند / تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود

تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب / ز کار آخرتت کی خبر توانی بود

تو با دبیمو دنی همچو غافلان و فلک / بکیل روز و شبان عمر بر تو پیمود

تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد / دم شمرده تو بلی نفس زدن نغنود

کنون بباید رفتن همی بقهر و برست / پر از بخار خمار است چشم خواب آلود

تو عبرتی دو جهانی که عمر رفت و برفت / ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود

نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار / از آنکه دست و سر و روی سوختی بشخود

چرا برنج تن ای بی خرد طلب کردی / فزونتی که بعمر تو اندرون نفزود

بدانکه هرچه بکشتی زنیک و بد فردا / ببایدت همه ناکام و کام پاک درود

بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بجز / دو چشم هرچه بدیدی دو گوش هرچه شنود

بگیر همی نبود عذر مر ترا پس از آنک / ترا دلیل خداوند راه راست نمود

بحر هزج مثمن سالم	یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی گونه‌ر ساید / بکوه و دشت و دریا بر همیتازد که تاساید	مفاعیلن مفاعیلن / مفاعیلن مفاعیلن

سواران گرچه بر جانند اسپان از برخ اند / یکی اسپیست آنکو بر سواران برنساید

سواران خفته و آن اسب شان همی تازد / که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بخاید

غافلامی

شمرده تو

تو سالیان بخفتی

شخود
شخودن خراشیدن و ریش کردن باشد و بقلاز باشد

تو و فرزند تو هر دو بدین اسپید ترکو تو / همی کاهی بدین هموار و فرزند تو بالاید

ز ادا ز هیچ مادر تر سپر و دش کرد هر گز / ولیکن هر که زادا و بیاید زیر او راید

زمانه نا مساعد را از آنکو نبخرد بخرد / بزرگ و گوهر الفاظ و معنی کرد باید

سخن چون زر پخته بنخسان گر بود بایستی / چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید

سخن چون زنگ دورش باید از هر عیب آلایش / که تا باید سخن چون زنگ از آن جانب بزداید

بآب علم باید شست گرد عیب و غش از دل / که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید

طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو / از یرا چون نباشد خوش طعام و پاک بگزاید

ز دانا این سخن بشنو سخن را گر بیاموزی / بد و عالم ترا هم خلق و هم خلوت بشاید

وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی / مرا گر چون تو فرزندی بباشد بر زمین شاید

بیابانت خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا / وزان خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نسزاید

هزار آوا چون دانا همه نیکو و خوش گوید / ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ همی خاید

ببخشانی تو طوطی را از آن کو می سخن گوید / تو گر نیکو سخن گویی ترا ایزد ببخشاید

کلیدست این سخن کو سخن مر گنج حکمت را / در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید

مر اندر جستن نیکو سخن تن را بفرسودم / سر زین فخر و زین حکمت همی بر چرخ بنساید

اگر تو سوی حکمت چون من از دل بنگرانی / جهان از این بچشم تو بتر از پشه ننماید

ببینی که خراسان مر نشد پیش دهکانی / همی آید سوی مر زیان بلخ هرچم می باید

حکیم آنست کو از شاه نشنید تر از نادان / که شعر اشعر گوید تا مگر چیزیش فرماید

کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید / همی خواهد که گل بر آفتاب روشن اندابد

زنگ
ظاهر زنگ باز له مجم باشد در اینجا معنی روشنی اشباب و غیره

ژاژ خاید

خویش نامد مگر چیزیش

چرا گر چون منست او همچو من بر صدر ننشیند ... وگر نی چون مجو بد دان و خیره و او بد باید

کتاب ایزد راست ای مرد دانا معدن حکمت ... که تا عالم بیابت اندیشه معنی همی باید

چو سوی حکمت دینی بیاید رهنمای آگه ... که افلاطون همه بر خلق عالم باد میباید

نباشد خوب اگر زاینکس کشتم دل آب تیغ ... که جان در تنم هرگز نباشد حق بیالاید

مرا با جان روشن وعده لطف باکرم دین شد ... چو جان باد بیکی شد کس مرا و دائم ز باید

بباید شست جان را بعلم و طاعت ایزد حسان ... چنانکه آب نماید جان ز اندیشه ها پالاید

ترا داهی عمامه من سوی خیرات دو جهان ... که کس را هیچ هشیاری ازان بر دامن نماید

بحر رمل مثمن مقصور	بپرهیز از طمع تا خود بخور هنگی که از دست چو از نا خود بپیرائی همه کار وت بپیرایند	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای جهان بیوفا را گر بدید بد گزید ... لاجرم بر دست خویش از بد گزیدن خود گزید

هر که دنیا را بنادانی و برنائی بخورد ... خورد حسرت گر ز پیش باد میبرید

گشت بدبخت جهان و شد بنفرین خدای ... هر که او داد بود دنیا چو کرد و هیچ نخرید

دیو پیش آید پی صدق باید کرد ... چند نالی تو چو دیو اندر زد بو ناپدید

گر مکافات بدی اند طبیعت واجبست ... چون تو از دنیا چه رنجی او نخواهی رسید

بی نیازا ما اگر بستند زو بی آرامی جهان ... تا ببار امید خود هرگز نهانه نارسید

گر همی پرهیز گرد دون کند عزه مشو ... زانکه فرو اهم با آخر تا و کند کس بر کشید

آن ده و آن گوی مارا اگر پسندید آید ... گر بیابی ذات خود و گر بیاید آن شنید

چون نخواهی کس زد دیگر کهن چه گر خسته شوی ... دیگر از بخیر و حیرو ولیکن جرا باید خلید

مجاهد

تعلم دین کر علم

هر که بر بنه بگذرد

چون

نظامی گوید

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

مولوی فرماید

چو بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست و برویاند خداش

و دیگر سوی زانکه دیگر کس مجوید عیب تو ... چشم از عیب کسان تو همی باید خابید

مرا گوئی تو آنچه خوش نباید همچنان ... و دیگرم ز جواب من چرا باید طپید

خار مده و فا نکرده دست و انگشتان که ... گر نهال و تخم تر بی کی شکر خواهی چشید

برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک ... گرز همه دنیا گزین خلق و دنیا این گزید

نیکخو گفتست یزدان مر رسول خویش را ... خوی نیکست ای برادر گنج نیکو را کلید

گر بجوئی مصطفی سوی بهشت خواهی جان را ... پس ببایدت از ناپاکان و بی باکان برید

چون همی چون نان دو زینت و نیست هیچ ... گر نه چون مردان همه در کار دین باید چخید

پرست از پرهیز و طاعت کرد باید کرد هیچ ... جعفر طیار بر علیا ببین طاعت پرید

بر دو سر از علم قران و علم تاویلش بدان ... گر همی از بر چه بالا و عرش بر خواهی رسید

تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق ... کی تو ای درد بجز رنج آنچه تو نادان آن ندید

صورت علی تو خود باید الفغت بجهد ... در تو ایزد نا فریند آنچه در دکس نا فرید

در جهان دین بر اسب ادب عقل باید کرد ... گر همی خواهی چریدن مرترا باید جهید

گر چه یزدان آفریند مادر و پستان تو ... کودکا از شیر مادر خود همی باید مکید

گر طعام جسم نادان راهی خر تو بود ... مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

لذت علی چو از دانا بجان تو رسد ... زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذید

جان تو هرگز نیابد لذت دین نبی ... تا دلت پرطو و مغزت پر خمار است از نبید

راحت روح از عذاب جهل و علمست از ازل ... جز بعلم از جان کس بیجان راحت نکشید

از نبید آمد پلید جهل بپید ابر خرد ... چون بود مادر پلید ناید پسر جز پلید

ثری

بفتح ثا و کسر راء
شما ... را
گویند

چخید

در اینجا بمعنی کوشش است
چنانکه در فرهنگ جهانگیری
همین شعر را بر این معنی
شاهد آورده

گر تو گوئی پاک و خوش است آنچه گویم گو بگو — خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید
از ره چشم ستور کی منکر اند در بوستان — ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید
کامر اگر دیبا کی باید بر پشتی — تا بدو بشواند از میوه و شراب بی مزید
چون نبیند دشتی که بی حاجت برابر یار کا — ایزد دانا درین صندوق خاک چون پدید
وین بلند و بیقرار و صعب دولاب کبود — گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است ای پسر — کس تواند پردهٔ راز خدا اندر درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد راز از همه — من چه گویم گویم از حکم خدا باید شنید
راز ایزد را بکوی والا و دانا خازنست — راز ایزد را اگر از من توانم گسترید
ابر آید زندگانی اوست من زمین شوم — چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور	خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است ناصبی گر خر نباشد دوش چون بانگ شنید	مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

رهید
در فرهنگ جهانگیری گفته است رهید بر وزن پا اول مفتوح یعنی جاوید آمده حکیم ناصر خسرو گوید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است
ناصبی گر خر نباشد دوش چون بانگ شنید

مردم بنود صورت مردم حکما اند — دیگر خر و خارند و قماشات و دغا اند
وینها که ببینند از تو سزای کرد کی هدات — مر چوب و جفا را تو چه گوئی که سزا اند
با ملوح چرا اند شب و روز و رعنا — از صحبت من زانکه ستوران چرا اند
از چون و چرا تا کی
بکجیل چرا گوئی و دگر خیل چرا جوی — این خلق بدانند پس بد بنگو بنه چرا اند
در عالم انسانی مردم چو نباتست — اینها چو نباتند آنها چو گیا اند
در روضهٔ اینها سپر غند گرانی — در پیش خر آنها چو گیا اند و غذا اند
گر تو چو سپر غم شوی ای بود حکمت — آنهات گزینند که بر ما امرا اند

بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت — خیر البشر ند و خلفا اهل عبا اند
آنها که بفرمان خدای از پدر و جد — میمون خلفا اند و بر امت خلفا اند
آنها که بتایید الهی بره دین — اندر شب گمراهی اجرام سما اند
آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل — مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند
آنها که شفقت بر جهان داور ما را — از درد جهالت بنکوهند شفا اند
آنها که جهان را بچراغی که خداوند — بفروختش اندر شب با نور و ضیا اند
آنها که گوا اند بر این خلق و بر ایشان — زایزد پدر و جد بحق عدل گوا اند
آنها که ز ما جمله بتایید الهی — چون ماه ستوده هم جدا ابن جدا اند
آنها که مرایشان را ما جمله عبیدیم — میراث نبی ایم که میراث نبا اند
آنها که چو محراب شریفند و مقدم — دیگر حکما جمله سعیدند و دعا اند
حج کبر اند و حکیمان جهانند — زیرا ز ره حکمت قبلهٔ حکما اند
کعبهٔ شرف و علم حقیقت کتابت — وایشان بمثل کعبه و رکن و صفا اند
حقیقت چو
زایشان بهر اقلیم یکی بنده و نایبست — کو را بصلاح که مه کز صلحا اند
بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنها که — نه اهل ولا اند مثل باد بلا اند
کوهی است بهر کشور از ایشان که از آن خلق — آنهاش نبینند که نه ز اهل ولا اند
کوهی که بر او چشمهٔ زیباک آب حیاتست — منجر بر او مؤمن و کبکان علما اند
کوهی است بهر کان که نبینند گروهی — کز چشم حقیقت سپر و ترشغا اند
کوهی که درو نور الهی است جواهر — آنها که همی جوهر جویند کجا اند

زی گوهر پاک نکند هیچکسی قصد — کز گوهر دلی شیفته بردار فنا اند
آنست مرا کز دل با من بمری نیست — آنها نه مرا اند که با من بمرا اند
در کان دل من گهر از مهر گهر هست — پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند
هر گوهر با قیمت و با قدر و بها را — اینها نه سزا اند که بی قدر و بها اند
از عدل و صوابست بقا داده و لیکن ها — نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
پشه ز چه بکر و فند پیل چه صد سال — زیرا ز پشه سیلان با نیخ و غنا اند
عدلست عطا از ایزد ما او ز تو و نیخ — آنند رها کرده و اینها همه عطا اند
گر عادلی از طاعت مکن ار خود زنی — بنگر به بصیرت که بر این ره بصرا اند
آنها که ندانند بطاعت خود روی — بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر — چون گزدم و مارند و چو گرگان قلا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند — از مادر اگر هرگز نایند رها اند
دانم که دها یا بدانند ز دخت ابلیس — گر زاتش اینقوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل که می بینم هر چند — گویند ز آنیم و حقیقت نه ز ما اند
آنها که ندانند ز فعل بد اینها — در مانده و در لخشه و با درد و عنا اند
دانند که در عالم دین شهره لوا نیست — پنهان شده در سایه این شهره لوا اند
آن شمس که روز پیش برای تو بمغرب — از فضل تو خواهند و مراو را بدعا اند
تا جای بد رباد نشناسند ز دیوان — آنها که سزای صلوات اند و ثنا اند
ای امت برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حکم روز قضا اند

اینقوم که اینراه نمودند شما را — زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوت خواران فقها اند شما را — ابلیس فقیهست گر اینها فقها اند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت — فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند
رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت — نه اهل قضا اند بل از اهل قفا اند
بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا — اینند که در دین فقها آن سفها اند
کز احمد مرسل بد و امت خوبتر آنست — جز شیعت و فرزند وی اولاد زنا اند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم — و اولاد زنا بر اثر رای و هوا اند
اسلام ردائیست ز رسول و آل ما — از عترت او حافظ این شهره ردا اند
آنانکه فلانند و فلان دهر ایشان — نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
ما را که کند عیب چو گوئیم که هر — در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجت مبگوی سخنهای مجحت — زیرا که ضیا فی تو و اینها چو هبا اند

بحر هزج مسدس مکفوف مقصور
موسی نما زانو یکی شهره عصائی — بشناسند آنانکه عصای عقلا اند
مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ز جور لشکر هزداد و مرداد — نتواند داد ما را هیچکس داد
محالست این طمع هیهات هیهات — کسی دیدی که داد از شیر نر داد
ز بهر آنکه تا در دام آرد — چو مرغان مر ترا هزداد خرداد
کرا خورداد گیتی مرد بایدش — از آن آید پس هزداد مرداد
همینجاهی که جاویدان بمانی — در این پر باد خانه نیست بنیاد

تو تا کی با دبیمانی شب و روز | درین خانه برآمد سال هفتاد
ازین پیر بادخانه هم به آخر | برون باید شدن ناچار باباد
چگونه کاین علوی گوهر پاک | بدین زندان و این بند اوفتاد
خداوندا بنامد زو گناهی | درین زندانش بند از بهر چه داد
وگر بستش بجرمی پس پیمبر | درین زندان سوی او چون فرستاد
وگر بسند مال و ملک دادش | چه خواهد دادنش چون کرد آزاد
زاز زندان جهانش چو نشد بند | برین زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر نگه کن [illegible] | بدین دولاب بر دو بو دو بنیاد
تو پنداری که [illegible] | بسیار بیده است بیپروزه گون لاد
چرا گرد دیگر گرد خاک ویران | همه چندان هزار انجمن آباد
مراد کرد کار این [illegible] | در اسمعنی چه داری بادا استاد
گر البته نگشتی گرد این در | ز تو بر جان تو جور است و بیداد
وگر بارت ندادند اندرین در | بر ایشان ابر باد رحمت مبارد
وگر گفتند هرگز کو بیند در | نه شاگردی نه استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در | نجست از بند پاز کس جز تو فرباد
طمع چون کردی از گره دلیلی | نروید هرگز از پولاد شمشاد
ودین کردند از امت [illegible] | شتی هفتاد پاز دیلی هشتاد
هر آن ابلهی ام این آنکه شب و روز | بگیرد هم ز بلد بهی کند یاد

لاد
برونپای دیو او
لاد
دیبای لطیف

ز حرج علم شادانند هر یک | ستور است آنکه نادان باشد و شاد
نژاد دیو ملعونند یکسر | سزا باد آنکه این گوپاره را زاد
خدای از شر و رنج راهداران | گروه خویش را ایمن بداراد
ترا گر قصد بغداد است ایشان | نبستستند بر تو راه بغداد
ولیکن جز امین ستر زندان | کسی ایشان را بر خلق نگشاد
بلند پیل ار خبر جوئی زنا و پیل | ز غر زندان او یابی و داماد
ازان داماد کاینه هدیه دادش | دل دانا و صمصام و کف راد

گوپان
گله و دمه گوسفند و
خر و گاو و سایر چهارپا

بحر رمل مثمن مخبون اشکل	مل سندان از و گر هست کالد فرو دیزد دل سندان پولاد	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

این رقیبان که برین گنبد پیروزه دراند | گرچه زیرند گهی جمله همه زبر زبرند
گر رقیبان بصر نیز بوند از بر ما | این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان نزی تو سنان است ولیکن سخن | پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزیم ز قضا باز قدر من چو همه | هزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهر شان | خرد و جان سخنگوی بما در اثرند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم | پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است | جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند
اندرین جای گیاهان زیان کار بسی است | زین چراگاه از ایرا حکما بر حذرند
حبذا مردمی [illegible] | که بر او فکرت و تمییز شبانه و رمند

رقبان
رقیبان

از درخت حسد برگ و بر خویش بچین ، پیش از آنکه از این بستان بیرون شوند

زاد بر گیر و سبکبار شو و مکن جای قرار ، خانه را کز مقیمانش همه بر سفرند

همگان بر خطرند آنکه مقیمند و گر ، ره نیابند سوی با خطران بی خطرند

راهشان بوز گر همت ندارند خبر ، زان چو آهو همه در پوی و تک و بالطرند

چون مقیمان همه مشغول مقامند و لیک ، یک یک از ساختهٔ خویش همی بر گذرند

بر حذر باد ز فسون سحره و افسون کنند ، وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

گر چه شان کار همه ساختن انبکه گرا ، همگان کینه ور و خاشه بر یکدگرند

وو دمندند بجان جمله ببینی که همی ، جز همه آنکه زبان کار بود شان نخورند

سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد ، سخن بیهده و کار خطا اید رند

با هزاران بد و عیب یکیشان هنر است ، گر چه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند

هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است ، وین ستوران جفا پیشه صورت بشرند

گر بشر بعث همه را بار گرانست و ثقیل ، بار اگر خر کشد این عامه همه بار خرند

بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند ، زانکه اینها سوی ایزد بتر از خر بترند

وعدشان روز قضا خواب بخوردیم بیدار ، زانکه خفته همه بر خواب خور و سیم و زرند

حکمت آبست بکارده بت دل شود ، حکما بر لب این آب مبارک شجرند

شهر حکمت پیغمبر ما بود که زو ، هر یک از عترت او نیز درختی ببرند

پسران علی امروز مر اورا بسزا ، پسرانند چو مردم خر او را پسرند

پسران علی آنها که امامان حقند ، بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند

تنبل — بفتح اول وسیم بمعنی مکر وحیله

خاشه — درایجا بمعنی رشک وحسد ... در فرهنگ جهانگیری ... این معنی ... استشهاد کرده

سپس آن پسران و پسر از آنکه ترا ، پسران علی و فاطمه زانش پسرند

سپری کرد نتوانند تر از انش بیز ، چون همی زیر قدم گرد کیوان سپرند

ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است ، کبران شهره جسد فاطمیان همچو سرند

چون شب بد بن سیه و تیره شود فاطمیان ، صبح مشهور و صدور هر ستاره سحرند

داد در خلق جهان جمله پدر شان گسترد ، چه عجب گر پسران همچو پدر داد گرند

شیر دادار جهان بود پدر شان شگفت ، گر از ایشان برمند اینکه یکایک جگرند

من بدیشان شکرم جاهل بحر منرا ، کز خرانرا حکما باز بشیران شکرند

سود مندند همه خلق جهان را چو شکر ، جان من باد فدا شان که بطبع شکرند

از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست ، دشمن و دوستانشان همه بی نفع برند

منکر سوی گروهی که چو مستان ز خلق ، پرده جو تیش از بی خبری می بدرند

پند چه دهی و چگونه سخن حکمت و علم ، این خران را که چو خر یکسره از پند کرند

سخن خوب خرد مندان بر دنز حجر ، سفهاء جمله ز مردم بقیاس حجرند

سمرم من شده و افتاده ام از خانه خویش ، زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند

اگر این کوردلان تو بمردم شمری ، من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری جمله پدید که صلح و لیک ، بلکه شر همه ابلیس لعین ر احشرند

سپس باقر و سجاد و موم دره دین ، تو بعزه و سپس عامه که ایشان بفرند

سخرهٔ دیو شوی گر پسران نروی ، زانکه ایشان همه دیو جسد را بخورند

عمر اند سفر جای همه پیشان اگر ، بروی بره اینها که رفیق عمرند

سمر — مشهور

زی پسر فاطمه آن دو که بفرمان خدای — امتان را ز پس جد و پدر راهبرند
حجتشان ز هر دیو و پری و مردم بود — سوی رضوان خدای و پدران راز گهرند
پسرت گر جگر هست از تن تو فاطمیا — مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات — خضر این دو شده استند که هرگز نمرند
شکر به از سخن خوب و سبک شعر ترا — بفتنهای گران ناصبیان را تبرند

بحر منسرح مسدس مطوی	سخن خوب بیاموز که هر کو ز همه خلق سخن خوب نداند همه بی هنرند	مفتعلن فاعلات مفتعلن

چونکه نکو ننگری جهان چه شد — خیر و صلاح از زمانه بیرون شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان — سیرت خلق جهان دگرگون شد
جسم تو فرزند طبع گردون است — خاکش گردان بزیر گردون شد
تو که لطیفی بطبع بجسم وز چه شدی — همت گردون دون اگر دون شد
چون الفی بود مردمی بمثل — چون الف مردمی کنون نون شد
چاکر نان پاره گشت فضل و ادب — علم بمکر و بزرق معجون شد
زهد و عدالت سفال گشت همه — جهل و سفه زر و در مکنون شد
ای فلک زود گرد وای بر آن — کو بتو ای فتنه جوی مفتون شد
هر که بشمع خرد ندید رهت — پیش تو مدهوش گشت شمعون شد
آنچه ندانی همی ز بهر که چنین — مردمی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا — قول همه زرق و وعده افسون شد

چونکه نگویی جهان دگرگون شد

شمعون
اسم مردی چند است شاید در اینجا شمعون الصفا برادر یوسف اراده کرده باشد

حالیا

ملک جهان گر بدست دیوان بد — باز کنون حالها همیدون شد
باز همیدون چو جغد گشت خری — جغد که شوم و خری همایون شد
سر بفلک برکشید بیخردی — مردمی و سروری در آهون شد
باد فرومایگی و نبید و ازو — صورت نیکو نژند و محزون شد
خاک خراسان که بود جای ادب — معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ و کنون — خانه‌اش ویران و بخت وارون شد
ملک سلیمان اگر خراسان بود — چونکه کنون ملک دیو ملعون شد
خاک خراسان بخورد مر بیژن را — دیو بخراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون بخورد اصفهان — خاک خراسان مثال افیون شد
بندهٔ ایشان شدند باز بمکر — نجم خراسان که نحس و محزون شد
چاکر قفچاق شد شریف و نبیل — حرهٔ او پیشکار خاتون شد
لاجرم ار ناقصان امیر شدند — فضل بنقصان و نقص بافزون شد
دل بگرو کان اینجهان از هم — گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گر این بیت این — گر سوی تو گران بحر مأمون شد
آدمی و جهل و جور و شوم را — جان تو بدبخت خاک مسنون شد
سوی تو ضحاک بد هنر الطبع — هنر و عادلتر از فریدون شد
تات بدبلهم چنین اسیر هوا — بر تو دلم دردمند و پرخون شد
دل بهوا چون دهی که چون تو بدو — بیشتر از صد هزار مرهون شد

خری
بکسر اول و ثانی شوم و نامبارک و نحس

اهرون
بروزن مجنون نام حکیمی بود از طایفهٔ جهود که در علوم خاصه در علم طب کامل و بی‌نظیر بوده

ازده دانش بکوش و اهرون شو … زیرا که اهرون بدانش اهرون شد
جامه بصابون شد است پاک و خرد … جامهٔ جان از برنگ صابون شد
رسته شد از بار جهل هر که خرد … جان و دلش راستو ده برهون شد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین … روز من از راه پند میمون شد

بحر تقارب سالم مثمن	جان لطیفم بعلم بر فلک است گرچه تنم زیر خاک مسجون شد	فعولن فعولن فعولن فعولن

گزینم قرآنست و دین محمد … هم این بود از بر گزین محمد
یقینم که گوهر دو از ابود زم … یقینم شود چون یقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیم … حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خدا است و بی‌ما … همین بود نقش نگین محمد
مکین است دین و قرآن در دلها … همین بود در دل مکین محمد
بفضل خدا است امید که باشم … بکوی امت کمترین محمد
بد دریای دین اندرو از ابود دُر … قرآنست دُرّ ثمین محمد
دفینی و گنجی بود هر شهی را … قرآنست گنج و دفین محمد
برین گنج گوهر یکی نیک بنگر … که اینی امروز امین محمد
چو گنج و دفینت بفرزند گانا … بفرزند ماند آن و این محمد
نبینی که امت همی گوهر دین … نیابد مگر کز مبین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش … که او بود در خورد قرین محمد

قرین محمد که بود آنکه جفتش … نبودی مگر حور عین محمد
از این حور عین و قرین گشت پیدا … حسین و حسن شین و سین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت … بد و جهان گل و یاسمین محمد
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم … کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزید ز همی مرکب را … برین هر دوان نازنین محمد
نیارم گزید ز کبر ایرانیان … که شهر آییم از جبین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر … دو بنیاد دین متین محمد
که استاد باذو الفقار مجرد … هر جریکه بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قرآن … علی بود بیشک معین محمد
چو هرون موسی علی بود در دین … هم انباز و هم همنشین محمد
بمحشر بپوسند هرون و موسی … ردای علی و آستین محمد
عزین بود دین محمد ولیکن … علی بود شهر عزین محمد
بفرمود جستن بچین علم دین را … محمد شدم من بچین محمد
شنیدم ز میراث داد محمد … سخنهای چون انگبین محمد
دلم دید میری که بنمود ز آل … مجید در دل پیش بین محمد
ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم … من این سیرت راستین محمد
ازان شهر فرزندگوار سیدان … بعید بلند برین محمد
نبودی از این پیش هر من ادب … اگر بودمی من بحین محمد

حین
یعنی زمان بودن پیغمبر در دنیا

جهان آفرین آفرین کرد با من — محبّت علی وآفرین محمّد
کنون با فرین جهان آفرینم — من اندر حصار حصین محمّد
نوای ناصبی جز که نامی ندارد — از این شهره دین رزین محمّد
بدشنام مر پاک فرزند او را — بلد رتی همی پوستین محمّد
مرا نیز کز شیعت آل اویم — همی کشت خواهی بکین محمّد
بدین محمّد ترا کشتن من — کجا شد حلال ای لعین محمّد
بغوغا چه نازی فراز آی با من — بحکم کتاب مبین محمّد
اگر من بحبّ محمّد رهینم — تو چونی عدوی رهین محمّد
بعیسی بریست از تو ترسا نخواهد — همی رستن این بو معین محمّد
منم مستعین محمّد بمحشر — چه خواهی از این مستعین محمّد

بحر رمل مثمن محبون مسبغ	چه داری جواب محمّد بمحشر چو پیش آیدت هاشمین محمّد	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتان

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند — که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبود شان خبر از چرخ و ز کارش — که ز مستی و جهالت همه در خواب و خمارند
بزرگاران جهانند همه روز و همه شب — بجز از معصیت و جور نه دوند و نکارند
چون درختان ببارند ز بد بار ولیکن — چون بکردار رسد یکسره بیدند و چنارند
غدر و مکر است ببین بر سر این خلق ظفر را — که بجز اهل خرد طاعت آن مکر ندارند
ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختست — که بر او اهل خرد خوشه و بوی ثمارند

شکارش

کشاورز
زارع و دهقان

دنه
دنه گرفتن یعنی شادی و نشاط و خرام گرفتن در بحر ناصر دین مقام بجنب جنب تشبیه کرده

بل کشاورز خدایست و در او کشت حکیمان — وند او این جهلاشان مثلا چون خر و خارند
جز که آزار و خیانت نشناسند از یرا — بمکر و غل چو ماران و چو موشان ز نهارند
گر بپایند ز تقلید حصاری بجهانست — از تن خویش و سرایی حکما گر ببرانند
مثل آنکه چو موشان همه بیکار نشستند — دیوشان گر بدوانند و سر گربه بخارند
دیوشان سوی بیابان بنمود است طریق — ز این سبب سوی ره شهر همی رفت نیارند
ببر پند ز پیغمبر و از آل و تبارش — زانکه مر دیو لعین از همه آلوده نبارند
پرده دین بمثل میل نبینند و مناره — وز پی زاینده هوا را بشمارند
ابر امید محمّد باش ز غرق عیاشان — زانکه اینقوم بیکی مجره آدم و حوا رند
سوی آل نبی آی از سپه دیو کرانش — مؤمنان از جفای سپه دیو حصارند
سر داریشت بحق سوی غضنفر بنشستند — مرد هشیار چو دانست که خصمان تو چارند
آل پیغمبر مرامت دانا پس ایشان — سوی دین راه ببینیم چو خورشید بکارند
بادوا برند ولیکن عقلا و حکما را — بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند
انبیا الله بدانکاه که پیران و کهولند — حکما اند از انوف که اطفال و صغارند
چون ره قبله شود گم بحکم قبله خلقند — چون شب فتنه شود تیره از انور نهارند

بحر رمل مثمن مقصور	بیخا و طبع نکو و بهاد بنغی خوش از خداوند سوی خلق جهان مشارند	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند — تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
چون که باد در خورد خود صحبت نداند از نبید — بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند

پاچان
پاشنده

بایان

طاعت ارکان ببین مر چرخ و انجم را مطیع ... تا بطاعت چرخ و انجمشان همی چوگان کند
چرخ را انجم بسان دستهای چاکرند ... کز لطافت خاک بیچاره همی با جان کند
دستهای آسمانند اینکه با این بندگان ... آن خداوندان همی احسانها الوان کند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک ... بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کند
این شگفتی بین که در نبات از بس نقش و نگار ... خاک بستان را همی زین زینت بستان کند
این نشانهاست مر مردم را که اینها میشوند ... سوی گوهرها گهی در خاک دیگر پنهان کند
کرده‌اند بی عرش را و حاملان عرش را ... تا بگردش بر چسان هوا بر جولان کند
عرش تن افلاک و افلاک و کواکب گرد او ... روز و شب جولان همی همواره بر دوران کند
پادشاهی با فلک نه بر نبات و بر ستور ... هرچه گوئی آن کند آن این خداوندان کند
بنگر آزاد در رکوع و بنگر آزاد در سجود ... پس همین کن تو ز طاعتها که این ایشان کند
این اشارتهای خلقت را تأمل کن بجد ... کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کند
پیشه کن ای رود احسان باغ و بستان خویش ... تا دبیرستان خرد با تو بنر احسان کند
بنده شد باید خداوند ان تشنه گرسنه ... بر عدد ابر آتش معده همی بریان کند
پر نوشته بد چرا این نسخه ای لانک ... همچنین مرد ابر آتش سرا فریبان کند
از نبید جهل چون مستان بهوش اند خلق ... تو که هشیاری مکن کاری که ایشان کند
گوشت را گنده شود او را نمک درمان بود ... چون نمک گنده شود او را بچه درمان کند
بس که ای سار ز آل مصطفی چه بر گوی ... زانکه این جهال خود جابر عباران کند
در مدینه علم ازین چند کار اجای نیست ... چند کار از شارها نقطه دی بران کند

شو بحق گستر ز حجت گر ببندی پشتی از آنک ... همچو پرمن کوه بمکان بر تو بر زندان کند
بر سر منبر بحق گویند مر او باش را ... از هیبت خوردند و خوردن همی زانسان کند
بانگ بردارند و بخروشند بر تقلید خود ... چون حدیث جو کنی بر پشت خر افغان کند
ور تو گوئی جای خورد و بر بچیاشد هشت ... بر تو از خشم و سفاهت خشم چون پیکان کند
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن ... تا ز علم جد خود بر سرت بر افشان کند
خانها علم یزدانند ایشان زین قبل ... گرد ایشان عاقلان همواره می جولان کند
همچنان دست رحمان از امام روزگار ... دست اگر خواهند و تأویل بر کیوان کند
ور بگوید گرد شان شیطان بمکر و غدر خویش ... مکر شیطان را چو غادر گرد هست شیطان کند
حجت و برهان دین از حجت او شنو ... زانکه این بوالکان دعوی بی برهان کند
هنر ابا عالم حقی بمیزان بر کشند ... بی ترازو کار دین بی کیل و بی میزان کند
دین خر ابر دو دانه جانش علم و تن عمل ... عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کند
تا ندانی کار کردن با الملت از بهر آنک ... کار بی دانا و عاجز بی بنیان تاوان کند
جمله حیرانند لعنت بر ره ایشان مرد ... ورنه همچون خویشتن در دین تو حیران کند

دو مصرع شعر
مخاطب هم بکر
بنظر نمیرسد

بحر مجتث مثمن مقصور	مست بسیار است خامش باش هل تا می برند مر یکی هشیار را صد مست که فرمان کنند	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

اهتمام

در این مقام اگر هست مقام باید کرد ... بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
هر چه خوشتر آید ز نامها نترا ... بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام ... ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد

ز خوی نیک خود در ره مروت فضل — مراسب تیز از بن و لگام باید کرد

بدین لگام و بدین زین نفس بدخو را — در این مقام همی زین و دام باید کرد

اگر دلت بشکنند سنگ معصیتی — دل شکسته بطاعت لحام باید کرد

وگر سلامت خواهی ز جهل برد عقل — سلام باید کرد و مقام باید کرد

اگر خرد نبود خوب و بد ندانند کس — بدان خویش که او را کدام باید کرد

وگر کرم شود آرزوت نام و لقب — کرم و راوت فعل کرام باید کرد

جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش — نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد

چو بر تو دهر بآفات خویش خام کند — ترا بصبر برا و قصد شام باید کرد

بفعل نیک و بگفتار خوب پیش عدو — چو عاقلان جهان ترک ظلم باید کرد

سفیه را به سفاهت جواب باز مده — ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد

اگر زمانه بکبر گه دهد عنان ترا — برو نه هر سلامت سلام باید کرد

وگرچه خاص بوی خویشتن به هر صلاح — میان عام چو ایشان عام باید کرد

بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد کس — بخویش مر آن را حرام باید کرد

جهان بهر دم دانا تمام باید شد — پس اینمراد ترا ای تمام باید کرد

بباغ دین خرد اندر ز هر بار خرد — و بانه ابیات چون نظام باید کرد

رخ از نبید مسائل ز بهر کابین علم — بقال و قیل همی لعل فام باید کرد

مجر باهل ضلالت ز بهر کشتن جهل — سخن ترا چو برنده حسام باید کرد

کمان خاطر و حجت به تیر باید ساخت — ترا جزای دلامش دلام باید کرد

لگام: یک کلام آنچه بدان اسب و دد را بپوشند

فام: به وزن و معنی وام

دلام: یکی از اول ...

مسافرند همه خلق و نیستشان آگاه — که ره نوای شراب و طعام باید کرد

ز بهر کردن بیدار جمع مستان را — یکی منادی بر طرف بام باید کرد

که چند خسپید ای بیهشان که وقت آمد — که تیغ جهل همی در نیام باید کرد

بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز — زمین بزیر کفت زیر گام باید کرد

بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت — ز علم حق ز بان زاد خام باید کرد

چو بی نظامی دین نظام خواهی داد — نظام دنیا ازان بی نظام باید کرد

زبانت اسب کمیت چو رفت راه باید رفت — بگاه تشنه کف دست جام باید کرد

چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد — ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد

اگر کسی را اسبی است یا غلام ترا — روانت بنده و اسپ و غلام باید کرد

و در آبروی همی بایدت قناعت را — چو من بنیکی بدانند امام باید کرد

وگر نه هیچو فلان و فلان ز بی شرمی — به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد

محال باشد اگر با عطای عقل عظیم — چو این سگان قصد عظام باید کرد

جهان پر از خر و بی خار و پر دوام شده — ترا کلام همی بی دوام باید کرد

محال باشد اگر مر کریم را بطمع — ثنای بیخردان و لئام باید کرد

وگر نصیحت اروی نیست خاموشی — ز نیک و بد بدهان لجام باید کرد

بزاد این سفر نیکبخت کوش باید بود — که این همی سوی دار السلام باید کرد

بجوی امام همای ز اهل بیت رسول — که خویشتن چو هم هام باید کرد

ترا اگر نبود ناصبی امام امروز — بسی که فردا ابوای امام باید کرد

وشام: چیزهای محال و نیک

بیاغاید و بگارد

(بحر رمل مثمن مخبون محذوف)
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

چند گویی که چو هنگام بهار آید   گل بیاراید و بادام به بار آید
روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان   از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطر شب   بلبل از گل به سلام گلنار آید
راز دار است کنون بلبل تا یکچند   زاغ ناد آید و او زی گلزار آید
باغ را کز دی کافور نثار آمد   چون بهار آید لولوش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین   لاله در پیش چو غاشیه دار آید
گل تبار و آل دارد همه بویان   هر گهی کاید با آل و تبار آید
بید با باد به صلح آید در بستان   لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کش   زهره از چرخ سحرگه به نظار آید
اینچنین بیهده‌ها نیز مگو با من   که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمد نوروز مرا مهمان   جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هر که زو نشست ستمگر فلک آرایش   باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی من خواب و خیالست جمال او   گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او از پس یکدیگر   حنظلش با شکر و با گل خار آید
روز رخشنده کز و شاد شود مردم   از پس انده و رنج شب تار آید
چو تو مدهوش بخانه اندر خسپی   چه بهار آید و چه دشت ببار آید
فلک گردان شیریست ربایندهٔ   که همی هر شب نخچیر شکار آید
هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد   گر صغار آید یا نیز کبار آید

بیوبارد
بیلعد و برباید

گر عزیز است جهان و خوش نزد نادان   سوی من باری نی ناخوش و خوار آید
هر کسی را ز جهان بهرهٔ او پیداست   گرچه هر چیز از ین طبع چهار آید
می بکار آید هر چیز بجای خویش   نی ز آب و ز شخودن ز شخار آید
نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده   خاربن طعم چو در کام حمار آید
شادکاری کن با دهر چنانچه او   گر بد و نیک زمانه به قطار آید
گر بد آمدت گهی اکنون نیک آید   گر یکی چوب همی منبر و دار آید
گه نیازت بحصار آید و بند و در   گاه عیبت ز در و بند و حصار آید
گه سیاه آید بر تو فلک داهی   گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید
نبود هرگز عیبی چو هنر هر چند   هنر زید سوی عمرو عوار آید
مر مرا گوئی برخیز که بد دینی   صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گه سوی من بسوی من بد و بجانست   گر بچشم تو همی نافه مار آید
شاخ پر بار دم از نجم بنور زهرا   پیش چشم تو همی بیخ چنار آید
ور همی گوئی من نیز مسلمانم   مر ترا با من در دین چه فخار آید
من ترا بعلی دارم کز تیغش   بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر مردمان که نبی داد   نور اگرچند همی زیر غبار آید
دین سرائیست بر آورده پیغمبر   تا همه خلق بدو در به قرار آید
تبرای اند ردانی که خداوندش   نه چنان آید چون علت دار آید
علی و عترت او بست مر آن در را   خنک آن را که در ین ساخته دار آید

شخار
نوشادر
شخودن کریدن و جراحت کردن
شار زواری

سیاه   دیگربار
مرجشم

بحر هزج مسدس مقصود

خنک آنرا که بعلم و بعمل هر شب
بسرای اندر با فرش و ازا آید

مفاعیل مفاعیل مفاعیل

در درج سخن بگشای و در بند ... غزل را در ببند و هزل در بند
به آب پند باید شست دل را ... چو سالت برگذشت از شصت و اند
چو بر دل مرد را از دیو گره ... همی بینی فکنده بند بر بند
مده پندش که نگشاید بر انجام ... ز بند دیو ملعون دیو را پند
هراوه‌های جهل را حکیمان ... ز علم و پند بشکستند در بند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن ... به صبرت پند چون صبرت شود قند
نخستین پند خود گیر از تن خویش ... وگرنه نیست پندت جز که ترفند
بدان سقا که خود خشکست کامش ... گهی بگریی و گه بفسوس و ریشخند
چه باید پند چون گرد و زگردان ... همه پندانت یاوه است و پازند
چه داری چشم ازو چون ابر و آزا ... به پیش تو بد بر خاک اندر آکند
ز بند است او نباشد نیز بنگی ... بد و پند تو و تو پند فرزند
منه دل بر جهان کز بیخ بر کند ... جهان جم را که او آکند بیکند
نگر جم را که زان خود ربایند ... که جم خود داشت از آن کو خود بر آکند
ز بیدادی سر گشت ضحاک ... که گویند او ببند است دماوند

بحر هزج مسدس اخرب

ستم مپسند از من بر تن خویش
ستم از خویش بر من نیز مپسند

مفعول مفاعلن مفاعیلن

اند
شمار مجهول از سه تا نه

۲ بسند
بیای عربی عجمی کا

۳ بیکند
نام شهریست که جمشید آنرا بنا کرده و افراسیاب آنرا پاجنت قرار داده

آزردن ما زمانه خود دارد ... ما زار ازو و گرنه بیازارد
وز عقل یکی سپر کن ار خواهی ... کت دهر به تیغ خویش نگذارد
تعویذ وفا برون کن ار گردون ... در تو به جفا گلوت بفشارد
آنک که به طبع کو احشا ... با اهل وفا و فضل خو دارد
وز سفله حذر کند که تا کرا ... دانا چو سگان اهل خواری انگارد
شوره است سفیه و سفله در شوره ... هشیار هگرز تخم کی کارد
بر شوره مریز آب خوش ایرا ... تا ناید بکار چون بیاغارد
خار است درشت همچنان جاهل ... کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار بد هر سفله دل زیرا ... آزاده دلش به سفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه ایرا کو ... ماریست که خشک و تر بیوبارد
گر بکند روا ز تو یابت بکش فردا ... ناچار از آن بتر پیش آرد
کم بیند مردم از جهان چیست ... هر چند که پیش گوید و زارد
این شوی کش سلیطه هر روزی ... بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوی نهان بغد و بگاهی ... در جام شراب زهر بگسارد
ولی فتنه شده روز و شب زو شن ... بستاند زهر و نوش پندارد
آنرا که چنین زنیست بفرهید ... شاید که خرد بمرد نشمارد
آنست خرد که حق این جا در ... مرد از ره دین و زهد بگذارد
وز ابر جهان بتر شکر حکمت ... بر کشت هنر و خرد فرو بارد

۱ حذر
۲ ایرا
۳ ماریست
۴ پلید
۵ ز ابر شج حکمت

بیاغارد
آغاردن سرشتن و بانگیزانیدن و ترکردن

آچار دست

و در سر یکشد خرد ز هشیاری | بر اندیش باد و بزن بر انبارد

دیو است جهان که زهر قاتل را | در نوش بمکر می بیا چارد

چون روز ببیند ابنه مادر را | هر کس که برا و خرد ش بگمارد

بحر متقارب مثمن مقصور

آن را که کنون بیش بخرد باشد
باد بو نشست و غفت چو یارد

فعولن فعولن فعولن فعول

خردمند را می چه گوید خرد | چه گوید بشو گو بچه خند کز بد

بدانوقت گوید همیشه این سخن | که از بد کنش بر سرش بد رسد

بر انفوات ایچ خواجه این بر گوا | که چو کار رخ جو همی بد دود

نبینی که که خار کارد کسی | نخست از نهالش برا او را خلد

اگر بد کنی چون دد و دام تو | جدا نیستی هم تو از دام و دد

بدی دام اهرمن ناگراش | بدامش درون چون شوی با خرد

بدی مادر کرم است از تعد بد باش | که بد بد تر از مادر کرم گرد

اگر هیربد بد بود بد مکن | که گر بد کنی خود تو بی هیربد

چو لعنت کند بر بدان بد کنش | همی لعنت او بر تن خود کند

چو هر دو همی می رابند اوب | چه عیب آورد مرد بی بسد

هنر پیشه آنست کز فعل نیک | سر خویش را تاج خود بر نهد

چو نیکی کند با تو بر خویشتن | همی خواند از تو ثناهای خود

گرا پیشه نیکی بشد ایدبن | همیشه روانش ثناپش چند

گرزه — با کاف فارسی ... گرد ... شبه

هیربد — هیربد ... آتش و هیربد خادم آتشکده

ثناها خود

بدو جهان بی آزار ماند هر آنک | ز نیکو بود بر ستایش شود

ز نیکی بنیکی رسد مردمان | که هر کس که او گل کند گل خورد

خرد جز که نیکی نداند هگرز | ز نیکی بجز شیر مدحت مکد

خرد را ز شیر طبعی آتش زا است | که مر مردم خام را او پزد

برون آرد از دل ببیرا خرد | چو از شیر مر شیر کبرا نمد

گرت دیو دینا گرفتست بیر | مر او را کسی جز خرد کی خرد

خرد پرتجا نست اگر تشکیش | بدو جانت نیز شرح چه برد

ملبین پیر یپرنا نگیرت جهل | وگرنه بگو بدت زیرا لگد

خرد جا جراست از تو نیرا که جهل | از این سو و زان سو ترا می کشد

مکن خویشتن را بکش دست اند | که او مذین عمل بیش کشت صد

بکش جهل را کو بخواهدت کشت | وگرنه بنا چارت او خود کشد

چرنده کیا نی که نگواردش | همی با خری روز کمتر چرد

تر آرزو ها چنان چون همی | چو گوران بجز ره بجوی افکند

بدین گور ها اندر نیسی که جان | بنا گاه از این بند بیرون جهد

چو ماهی ببینه درون جان تو | چنان نی ز نهر ها بیش طید

از این بند و زندان بنا چار چان | همانکش دو ا وود بیرون برد

بخوش دا از نهر بیرون شدن | چنان جمله شد ماش و منادی نخود

تر آنست خوش است و بیرو غران | خزان تو بر خوشه نشست زد

ز نیکی بجز

منک

دگرگون شدی و دگرگون شود | چو بر خوشه باد خزان بر وزد
نگارنده آن نقشهای بدیع | ازین نقش نامه همی بسترد
گلی کان همی تازه شد روز روز | کنون هر زمان می‌خزد و پژمرد
همان سرو کز بر کشی می‌نمود | کنون باز چون نی خوشیده بود
نوان از نود شد کز او بر گذشت | ز درد گذشته نود می‌نود
منو بر گذشته بود پیش ازین | که اکنونت ز بهر دمم بسپرد
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر | مر امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از دی ندارد سود | چو چشمت بامروز می‌ننگرد
درخت پشیمانی از دینه روز | دو امروز باید که تا بر دهد
گر امروز چون دی تغافل کنی | بفردات امروز تو دی شود
بر طاعت از شاخ عمرت بچین | که اکنونت گردون ز بن بر کند
ببازی مده عمر با می بباد | که ماننده شود هر که خیره دود
نباید که جز طوق فرداد تو | نشانی بماند چو از باد بد
چمیدن به نیکیت باید که مرد | ز نیکی چه چون نیکوی چمد

مبنود — می لرزید
نوان — خرامان و جنبان طرفان و نالان
منو — نالم و زاری مکن
دینه روز — دیروز
چمیدن — میل کردن و رغبت نمودن با ناز

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر	نصیحت ز جهت مثنوی گوهی ز آزان چنانکه خود می‌چشد	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

کسی که قصد دعا لم بخواب و خور دارد | اگرچه چهره خوب طبع خوش دارد
بجز حمار شمار ای بصیر بصر | اگرچه او بسر آید چو تو بصر دارد

نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود | که موش خوار و غلیواژ نیز پر دارد
ز مردم آن بود آسوده از دو پای روان | که فعل ده هر فریبنده را خبر دارد
چو چاه نیست از صحبت جهانبانان | اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
جهان اگر شکر آرد ببین چه سود تو | بدست داستی رونق بگمان نبر دارد
درخت خرما صد خار نیش دار دو خلک | اگر دو سنگ او خرمای خوب بر دارد
باستین خود اندر طفند دارد هم | اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد
منافق است جهان گر بنا کری حکیم | بجوی بخش بدل و جان از او حذر دارد
درین سرای سپنج چو اندر آمد | که این سرای ز مرگی و درد دگر دارد
همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد | کسی که مسکن در خانه دو در دارد
چو بر گذشت درین خانه صد هزار بدو | مقر خویش نداردش ره گذر دارد
بچشم سر نتوانندش دید مرد خرد | بچشم سر نگرد در جهان اگر دارد
اگر نه داد ندادا به پسر جهان او را | همی بپای جهاندار داد گر دارد
ز هر دو تا نا دار دهی بپای خدای | جهان و دینه از بهر این حشر دارد
بخور منال چو خر بل شرف بدانش جوی | که خر بخورد و شکم از تو فراخ‌تر دارد
شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام | بخور مخاره شراب که معده گر دارد
بجز توجوی چرا مید وی برود تو شبان | وگر نه معده همی مرز ابجر دارد
هگرز راه نداد مکر بسوی سفر | کسی که معده پر از آتش سقر دارد
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو | ببیش این دو سلیحت همی سپر دارد

غلیواژ — مرغی است که موش را شکار کند

[illegible]

[illegible]

حلاوت باید کرد ز هیشه دین و بلیج — که تن ز فرج و گلو و دلسوی شر دارد
ستم رسیده تر از تو ندیده کس دگری — که در نهاد تو ستمکاره مستقر دارد
زد بو نهاد چند کون که بر بود بونت — فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت بد بود بر نهی — اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل همت خویش — چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد
تو گوش جان و دلت برگشای اگر جاهلی — دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیبا است نرم و با قیمت — اگرچه زیر و درون پنبه و استر دارد
نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت — بد و ستم نه و در حسن و زیب فر دارد
چه گوهر است که بگذشت خاک در تن ما — بفر و زینت او گونه گون هنر دارد
بد و بد و دست و دو پایت بگیرد و برود — زبان از او سخن و چشم از او نظر دارد
چرا که موی تو زو رونق فر دارد و مثل — رخانت رونق طرح خوب و طبع تر دارد
چرا که تا بتن اندر بود دنیا دامد — تنت عگر که سر و چهره نظر دارد
همه دلت بطپید زو بسان ماهی از آب — ز منزل دل تو قصد نی سفر دارد
ز منزل دلت این خوب پر هنر سفری — بدانکه روزی ناگاه رخت بر دارد
بزیر چرخ قمر در قرار می نکند — قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
ازین سرای بد و هیچ می ندانند حیث — ازین سبب همه سال دل بد فکر دارد
جز آن بنایدا از آن داد گوهر که دلش — ز هوش و عقل دو بیزاره راهبر دارد
شریف جان تو زین قبه کبود برون — چنانکه گفت حکیمی بکی پدر دارد

۱ معصفر ۲ مخبر

بجف

ضعیف مرد

نحیف عقل گمان برد کو همی گوید — خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
ازان حکیم چو نقلی بدی انبخن بشنو — بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
خدا را چه شناسد کسی که از آثار — چو زین اثر نه نصیبیست و نه اثر دارد
و گر شود بنمائی بجانت قصد کند — بطبع گرگ و به تن صورت بشر دارد
نه چشم دارد و نه دل نه گوش بلکه چو ستور — ز بهر خواب و خورش چشم و گوش بر دارد
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنک — عمامه قصب و اسب و سیم و زر دارد
هزار شکر مر آن را که جود و قدرت او — بصورت بشر ایدر چنین بقر دارد
بدین زمان و بران تا کسان که داد بدیهی — مگر کسی که ز دیوی و جور جگر دارد

چشم و گوش که دارد

بحر منسرح مثمن مطوی مجدع	ز شعر حجت و از پندهاش بر بخوری اگر بهره حجت دل تو ز عقل بر دارد	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

خوب بگو نکته یاد مست از اشتاد — گفت نگشت آفریده جز بیراز داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو — نگرفت آرام جز بداد و بیداد
جانت نماندست جز بدادو دین بند — داد خداوند را مدار بیداد
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج — تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد
بنزه گر در میان کالبد تنگ — جز نپذیرد دستی نماند و بنگشاد
پند همی نشنوی و بند نبینی — دلت پر آتش که کرد و سر پر از باد
پند که دادت همانکه بند نهادت — بند که نهاد و پند نیز همو داد
بسته شود مگر جز بعقل گشادش — جان و روان عدو از او نشود شاد

گشادش

کار خدای چو پاک بستن بندست | بسته شود گفتهاش از اصل و ز بنیاد
بند خداوند را گشادن حرامست | گشتن قایل بر این سخنت شان داد
بد کرد آنکو گشاد بسته فعلش | بد کرد آنکه کرد بند گشتنش بگشاد
جز که بیک سوی خداوند رسولش | دانا بند خدا را نگشاید
چون نتواند گشاد بسته یزدان | دست ضمیرت چرا نبرد ز اسناد
امر ایزد که بود محل نبوت | جز که ز مردم هگرز مردم نکند یاد
جمله مقرند این خران که خداوند | از پی احمد پیمبری نفرستاد
وانگه تو گرد بو حنیفه نگردی | بر فلک هم بر آید لعنت و فریاد
دست بگیرد ز بو حنیفه رسولت | طرفه تر است این سخن ز طرفه بغداد
سوی خدای جهان بکیت پیمبر | وینها بکره فتنه اند بیش ز هفتاد
مادر شان زاده بر ضلال جهالت | مادر هرگز چنین نزاد و نزاید
رسته ز دلشان خلاف آل محمد | همچو درخت ز قوم رسته ز بنیاد
پند دهد شان که پند ضایع گردد | خار نبود کسی ز هر جز و لا
بیرون کشان ز خاندان پیمبر | نیست سزا ما بحقیقت خانه آباد
بر سر آتش نهادت ای شیعه دیو | آنکه بر این راه کرده است ازین بر نهاد
جز که علی را پیر از رسول که را بود | تیغ گران و دل قوی و کف راد
همچو یکی یا روزی رسول چرا بود | آنکه برادرش بود و بر عهد و امام
یاد آوری کنم مر آل نبی را ۱۳ | تا بقیامت کند خدای مرا یاد

فعلش
اگر تو بو حنیفه نگردی
بازوی

شعر دریغ آیدم ز دشمن آیات | نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
سوی ندارد دشمن این تفاوت چو دید | بر لب باد دی و بدل تف مرداد
دوستی و دشمنان و نیست نباید | بام بر این کز شود نکرده بنیاد
نیز نبینم روا اگر نه بگویم | بر همگی خوبی سست نظر نهاد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور	روز پر چاهلی کرد و خود او نیز مطرب بشاید فتنه برد بیاد	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

جان و خرد دو ونده بر این چرخ اخضرند | با هر دوان هفته در این گوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور | گر جان و عقل هر دو ببین عالم اندرند
و در جهان ببند علی حال غایبند | و غایبند بر تن ما چون که حاضرند
وانگه که زین مزاج بهتا جدا شوند | چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند
گر چیز نیستند بر فنا ز مزاج تن | امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشیند فعل نیاید ز چیز نه | وین هر دو در تن تو با فعال ظاهرند
آنکو جدا کند مخبر جوهر از عرض | داند که این دو چیز لطیفند جوهرند
نه زانکه این دو جسم طبیعی تمام شد | کز آب و باد و خاک و ز افلاک برترند
اهل هنر و عقل ازین دام گاه صعب | غافل نیند گرچه بدین جا مکدرند
گیتی چو چشم و صورت ایشان درو چو | عالم درخت و بود ایشان بر او برند
در های حکمت حکیمان روز گار | وینها که چون خرند همه از پی ورند
اینها که چون ستور نگونند نیست شان | زور و توان آنکه برین چرخ بنگرند

بر لب باد دی و بدل
بیاد
ظاهراً بیاد بوده و بخط بعض نساخ در پاره‌ای نسخها بباد و در پاره‌ای بنیاد نگاشته شده والبیاد که ادمانع النبیذ مناسب مقام
این قصیده کسائی مروزی است

آفروشه: حلوا شکر ... ؛ خوالگر: مطبخ و طباخ

این آفروشه است دو زاغ خوالگرش / هر دو و فزین بکند گر و نیک در خورند
وین خیمهٔ کبود نبینند این دو مرغ / کایشان همه ده از پس دیگر همی پرند
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران / آب و خورش همی همه از عمر ما خورند
چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ / پس چون که هر دو گرسنگان همی لاغرند
تا کی مرین سیاه کبوتر که آن سپید / چون بکنند رند پر هما بر بگسترند
تا چند بنگرند و بگریند گرد ما / این شهره شمعها که برین سبز منظرند
این هفتگانه شمع برین منظر اسپهر / از گرد گاه ما بسوی ما همی پرند
گویند مان مصور خویش اینهمه / کایشان همه خدای جهان را مسخرند
زیرا که ظاهر است مر کار پرستارگان / نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند
گوید همی قیاس که بدهای دهر بند / اینها دو دستهای جهاندار اکبرند
تا خاک را خدای بدین دستهای خویش / ایدون کند که خلق برو در عجب آورند
سحر است این حلال که ایشان همی کنند / زیرا بخاک مرده همی زنده پرورند
روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی / این دستها همی بنویسند و بسترند
تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند / زان سو مقدرند و ازین سو مقدرند
چون نیست حال ایشان یکسان ز وقتها / گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند
لازم شده است کون بر ایشان ز وهم‌ها / گرچه نبودشان اندر آغاز در خورند
گرچه نه غایبند باشخاص غایبند / ور چه نه زایدند بافعال ایدرند
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران / نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند

برخواب

بر خواب و خورد فتنه شده ستند خرس وار / تا چند گه چنو بچرند و فرو مرند
هر صبح را ز خیر صبوحی طلب کنند / زیرا ندیم دد و دد می لعل و بلغرند
اینها نبینند سوی خرد بهتر از ستور / هر چند بر ستور خداوند و مهترند
زینها بجمله دست بکش همچو من از آنک / بر صورت من و تو و بر سیرت خرند
گر سر ز مرد معدن مغز است و آن عقل / اینها همه بسوی خرد مغز بی سرند
هنگام خیر سست چو نال خزانیند / هنگام شر سخت چو سد سکندرند
اندر رکوع خم ننهد پای و پشتشان / لیکن به پیش میر بکردار چنبرند
گر بسم و خوی دیو گرفتند لاجرم / همواره پیش دیو بدین بیشتر چاکرند
ور گاو و خر شدند پلنگان روزگار / همواره شان بدین و بدنیا همی درند
ور گاو گشت امت اسلام لاجرم / گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند
گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برند / وینها اضیاع و ملک یتیمان همی برند
اینها که دست خویش چو تسبیح کرده‌اند / اندر میان خلق مزکی و داورند
بی رشوه تلخ و بی‌مزه چون زهر و حنظلند / با رشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند
ای هوشیار هر چه گوئی که آن گروه / هرگز سزای نعمت فردوس و کوثرند
از راه این نغایر در مرز کور و کر بتاب / زیرا که این رمه همه کورند و هم کرند
ابن راه با ستور رها کن که عاقلان / اندر جهان دینی بره دیگرند
آن عاقلان که مر سر دین را بعلم خویش / بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند
آن عاقلان که اهل خرد را بباغ دین / بار درخت احمد مختار و حیدرند

آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر | جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند
گیتی همه بیابان و ایشان رونده دد | مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند
آن عاقلان که آفت دیوان نفس اند | این پیکرانزوال کو پاده منکرند
آتش دیو را بفضا پل عزایمند | واعراض علم را بمعانی جواهرند
بر موج بحر فتنه و طوفان جود و جهل | چون باد خوش وزنده و کشتی لنگرند
ای حجت زمین خراسان بنی علمند | تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند
همچون تو نیستند اگر چند از خزان | زیر درخت دین همه با تو برابرند

تو مغز نغز و میوه خوشبو همی خوری
وایشان سفال بیمزه و برگ میچرند

سفال
پوست کردگان و پنبه و بادام

از قصیده حکیم ناصر خسرو در جواب که گفته

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند | کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود | هر دو مصورند ولی نامصورند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس | تابنده در نظر که نه ظلام و نه انورند
پرورده‌گان دایه قدسند در قدم | گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند
زینسوی آفرینش و زانسوی کاینات | بیرون اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان | در ما نیند و در تن ما روح پرورند
گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل | در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
از روح قدس آمده آن روح جبرئیل | یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر | بی پر بر آشیانه علوی همی پرند

همچنان

ذات

باگرم

باگرم و سرد عالم و خشک و تر زمان | چون خاک و باد همنفس آب و آذرند
در گنج خانه ازل و مخزن ابد | هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
وز نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض | وز باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار | زان بی نوااند و با نوا در نهانخانه اندرند
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت | هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند
در عالم دوم که بود کارگاه شان | ویران کنندگان بنا و بناگرند
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع | خوالیگران نه فلک و هفت اخترند
وز مشرفان ده اند دگر دستیارشان | زان پنج اندرون و از آن پنج برترند
در پیش هر دو هر دو کاندار آسمان | استاده اند هرچه فروشند میخرند
وان پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم | با چار خصمشان بیکی خانه اندرند
جوهر نیند جوهر از ایشان برد عرض | محو رهاوده عرضند و نه محورند
خوانند بر تو نامه اسرار بی حروف | دانند کردهای تو بی آنکه بنگرند
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید | زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از صفت بود که نگنجند در جهان | وانگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند
آنجا که گاه جبرئیل ساختند جای | در نه کدام جای که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جائی که جای نیست | آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند
بالای مدرج ملکوتند در صفات | چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند
با آنکه هست هر دو جهان ملک تو و آن | نعمت ترا اگر تو بخواهی مسخرند

گفتارشان بدان و بگفتار کار کن　　تا از خدای عز و جل و حجت آورند

بنگر بیارات فلک را که بر فلک　　ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند

پیداشان اگرچه نکوهش کنند شان　　آخر مدبران سپهر مدورند

چندین هزار عیب و گوش از برای چیست　　زیشان سخن مگوی که هم کور و هم کرند

گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است　　دیوان این زمان همه از گل مخمرند

جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان　　وینها ز آدمند چرا جملگی خرند

دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم　　چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند

در بزمگاه مالک سالار زمانه‌اند　　این ابلهان که در طلب جام کوثرند

وطوفزانند

خویشی کجاست بینم کاعجاب ادران　　از بهر لقمه همه خصم برادرند

بعد از هزار سال همانی که اولت　　زین در بدر آورند و از اندرون برند

اینها که آمدند چه دیدند از آنجهان　　رفتند و ما رویم و بسا این بگذرند

وینها که خفته‌اند در بیخانه در عمرها　　از یک فشردن پای و اسند و ما دورند

عمرها

وینها که هستشان ز پی بکر و وسیجی　　گر دوستند چون که همه خصم حیدرند

وین سنیان که بهرشان بغض حیدر است　　حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی　　بگذارشان بهم که نه اطلح نه قنبرند

هان تا از ان گروه نباشی که در جهان　　چون گاو میخورند و چو گرگان همی‌درند

باکافری بقاعده با مؤمنی بجوی　　همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

ناصر غلام و چاکر آنکس که این بگفت　　جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند

بحر رمل مسدس مقصور　　فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

چند گردی گرد این خیمهٔ بلند　　چند تازی روز و شب همچون نوند

از پی خویشم کشیدی بر امید　　سالیان پنجاه یا پنجاه و اند

مادر بسیار فرزندی ولیک　　خوار دارشان همیشه گنده‌مند

مکر و فرزندت کنون از حد گذشت　　شرم دارا کنون ازین فرزند چند

جز تو کاشنیداست هرگز مادری　　کو بفرزندان نخواهد جز گزند

گاه داری آخته بر روی آب　　زهر داری ساخته در زیر قند

از زبان و مکر و افسون شما　　برکن از گردنها این بند بند

گر بهیها خود بپیچید بدکنش　　آن نبشتستند در استا و زند

چند ناگاهان بچاه اندر فتاد　　آنکه او مر دیگران را چاه کند

بس بلندی تو و لیکن دور و بیخ　　چون بیفتد بیشتر بهر بلند

گر نکردستم گناهی پیش ازین　　چون فکندیدم درین زندان نژند

نیک بنگر تا چگونه کرده کاد　　برمن از من سخت بند محکم کند

از من آمد بند بر من همچنانک　　پای بند گوسپند از گوسپند

زیر بار شش تن بماندم شصت سال　　چون نباشم زیر بار اندر نژند

زیر بار

بار این بند گران تا کی کشد　　این خرد پیشه روان ارجمند

چون سوی دانا بامال و منال　　گر نباشد شاید از من ریشخند

چون بخمر سوی دانا نال نال

تا مال مال و جاه

ای خرد پیشه حذر دار از جهان　　گر بهوشی پند حجت کاربند

این یکی دیوانه بی عقل و هوش　　خیره کی بیند ز پیش هوشمند

نوند
اسب تند رو و سوار تند رو

گنده‌مند
بکاف تازی از نوا عیب
یعنی گنده شده و
خراب گشته

استا
کتاب زند و شعث و ...
نیز گفته اند

تا زمان بیند شوی دایم هوشیار | گاه بر شنبیز و گاهی بر سپند
هر که را زاسیب او آفت رسد | مادر مرده نادرش تعویذ بند
گر بخواهی رستن این هوش را | از خرد کن چند وانده اثر کند
دانا اند ر دام او دانی که چیست | نرم و سخت و خوب و زشت و تلخ و قند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد | کت نباید خویشتن آن را پسند
ای شده عمرت بباد از بهر آز | بر امید سود زشت گور شد کلند
مست کردت آز دنیا لاجرم | چون شدی هشیار ماندی مستمند
با تو فردا چه بماند جز دریغ | چون برد میراث خوار آنچه هند
چشم دلت از خواب غفلت باز کن | تلک جهل از دل ابد انثر باز زند
چون زدستی خود تبر بر پای خود | خود پزشک خویش باش ای دردمند

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور	برهمند بجای آید در جای کن / گر همی زرد بر سپهر چون شمند	مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ای هفت مدبر که برین پرده سرائید | تا چند چو رفتید دگر باره برآئید
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا | خوبان نکو طلعت و پیروزه قبائید
سوی حکما قدر شما سخت بزرگ است | زیرا که بحکمت سبب بودش مائید
از ما شما شادتر از خلق که باشد | چون بودش ما را سبب و مایه شمائید
پر نور و صور شد ز شما خاک ازیرا | مایهٔ صور و روشنی و کان ضیائید
بر صورت و بر حکمت ما اگر بدیدار است | بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید

رند — امرا از ستودن
پزشک — طبیب
برهمند — کیشی پیر و مرشد و حکیم و دانشمند
شمند — ترسا ... کنند

عیب است یکی آنکه نگردید همی ما | پائی ز شما گرچه شما اصل بقائید
پاینده کجا گردد چیزی که نپاید | این حکم شناسید شما گر عقلائید
گهمان بفزائید و گهیمان بسپائید | بر خویشتن از خویش همی کار فزائید
آید بدل من که شما هیچ همانا | زان می نفزائید که تا هیچ نسائید
آنرا که بزادند مر او را و بزاید | زی مرد خردمند شما راست گوائید
زیرا که نزادست شما را اگر هوا | بر خاک همی زاده زاینده بزائید
این شعر فرهنگیان خراسان بشناسید | این شرف سخنهای مرا گر شعرائید
بر حکمت مهری ز چه باشید چو از من | فتنه غزل و عاشق مدح امرائید
یکتا نشود حکمت مر طبع شما تا | تا بر طمع مال شما بسته دو تائید
آب از نشود نان بطمع با لب آماده | مانند سبو از سپس آب و گیائید
دلتان خوش گردیست دروغ که بگوئید | این جهد گوبان که شما از فضلائید
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان | بر خلق گرائید شما اهل ثنائید
ای امت بد بخت بدین زرق مزور | جز کز خری و جهل چنین خیره چرائید
خواهم که بدانم که سبب بحر از آن | طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید
زین پیش شما را سوی من بعض خطائی | هرچند شما بیخبران اهل خطائید
این ظلم بد ستوری از بهر چه باید | چون مال ز نیکی بگریزید و بلائید
از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان | اندر خور حدید شما اهل قفائید
ای حیلت ساز از جهل نشید پدید | گر حیله مر ابلیس لعین را وزرائید

بسپائید

چون خصم سر کینه و شوخی بگشاید — در دوستی شما بند شریعت بگشایید
هرگز نکنید و ننهید از حسد و مکر — زآنچه بنکوئید نه هرچه بنمایید
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان — مانند عصا مانده شب و روز بپایید
ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد — آنگاه شما بکره و درخورد قضایید
با جهل شما درخور تعلیم دبیری — نه درخور نعلی که بپوشید و بپایید
فوج علما فرقهٔ اولاد رسولند — وامروز شما دشمن و ضد علمایید
میراث رسول است بفرزندش و از علم — زین قول که او گفت شما جمله کجایید
میمون چو هما است بر افلاک و شما نیز — چون جغد بویران و در اعدای همایید
پر نور و دل افروز عطا نیست ولیکن — مانند شما را که نه درخورد عطایید
زیرا که دو امینت اگر گویم کاین زد — آن داد شما را که از آن نیز سزایید
گر وی بنیابم ز شما شاید از ایراک — بد روی و ستمکار و بد آموز و ریایید
فغراست مران بچه را شو شما را — کانرا هوی از جهل شب و روز بجوایید
گوئید که بدها همه خواست خدایست — جز کفر نگوئید چو اعدای خدایید
ابلیس رها یابد از اغلال گر اینست — در حشر شما از آتش سوزنده رهایید
از هرچه بر من همه هموار بکنید — گر جمله بد است چرا جمله سرایید
گوئید که تو حجت فرزند رسولی — زین درد همه ساله بر نجید و بلایید
فردا بر پیغمبر بیچاره شایید چو امروز — اینجا بیکی بندهٔ فرزند نشایید
آنرا که ببایدش ستودن نکوهید — وانرا که نکوهید نشاید بستایید

چون حرب شما با نحوی بحث کم شنک — هرچند که بسیار دنیا باشید روا اید

بحر هزج مسدس مقبوض

چون حجت گویم بترانی من اندد
گر بخ هزاد بد بتیزی نگر اشد

مفعول مفاعلن مفاعیلن

اینجا جه جهان سبو جبل داند — وز غدر دهی بجاد و بخواند
گر تو بمثل با بر برباشی — زانجات بحیلها فرو خواند
تا هرچه بداد مر ترا خوش خوش — از تو بدروغ و مکر بستاند
خوبی و جوانی و توانائی — زین شهر و درخت تو بپوشاند

بپوشاند (بپوساند) — قطع کند

یکروز چو من هیبت بنشاند
تا از همه زینت و غوث بجوید
فردا ز تو بیکان بخنداند
وانرا که از و همی بخندیدی
خواهد که بچوب این خزاند
بنشین و مرو اگر ترا گیتی
جز جاهل و غمر کرینه کشاند

کرینه کاستاند — نط

هرگز بد روغ این مریم باید
در دیده دین خوی بیوشاند
دانا است کسی که روی زنجاید
خوش خوش برد بدان همه بتواند
وز عمر بدست طاعت زبان
چون عادت شوم او همی داند
وز دام جهان رهان زبان باشد
کو روی ز دوی او بگرداند
کاین سفله جهان بگردد از گردد
از قهر تو اینجهان فرو ماند
از حجت اگر تو پند بپذیری

جز موذن خوی بوقت قد قامت
از جای قوت بر نخیزاند

بحر خفیف مخبون مقصور فاعلاتن مفاعلن فعلات

هوشیاران ز خواب بیدارند　　گرچه مستان خفته بسیارند
با خران گر با بحور نشوند　　با دل پر ز حزن سزاوارند
هستان آگهی که نه ز گزاف　　زیر این خیمه در گرفتارند
بار مستان بکشند از بیم　　گرچه با فضل و عقل و هشیارند
که پسندند هرگز این ستم　　کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ابرار از عامه　　نه بفعلند بل بد بیدارند
دشمن عاقلان بی گنهند　　زانکه خود جاهل و گنهکارند
همه دیدار و هیچ فایده نه　　راست چون سایه سپیدارند
منبر عالمان گرفتند　　این گروهی که از دردارند
روز بازار ساخته است ابلیس　　وین سفیهان رونق بازارند
که شود هیچ دردمند درست　　زین طبیبان که دارو بیمارند
بر دروغ و زنا و می خوردن　　روز و شب همچو زاغ ناهارند
ورد و بعث نهند مال یتیم　　نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درست است قول معتزله　　این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و بها　　عیب می بینند و علم اعارند
در کشاورز دین پیغمبر　　این خر و ماکیان خرخوارند
مر مرا در میان خویش همی　　از پی عیب خویش نگذارند
گر همی این بعقل خوش نکند　　هوشیارند و حیله و عیارند

زانکه

زانکه خفته بدل خجل باشد　　از گروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویشتن نگفت　　گر نگونسار و عمر پندارند
که نگونسار مرد پندارد　　که همه راستان نگونسارند
ای پسر هیچ دل شکسته مباش　　کاندر اینجا نه نیز احرارند
دل بد ایشان نه زوجان انگار　　کاینجهان نقشهای دیوارند
مرغزار است اینجهان که در او　　عامه شوکان مردم آزارند
بد دل و جلد و دزد و دو رخ‌اند　　روبه و شیر و گرگ و کفتارند
ببر و موش و مار هست درخت　　خاص پربار و عامه بیبارند
بر خرد و دین بر است در مردم　　گرچه از راه نام هموارند
مردم بی تمیز با هشیار　　بمثل چون پشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه　　گرچه مانند بچه کردارند
همچو ماهی یکی گروه از حرص　　بکند گر دو ماهی بیو بارند
چون سپیدار سر ز بی هنری　　از ده مرده فرو نارند
موش و مارند لاجرم ز در خلق　　بلکه بدتر ز موش و مازارند
بلکه گروهی از کرم طبع خویش　　مردمی را بجان خریدارند
در چرا از مردمان بازارند　　مردمان را بحجره نارند
لاجرم نسپرند راه خطا　　لاجرم دل بدبو نسپارند
لاجرم همچو مردم از خوان　　از همه خلق جمله مختارند

ز دکان
شوک
خار
بر خرد و دین بیست

هوشمندان بباغ دین لاله‌اند | ابر او دکز بدیشان اشجارند
[illegible] برگ و بر درختانند | که هنر برگ و علم بر دارند
بدلان مکر وار حسد دورند | حاصل دهر و چرخ دوّارند
گنج علمند و فضل اگرچه یتیم | در فراز و دهان بتیمارند
اهل سرّ خدای مردانند | این ستوران نه اهل اسرارند
گر بجز واد شنوند سخن | بلکه کار دگر دخروارند
در طمع روز و شب میان بسته | بر در شاه و میر و بندارند
تا میان بسته اند پیش امیر | در تک و تاز کار و کاچارند
گر میان پیش میر بگشایند | حق ایشان بکاج بگذارند
با جهودان خر کنند بلخ | دین خسان جمله اهل زنارند
وانکه زن نا دبیر نمیبندند | همچو من روز و شب بتیمارند
حرمت امروز مر جهودانراست | اهل اسلام و دین چو خوارند
خاصه زین گروه کز دل پاک | شیعت مرتضی کرّارند
من بیمکان بیم و خوار و مجرم | ایمنند آنکه دزد و میخوارند
من نگیرم ز حق بیزاری | اگر ایشان ز حق بیزارند
همگان لشکر فرشته اند | گرچه دیوان پلید غدّارند
دیو با لشکر فرشتگان | ایستادن بحرب کی یارند
زنهادم هنا دا امام زمان | نزد ایشان که اهل زنهارند

کاچار — لوازم و ظروف و اسباب خانه

کاج — شاید مناسب این مقام بمعنے قفا زدن باشد

اهل

بحر منسرح مثمن مطوی	اهل غار پیمبر ند همه / هر که با حق اند بی غارند	مفتعلن فاعلات مفتعلن

مرد چو با خویشتن شمار کند | دانه این حرص را شکار کند
مار جهان را چو دید مرد بدید | دست کجا در دهان مار کند
مرد خرد همچو خر ز بهر شکم | پشت نباید که زیر بار کند
سفله جهان بیوفاست ای بخرد | با تو کجا بیوفا قرار کند
سوی گل او اگر تو دست بری | دست ترا خار او فگار کند
خار بد آن گل چنده قصد کند | گرچه همی او بقصد خار کند

قصد — ط

بر سر خود چون فکند خاک ترا | باک ندارد که خاکسار کند
گاه بگیر آنچه بگاه برد | گاه بگیرد که بد ادار کند
نشمرد احوال او بهنرور اگر | چند بصد سال باز شمار کند
این نه فلک میکند که بی سخنان | اهل خرد را همی حمار کند
کارگر است این فلک بعمر همی | کار بفرمان کردگار کند
کار خداوند کار خود نکند | بلکه همی کار پیشکار کند
بی در و دوزن نبی حصار نشان | بی در و روزن کی حصار کند
دوی فلک را ببین دو صبح مگر | صبح مگر با فلک قمار کند
گرد معصفر مگر که وقت سحر | زود همی چرخ بر عذار کند
در دمی اند نگر که چرخ همی | با شب یارنده کارزار کند

ای فلک و روزگار خداوند چنین / چند چگونه که روزگار کند

صانع قادر دگر نه بی غرضی / گنبد گردان و زنگار کند

وانکه بر کار کن هنوز همی / مردم را بر کار روا کند

مرد درین راه شک چه نبود / گر نه خرد را دلیل و یار کند

جز که ز بهر من و تو نی کند / آنکه همی در تماشا هوا کند

این ده هزاران هزار چیز فلک / بر من و بر تو همی نثار کند

شاید اگر چشم سر نظر بر شرف / مرد درین ره یکی چهار کند

روی بعلم و بدین کن چو جهان / کاین دو بدو جهلت بخوار کند

علم دل تیره را فروغ دهد / کند زبان را چو ذوالفقار کند

جانش از آزار آن جهان برهد / هر که ز دین گرد جان اذار کند

پند پذیر ای پسر که پند ترا / پای بدین اندر استوار کند

بحر متقارب سالم	صبا باز با گل چه بازار دارد / که همواره‌ش از خواب بیدار دارد	فعولن فعولن / فعولن فعولن

بروبش همی برده مه فلک را / مگر راه بر طبل عطار دارد

همی زانکو سنبل تا روز هر شب / ازیرا ز بهمن گل آزار دارد

چو بیمار گون شد غم چشم نرگس / مر او را همی لاله تیمار دارد

نگه کن سحرگاه بر دست سیمین / بزر اندرون در شهوار دارد

نه غواص گوهر نه عطار عنبر / بنزدیک نرگس چه مقدار دارد

دار کرسند

سحرگه نگر کیه دست سیمین

بنالد همی پیش گلزار بلبل / که از زاغ آزار بسیار دارد

زره پوش گشتند مرد از بستان / مگر باغ با زاغ پیکار دارد

کنون نیز گلبن عقیق و زمرد / ازین کینه بر پر و سوفار دارد

نبینی که چون کینه داران گل نو / پر از خون دل و پشت پر خار دارد

بیابد کنون داد بلبل که بستان / همی خیل نیسان و آذار دارد

عروس بهاری کنون از بنفشه / کشن جعد و از لاله رخسار دارد

بیا تا ببینی شگفته عروسی / که زلفین و عارض بخروار دارد

نگویی که طاوس نر است گلبن / که گلبن همی زین بخو عار دارد

نه طاوس نر از دو شی پر دارد / نه از سرخ یاقوت منقار دارد

نه در دو پر و منقار در نگین رشته / چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد

چه گویی جهان از چه زیب بنفشه / کنون بر همان خاک و کهسار دارد

چه گویی که پوشیده انجامها را / همان گنبد پیری چو گفتار دارد

نبی بر درخت گل از ابر تیر بارش / گهی معجر و گاه دستار دارد

یکی چادر و پشت آنکه او را نبیند / جز آنکه چنین کار تیمار دارد

نگه کن شکفته عبستان بستان / که هر یک چه بازار و کالا دارد

نهاده بسر بر چمن تاج نرگس / بلب سنبل اندرون گرده دینار دارد

سوی خویش خواند همی بوستان را / همه سیرت و خوی طرار دارد

نبینی که مستست هر یاسمینی / نبینی که سر چون نگونسار دارد

آباد

کشن: مجعد بسیار دار انبوه

خرخیز
شهریست از ترکستان که مشک خیزد دارد

تیر

جراز کرن

رشتن تاج

ید را

دستینی

نگردد بگفتار مستان غره / کسی کو دل و جان هشیار دارد
بدانش ز پیش ای خردمند ازیرا / که هشیار مر مست را خوار دارد
نگه کن که با هر کرا نیک چاره / دگر گونه گفتار و کردار دارد
مکن دست پیش اگر عهد گیرد / ازیرا که در آستین مار دارد
شده پار و پیرار و امسال اینک / روش برده پار و پیرار دارد
درخت جهانرا انجبار ازیرا / درخت جهان رنج و غم بار دارد
مده در بهای جهان عمر کوته / که جز تو جهان خود خریدار دارد
بر خار گیتی مده دل نه دارو / که گیتی نه دارو نه زنهار دارد
یکی منزلست این که هر کاندرو شد / برون آمدن سخت دشوار دارد
یکی میزبانست کو میهمانرا / دهان و شکم خشک و ناهار دارد
بدان میهمان ده مر این میزبانرا / که او قصد این دیو غدار دارد
بیکسو شو از راه و بنگر بعبرت / که با این گروه آنچه بازار دارد
پر از خنده روی و لب و دل ز کینه / بر ایشان پر از خشم و انکار دارد
تراگر بدین دست بر منبر آرد / بدان دست دیگر سر دار دارد
چو راهی گشاده کند زی مرادی / چنان دان که در پیش دیوار دارد
مرا پرس کز مهر او آستینم / ز مکرش بخون دل آهار دارد
همیشه در راحت این دیو بدخو / بر آزاد مردان عیار دارد
جفا و ستم را غنیمت شمارد / وفا و لطف را بیکار دارد

خردمند

خردمند با اهل دنیا عجب / نه صحبت نه کار و نه بازار دارد
ولیکن همه با سفیهان آشنائی / بناکام و ناچار هنجار دارد
که خواهد کش این بدکنش دیو بشناسد / که چون بد کند از خرد بار دارد
بد و ده رفیقان او را ازیرا / سبکسار قصد سبکسار دارد
جز آن نیست بیدار کو دست دنیا / ازین دیو کوتاه و بیزار دارد
مرا این سپیدار بیند حقیقت / کرا چشم دل هیچ بیدار دارد
حقیقت ببیند که بحال خود را / چو چشم دل خویش بیدار دارد
جهان پیشکار است از مرد دانا / که بر سر یکی نام بردار دارد
نشاید نکوهش مر او را که یزدان / درین کار بسیار اسرار دارد
ز دانا بر است این نکوهش که او را / که او را ز دانا نه ستار دارد
یکی بوستانست عالم که یزدان / ز مردم درو کشت و اشجار دارد
در اینجا همی خیزد از غله کاه / در آن عالم دیگر انبار دارد
همه روز کاران او بند یکسر / مسلمان و ترسا که زنار دارد
یکی تخم کردست از کار کارش / ز کارکن لاغر و زار دارد
یکی را زمین بوستانست و شخم / یکی کشت و فالیز و شدیار دارد
یکی چون درختیست چند از بر / یکی گرد نی چون سپیدار دارد
یکی تخم خورداست از روز نهج / همی کار همواره بیکار دارد
مبین هر دو را هیچ دهقان جاهل / چگونه که یکسان و هموار دارد

از / بدان عالم
یکی تخم کردست ز کار کارش

یکی روز نامه است هر کار ها را — که آن را جهاندار داد ار دارد

بیاموز و آنگه بکن کار دنیا — که کار ابی پیر دانش و کار دارد

جز آن را مدان رشته از بند آتش — که کرد ار درد خورد کفاره دارد

بحر رمل مثمن محذوف	نصیحت بپذیر در بگفتار حجت / کسی کو دل و خوی احرار دارد	فاعلاتن فاعلاتن / فاعلاتن فاعلن

ابن قصیده شعر جامی نام عیاند

هر که از فضل یزدان چشم او بینا شود — گر چه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود

نفس مردم آب پاک و عقل چون گوهر بلند — آب چون آتش بر او بینی سوی بالا شود

بار مر داند در درخت عقل ناپیدا بود — چون ز تعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود

سیب و به را سبب مهر و یکی خنده چرا — آن یکی چون زهر گردد و آنگه چو حلوا شود

تا نبیند رنج و سختی مرد کی گردد غنا — تا نیابد باد و باران گل کجا بویا شود

گر ملالت باشی تو بی دانا نباشد تن — قطرهٔ باران صدف را لؤلؤ لالا شود

کودکان اول به بانگ زندگان گویا شوند — چون برآید روزگاری طبع دریا شود

شعلهٔ آتش کم گرد و بسیار از بخت — ساعتی نو رنج گرد ساعتی صفرا شود

آتش دوزخ از آن آتش بسی عالی تر است — گر غذا در خورد یابد به سوی علیا شود

گر غذا در خورد بود در انیس چرا ... — گر شرار او شهابی اندر فلک پیدا شود

اندک اندک علم یابد نفس چون عالی بود — قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود

مرد دانا گفت نفس تو مثال ... — بی بها امروز لیکن با بها فردا شود

گر به دست عالم آید نیز عالی بر شود — گر نیاید در وظایف مونس دانا شود

ور به دست جاهل بی باک باشد گر زبان — دفتر بیهوده گوی و سبحهٔ علیا شود

صد هزاران آفرین باد بر آنکو هر بلا — بر فراز سر که این گنبد خضرا شود

خفتگان بسیار گشتند ابر و در گوهر دار — جهد کن تا جانت از خاک و هوا یکتا شود

مست گشتند ابر او در خلق از ایشان ... — بیش از آن کاین بقعه بر نور پر ظلما شود

شمس چون پیدا شود آفاق از او پر نور شود — مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود

گر نیابد چون نم بر نیارد از زمین — خاک خاکستر شود در باغ هم صحرا شود

گر نیابد خوی ایشان در نیابد خلق را — روز روشن در بر دانا شب یلدا شود

آسمان ور از ایشان در جهان پیدا شود — تا نجوم فضل را مر مرکز مروا شود

آسمان دیر از ایشان

چون عمل ساقط شود مر از همه طالع — همچنان دور از ایشان مردمی پیدا شود

همچنان چون صنعت مردم به سان ... — از خلل صانع کند تا گوهر زیبا شود

نفس مردم را خداوند از عقل اندر وی هوش — بر کشد تا با کرام الکاتبین همتا شود

هر که او بیدار گردد بندهٔ ایشان شود — زانکه چون مولای ایشان گشت خود مولا شود

اولیا ایزدند ایشان ولی صاحب نژاد — آنکه او آگاه گشت از سر هر سودا شود

گر تو بندهٔ اولیای وی که ایشان زدم — تا همی روید سنگ خار چون خرما شود

آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان — زان دهان لفظ و معنی جانش پر غوغا شود

در زبان حجت از فرحیم و الفقها — شعر در معنی بسان عنبر سارا شود

با نسیم باد نوروزی سحرگاهی بدشت — خاک چون دیبا شود چون ابکه ... سیما شود

بر ماهان برابر نبیند کیمیای زر شود — و ز نهیب وی حصار سیم گوهر سیما شود

بحر هزج مثمن سالم	بر امام خلوتی بزد هر زمانی صد هزار تا نگا لعز از دیدن دیدها اعمی شود	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یکبار بدواد	بپیماید بران چیزی که دهقان زیر بر دارد
ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی	که او این عالم سفلی چرا چندین و چند دارد
چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن	گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد
چرا مغز پلنگان زهر افعی شود دشمن	چگونه سر برون آرد درین ساماز که سر دارد
چرا چون مرد دانا گه پلنگان او دا کند خشم	ز موش شش صنکم دارند و این پیما کر دارد
زمرد دیدهٔ افعی چگونه می‌بپالاید	عقیق و لعل و مرجانی چرا اصل از حجر دارد
شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من	صدا از کوه چون آید چگونه مردمی کر دارد
هزاران میوه رنگارنگ و لونا لون و گوناگون	نگوئی تا همان او دا کر در شاخ شجر دارد
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بو	که اندر شاخ چوب او دانگوئی بار و بر دارد
نگوئی گاو بحری را چرا انجا لذت عنبر	کجا در ناف آهو مشک اذفر بیشتر دارد
نگوئی آتش اندر سنگ و گل در خار چون آید	و یا این ابر غراز اگر حال مطر دارد
نگوئی بیضه بکر تنگ مرغان هر یکی	نوای هر یکی و نگوئی کر شان بال و پر دارد
نگوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد با خود	سریا المسلسل آرد که این حکمت ز بر دارد
درین آتش چه میجوید سمندر واد چون جانه	یکی چندین ز مغز دارد یکی چندین ز مغز دارد
تفکر کن درین معنی تو در شاهین و مرغابی	که هر یک این از آن و آن ازین ظفر دارد
چرا شیر از هیبت صوتا که در حرمت آید	که هر یک او چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد

المار چون

اگر تو راست می‌گوئی که فعل مردم است این شش	چرا شکل تو در صورت نه بر سیمای پدر دارد
بپرد هرگز نخواهد که او را دختری باشد	چرا حاصل بمیگر دیگر اندر دل پسر دارد
اگر سازنده ایشانند مرکب انسان را	چرا هر چار را با هم عدو کینه ور دارد
طبایع چون بدانستی سوال آمد جوابم گو	چرا اضداد یکدیگر را از یکدیگر دارد
تو نادانی چو ندانی که نادانی تو ابن علی	جهان مرزا بر بود و جانت در سفر دارد
ترا در هر زین زندان بود و لذت خانه است	هر آنکه گردانی ز هر حالت خبر دارد
تو لنگر بر هوا داری بغمز برهان هم خواهم	بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بر دارد
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن	منزه مالک الملکی که بی پایان خبر دارد

بحر رمل مثمن محذوف	یکی اندر یکی را او ندارد هیچ مثل ثالث قدر را با قضا بسته قضا را با قدر دارد	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند	خویشتن اگرچه در دشت ابله رسوا کند
هر کسی کش خار نادانی بدل در رخت نیست	گر بکوشد زود خار خویشتن پیدا کند
علم چون گوهر است نادانی چو سنگ و در قبا	هر که از سنگ گر بزه فصد گوهر را کند
مرد اسودای دانش در دل و در سر شود	چون نه سنگ و عار نادانی بدل صفرا کند
خون در سودا بتن نادانی بر هنبار کند	اندر آن ناز دل پیش از آنکو مر ترا رسوا کند
غدر و مکر و جهل هر سه منکر اهل الله	زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند
تو ببین هر دشمنان را جهر کن خود و مبدا کنی	پیش از آنکان بد بیفتد بر تو مبدا کند
جز بدی نارد درخت جهل چیزی بر اثر	بر کنش زود از دل از پیش کو بالا کند

هر که جان بدکنش را سیرت نیکو دهد / زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند

هر که بچه‌ی مار بد را پروراند روز و شب / زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند

نام نیکو را بگستر شو بفعل خویش نیک / تات گوید ای نکو فعل آنکه او آوا کند

مایه‌ی هر نیکی و اصل نکوئی راستی است / راستی هر جا که باشد نیکوئی پیدا کند

چون بنقطه‌ی اعتدال باز گردد روز و شب / روزگار این عالم فرتوت را برنا کند

نرگس و گلها که ناپیدا شوند از جور دی / عدل فروردین نگر تا چونش همی پیدا کند

ابر باراننده زیر چون دیبه‌ی والا شود / چون زبرجد کهسار خار چون عذرا کند

راستی کن تا بدل چون چشم سر بینا شوی / راستی مر دل ترا چشم دگر بینا کند

گرمی و سردی بزاهر دو مثال است اینت / زان همی هر یک جهان از زشت و نازیبا کند

مر ستمگر را نبینی کایزد عادل همی / گاه و عذرش آتش سوزان و گه سرما کند

جان ترا باشد پس درد تن فرزند است داد / نیست عادل هر که او عیب تنی تنها کند

علم جان جان تست و جان ترا علم است جفت / علم مر جان را چو جان تن را همی در وا کند

تان اگر مر تن ترا با سر و بن انباز کرد / علم جان را همی سر بر ز جوزا کند

عدل کن با خویشتن تا سبز پوشی در بهشت / عدل ازیرا خاک را همی سبز چون مینا کند

آنچه ایزد کرد خواهد با تو آنجا روز عدل / با جهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند

دشت را دیبا بپوشد گر ز اعتدال روزگار / زان همی بعدل ایزد و عدل دیبا کند

این نشانیها ز ایزد و عدل ایزد گواست / چرخ گردان این نشانیها برای ما کند

کار دنیا را همی مانی کار آنجهان / پیش تو اینجا چنین یک بایکی دو تا کند

گر بداند

گر بداند چرخ گردان بنگری فعلش ترا / گرچه چون با نیستی مر علم را جویا کند

هر که مر دانا نه دینی بیابد گر بعقل / بنگرد دنیا بفعل او و دین بر والا کند

نز سخن گفتن نباشد هر چه زانش نیست / اینچنین در دل تصور مردم شیدا کند

عقل می گوید ترا ای بانک و کام و دنیا / کانچه دنیا می کند داور دنیا کند

عقل کرد آن تا نگردد کو بجهل اندر جهان / فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند

خاک و باد و آب و آتش کو ندارد جود و دید / نرگس و گل را چگونه رنگین و بویا کند

هر یکی از هر گل و میوه همی گوید ترا / کش بدان صورت کسی دانا همی عمدا کند

سیم اگر زر شد بریک گرانی آتش همی / چون هم آتش مر رشته‌ی سنگ را ادرا کند

آب و خاک اجزای خاک را همی کلی کند / باد که مر کل خاک را همی اجزا کند

چون ز گلشن خود ساند بلبل نرم آید / چون ز جنبش کل ساند خاک اندا خاک کند

قول سنگ و آب و آتش اید اگر نشنود / جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند

ای پسر بنگر بچشم سر بدین زرین سپهر / کو ز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند

روی صحرا را بپوشد حله‌ی زر بفت زود / چون بشب زین کوی تیره قصد بحر را کند

آب دریا را بصحرا در پراکنده کند / از جلال چون بلبه قصد دریا کند

از گه مشرق چو طاووسی بر اید بامداد / در گه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند

بی هنر که مر یکی را ملکت دارا دهد / دیگری خود باز قصد جان آن دارا کند

ابلیس داند که هیچ آغاز بی انجام نیست / نیک بنگر گر چه نادان بی خبر غوغا کند

ابلیس امروز دا فردا است پس غافل مشو / مر ترا از کار تو نو را همی سودا کند

از غم فردا هم امروز ابی بغم شود | هر که دی امروز روز اندیشهٔ فردا کند

بحر هزج مثمن سالم	آنچه جهت می بدل ببیند نبیند چشم تو باد دارد زی مرغزار ان همی پیدا کند	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

کسی کز دانش و فرهنگ بهره و خبر دارد | بخواب و خور چو خر عمر عزیز خود نگذارد
چو نادان کز نشاط جهل نپرهیز کردش | کسی خود را بکام اژدهای مست نسپارد
خردمند ارچه مشغول است با کار جهان مطلب | کرا این اندرز از کنگر چو از حلوا بنپذارد
تو گه برخواب و خور فتنه همانا خود نه آگه | که مرد پهلوان آگهی بخواب و خور مهجارد
نه ای اینجا که خود آگه که هر کس خاک خود باشد | سرانجام ارچه دیر است این قوی خاک برآرد
فلک هر خاک را اینجا که خود در مهر و مه | ز هر تو بشود و چوب و شیر و بیخ بیاچارد
نمی بینی کز آن آچار اگر خاک که همی | تو اینجا که خود آنجا که آچار نگوارد
تو از هر اسب خاک و بستر داری نعمت و در | که گر خاک را خود همی کارد همی بجان آرد
اگر فرمان او کردی و خود خاک شد | وگر نه همچنان ز دانش نعمت و درهم بر آرد
بدانک گندم اندر جیب کو هر خاک برگیرا | چنان کرد است کو اکنون همی برتر زو بپندارد
چگونه بی بر و دندان ز حلوا و معده و دانه | همی خاک که خورد هر واره کاین اوینیا غارد
کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت ... | سزد گر مرد بینا هر که نابیناش شمارد
بدانک نیز در او پیشکار داند مردم را | که هر بات دل اینکو کار و نیکو پیشه گزارد
چو در دهر داننده دانا یکی صانع همی بیند | خدای خویش آنجا را بپسند و ننگارد
و دانند با ... پیشکار از آچو ... | بر آنکو بیراستهٔ عقل خیره و هم بگمارد

کسی کز کرده کار خویش اینسان همی یابد | سزد گر هر دو روز خویش تخم ... بکارد
از آن پس کز نکوییها فراوان داد و ... | گر او دانو بیا زاری ز ایشان بیازارد
خردمند یکه نعمت خورد شکر آن بیابد که | از بهر اگر بسوی سر که جز که بنا غارد
نشان بند گی شکر است هر گز مردم دانا | ز بیداری و زحمت گے اندر بیاجارد
بپند تیز و منگر ای پسر جز خیر و پند او را | که دل جز خیر ننهد شد قلم جز خیر ننگارد
ز دانا جوی پند ایرا که آن پند خوش باید | چو دانا خوش دل اینک عقل بغارد
اگر اندوه این شابر اید شعر حجت خوان | که شعر زهد او زجانت این اندوه بگسارد

بحر خفیف مخبون محذوف	نوای گشته جهال از تو دشوار شوی زند که از جهل تو حجت سوی تو آمد بیاورد	فاعلاتن مفاعلن فعلن

چون همی بود ما بفرساید | بودنی از چه می پدید آید
زانکه او بود هست و سرمد نیست | کا چه بوده شود بپاید
وانچه نابوده نافزوده بود | نافزوده چگونه فرساید
پر جهان تا ابد بفرساید | گر بفرساید ایچ نفزاید
گر هر اکنون دست بر داز نیست | که تواند کسی که بگشاید
نگری کاین جهان هواد | همی از هفت سوی چیز زاید
هر کسی جز خدای در عالم | گر بجای بزمان بود شاید
وین کهن گشته گند پرگردان | دلهای چگونه بر باید
اینجز دمند لیر گمان تو چیست | کاین دوان آسیا کی آساید

انکهی کانچه نیست بوده شود / با چه این بود شد بفرساید

دل بهر بیهوده مکن مشغول / که فلان زاژخای بنخاید

در طمعها چرا کنی رغبت / کز اگر نان خوری تو بگزاید

گر بماند جهان چه سود ترا / ور نماند ترا چه میباید

هر که رغبت کند در همه چیز / دل بباید که پاک بزداید

زانکه چون دست پاک باشد سخت / همی از انگبین بیالاید

گر دراین کار جز که دانا را / کشتن او خرد نفرماید

زانکه باز شته روی دیو خو / گرچه خوبست خوب ننماید

هر که مر نفس را بآتش عقل / از وبال و بزه بپالاید

شاید آنکه که این جهان کثیل / اندک اندک برا و بپیماید

وگرش نیست مایه در خیره / آسمان را بگل بیندآید

زهد بر چنین معانی آنک / حب دنیا دخانش بخاید

ای که ابنا سوی این ابلیس / شعر من سوی تو چکار آید

تو که بر خویشتن نبخشائی / جز تو بر تو چگونه بخشاید

گر دل تو چنانکه من خواهم / مر چنین کار روا بیاراید

تیر عقل من ببیند بر هیچ / شاخ جهل ترا بپیراید

منگر سوی آن کسی که زبانش / جز خرافات و فحش برتراید

بخلد پند چشم جهل چنانک / روی بد بخت دیده نخراید

آمد

بحر مضارع مثمن اخرب — آمد بهار و نوبت سرما (صحرا) شد / وین سالخورده گیتی برنا شد — مفعول فاعلات مفاعیلن

آب چو نیل برکه اش میگون شد / صحرای سیمگونش خضرا شد

وان باد چون دد خزری دی و بهمن / خوش چون بخار عود مطرا شد

بیچاره مشک بید شده عریان / با گوشوار و قرطه دیبا شد

رخسار دشتها همه تازه شد / چشم شکوفها همه بینا شد

بینا و زنده گشت زمین ایرا / باد صبا فسون مسیحا شد

بستان ز نو شکوفه چو گردون شد / تا نسترن بسان ثریا شد

گر نیست ابر معجزه یوسف / صحرا چرا چو روی زلیخا شد

بشکفت لاله چون رخ معشوقان / نرگس بسان دیده شیدا شد

از برف نو بنفشه کرا ایمن گشت / ابدون چرا چو جامه ترسا شد

تیره شد آب و گشت هوا روشن / شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد

بستان بهشت وار شد و لاله / رخشان بسان عارض حورا شد

چون هندوان به پیش گل و بلبل / زاغ سیاه بنده و مولا شد

وان گلبن چو گنبد سیمینش / آراسته چو قبه مینا شد

چون عمرو عاص پیش علی دی مه / پیش بهار عاجز و رسوا شد

معزول گشت زاغ چنین زیرا / چون دشمن نبیره زهرا شد

کز نفاق او روی چو عباسی / بر جامه سیاهش پیدا شد

خورشید فاطمی شد با نور دو — برگشت و از نشیب به بالا شد
با نور او چو خنجر چینی شد — گلبن قوی چو دولت شهبا شد
خورشید چون به منزل عدل آمد — با فصل زمهریر معادا شد
افزون نگرفت روز و نه چون روز شب — ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد
اهل نفاق گشت شب تیره — رخشنده روز از اهل تولا شد
گیتی به سان خاطر بی غفلت — پر نور و نفع و خیر از برا شد
چون بود تیره همچو دل جاهل — واکنون چرا چو خاطر دانا شد
زیرا که سید همه ستاره — اندر حمل بعدل توانا شد
عدلست اصل خیر که نوشروان — اندر جهان بعدل مسما شد
بنگر که اعتدال چو سر بر زد — با خود چه چند چیز هویدا شد
بنگر که این غریب زمین پوشید — یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
علمست و عدل نیکو و سنت گشت — آنکو بدین دو معنی گویا شد
داد خرد بده که جهان ایدون — از بهر عقل و عدل مهیا شد
زیبا بعلم شو که نه زیبا بیش — آنکس که او بدیبا زیبا شد
او را بجوی و علم طلب زیرا — برکس که او غریب غنی با وا شد
غره مشو بدانکه کسی گوید — جهان فقیه بلخ و بخارا شد
زیرا که علم دینی پنهان شد — چون کار دین و علم بغوغا شد
مپسند بر قول جاهل تقلید — گرچه بنام شهره دنیا شد

عیون سمرقندی

چون و چرا بجوی که بر جاهل — گیتی چو حلقه تنگ از آنجا شد
با خصم گوی علم که بی خصمی — علمی نه پاک شد نه مصفا شد
زیرا که سرخ روی برون آید — هر کو به پیش حاکم تنها شد
خوی مهان بگیر و تواضع کن — آنرا که او بدانش والا شد
کز قعر چاه تا نگرانش — ایدون بچرخ بر بمدارا شد
خاک سیه بطاعت خرمابن — بنگر چگونه خوش خوش خرما شد
دانش گزین و صبر طلب زیرا — دارا بصبر و دانش دارا شد

بحر هزج
مسدس اخرب

خوی کرام گیر که حری را
خوی کریم مقطع و مبدا شد

مفعول مفاعلن
فاعلاتن

نامرد خرد گوی و گر نباشد — از کار فلک بیخبر نباشد
داند که هر آنچیز کو بجنبد — نابوده و بجنبد و مر نباشد
و آنچیز که با حد و مر باشد — گه باشد و گاهی دگر نباشد
من راز فلک را بدل شنودم — هشیار بدل کور و کر نباشد
چون دل شنوا شد ترا از آن پس — شاید اگرت گوش سر نباشد
جز نیک نباشد آن سر — کو فضل و خرد را مقر نباشد
درخورد سنوره و تنور باشد — شاخی که بر او بر ثمر نباشد
چاهیست جهان ژرف و در او خفته — وز چاه خفته بتر نباشد
در دام جهان جهان همیشه — تخم و چنه جز سیم و زر نباشد

بتوان اندازین دام زود رستن | گر مرد بود او سخت خر نباشد
در دام بپا و بند آنکه زن داد | محروم چنو ابر خطر نباشد
زین سفله جهان نفع خود مگیر | نفعی که درو هیچ ضرر نباشد
وان نفع نباشد مگر که دانش | مشغول کلاه و کمر نباشد
بپذیر ز من پند ای برادر | پندی که ازان خوبتر نباشد
نیکی و بدی را بگوش دارم | تا خلقت شخص هدر نباشد
آنکس که از او نه نیک و بد یافت | ابری بود آن کش مطر نباشد
با نیک بنیکی بکوش ازیرا | بد جز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنرهای خویشتن شو | تا همچو تو کس را پسر نباشد
وانگه که هنر یافتی بشاید | گر جز هنرت خود پدر نباشد
چون داد کنی خود عمر تو باشی | هر چند که نامت خود عمر نباشد
وانجا که تو باشی امیر باشی | گر چند بگوهرت حشر نباشد
گنجور هنرهای خویش گردی | گر باشدت مال و گر نباشد
و بمن بروی هر کجا که خواهی | بر راه ترا جوی و جر نباشد
زد بلت تو که جهان مختصر شد | هر چند جهان مختصر نباشد
تو یار خدای جهان خویشی | از گوهر تو به گهر نباشد
در مملکت خویشتن نظر کن | زیرا که ملک بی نظر نباشد
بر ملت تو گوش و دو چشم روشن | درهاست که بر زبان زود در نباشد

نظامی گوید
چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش

امروز

امروز بدین ملت در نظر کن | آنچیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید همی کردن | تا بر تو فلک را ظفر نباشد
از علم سپر کن که بر حوادث | از علم قوی تر سپر نباشد
هر کو سپر علم پیش گیرد | از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دائم | هر چند درین رهگذر نباشد
از رهگذری بفردوس رفت | زین بهتر هیچ سفر نباشد
بشنو سخنی چون شکر بخوبی | گر چند سخن چون شکر نباشد
مردم شجریست و جهان بستان | بستان بود چون شجر نباشد
این شهره درختی بکوش تا بر | بکسر بتو جز که هنر نباشد
وانچیز که عالم بدو بپاید | هرگز هدر و بی اثر نباشد
زیرا که شود خار سوی دهقان | شاخی که بر او بر ثمر نباشد
وانکس که بود بجهر چو هیزم | جز در خور نار سقر نباشد
غافل نبود در سرای طاعت | تا مرد بفکر و بصر نباشد
هر کس که نیابد او بصیرت | فرداش بحشر بصر نباشد
بی هیچ هلاک زاد و کم نیابد | از بلک سفر که بیشتر نباشد
زیرا که بسر رسد ره ما | هر گه که بسیج سفر نباشد
ایمن ننشیند ز بیم رفتن | تا بر سفرش خشک و تر نباشد
بپذیر ز حجت سخن که شعرش | بی فایده و بی غرر نباشد

بحر رمل مثمن مخبون اشکل	همچون سحر او بوی دانا بوی گل و باد سحر باشد	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند | وز طمع مانده تبه روز بر آن در چو کلند
بر در میر تو ای بیهده بسته طمعی | از طمع صعب تر آزا که نه قید است و نه بند
شوم شاخیست طمع زی که بگفتند مهین | ور تو شنوی نه همچنانست از آفت گزند
گر بلند است در میر تو سر پست مکن | بر طمع گردن آزاد چنین سخت مبند
گر بلندت نه روا کرد چنین پست ترا | خویشتن چون که فرو افکنی از کوه بلند
دیو بود از ره بیرون است بفرمای هلا | ثات زیر شجر کوز بود سپند
حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی | هم بر انسان که همی خلق جهان زو طلبند
گر هر آراست خطا نیست خرد جمله خطا | چند ازین حجت بیمغز تو ای بیهده چند
گر کسی خویشتن خویش بچه در فکند | خویشتن خیره در آنجاه نباید افکند
گر بخندند گر همی که ندارند خرد | تو چو دیوانه بخندی دگران نیز بخند
دانش آموز و چو نادان ز پی میر مخ | تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو بخند
بی سپاسی نکنی زیند نمانی بر از آنک | بی سپاسست بپوشند ببیا و برند
شادی و نیکوئی از ناکسان خیم اراد | تا نمانی چو سگان بر در قصاب نژند
گر تن از بار طمع لاغر و باریک شود | این تو نشنیدی که داناش سخندان دروند
نرود از دست من بر طمع قند کسان | ترف خود خوش خود و از طمع مبر گاز بقند
سود مندانست سمن آلو خردمند بلند | سوکش آن است سوی من که مرا او است سخند

زیندم

مخ
از مخیدن و در اینجا
خاید مخیدن جنبیدن
اراده کرده
باشد

مهرا

مهرا آنچه نخواهی که بخری مفروش | بر تنم آنچه نه تن را بپسندی مپسند
سپس آنچه نه زان تو بود خیره متاز | کانچه آن تو بود سوی تو آید چو نوند
عمر بر ما به مجواب و خود بر باد مده | سوزن زنگ نزده خیره چه خری مکلند
پیش از آن کت بکند دست قضا بوم و بنج | دل از بیخ جای سیخ همی باید کند
عمر دابند کن از علم و ز طاعت که ترا | علم با طاعت تو خواهد دو او عمر تواند
بر سر و پای زمانه گذر از مرد حکیم | هر از علم و ز طاعت نبود خواهد کند

بحر هزج مسدس محذوف	خاطرت زنگ نگیرد ز سرشت خیره مشو گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی بند	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

نبیند برد رخت این جهان یاد | مگر هشیار مرد ایمرد هشیار
درختان بینهایت سوی دانا | خردمندانست یار و بیخرد خار
همان اند و بدان نیکان چنانند | که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حری | بیمگان چون نشینی خوار و بیمار
بر خار خدایم من بیمگان | نکو بنگر گرفتارم میندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل | بسنگ اندر گرفتارند ناچار
اگر خوار است بی مقدار یمگان | مرا اینجا بسی عز است و مقدار
اگر چه مار خوار و ناستوده است | عزیز است و ستوده مهره مار
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم | ز بی قدری صدف لؤلؤی شهوار
گل خوشبوی پاکیزه است اگرچند | نروید جز که در سرگین شدیار

یاخود

شدیار
زمین شیار کرده

تو ئی بار و درخت اینجهان نیز | درخت راستی بار دین و گفتار
تو خواهی بار شیرین باش تنها | بفعل اکنون و خواهی خار بیبار
اگر بار خرد داری و گرنه | سپیدت کی سپیدار است سپیدار
نماند جز درخت با خردمند | که بارش گوهر است و برگ بیدار
بران دینار و گوهر علم و حکمت | کزو دل روشن است و چشم بیدار
درخت گر ز حکمت بار دارد | بگفتار آی و بار خویش بسپار
اگر شیرین و پر مغز است بارت | ترا خوب است چون گفتار کردار
و گر گفتار بی کردار داری | چو زر اندود دیناری ببیدار
ببیکان سخن بر پیش دانا | زبانت تیز تیری ولیکن بی سوفار
سخن را جای باید جست هموار | عبیدان در رو دخوش آب بیدار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا | که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را تا نداری صاف و بی رنگ | ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
چرا خاموش نباشی چون ندانی | برهنه چون کنی عورت ببازار
چه نازی خویشتن را زی ابنا | گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بودت گر نبودی آه گرگر | که بی موزه درون دشت پرخار
بزرگی چون کنی دعوی که هرگز | نباید راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان ما را گر توانی | بدین گفتار ناهموار هموار
ز جهل خویش چون عاری نباشد | چرا داری همی ز آموختن عار

اگر ناری سر اندر زیر طاعت | بجنبانت جانت بر و ناری از یاد
مرنجان تن بطاعتها که فردا | برنج تن شود جانت بی آزاد
مخور زنهار بر کس گر نخواهی | که خواهی تو نیابی هیچ زنهار
سبک باری کنی دعوی و انگاه | گناهان کرده بر پشت انبار
چو گفتاری که بندند شعرها | همی گویند کاینجا نیست گفتار
گر آسانی همی بایدت فردا | مگیر از بهر دنیا کار دشوار
که دنیا دانه بسیار است و زهر | ز بهر خود مباش از وی بتیمار
همی گویی خوب است این ز وحدت کی | که بس پر خشم و بی رحم است و فاها
جهان از نو بنو چند آزمائی | همان است او که دیدستیش صد بار
بدین زن دست تا ایمن شوی زود | که دین دوزد دهانش را بمسمار
چو تو سالار دین و علم گشتی | شود دنیا همی پیش تو ناچار
بکار خویش خود بنگر نکو کن | اگر بیداد خواهی داد پیش آر
مکن گر راستی و رد بخواهی | چو هدهد بر سر پیشی نگونسار
حذر دار از عقاب آز زیرا | که پر زهر است او در چنگ و منقار
اگر با سلک خواهی جست پرخاش | طمع بگسل نخور زو گوشت مردار
و گرنه رنج خویش از خویشتن بین | چو روبه بیش گشت و دست افگار
ز محنت پند بشنو کاگهت کرد | ز رسم چرخ دوار ستمکار
نگر تا از جلگی اهل خراسان | کسی نو بیش نیابد در بیکار

بدین درست آخر از چنگال عنا — بتقدیر خدای عز و جل شاد

بحر مضارع مسدس اخرب — گر از دنیا بمحنی راه او گیر / کزین هنر راهست و نه هجاد — مفعول فاعلات مفاعیلن

برکن ز خواب غفلت پورا سر — وندر جهان بچشم خرد بنگر

کار خر است خواب و خور اینها — با خر بخواب و خور چه شوی همسر

ایزد خرد بهر چه دادستت — تا خویش بحسبی و نخوری چون خر

برنه بسر کلاه خرد وانگه — برکن ز شب بکی سوی گردون سر

گوئی که سبز دریا موج زند — وز قعر بر فکند بسر گوهر

تیره شب و ستاره درو گوئی — در ظلمت است لشکر اسکندر

پروین چو هفت خواهر خود دایم — بنشسته اند پهلوی یکدیگر

چون نعش زهره چون رخ بحر سپید — مریخ همچو دیده شیر نر

شعری چو سیم خورده شده باشد — عیوق چون عقیق یمانی احمر

بر بیرم کبود چنین هر شب — چندین هزار چون شکفته عبهر

گوئی که در زدند هزاران جای — آتش بگرد خرمن نیلوفر

گر آتش است چون که درین خرمن — هرگز فزون نگشت و نشد کمتر

بی دود عود و فتیله و بی هیزم — هرگز نداد نور و فروغ آذر

گر آتش آن بود که خورش خواهد — آتش نباشد آنکه نخواهد خور

بنگر که از بلور برون آید — آتش همی بنور چراغ و خور

خورشید

مهر … نقره است

خورشید صانع است مر آتش را — بشناس زاثر ایشان آتشگر

ور لشکریست اینکه همی بینی — سالار و میر کیست بر این لشکر

سقراط هفت شیر نهاد این را — تدبیر ساز و کار کن و رهبر

نورست گفت ماه و از و رویند — در خاک ملح و سیم و بسنگ اندر

مریخ زاید آهن بد جوهر — وز آفتاب گفت که زاید زر

برجیس گفت مادر ارزیز است — مر اهبه زهره بود مادر

سیماب دختر است عطارد را — کیوان چو مادر است مر سرب خر

وین هفت گوهران گداز ارا — سقراط باز بست بهفت اختر

گر قول آن حکیم درست آید — با او مرا بر است خرد داور

زیرا که جمله پیشه وران باشند — اینها بکار خویش درین مضطر

سالار کیست پس چو از این هفتان — هر یک موکلست بکاری بر

سالار پیشه ور نبود هرگز — بل پیشه ور رهی بود و چاکر

آنست پادشه که پدید آورد — این اختران و این فلک اخضر

وندر هوا بپا بر وی استاد — بی دار و بند پایه مجر و بر

و پیدا بیار او شد تقدیرش — با خاک خشک ساخته آب تر

چندین همی بتقدیرش گردد — این آسیای پیر رونده بی در

وین خاک خشک زو شد تعبیه گردد — چندین هزار زینت و زیب و فر

وین هر چهار خواهر زاینده — با بچگان بعهد و بمهر

تسبیح می‌کندش بسوسنه / دوزد بر این کبود و تنک چادر
تسبیح هفت چرخ شنوی / گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
دست خدای اگر نگرفتی / حرفت خوری بسی تو بی کیفر
چشمی همی ببایدت و گوش نو / از بهر دیدن علامات اکبر
آنجا بپیش خود ندهد بارت / گر چشم و گوش تو نبری زیبد
ایزد بر آسمانت همی خواند / تو خویشتن چرا فگنی در جر
از بهر بر شدن سوی علیین / از علم بال ساز و ز طاعت پر
ای کوفته نقارهٔ بیباکی / فربه شده مجسم و بیجان لاغر
در گردن جهان فریبنده / کرده دو دست بازوی چو [illegible]
ایدون گمان بری که گرفتی / در بر بمهر خوب یکی دلبر
و آگاه نیستی که یکی افعی / داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
گر خویشتن کشی زجهان زیبد / بر تو بکینه او بکشد خنجر
زین بی وفا و فاجر طمع داری / چون دردمند نیست جفا گستر
چون تو بسی بنجور افکنده / این صعب بوجهل بد محضر
وز خلق چون تو عزم بسو کرده / این بحر بیکرانه و بی معبر
گر نیست اینجهان بمثل زیرا / برنا خوش است و خوش بنگار دگر
تا طمع ساز باشد پنداری / شیرینست تازه و بجنه پر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا بیشش / خاقان نظر ندارد و نه قیصر

۱ دردمند پیغمبر
۲ گر بجرد

گاهی عروس وار بپیش آید / با گوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه لب بر دارد دوست / با شرم کرده باستی و معجر
گاهی هژبر وار برون آید / با خشم عمرو و با شغب عنتر
دیوانه وار داست کند تا گه / خنجر بسوی سینه‌ات و زی حجر
در حرب این زمانهٔ دیوانه / از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
وز شاخ دین شکوفهٔ دانش چین / وز دشت علم سنبل طاعت چر
کاین نیست سنقر خرد منزل / بلکاین گذرگهیست بر او بگذر
شاخی که بار او نبود مارا / آن شاخ پر چه بی بر و چه بر ور
دنیا خطر ندارد لیک ذره / سوی خدای داور بی یاور
نزدیک او اگر خطرش هستی / یک شربت آب کی خوردی کافر
الفخ گاه نیست جهان زنجا / برگیر زود زاد ره محشر
بلکه فریب اینکه همی بینی / خط خدای خویش بدید دفتر
منکر مشو اشارت حجت را / زیرا هگر زحق شود منکر
خط خدای زود بیاموزی / گر در شوی بخانهٔ پیغمبر
گر در شوی بخانه‌اش جاکت / شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش در خانه / راهت مگر براهبری حیدر
حیدر که او رسید ز فخر او / از فر و ان بچین خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران / دریا بپیش خاطر او فرغر

فرغر
جوی کوچک که آب از آن
در مزرعه
بجا آید

قولش معقر و ما پر نور دل | تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را | نامش علی شناس لقب کوثر
گر هست آرزوت صورت او دیدن | وان منظر مبارک و آن مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر | ره زی شجر جز از ثمره مسپر
آنجاست دین و دنیا را قبله | وانجاست عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره | گردون بجای حضرت او گرد در
ای یافته بتیغ و بیان تو | زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دنیا | مجهول بود و بی سلب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا | دین عود بود و خاطر تو مجمر
ایجب زمین خراسان زه | مدح رسول و آل چنین گستر
ای گشته تو لک کلک بحکم تو | در دیدهٔ مخالف تو نشتر
دیباچهٔ بدیع برون آمد | اندر ضمیر تست مگر ششتر

بحر تقارب سالم	بر شعر زهد گفتن و بر طاعت ایزد گمارد ما را اندر اشعر	فعولن فعولن فعولن فعولن

شبی چون رنگ و دریا ز قار | چو زلفین و جعد نگاران دلبر
بلولو از و فرق گوهر نثار | بعنبر و انود روی عالم معطر
کشیده مظله سپهر برسا | فرو هشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر تو فرعون بر دست موسی | بجو ظلمت بر سر با صنوبر

ره‌داز فرح‌بخش

گرید
بیابان

هوا چون ضمیر ستمکاره تیره | ستاره چو رخسار مؤمن منور
شمال اندرو گه بجنبید ناله | فراز از نشیب و از کوه کردر
ز هولش دل و طبع روباه گرد | دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره بسان لباب خلیجی | روان گشته از شب درو بحر اخضر
سپه کرده عقرب بر زهره گردون | از انجم کشیده برو تخت و بحور
چو عهد عدو جرم آفاق تیره | چو تیغ بلالی روی مریخ احمر
هوا زو تو سیماب صبح عجینه | فرو رسته زنگار از اطراف خاور
سوی باختر کرده شب روی محور | سپاه سپیده دم از کوه سر بر
بلا لد بلد کرده گردون بنفشه | بپیروزه مجمر ببالود اصفر
چو گمراه گشته دلی بود عالم | که از صبح ره یافت بازی بجودر
گریزان شب و تیغ خورشید بازان | چو عمر و لعین از خداوند قنبر
برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش | بدو داد داور هر روز دانگر گر
دل چرخ گردان و چشم زمانه | چو آشفته بحری که آتش معصفر
ازو کمر و زاو بیش آرام و جنبش | اندو زمین و زو بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده و گاه برهنه | شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
ز لاله گهی سنگ و روز ربگیرد | گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
کند دشت را گر بساط مشجر | دهد باغ را گاه حلهٔ مطیر
ز بر جد کند کنگ در کوه بالین | پرندین کند گوه بر دشت بستر

خلیج
جوئی که از دریا جدا می‌شود

گرگر
نامی از نامهای خدا

مطیر
نوعی از برد است

کفته
برهم خورده و شکافته و شکفته

کله
بکسر ثانی بلام خفیف که ... و نازک مثلا ...

صبا داند نی ز عطار تبت | زمین داند نی ز دیبای ششتر
گل سرخ نو کفته بر باد گوئی | برون کرده حوری سر از سبز چادر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل | رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان بخجلت | بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سبز کله خوش آواز قمری | سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر تاری و خورشید رخشان | چو تیغ علی بود در کف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی | که دیبای سبز است پر موج گوهر
گل آبستن از باد ماننده مریم | هزاران پسر زاده از چار مادر
چه عجوبی در حسن او گشته حیران | سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی ز مستان پیری | بتر باد چون روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت | چو پیری خیال ضعیف و مزور
جوانی ستوده است طبع از در او | بر این حجت نفسش هیچ مفخر
که ساده دل جمع جوانان رخت | نبی گفت هستند شبیر و شبر
دریغا جوانی که از وی نبینم | بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
ز پیری بر یخته هر کس مگر من | که از وی رسیدم به آل پیمبر
کسی کو بی رهبر و پیر گردد | ره راست او راست از خلق یکسر
از این چرخ گردان و اجرام بالا | و زین باد و آتش هم چون دو جوهر
از این صرف دهر و تکاپوی دوران | غرض چیست آن تا که این کرد باور

شبرگیرد

ناورد
مکن مقابل واجب

غرض

عرض جز رسول آخر چه دانی | که زین هر چه گفتم هست و فزونتر
فزونی و کمی در او وی نیابد | که بید ز اعتدال مقصود مقصود

بحر خفیف مخبون مقصور | ز دم مصور ز حکمت معتبر بنسبت مطهر بعصمت مشهر | فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای کهن گشته در سرای غرور | خورده بسیار سال و ماه و شهور
چرخ بیهوده بر تو عمر دراز | تو گهی مست خفته که مخمور
شادمانی بدان که تا سلطان | خلعتی فاخر آمد و منشور
تا ببینند یکی دگر فاسق | بیش بهتر بود ز فسق و فجور
تا که شاعر بمدح در گوید | شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد | بر تو ای خفته بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنک | در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند از این قصور بلند | در هنر برتر از تو سی و فجور
چرخ گردان بسی بر او در گشت | تو چه جهد تو جهد گرد معدن سود
شهر گرگان نماند با گرگین | نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه تو ها | ابر ادر موکل است دهور
عسلش با حنظل است نسب | شکرش را برادر است گژدور
که شناسد که چیست از عالم | غرض کردگار فرد غفور
چون زمین بر شکسته گشت چرا | آسمان بی تفاوت است و فطور

بهتر

کژدور
زنبار دا گونیدان ... گیا هست

تو چگوئی که چرا بایست — انجم و خاک و آب و ظلمت و نور

تا پدید آید اشتر و خر و گاو — مار و ماهی و کژدم و زنبور

آن یکی برجهد چو یوز بگاه — پای کوبد به نغمهٔ طنبور

تا ز هر یکی که پنجسال — عمر بگذاشت بی‌نام و ظهور

مر ترا خانه در دریغ آید — زین خر و ماکیان و اهل شرور

بر چگونه ز بهر ایشان کرد — آسمان و زمین غفور و شکور

تو یکی هند باج نده بشان — چون دهد شان خدای حور و قصور

این گمان خطا و ناخوبست — دور باش از چنین گمانی دور

گرت هوش است و عقل و تدبیری — سخنی خوب گوش دار ای پور

عالمی دیگر است مردم را — سخت نیکو ز جاهلان مستور

اندرو بر مثال جانوران — مردمانند از اهل علم نفور

غرض ایزدی حکیمانند — وین خر و ماکیان خسند و ستور

دزد مردان بسان موش شدند — وین سبکسار مردمان چو طیور

پاک مردان چو ماهیند خموش — ژاژ خایان خلق چون عصفور

حکمت و علم بر محال و دریغ — فضل دارد چو بر حنوط بخور

خامشی زان کلام بیهده به — دور بوده است زین سخن مسطور

کار او کشت و تخم او سخنست — بدروی بر چو درد مند بصبور

گر بپرسی ز ناصواب جواب — وقت گفتن صبور باش صبور

برزن و کوی دلکشان منگر — اگرت رغبتست صحبت حور

تا تو بر سلسبیل بگذری ای — گندم و شیره شیر و انگور

چه خطر دارد این پلید نبید — عند کاس مزاجها کافور

دل و جان زاهمی بباید شست — از محال و خطا و گفتن زور

تا هنگام خواندن نامه — خجلی نایدت بروز نشور

از بد و نیک و زخطا و صواب — چیست اندر کتاب نامه کنور

همه خوانند بر تو چیز نشا — یاد ناکرده از صحاح و کسور

با دل و عقل و با کتاب و رسول — روز محشر که داردت معذور

بنده‌ئی کار کن بامر خدای — بنده‌ئی کارکن بود مأمور

جز بپرهیز و زهد و استغفا — کار ناخوب کی شود مغفور

گر نباشی ز اهل ستر و زهد — خواند باید بسینه یا و ثبور

باز کی گردد از تو خشم خدای — محتشم با حجاب راز و ستور

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف	ای پسر شعر حجت از برکن کز ره حکمتست همچو زبور	مفعول مفاعلن فعولن

ای گشته جهان و خوانده دفتر — بندیش ز کار خویش بهتر

این چرخ بلند را همی بین — بر خاک و هوا و آب و آذر

یک گوهر از تمام او مجو — یک گوهر خلق نام او تر

وین بر همه بخت خلق کساد — زان جوهر همی کند تر

بیچاره نبات را نبینی — همواره خران ازین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته — بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک — اسپ و شتر ار گر کرد مهتر
زین بیش چه نیکی آید از تو — وز گاو و گنه چه بود وز خر
تو بی هنری چرا عزیزی — او بی گنهی چراست مضطر
دانی که چنین نه عدل باشد — پس چون مغزی به عدل داور
آنکو که چنین عزیز کردت — از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان — از گوهر و زر تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیرست — از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان — درویش است این و آن توانگر
این میر و عزیز نیست بر گاه — وان خوار و ذلیل نیست بر در
شادی و توانگری خرد راست — هر دو عرضند عقل جوهر
شاخیست خرد برو سخن برگ — نخلیست خرد سخن ازو بر
زیر سخنست عقل پنهان — عقلست عروس و قول چادر
دانای نکو سخن کند باز — از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنما — ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدستی این بر خاک — یکچند بر کن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان — بر خاک ببین سه خط مسطر

هفتست قلم مر این سه خط را — در خط و قلم به عقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را — پیوسته که کرد یک بدیگر
گشتند ستور وار تا کی — با رود و می و سرود و ساغر
خرسند شده به خورد گیتی — زیرا تو خری جهان چراخور
بر رس زیرا و چون چرا نی — شادان به چرا چو گاو لاغر
بندیش که کرد گاو گیتی — از بهر چه آوریدت ایدر
بنگر به چه محکمی ببسته است — مر جان ترا بدین تن اندر
او راست بنای بی ستونی — این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار ببند کرد بی شک — بر بند بود سخنش یکسر
چون چنبر بی سر است فرمان — خیره چه دوی بگرد چنبر
با بند بجه که سخت گردد — چون باد بتابی اندرین سر
گاو و سر چه کرده ای ندانی — با بیت سپرد دزد بدگر
پیدا چو بز نواست زنبل — تا ویل بدو چو جان مستر
گویند که پیش ازین گهر کرد — در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دیوست — اندر ظلمات غفلت و شر
هر دم بزند بعادیان بر — از مغربی چو باد صرصر
سوراخ شدست تا بلج — یکچند حذر کن ای برادر
بر منبر چون شدست دجال — خامش بنشین بزیر منبر

اشتر چو هلاک گشت خواهد / آید بسر چه و لب جو
اوّل بمراد عام نادان / بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میرش / بنشد ز نبیرگان و دختر
روی وی اگر سپید باشد / روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو و منکری که این کار / ز دولت تو صعب نیست منکر
ور می بروی تو با امامے / کاین فعل شدست نزد مشهر
من با تو نیم که شرم دارم / از فاطمه و شبیر و شبر
جای حسد است از تو ما را / گر تو نکنی حسد ز حیدر
ای گمره خیره چون گرفتی / گمراه ترے دلیل و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک / کر تے تو و رهبر تو کر تر
من میوهٔ دین همی خورم شو / چون گاو تو خار خر همی خور
شو پنبهٔ جهل برکش از گوش / بشنو سخنے بطعم شکر
خشنود شد از سهیل و خورشید / بوینده شد از عبیر و عنبر
آن کس بزند مرد عاقل / مغز سخن خدای اکبر
او وا برزد دم بسنگ نازو / پیش ملحد بسنگ جوهر
آنگاه مجوی آب چاهے / هرگه که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز / از من چه رمی چو خر ز نشتر
پرّ خرد است علم تأویل / پرّید هگرز مرغ بی پر

از

از مذهب خصم خویش برپرس / تا خود بشناسی از مزوّر
حجت نبود ترا اگر گوئے / من مؤمنم و جهود کافر
گوئے که صنوبرم ولیکن / زی خصم تو خاری او صنوبر
هشدار مدار خوار کس را / مرغان همه را حقیر مشمر
غره چه شدے بخنجر خویش / مر خصم ترا ده است خنجر
از بیم شدن ز دست ادروم / مانند است بروم و هند قیصر
با خصم مگوی از انچه زی تو / معلوم نباشد و مقرّر
هشدار ز مجبر نازموده / زی بام چو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت / تا نیک بود بحشرت اختر
اندر سفری بساز توشه / یاران تو رفته اند بیمر
بی زاد مشو برون و مفلس / زین خیمهٔ بی در مدوّر

چنان بروم
بر

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور	هر بی بخشان وسید حجت صد بار ترا ز شیر مادر	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

با خویشتن شمار کن ای هوشیار دیر / تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت نگشته بسی تیر و نوبهار / چون پرّ زاغ بود سرت عارضت چو قیر
گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان / بر قیر گون سرت که فرو ریخت است شیر
تا اول چنانت بود کمانے که در جهان / کارت نبد جز که خوردن طیلت و نیز گیر
از خورد و برد و ورزش بیهوده هر شبے / اینک بسال بر تنت چون سنو پیر

اینک
بروزن دیو [illegible]
بجهول [illegible]
وابیند گویند

با ناز و بی‌نیاز ببیداری و بخواب / بر تن حریر بود و در گوش بانگ زیر

وان یار جفت جوی بگیرد تو بوی گوی / با جعد همچو قیر و مشک دواو عبیر

چون خربزه بنقد بسوزد و زود خوار / در زیر برد و خزان شد باکوزهٔ عصیر

گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان / هم شاطر طریقم و هم شاعر و دبیر

معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان / همچون قلم بدست من اندر شده اسیر

دستم رسید بر همه زیرا که همچو شت / بی من قدح بدست نگیرد همی امیر

پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانک / میرم همی خطاب کند خواجه خطیر

چشمم همیشه ماند بدست تو ای نگار / تا ایمنت نان داد و آن خز و آن حریر

یکجا برکشت کمزی تو بنام باد / خویش تو آن بینم نه همسایه آن فقیر

اندر محال و هزل زبانت دراز بود / وندر زکات دست و انگشتکان قصیر

بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش / بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر

آن کردی از فساد که گر یادت آید آن / رویت سیاه گردد و بیرون شود ضمیر

نیرو بهار دهر جفا پیشه خورد خورد / بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر

تا آن جوان نیز فوبرا چو جادوان / این چرخ پیر گرد چنین کرد که دبیر

خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو / بنشو نماند و زشت شد آن طلعت منیر

وز تو ستوه گشت و بماندی از و نفور / آنکس که آرزوت همی کرد نغیر

بنگر هزوز کار چه حاصل شد جز آنک / با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر

دینار طلب نکردی و دینار دست شد / همچون ستور بیز خبر ... و نه فطیر

دینار دود کرد و ندین و بمثل زانت / کز شعر باز داشت ترا الحسن شعیر

شر است جمله دنیا خیر است دین همه / این شر باز داشتت از خیر خیر خیر

خوش خوش فرو خواهد خوردنت بیگمان / موش زمانه را تو ای بیخرد پنیر

زین بد کنش حذر کن و زین پیر دریغ / منبوش اگر هوش و بصر گردی و بیر

شیر زمانه زود کند سیر مردا / چون تو همی نگیری از این شیر شیر سیر

خیره مباز مای مرین آزموده را / کز بیان نامدست خردمند را خبیر

گر می نگیرد خواهی تدبیر کار خویش / بی باش ای بصیر خرد مرد داو دبیر

این عالم بزرگ نه هر چه کرده اند / از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر

ور می بپرس خواهند این بندگان همه / بودش همه نه هر چه بابید بی زحیر

زی پیل و شیر و اشتر کاثار خویش بند / ایزد بشر چون نفر ستاد و نیز نذیر

وان کار عظیم عالم گردنده صنع اوست / چون خوانده مر او را چه خواهد ز تو حقیر

زین آمد بد کان چو مرا خواند بیگمان / با من ضعیف بنده اش کار نیست ناگزیر

ور مان هوی بیابد او و اشناختن / بی چون و بی چگونه نظر عقیب عسیر

ور همچو ما خدای بجسمست و نیز گران / پس همچو ما چرا که سمیعست و هم بصیر

ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت / معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر

تن گور دان و خشم مگیر از حدیث من / زیرا که خشم کبر نباشد سخن پذیر

از خویشتن بپرس در این گور خویش تو / جان و خرد دبیرانست امنکر و نکیر

این گور تو چنانکه رسول خدای گفت / یا روضهٔ بهشت یا کندهٔ سعیر

خفیر
کسی که راه را نگاه دارد و بمعنی بدرقه

هنر همی بگیر که در راه پیش رست — سوی هنر راه طلب کن بکوش خبیر
در راه دین حق تو برای کو مرد — کو را ز رهبری مرشد بیشتر کبیر
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن — با چشم کور نام نهاد است ابو بصیر
بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت — روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش — گر هست او گرفت حق از دست او مگیر
ابنا صواب گر تو مقری ببین خویش — حبل امام رست شد آنکه شد شبیر
ور منکری وصیت او را بجهل خویش — پس خود پس از رسول ببایدت هو سفیر
علم علی ز قال و مقالست عز ثلاث — بل علم او چو در یتیمست بی نظیر
افراد کن بدو و بیاموز علم او — تا پیش دین قوی کنی و چشم دلپذیر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست — آب حیات را بجوی و جاودان ممیر
پندیت داد حجت و کردن ناشتی — ابیو بر مبارک شد بپذیر

بپذیر بپذیر

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف	این چیز گره بند بدین گوی مدور / چون سرو سهی قد سرا کرده چو چنبر	مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

آمد بر خم نیز گل و نور بروز ماه — تا زند شب نیز پس روز منور
هر وعده و هر قول که کرد این فلک گفت — آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جهان را به چشم شنودم — نشگفت که بسیار بود قول مبصر
قولی بقلم گوید و گویا بکتابت — قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
مر قول قلم را به چشمت بشنو — مر قول زبان را به گوشت بنگر

گوشت چشمت

مر قول مزور بسخن باشد کاز را — گوینده دگر گوید و کرده ساعت دیگر
این هر دو شب و روز دو گفتار غند — کاین دهر همی گوید و همواره مستر
از حق مجاز از حق زادست و نزاید — وین فاعل هر زی عقل درست و مقرر
وین هرچه همی زین شب و روز بزاید — فرزند دو غند و مزور همه یکسر
زینت ز ترکیب نبات و حیوانات — بی حاصل و همچون پدر خویش چو باد
ترکیب تو سفلی و کثیفست و لیکن — صورتگر علوی و لطیفست بیود در
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایراک — صورت ننهد نعرض هرگز جوهر
بل جوهر ترکیب هنر است و مصور — بل جوهر ترکیب پذیر است و مصور
زنده نشد این سفلی الا که بصورت — بر صورت جانست درین جسم محقر
ور عاریتی بود درین سفلی صورت — ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر
وان گوهر کو زنده بدانست همی بد — پس جان تو هرگز نمرد جان برادر
ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم — مانند قصری شد پر نور و معمر
بی بهره چرا ماند است این جان تو آخر — بیدانش و تمییز بماند همچو خر
دانی که چو فرزین تو صورت حیست — جز صورت عقلی نبود جان ترا فر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد — از نعمت بسیار درین حصن مدور
وانگاه درین حصن ز ناعجز گکواد — آراسته و ساخته با لذت و درخور
بگشاد درین حجره ز ناچیز دو در خوب — بنشسته تو چون شاه دو او بر سر منظر
هرگه که ترا باید در حجرگان خویش — بانعمت از این حصن برون بنگوید

فرمان بر و بنده است ترا چرخ کهن تو — خواهی سوی بحرش بر و خواهی سوی بر
زان پنج دو حجره سه تن است و جانرا — تا هر دو گهر را دهد پابند ز داور
چونانکه سوی تخم رود در باغ گلشنرا — یکسان نشود بر دو جهان منظر و مخبر
بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطش — امروز که در حجره مقیمی و مجاور
بنگر که کجا میبرد این قهر جهانرا — چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر
عمر تو ببینی که یکی راه دراز است — دنیات بدین سر برد عقبات بران سر
کو توشه و کو رهبری این قهر جهانرا — زین کوه بلند از دشت و زان جوی پر اژدر
هر چند همی بر تو رهی کرد او نیست — از آتش آروی و خرد و خواب و فزو و خور
بگشاد مرا سینه و بر هر چه بگفتم — بنمود یکی حجت معروف و مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی — مسطور برین جوهر مجموع و مکثر
تا راه بدید این دل گمراه بجویش — بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک — وانگاه ازان برتر بنمودم و بهتر
بر خاطر من امروز همی گشت نیارد — گر فکرت سقراط بود پر کبوتر
اقوال مرا گر بنود باورت این قول — اندر کتب من نکت بیشتر و بنگر
تا هیچکسی دیدی کاثبات قرانرا — جز من بخطا ایزد بنمود مسطر
در نفس من این علم عطا نیست الهی — معروف چو روز است ترا نیز نه منکر
آزاد شد از بندگی آز مرا جان — آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه روست — تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر

شود (margin)

چنین نظر میرسد که مثل این
این شعر بیتی با ابیات
سقط شده است

دین گیر که با دین همگی بنده شد بند — پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
نو کن بدینی (margin)
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد — زانپس نبوی نیز سپیدروی و بلخر
مولای خداوند زمان باش چو من — زانپس نشوی نیز بد بند بدو بند

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور
ورنه سپس دیو همی گردد همی شاد — بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر
مفعول مفاعیل
مفاعیل مفاعیل

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار — زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار
همواره سیه سرش ببرند ازیراک — همصورت مار است و ببرند سر مار
تا سرش نبرند نکند قصد برفتن — چون سرش ببرند برود سر نگونسار
چون آتش زرد است و سیهسار و لیکن — این ز آب شود زنده و ز آتش بمرد زار
جز کز سبب دوستی آب جدا نیست — این زنده و سیهسار از آن زرد و سیهسار
هر چند که زرد است سخنهاش سیاه است — گر چه سخن خلق سپید است بگفتار
گنگ است چو شد مانده و گویا چو روان گشت — زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغیست و لیکن عجبی مرغی ازیراک — خوردنش همه قار است و نقشش بمنقار
مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند — در جنبش او عقل تو اسرار هشیار
بر تیر که در رفتن سوفارش پیش است — هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار
گلزار کند نثر او عارض دفتر — آنگه که برون آید ازان گوشه گلزار
گوشه (margin)
افزار تو باشد سخنش گرچه روان نیست — در دین که کسی از کم و مکر کند افزار
دشوار شود بانگ تو از خانه بدین اهل — واسان شود آواز وی از بلخ ببلغار

در دست خردمند همه حکمت گوید / جز زاد نخواهد همه در دست بیکبار
هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد / جز کاین زده دانا ره پیام آور تجار
در دست سخن پیشه بگو شهره درختیست / بی بار ز دیدار همی وبر دراز و بار
تا در تن بی سر بکشش باد نیارد / زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار
غار بسته مرا او را عجبی باد ره و در بند / خفتنش نباشد همه الا که در آذار
چون خفت درون غار برون ناید آنگاه / بیرون نکشد پایش از آنجای چو کفتار
راز دل دانا بجز او خلق ندانند / زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار
راز دل من یکسره با یار همه با اوست / زیرا بر امین است سخن ایمن از آزار
ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن / انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقش بتو بافند و لیکن / معنیش بود نقش و سخن پود و چو تار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف / اینست مرا با تو همه کار و همه بار
دیبای تو بسیار به از دیبه رومی / هر چند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولوی شهوار نباشد جو اگرچند / جو انگر نبندد خر بر لولوی شهوار
دیبا جسد پوشد و دیبای سخن جان / فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار
این تیره و بینوش ز امروز بجانست / آراسته چون باغ بنیسان و به آذار
همسایه نیکست تن شهره ترا جان / همسایه ز همسایه گرد قیمت و مقدار
هر چند خلنده است چو همسایه خرماست / بر شاخ چو خرما همی آبخور خار
شاید که بجان تنت شریفست از آنک / خوشبوی بود کلبه همسایه عطار

از هر چه

از هر چه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش / زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار
از جان و تنت ناید الا که همه خیر / چون علم بود بر تن و بر جانت تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوانی کرد / بی سیم نیابد درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون درم قلب بود زود / رسوا شود و شوره برون آید و زنگار
چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است / بیهوده همی روزه ترا بودن ناهار
و انکو نکند طاعت عالمش نبود علم / زرگر نبود مرد چو چیزی نکند کار
جامه است مثل طاعت و آهار بر او علم / چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
مثل
دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است / چشم است مثل کار و در او علم چو دیدار
بیطاعت دانا نبود عقل خدایست / بیطاعت دانا نبود هرگز دیار
در طاعت یزدانست این چرخ بگشتن / آباد ببینش چنین گنبد دوار
وز طاعت خورشید همی روز و شب آید / کو سوی خرد علت روز است و شب تار
وین ابر خداوند جهان را همی ابر / بنده است و مطیع است بسیار بدان اطوار
بیطاعتی ایزد همی کار ستور است / عار است مرا از خر اگر نیست ترا عار
یکسو بکش از راه ستوری سر اگرچند / کاین خلق برفتند بر این ره همه هموار
در سخره و بیگار تو نتوان خوردن از خو / روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار
امروز ترا از خواب خمار است سر تو / آن روز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیدار ببین تو روز ندارد دل پر افسوس / دست تو نگیرد چیز مگر طاعت و کردار
بیطاعتی امروز چو تخمیست که از تخم / فردا نخوری بار مگر انده و تیمار

این خلق بگردند بگرد چو ستوران ای آنکه ترا یار نبود است شبانه	دوری از خود طاعت حق یارب نظا در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یا

بحر رمل مثمن محذوف	در طاعت تو چنان وقتم یاد خود گشت توفیق تو بود است مرا یار و نگهداد	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

اصل نفع و ضر و مایه خیر و شر خیر و شر / نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز خرد
اصل شر است این جسد گر بو البشر زاید همی / جز فساد و شر هرگز کی بود کار جسد
خیر و شر اینجهان از علم و شد ... / زان گرو آید بایمان و بعصیان خیر و شر
ابر اید چشم مردم بی خرد و نیز عالم همه / لشکری انبوه بینند در همی چیزی دگر
... شکسته است ... چون تو انده ... / مردمست و چشم کور و پای لنگ و داه تر
گر زمستی اندرو مستی و شر و شور ... / دور شو تا ... اسپ ...
گر بخواهی دیو کرد ... گناه ... / جهل گر است اسپ ... پهنر کین ...
جهل اگرچه ... شو خوش ... / گرچه تو شیدا نماند گر جهل ...
نیست مردم تو ... / صورت مردم همی بینم ز او فعل خر
جز که آزادی نباشد ... / چون بپاداری مرا با نیستی مردم مگر
گر است در ... در بیابان ... / گر همی دعوی کنی در مردمی ...
نفع و ضر و خیر و شر از کار ... / پس تو چون ... نفع و خیر ...
... تو گر ... جانت ... / جان بجز ... خویش گردد ...
پیش جان تو سپر کردست ... / تو چرا جان را همی ... پیش ...

خواب خور کار تن است ... / چون کنی ... خواب ...
مردمان بر تو بخندند ... گمان / چون پلاس ... بیا آسمان
گر تو کر خوردی ... / هم ... چاه ... آن شکر
داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود / یاد از تو ... نظر ... کار جان کن نظر
جان آزادی بیابد جز بعلم و بندگی / گر ... نیاید ... الله نگر
مردم دانا مسلمانست ... / مردم نادان اگر خواهی ... نجس
زیحان یابد خطر ... / جان بدانش ...
جان مردم داد و قوت بینم از علم و عمل / چون ... عمل ... علم
جان را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانک / بر نگه دارد ... از آتش ...
گر ... زد ... آفتاب / وز سعادت ... آسمان ...
سر ز ابر آسمان ... / می نخواهد ... جان تو
بر فلک بی بال و پر ... / پس چرا ... دانش بال ...
از ... کار دنیا ... / خانه ... که راه ...
خاک را ... چو نادانان ... / خاک پیش ... جز ...
همچو کرم سرکه ... انگبین / ... کرم پیله جان خود ...
بر ... جان ... / ... سرکه ... بعقل ...
جان را اندر تن ... / چون همی ... هرگز ... خاک
همچنان کاندر جهان ز آتش ... / ... جان را ... آتش ... سقر

رهگذر است اینجهان یاران بدل در وی مبند | دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال | تا بزیر پای بسپردم سر این مرد شر
دست و پایم خوش ببست اینجهان بالای بند | زیب و عزتم پاک ببرداشت اینجهان زیب بر
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدلک | همچو خود بینم هوا و را مقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیرا کمن زو بهترم | جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر
کار من گفتار خوب و فدای و علم و طاعت | کار او بر دو لاب گشتن گاه زیر و گاه زبر
نیست جز دولاب گرد و نیز چون بگشتنها خویش | آب ریزد بر زمین تا بر رویید زو شجر
وانگهی پیداست چون نوفاسد جمله را | کاین ز دستش هر تو میگردد چنین بیحد صور
مردم از ترکیب گوهر خود نهاد دیگر است | مختصر لیکن سخنگوی است هم تدبیرگر
پس همی بینی که جز گوهر ما تیز دانا پاک | نافر بدایست اینجهان از اینجهان مختصر
تن ترا گور است بیشک همچنان چون عده کرد | روح از گور تن برون آرد خدای دادگر
تن همچون گور خاکست ای پسر مپسند هیچ | جانت را در خاک تیره جاودان مستقر
خاک تیره بی عقل است ای پسر اندیشه کن | ایزد ترا تا برون آورد از تیره مقر

ذنبی

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع	آنچه گفتم یاد گیر و آنچه نمودم ببین ورنه همچون کودک و کوهامر بمانی کور و کر	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

ای همایون صدر این تن غدار | مانده بچنگال باز آز گرفتار
در غم آز تو چو مرغ شکسته پر | والد لچون تازه شیر نوش شده چون تار
آن تو گل نماند ای پسر از دود | لیک نباشد گلشن گره همچو خار

بلیغ بلاغا

شیر بد مرد حو قمر

از تو گر او را امین کنی بستان | او نه بسیار چیز عمر تو بباد
باد بوی آز سر ترا بن کرد است | اشد چو کالنت پشت از بن و باد
مرغ هدی را بطمع کاه و جو آورد | زیرا که خربنده زیر بار بخور داد
خر ز پس جو دوید تو ز پی نان | اکنون در زیر بار رنج بخوراد
خوار که کردت بیار گاه شهی | در طلب خوان چو خر بزیر بخوار
تن که ترا خوار کرد چون که نکوتش | خوش بخور اوان غدا که کرد ترا خوار
چاکر خویشتن که کرد چه کاوی تو | این و الله بزرگ و ز شتر کی عار
گر تو بدانستی که فضل تو بر خر | چیست که مانده تر بند و شکم خوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود | عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید | چون تو همی من کرده دل هشیار
کار خرد چیست جز همه تدبیر | کار سخن نیست جز همه گفتار
عمر ترا چون بهوش خویش همی خواستی | خواهی تو عمر و باش خواهی عار
کرده تدبیر تو و لیک همه بد | گفتی لیکن همه دو با فرو بیکار
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی | بر تو سبکتر ز گنبد دوار
هیچ نگفتی که این که کرد و چرا کرد | کار عظیم است چیست عاقبت کار
من بچه کارم خدا اگر بستت | کرده چند بزرگ کار بدا آوار
گرش نبودم بکار بیهده کرد | بیهده گفتار از همین قهار
واکنون تدبیر چیست ظلم بنیاد | بدچو بیرون با بگی شد این دار

یاد ورین و آز پشت تو خم کرد است
یاد ریز و پیر تو آز تو خره کرد است

خره

در انتقام هرچه بالای هم چیند مانند خشت و کتاب و چیز دیگر نقل است که پیراذ کردن و رو من از بادام و امثال آن باید و آن را کاهه گویند

چون کدبی

کرد

آوار

چند معنی دارد یکی بمعنی حساب و دفتر هاو دیگری بمعنی معنی همین شعر استشهاد کرده

تبیر داشت

عقل ز بهر تفکرست در باب — بر تن و بر جانت ابلیس سالار
عقل تو باید ز بهر طاعت و علت — پس تو چرا فتنه بد و منافق و طرار
آتش داده خدای تا نخوری خام — نز پی بل سوختن بد و سر و دستار
چون بزمستان ز آفتاب نخسپی — پس چه نوای بجز دو چشم آه خونبار
نیست خبر مر ترا هنوز که چون باش — چون تبیر داشت پای تو خوابار
چرخ همی بند دون نگشت ز نادانی — روزی از نجا برون کشند چو کفتار
نفس چو نار است جانت بود و تو خام — جامه نماند چو بود درو شد از تار
چند بدی در معصیت مدیر و بیچ و واست — چو شتر بی مهار و اسپ بی افسار
یاد نیاید ز طاعت و عذر و توبه — اکنون که شد ضعیف نیست نه بیمار
دامنت کم افتاد همچو ز خواری خود مباند — آنکه ز ادمی کنی دخواهش و زنهار
بیگنهی ثابت کار پیش نیاید — وانگه کنی تب کلو گرفت گنه کار
چون تو بخواهند باز عار دنی جان — از دل آنکه دهی بمعصیت اقرار
تو بمکافات کنی باز نگردی — سوی بد اگر هست عاقبت همه ابدار
وانگه چون بنده شد ز منظر تو بیر — باز در افتی بچاه جهل نگونسار
حق مطرازی که مر تو بیام اشکست — نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگر هر دو دروغ و مکر بچنگ — معصیت آید بر تو دروغ مباد یار
مر گرفت بکف قدح شراب بجز بخت — بچو که تو از دین بر شدی تو بیدار
مر چه گوئی که بر تو ببرد مجلد — از شده گره بد بخشت معمار

چون که بدان لب قدح که داد ترا میر — با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردا
ملکت را دل بسوی عصیانت ماند — چون بسوی طاعت چشم سرت تا ها
نیک نبوی که تو خود کنون چه حدیث است — گر چشم مهر روز باقی بیت تا
ای بتب ار تا زبان بهیچ و واست — بر زنی آخر بسر عزیز بد بوا
روز همی پیش آیدت با خرگان روز — دست نگیرد ترا ز مهر و نه بندا
گر تو نگه دار دین و طاعت امروز — ایزد باشد ترا بحشر نگهدا
امروز آزار کس بجوی که فردا — هم ز تو یابند بجان تو بیدا آزا
آنچه بخواهی که من پیش تو آرم — پیش من از قول و فعل خویش چنان ما
جان مرا گر همی تو جان عزیز است — سوی من اهوشیار خوار مپندا
چون ندهی داد خویش و داد بخواهی — نیست جز این چیز اصل کار بیکا
داد تو دادست کرد کار ز ایمن — داد بطاعت بباید بایدت اچا
ور ندهی داد کرد گار بطاعت — بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکا

بحر متقارب سالم	هدیه نباید ز کس تو جز که بحکمت حکمت چون دست و پند نحمد بعباد	فعولن فعولن فعولن فعولن

یکی خانه کردند بر خوب و دلبر — در و همچو خانه بهشت و بهمن
بخانه همی در نشاندند جفتان — بیکجا دو خواهرند و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد ایشان — هفته زنان نه شویا نخورده
نه کمتر شوند از چهار و نه افزون — نه هر گز بدانند بیدار ایندر

سخنه
بفتح و فتح سین مهمله
سجیده و بوزن
درا...

ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی ‌ بفرزندشان داد یزدان داد
سه فرزند دارند پیدا و پنهان ‌ از ایشان دو پیدا و دیگر نهفته
نیاید برون آن مستتر بهوا ‌ نهفته نشسته است پنهان دختر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر ‌ بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر
زهر هفت از جمله این سه هفتان ‌ یکی مهتر آمد بد از شش که کهتر
وزین بیست و یکتن یکی پادشاه ‌ دگر جمله گشتند او را مسخر
همی گوید آن پادشاه هر چه خواهد ‌ همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانه مهین دو همیشه است پنهان ‌ پس یکدگر هر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نسازند یکجا ‌ نباشند هرگز جدا لیک ز دیگر
بخانه کهین در نیاید هرگز ‌ که خانه مهینشان نگارد خود
بآن خانها کان بپرواز ایشان ‌ شد آباد و بس نیز شد نیز ویران
کبوتر که دیده است کز گردش او ‌ جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانه کهین در همیشه بمهمان ‌ ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیاید هگر ز آن سه مهمان چهارم ‌ نه زین دو کبوتر بیاید سه دیگر
سه مهمانش یکسان که چو هر یک بخانه ‌ وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
از ایشان یکی کینه‌وار است و بدخو ‌ دگر شاد و جویای خواب است با خود
سیم شان بدا و نغز که هرگز نجوید ‌ مگر خیر بی شر یا نفع بی ضر
سه مهمان بیکخانه دربار کرده ‌ باندازهٔ خویش هر یک یکی در

همی هر یکی گوید این دیگر از آن ‌ کزیند و دو را شد که این راه بهتر
ازین سه هر آنکو شریف است والا ‌ سرای دیگر از او سرآرد بچنبر
خداوند آن خانه آزاد گردد ‌ هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را ز بیندان دو ‌ خداوندان خانه ماند در آذر
بد و نیک چون نیست اسیر به یکجا ‌ چنان دان که فردا بدا باشند همبر
شناسی تو خانه کهین و مهین را ‌ بجان تو است این سه تن یک پیکر
کبوتر ترا بر سر این ایستاده ‌ که اندر برت شب نهادی بر سر
نگر کار زجه تخت کامروز کاری ‌ همان بایدت خورد فردا از آن بر
درختی شگفت است مردم که بارش ‌ گهی نیش و زهر است گه نوش و شکر
یکی برگ او بیرم و شاخ لبسد ‌ یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
خوی نیک بیرم خوی بد چو کژدم ‌ تو کژدم بینداز و بردار شکر
نکوجو همی نیش و نوش است همبر ‌ تو بردار از آن نوش وز نیش بگذر
دو مرد است مردم توانا و دانا ‌ جز این هر که بینی بمردم مشمر
توانا است بر دانش خویش دانا ‌ نه دانا است آنکو توانا است بر زر
هزاران توان یافت بی خیر دانش ‌ یکی علم نتوان گرفتن مسخر
توانا دو گونه است هر چند بینی ‌ یکی زو جوان است و دیگر توانگر
جوان را جوانی فلک باز خواهد ‌ ستاند توان از توانا ستمگر
مجیزی دیگر نیست داننده دانا ‌ ستمکار زی او یکی ایدر و داور

فردوسی گوید
توانا بود هر که دانا بود
بدانش دل پیر برنا بود

کسی چون رستاند ز نابود و فوت … چگونه دریابد کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر … ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
بدانش گرای ای برادر که دانش … ترا برکشد از درین چرخ اخضر
جهان خار خشکست و دانش چو خرما … تو از خار بگریز و از بار مخور
جهان آینه است و در او هر چه بینی … خیالست ناپایدار و مزور
جوانیش پیری شمر زنده مرده … شرابش سراب و صنوبر مغتر
جهان مجمرست و آتش درو شاد … ترا کالبد چون صدف جان گوهر
اگر قیمتی در خواهی که باشد … بیاموختن گوهر جان بپرور
ببینیدش تا چیست مردم که او را … سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو یزدان بگسترد فرش جهان را … تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن … همه مال بخش و همه مجد بخر
بپرور تو در دار دنیا درختی … که در دار عقبی ثوابت بود بر
چه خواهد همی ایزد از تو که چندین نعم … پیمبر فرستد همی بر پیمبر
ببینیدش کاین جنبش بی کرانه … چرا او نهاد اندرین جسم اکبر
که جنباند او را و که هموار دارد … چه خواهی که آرد بما حاصل از بد
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس … تو پیدا نه و کردگار تو مضمر
وگر هست سر قدر از ما نهانست … چرا پس که هست آفریننده مقدر
گر از راست کژ ناید که آید … چرا هست کرده مصور مصور

ور آباد خواهد که دارد جهان را … چرا بیشتر زو خرابست بر بر
بیابان بی آب و کوه شکسته … دو صد ره فزونست از شهر کشور
بدین پرده اندر کس ره ندانم … جز آنکس که ده را بجوید ز هر در
ده ستر ندان که داند پیمبر … پیمبر بگه اسپرد این سر مجدد
اگر تو مقری ز من خواه پاسخ … وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
ز خانه مهین و کهین و کبوتر … جوابم بیاور از آنها مفسر
بگو از دو خواهر بزن و دو برادر … کدامند فرزند خان جاده و در
بیان کن که از چیست ترکیب عالم … جوابم ده از خلق این شعر و در
نداند بحق خداوند اند … نداند کسی جز که شبّر و شبّر
جهان را بنا کرد از بهر دانش … خدای جهاندار بی یار و یاور
تو گوئی که چون و چرا را نگویم … همیشه ز دینت منم نه بخور
ترا بهره از علم خارست تا که … مرا بهره از علم مغز مقشر
سوی گاو و یکشا بود گاو دانه … بکام خر اندر چه میده چه جو در
جزیره خراسان چو بگرفت شیطان … ندا او خار بنشاند و بر کند عرعر
مرا داد دهقانی این جزیره … برحمت خداوند هر هفت کشور
خداوند عصر آنکه جز من مر او را … لبی دوستانش همه یابند عنبر
چو مدحت بر آل پیمبر رسانم … رسد ناصبی را ازان جان بغرغر
چو بر منبر جد خود خطبه خوانم … نشیند شه روح الامین پیش منبر

ز چون و چرا البستی

جودر
وجودر گیاهی است که در بیابانها روید

چو مردم ز جوان بخت و بخت او ‖ ز مردم جهان و جهان است یکسر
نبودش جز مؤمن از فعل خود ‖ بنازش برد کافر از کرده کیفر
جوان شیر پیکر علامت ببندد ‖ کند صحن بر آسمانش دو پیکر
نه جز امر او در افلاک هست بند ‖ نه جز تیغ او داست مریخ چاکر
بلشکر بنازد ملوک و همیشه ‖ ز شاهان عصر ندبرد لشکر
در شروشت بحر نتگان گوهر ‖ دلش بحر اخضر کفش نه گوهر
اگر سوی قیصر بجز نعل اسبش ‖ ز فخرش دهد او بنزد از گوش قیصر
همی تا جهانست و از چرخ اخضر ‖ بگردد همی گرد این گوی اغبر

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور	هزاران درود و درود چندان ز یحب زا بزد بران صورت روح پرور	فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای زده تکیه بر بلند سریر ‖ بر سریر خرد وزیر پای حریر
شاعر اندر مدیح گفتن ترا ‖ که امیرا هزار سال ممیر
ملکرا استوار کردستی ‖ بوزیری دبیر و با تدبیر
خلل از ملک چون شود قابل ‖ جز برای وزیر و تیغ امیر
پادشا را دبیر چیست زبان ‖ که سخنها شرا کند تحریر
نیست بر عقل مرد هیچ دلیل ‖ راهبر تر ز نامه های دبیر
مهتر خویش را حقیر کند ‖ سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر نداند کرد ‖ خطری مرد را جدا ز حقیر

جز براه سخن چه دانم من ‖ که حقیری تو باید ولد خطیر
ای پسر پیش جهل اسیری تو ‖ تا نگردد سخن بپیش امیر
تا نگوید
چون ندانا موختی چه دانی گفت ‖ که بتعلیم شد جلیل جریر
تو ز خوشه عصیر چون یابی ‖ تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر
ای پسر همچو مهر مهری تو ‖ او کبیر است و تو امیر صغیر
کار خود ساخته است امیر کبیر ‖ تو سر کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشای این تن تست ‖ خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعر و ادب ‖ بر صحیفه دلت بدست ضمیر
تا بشعر و ادب عزیز نداشت ‖ خویش و بیگانه و صغیر و کبیر
خاطر و دست تو دبیرانند ‖ اینت کاری بزرگوار و خطیر
سرت چون قیر بود و قدت چو تیر ‖ با تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت ‖ قیر تو عرض کرده هر شیر
زان جمال و بها که بود ترا ‖ نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی ببانگ زیر و کنون ‖ زار و نالان شدی و زرد چو زیر
مگر وقت رفتنست چنانک ‖ پیش از این گفت از بشیر و نذیر
مگر آن وعده کت محمد کرد ‖ راست خواهد کنون شدن ای پیر
با سر همچو شیر نیز مخوان ‖ غزل زلف سیاه چو قیر
چشم دل باز کن بعز و خویش ‖ تا بیفتی بچاه چون نخجیر

نامهٔ کن بخط و طاعت خویش / علم عنوانش نقطها تکبیر
نامت از علم باید و ز عمل / ایخردمند زی علیم و خبیر
از دبیری رسالت نعیم / این دبیری همان بتست سعیر
زین دبیری مباش غافل هیچ / پند پیر از پدر بپذیر
که نباید چنانکه آن گفتند / باز دارد ترا ز شعر شعیر
چون همه کار دهان بنوید / آن نویسندهٔ خدای قدیر
پس مکن آنچه گر بباید خواند / شرم مانی ازان و با تشویر
اینجها را فریب بسیار است / بفروشد بنرخ سوسن سیر
حیلش را شناخت نتواند / جز کسی تیزهوش و دورویر
مخور از خوان او نه نخچیر ما / مخور از دست او خمیر و فطیر
نیست گفتار او مگر تلبیس / نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلتگراست و حیلهٔ او / نخرد مرد هوشیار و بصیر
زر مغشوش کم‌بها سنجیر / زعفران مزوراست زریر
بفراراست همچو آب سراب / دود تیرست همچو ابر مطیر
تو مزورگری مکن چو جهان / خاک بر سر ملمع بنرخ عبیر
گرچه موشان نخورد خواهم من / زهر داری تو بسوی پنیر
دامن باش و خدا را بشناس / کم جزاین نیست دین بی‌تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد / رفتن را نکو بکن تقدیر

گفتند ۱
تشویر ۲
زریر ۱ — گیاهیست زرد

با خرد باش یکدل و همبر / چون نبی با علی بروز غدیر
خیر زاد تو راست در طلبش / خیره خیره چرا کنی تاخیر

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف
خوی نیکست و عقل یار دین / کز نکو داشت جز بهایم خیر
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

نیکی خیر

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر / تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو / چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا / یکچند بجان از نعم دانش برخور
بس بود بود هرچه خورد مردم در خواب / بیدار شناسنده مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب / ما را ز چه داده است بهین گوهر معتبر
از خاک سیه بینند آن دانه سبز / گر شیره و گر روغن و گر خلق و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید / با خاک همان خاک نکو آید و در خور
با صورت نیکو که بیامیزد با او / با جبّه سقلاطون با شعر مطیّر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت / سیری شمرد خیر و هم گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال / بنگر که ز یارانت نماندند کس اندر
از خواب و خور انباز تو گشتند بهایم / آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزی که ستوران بدان با تو شریکند / منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش / نز ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی / مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر

بندیش که شد ملک سلیمان ز سلیمان / چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست از آن ملک بدان ملک / این مرده و آن مرده و املاک مبتر
مگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا / نا آمده اندوه و گذشته برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان / وان عزم براهیم که برّد ز پسر سر
گر کرد بدین عزم کسی از تو تفکر / تفریق کندی هر کس بر آزر بنگر
گر هست ترا منشین با مستان بکجای / اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو از پیر بقرآن کرده مثبت / بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی / فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
باکرده پدر گر بود و مادر تو سا / خوشنودی ایشان بجز آنست چه دهد سود
دانی که خداوند نفرمود بجز حق / حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
نقل از دل بیدار و قرآن دهر خورکن / تا راه شناسی و گشاده شودت در
ور راه نیابی نه عجب دارم از آنک / من چون تو بسی بودم گمراه و مختر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار / بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالنده بی دانش مانند نباتی / کز خاک سیه زاید و از آب مقطّر
از حال نباتی برسیدم بستوری / یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردی آمد / چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو / جویای خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام و موالید / از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر

چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را / گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم / چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها / چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان ز تفکر / پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
از شافعی و مالکی و قول حنفی / جستیم ز مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم / در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر
یکروز بخواندم ز قرآن آیت بیعت / کایزد بقرآن گفت که بد دست خدا بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند / چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونست / آن دست کجا جویم و آن بیعت محضر
گفتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست / کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی / مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر
گفتم که بقرآن در پیداست که احمد / بشیر و نذیر است و سراج است و منور
گر خواهد کشتن بدهن کافر او را / روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر
چون نیست که امروز نماندست از آن قوم / جز حق نبود قول جهانداور اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان / یا هیچ مقدم نبود داد موخر
ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت / محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت / وین سرو بنا و قد بخمید چو چنبر
زاندیشه که خاکست و نباتست و ستورست / بر مردم در عالم اینست محصّر

امروز که مخصوص شد این جان و تن من ٭ هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدر
دانا به مثل مشک و ازو دانش چون بوی ٭ ما هم به مثل کان و درو دانش چون زر
چون بوی که از مشک جدا گشت نفرند ٭ بی قدر شود مشک و شود سنگ مزور
چون بگذرد از دانش و از مشک از آن پس ٭ خیرم خبری پرسم ازان دیو مخبر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم ٭ نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندو و از ترک ٭ وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری ٭ درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین ٭ وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
گاهی به نشیبی شده همگوشهٔ ماهی ٭ گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی به زمینی که درو آب چو مرمر ٭ گاهی به جهانی که درو خاک چو اخگر
گه دریا گه بالا رفتن بی راه ٭ گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
گه حبل به گردن بر مانند شتربان ٭ گه بار به پشت اندر مانندهٔ استر
پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر ٭ جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه به عقل است ٭ زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین ٭ واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم ٭ زیرا که نشد حق به تقلید مشهر
ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت ٭ دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم به در شهری کان را ٭ اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر

شهری که همه باغ پر از میوه پر از گل ٭ دیوار مزین همه و خاک معنبر
صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا ٭ آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر
شهری که درو نیست جز از فضل ٭ باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان ٭ نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر
شهری که من آنجا چو رسیدم خردم گفت ٭ اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش ٭ گفتا مبر انده که شد کانت گوهر
دریای محیط است درین خاک معطا ٭ هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ برین است پر از اختر عالی ٭ لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این سخن بشنود ٭ از گفتن با معنی و با لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است ٭ منگر بدو رخ زرد و بنگو نه احمر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان ٭ وز درد نبندیشم و ننیوشم منکر
گفتا مبر انده که من اینجای طبیبم ٭ بر من بکن آن علت مشروح و مفسر
از اول و آخرش بپرسیدم وانگاه ٭ از علت تدبیر که هست اصل مدبر
از جنس بپرسیدم و از صنعت صورت ٭ وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدر
کاین هر دو جدا نیست یکی یکدگر دانم ٭ چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر
از صنعت این جنبش و روز و شب که بی ٭ محتاج غنی چون بود و مظلم انور
از حال رسولان و رسولات مخالف ٭ وز علت تحریم دم و خمر مخمر
آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت ٭ کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر

وز روزه که فرمودش ماهی تمام آن
از حال زکات درم و زر مدور

وز خمس پس عشر چو نه کرد هند آن
این از چه مخمس شد و آن از چه معشر

وز علت میراث و تفاوت که نهادست
چون برد برادر دو یکی و نیمی خواهر

وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم
چون است غنی زاهد و درویش ستمگر

یک زاهد بی‌جور و دگر زاهد بی‌رنج
یک کافر شادان و دگر کافر مضطر

بینا و قوی چون زید این دیگر و تابا
مکفوف همی زاید و معلول ز مادر

ایزد نکند جز که همه داد و لیکن
خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور

من روز همی بینم و گویی تو شب است این
از حجت خواهم که بر این هیچ مخیر

گوئی به فلان جای یکی سنگ شریف است
هر کس که زیارت کندش هست موقر

آزر به صنم خواند مرا و تو به سنگی
امروز مرا پس به حقیقت تویی آزر

دانا که بگفتمش من این حجت بیرزد
صد رحمت امروز بر این دست و بر آن در

گفتا بدهم داروی با حجت و برهان
لیکن بنهم مهری محکم به لبت بر

ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش
بر خوردنی و شربت من بی‌هنر و زر

راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارد
هر روز به تدریج همی داد مزور

چون علت زایل شد و بگشاد زبانم
مانند معصفر شد رخسار مزعفر

از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت
چون خاک بدم هستم امروز معنبر

دستم بکف دست نبی داد به بیعت
زیر شجر عالی پر سایه و مثمر

دریا بشنیدی که برون آید از آتش
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر

خورشید

خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ
کز دست طبایع نشود نیز مغیر

یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس
کز نور وی این عالم تاری شود انور

از رشک همی نام نگویمش در این شعر
گویم که چنین است کش افلاطون چاکر

استاد و طبیب است و مؤید ز خداوند
بل کز حکم و علم مثال است مصور

آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش
آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

ای معنی از نظم خرد سنج تو میزان
ای حکمت از نثر تو بر بسته معطر

ای خیل ادب صف زده اند در کنف تو
ای علم زده بر در فضل تو معسکر

خواهم که ز من بنده مطواع سلامی
پوینده و پاینده چو یک در معمر

چون قطره چکیده ز بر نرگس و شمشاد
چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر

چون وصل نکورویان مطبوع و دل‌انگیز
چون لفظ نکوگویان مشروح و مفسر

پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز
کز کوه فرود آید چون ثلک مقطر

واضح و مبارک چو دم عیسی مریم
عالی و قوی باد است چون گنبد اخضر

نی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور
با نام بزرگ آنکه بدو دهر معتبر

ذی طالع سعد و دولت اقبال خداوند
فخر بشر و بر سر عالم همه افسر

مانندهٔ هم گوهر جد و پدر خویش
در صلح چو پیغمبر و در حرب چو حیدر

بر مرکبش از طلعت او دهر معطر
وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر

بر نام خداوند بر این وصف سلامی
در مجلس برخواند ابو یعقوب ازبر

و آنگاه از آنکس که مرا کرد ز آتش آزاد
استاد و طبیب من و مایهٔ خرد و فر

ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت	ای فایده مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده در بجامه پشمین	این کالبد لاغر با گونه اصفر
حقا که بجز دست تو بر ایچ بسودم	جز بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
شش سال ببودم بر معمول مبارک	شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هرجا که بوم تا بزیم من که و بیگاه	بر شکر تو دارم قلم و محبره و دفتر

مقبول

بحر مجتث مثمن مقصور	تا عمر از باد نوانت همباد حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

مرا بخواب دل آگنده بود و سر بخمار	زمانه کرد ز خواب ابتدا اندکم بیدار
درخت دانش من شاخ کرد و بر آورد	شکوفه داد و کنون اندر آمد است ببار
شنود گوش و دل افزار کرد و نظر	بلاد عقل برافزار صنع او افزار
نبود دانش در حال آفرینش خویش	نگاه کردم از آغاز تا بآخر کار
چو بحر دانش من جوش کرد موج بخار	زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار
چو از خرد بدلم اندکی نصیب رسید	طلب بدیدم از همه دانش بکرد خود دیوار
چنان شدم که بدانم همی ز دانش خویش	که نیست بهره من از دانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش	همی بدانش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود	چه دانم از پی انجام چون برم تیمار
همی ندانم کاین جوهر من از چه بود	چگونه کرد گهر بر من از نگار نگار
مرا ارادت نا بودن و بدن نرسید	که بود می بمراد خود از دگر کردار

بیود

ز من بگهر

نه وقت آمدنم هیچ اختیار رسید	نه اندر آمدنم مرسلی خلیل آثار
نه هیچ عمر توانست بود از حکما	نه هیچ زید توانست بود از احرار
نه زود تر بتوانستم آمد از بوجود	نه کامکار من از ایستادن و رفتار
نه در عدم ز عدم آگهی که چیست عدم	نه در وجود شناسم چگونه بود آن کار
پس از وجود بدانستم از طبایع دهر	همی چگونه کند زندگی مرا ایثار
بماند سال همی زیستم بمحنت و درد	نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار
ببالغی برسیدم که هیچ آگه نیست	نه شادمانی و آسانی و غم و دشوار
از آن سپس عرض پیری اندر آمد عقل	فروغ داد و پراکند بر دلم انوار
جهان ز چشم بصیرت برگشادم از دو	دو شاه دیدم بر غایب همی کنند بداد
بناها دیدم اندر یکی جهان بزرگ	قوام کرده بترکیب در سکون و مدار
هیولیش دو و اعراض سه و جوهر پنج	ده و دو قسمت و ارکانش هفت و اصل چهار
قدیم و محدث و زینت عید و لطیف و کثیف	خطیر و بی‌خطر و هاموار و ناهموار
طلب بر صفات جهانی بزرگ دیدم خرد	درین جهان دگر بعد صغار و کبار
جهان خرد برابر با جهان بزرگ	بلنداند دگر بنگر که بنیت هست شمار
نگاه کن تو خود که طراز حکمت او	حکیم گرد بسیار روز لشود هشیار
یقین سپاس کنی مر حکیم باطن را	که جز بحکمت ظاهر نبود اظهار
هزار پاره پی و استخوان و گوشت ببین	چگونه بست بیک اندر دگر بیک مسمار
هزار طرف بیک مغز و هیچ از و نیک بار	بزیر طرف سپاهان مغز را استوار

چهار

بدوغایت

نگذارد نبست

چنین کرد نتواند مگر خدای بزرگ … که قادراست و حکیمست و عالم و جبار
هر آنکسی که چنین صنع خوب دید بچشم … چگونه کرد تواند بصانعش انکار
همیشه دان بر فعل و قصد او ممکن … همیشه بین بدل و چشم و گوش خود دیدار
یکی قدیر بر ان قدرت مقدر خویش … یکی بصیر بر ان دانش اولوا الابصار
مقدرست نه چونانکه قدرتش دوم … موثرست نه از چیز و نه بدین اقرار
مدبر و غنی و صانع و مقتدر و حی … همه بلفظ بر او مجد است از دیدار
یکیست عز و که فرد تیش جل از دست … که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار
خدای عز و جل را بهیچ حال همی … بوهم بر مبندش و بلفظ بر مگذار
اگر هستی مثلش کنیش گردد شی … که هر که شی بود گوهری بود ناچار
که جوهری ز عرض لا محاله خالی نیست … جز این نباشد دل بر کمال معتقد کار
ودین مقالت تشبیه لازم آید پس … خدای را جز از این و جز از چنین پندار
وراش تو نیست هم خود معطلش … از این دو دانش توحید تو بعیب و عوار
ز هستی نیست خداوند هست و نیست ب … بلین دو خلق تعلق کند بخالق بار
اگرچه هست نه چون هرچه هست جاوید گشت … اگرچه نیست نه چون هرچه نیست جاز و وار
هر آنچه هست نه چون هیچ نیست نیست شما … هر آنچه نیست نه چون هیچ هست هست انکار
فحاش لله از این هر دو پاک دار ضمیر … بخواه از ایزد از این هر دو قول استغفار
خدای مبدع هرچه ان ز اوهم و حس … محاط و مدرک و معلوم و مصور و شمار
را که همت دانش خدای بود … مشو مخالف قول محمد مختار

بگرد خویش همی گرد و نفس خویش بدان … اگر بوهم شدستی بر اسب عقل سوار
بر اسب عقل نشین تا باصل خویش رسی … باصل خویش عنان باز کش قدم بشمار
ترا ز اصل تو خویش راستر ره نیست … مکن گذر که خطاست پیش وهم حصار
چگونه داند انگشتری که زرگر کیست … چگونه داند صراف خویش را دینار
چو نیست دانش پرگار خویش دایره را … چگونه باشد دانا بحال پرگار
نخست فاعل پس فعل آنگهی مفعول … ترا از این سه ز مفعول نیست بیرون کار
ز هر فاعل مفعول را ابدا تا کیست … نگر ببار ز حد عمر خود مکن آوار
بگوش جان و دلت پند معنوی بشنو … نگر چه گوید بگوش تو پند او بیار
خدای را بیگانه بدان و از پی او … هر چه گفت رسول و را مصدق دار
پس از رسول تو لا مکن بهیچ کسی … مگر بآل رسول مطهر اخیار
اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست … خدای دان خلق خدای را مادار

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

نگر بجز چه پسندی بجز ان بخلق مکن
چو ندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار

مفعول مفاعلن فعولن

ای ذات تو ناشده مصور … اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حد و رسم برتر … ذات تو ز نوع و جنس و جسم برتر
محمول نه چنانکه اعراض … موضوع نه چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد آمر خیر … قولت نه بلفظ ناهی شر
حکم تو بر قضی قضی خورشید … انگیخته سایهای جانور

فرض ۹

صنع تو بدو ورود گردون / آمیخته رنگهای دلبر
بر بیده در آشیان تقدیس / وصف تو ز جبرئیل شهپر
بنموده بسر غمای تنزیه / حسنت چو عروس چرخ زیور
هم با قدمت حدوث همتا / هم با ازلت ابد مجاور
ای کشته چو آفتاب تابان / از سایهٔ نور خود مستر
معشوق جهانی و ندانی / یک عاشق با سزای در خور
بنهفته بسحر گنج قارون / یک در تو در دو دانه گوهر
عالم همه زین دو گشت پیدا / آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چو یکی روند در با / ستیاره سفینه طبع لنگر
آتش چو بنیک و سنگ چو آب / دارش چو عشق تو سخنور
غواص چه چیز عقل فعال / شایند بعقل یک پیمبر
علت چو سیاست قرابون / از دست چو عرض خصم بیمر
آخر چه هر آنچه بود اول / مقصود چه آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نه کور / بشنو بحقیقت ار نه کر
ای باز هوات بر پریده / از دام زمانه چون کبوتر
وین نخوت و جوهر کشیده / ناگه چو رسن سرت بچنبر
در دفتر عاملی که تو آنی / دیدن بخلاصهٔ مقشر
از توبه و از گناه آدم / تو هیچ ندانی ای برادر

دعوی عرش
هفت - تندیع
آتش
حبش خصم
وقعه حرص

سر بسته بگو بما تو آنی / بردار بتیغ فکرتش سر
دد و پش کند براه ترتیب / نزدیکی تو بسوی داور
در خلد چگونه خورد آدم / آنجا چو نبود شخص نان خور
بل گندمش آنکهی بیابت / کز خلد نهاد پای بر در
این قصه همی بدید آدم / ابلیس نیامد زمادر
در سجده نکردنش چگونه / مجبور بد است یا مخیر
گر قادر بد بخدای عاجز / ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسکال / راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده بجوی آب حیوان / در ظلمت خویشتن چو سکندر

بحر هزج مسدس محذوف	کان چشمه که خضر یافت آنجا / با دیو فرشته نیست همبر	مفاعیلن مفاعیلن فعولن

که کرد این گنبد پیروزه پیکر / چنین بی روزن و بی بام و بی در
کننده پرگار این گنبد که پر خضر / طبقهای دو ده ده مخش مدور
هزاران گوی سیم آکنده گردان / که افکند اندرین میدان اخضر
که کرد این گنبد سیماب اندود / بدین دیبای زنگاری مستر
چه اند این لشکر تازنده هموار / که اندر هفت بالا دار لشکر
سواران سر انداز روز تازان / همه با جوشن سیمین و مغفر
مگر لشکر گه غلمان خلدند / سراپرده فشان زده دیبای اخضر

گر از خوبان بدی ناید چرا پس / بناز از روی خوب و فعل منکر
جهان دلفریب ناوفادار / سپهر زشتکار خوب منظر
بسنگ آسیا ماند بگردش / فرو آید همی چون سنگ بر سر
زبیم چنبر این لاجوردی / همی بیرون جهم هر زمان ز چنبر
بشوریدم دل از شوریدن گیتی / بگردیدم سر از گردیدن اختر
همیدانم که جورست این و لیکن / ندانم ز آسمان یا ز آسمانگر
سپهری بینم و سیاره کاخ / بصورتهای گوناگون مصور
همه کژدم وش و خرچنگ کردار / گوزن و شیر و بره و گاو و دیگر
چو کار معنوی زین چرخ بینی / متاب اندر جهان عقل مگذر
ز گاو و کژدم و خرچنگ و هیجا / نباید کار کردن زین نکوتر
وگر دانی که این کار فلک نیست / فلکبانی تو باشد لازم ابد
بهر حالی که بینی زان بد و نیک / نهفته حکمتی دان زیرش اندر
ولیکن حکمتش گر تو ندانی / روا باشد که داند دادگستر
نه هیچ آن تو ندانی آن نه علتست / که داند حکمت یزدان سراسر
تو آنگه دانشی باشی که دانی / که در دریای جهلت نیست معبر
تو بر بالای علم آنگه سواری / که بر شاهین همت بفکنی پر
مطهر گشتن نفس تو آنست / که دانی کز تو ناید جز مطهر
خدای باز دان کردار مخلوق / نکردست آنکه از ما زشتتر

بدان کاین خال ماه و خال این رخ / نگر دانی چرا آن گشت چرخ چاکر
بدین افعال منطق فاعلی گشت / حکیم و عادل و قادر مقدر (مقتدر)
گر از چشم سرت گشتست پنهان / بچشم عقل در هست او مشهر
بنای آسمان و سقف گردون / برآرد صانعی استاد و رهبر
چنین آفاق پر آیات حکمت / نبشته سر بسر برهان دفتر
چه پنداری همی خود بود گشته / نباشد هیچ بت بی صنع پیکر
چرا بر چرخ گردنده کواکب / همه یکسان نشد چون شمس ازهر
چرا این سنگ بیقیمت همه پاک / نشد بیجاده و یاقوت احمر
بدین تلخی که کرد این صبر زینسان / چنین شیرین که کرد این شاخ شکر
بدینسان آب سرد و آتش گرم / هوای صاف و خاک مکدر
همه از رای خود موجود گشتند / ببستند آخشیجان یک بدیگر
اگر چیزی مراد خویش بودی / نگشتی خاربن جز ناژ و عرعر
جز آن جوهر دگر باداشناسا / که قیمت کرد این اعراض و جوهر
یقین دانم همی کاین بندکار است / خداوندیست یار و بنده پرور
بنا چون بی خداوندی نباشد / نباشد بی خدا این هفت کشور
ندارم هیچ شک کاین داوری را / بجز یزدان عادل نیست داور
نگیرد هرگز اندر عقل من جا / که گردون گردد اندر خیر و شر
کسی کو از خدا آگه ندارد / نه بر وی عقل دارد نظر و ادر

قسمت

نه زان گردش که می‌گردد زمانه | گر آنرا گشت داند یا سپهر
مسبب چون بود پس هر کجا | که وهمش کرد او گردد چو چادر
وی از من یکصفت بشنو اندر امر | مرا از وی ده صفت خوانم ازبر
کسی کز اصل دانای سخن نیست | چگونه کرد ما را او مصور
کسی کاندر سرشت او خرد نیست | خرد بخشد مرا این هست باور
تواند فاعل مجبور نادان | که مفعولی کند دانا مخیر
معاذ الله چنین نشوند الا | خدای پاک بی انباز و یاور
که باشد کاینهمه برهان ببینند | نگوید از یقین الله اکبر
مگر زین ملحدی باشد بخیره | که چشم سرش کور و گوش او کر
دلم را چون بفضل خویش یزدان | بکرد از عقل نورانی منور
زبانم بر زبان جز این سخن را | که بر معیار عقل آید معتبر
بسال سیصد و پنجاه و هفتم | بذی القعده مرا بنهاد مادر
بر آمد سالیان چندی که کارم | نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
نه زشتی باز دانستم نه خوبی | نه خرما باز دانستم ز اخگر
ازین پس چون شد آن آهار جسمی | مرا هر کالبد جسمی موقر
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل | دلم بفروخت چون از مهر خاور
سر اندر جستن دانش نهادم | نکردم روزگار خویش بی بر
نه خود را باز پس هشتم ز باطل | بکردم فرق از معروف و منکر

چو باطل دانها موری ز دانش | نه دانی قیمت خود ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند | برستند همبرش سعدان و کنگر
بهر نوعی که بشنیدم ز دانش | نشستم بر درش او را مجاور
بخواندم پاک توقیعات کسری | بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
که دانم از مناطیقی که تا چیست | سماک و فرقدان و قطب و محور
کتاب اندر علم و اشکال مجسطی | که چون دانم بر او پرگار و مسطر
گهی اقسام موسیقی که هر کس | پدید آورد بر الحان پیکر
گهی الوان احوال العقاقیر | که چه گرم است ازان چه خشک و چه تر
همان اشکال اقلیدس که تنها | سطاطالیس استاد سکندر
نماند از هیچگون دانش که من زان | نکردم استفادت بیش و کمتر
نماند در کتب ایزد مجملی نیز | که آن نشنیدم از دانا مفسر
ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست | رسید از خیره کی جانم بغرغر
شفای جان ندیدم هیچ دانش | مگر از دعوت آل پیمبر
بر ایشان باز بستم خویشتن را | شدم مسعود بر شیطان مظفر
مرا توحید و ایمان شد ز قرآن | بدین پیغمبر مختار و حیدر
یقین گشتم بآیات و معقول | که باشد مبعث و حشر و روز محشر

بحر مجتث مثمن محذوف	کسی کو خوار گردد راه دینرا برد فردا پشیمانی و کیفر	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

نهاد عالم از ترکیب چرخ و هفت اختر ‌ ‌ شد آفریده بترتیب این چهار گهر
ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد ‌ ‌ چهار گوهر و چهار ضد یک دیگر
چه گر بخاک لطیف است و نا موافق جسم ‌ ‌ موافقت بیکجای از قضا و قدر
همیشه تا که در آمیزش است ساخته اند ‌ ‌ ز رنج و محنت بند کسی نشو و زد شر
چه قدر دارد زند قضا بنی آدم ‌ ‌ چه قیمت آرد زند قدر زین جانور
ز آنکه اند قلم بر مراد آدمیان ‌ ‌ نداده اند کسی را ز حلم و علم خبر
ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش ‌ ‌ بشادکامی و ناز و بکام و طور و خطر
همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر ‌ ‌ مدام در طلب جوهر و زر و زیور
بلی شناس جهان از تو برسیدن باد ‌ ‌ مکن عمارت و بگذار و خویش از و بگذر
برانچه داری در دست شادمانه مباش ‌ ‌ وز انچه از کف تو رفت از آن دریغ مخور
ز مرگ ایمن مجوی و بعمر تکیه مکن ‌ ‌ بسیم و زر مغرور شو و ز دیو عشوه مخر
ز نامهای کهن نام کهنگان برخوان ‌ ‌ بگو چه رفت به پیشینیان پیش آور
گرا شنیدی و دیدی که مرگ داد امان ‌ ‌ چه خاص و عام و بد و نیک از صغیر و کبیر
اگر بمجرمت و قدر و بجاه کس ماندی ‌ ‌ نهان نگشتی در خاک هیچ پیغمبر
کجا شد آنکه ازان خاک پاک کرد مکون ‌ ‌ نه نطفه پدرش بد نه مایه مادر
بنام آدم و کنیت ابو البشر بد او ‌ ‌ که او بروی زمین اول او است اصل بشر
چو عمر خویش بسر برده هفصد و سی سال ‌ ‌ سپرد عمر بسر برده را بدست پسر
چنانکه آمده از خاک باز رفت بخاک ‌ ‌ بعینه که باز رود هر کسی بسوی مقر

ششصد

بشیث آمد دوران ملک هفصد سال ‌ ‌ نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر
رسید نوبت دولت ز و بسوی ادریس ‌ ‌ هزار سال پس آنگاه شد بگردون بر
ز بعد او بسوی نوح آمد شریعت ‌ ‌ که بود آدم ثانی و بود پیغمبر
هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی ‌ ‌ بجز عبادت ایزد نکرد کار دگر
بقای صالح و بد عمر او صد و هفتاد ‌ ‌ خدایش ناقه فرستاد از میان حجر
کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود ‌ ‌ که ز آتش اجل اندر امل زدند شرر
دو بیست و پنجه و سی سال که عمر هود ‌ ‌ بدست مرگ زبون شد ببین برای و بدر
دویست بود که از بیخ عمر ابراهیم ‌ ‌ بشد بر او گل و ریحان بسوختن آذر
ذبیح چون صد و سی و چهار سال زیست ‌ ‌ که بد بنام سماعیل و مادرش هاجر
گذاشت ملک و جهان را بماند بر اسحق ‌ ‌ سپرد ملک بدست برادر کهتر
رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد ‌ ‌ گذشت و رفت بیو از جهان دل غمخور
بیوسف آمد از و یافت باز نوبت ملک ‌ ‌ جمال و جاه و جلال از بد بهر گشت سمر
چو در گذشت ز عمر عزیز او صد و بیست ‌ ‌ بشد نقاب بقا بر از آن رخ چو قمر
ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز ‌ ‌ بدهر بد صد و هفتاد و کرد عزم سفر
ببا بقصه ایوب صابر مسکین ‌ ‌ بلای کرم کشید و بخفت بر بستر
بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت ‌ ‌ بامر خالق بیچون و واحد اکبر
چو از جهان سوی دار البقا بشد ایوب ‌ ‌ شعیب آمد با دختران نیک اختر
دو بیست و پنجه و چار از عمر چون بگذشت ‌ ‌ بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر

کلیم آمد خود با نشان معجز خود / عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور

بقای او چو بصد سال بیست و سه برسید / ز جام مرگ بنا کام خورد یک ساغر

زدند سکه پس آنگه ملک ولی داود / نبی گرفت از او دهر زیب و زینت و فر

بقاش بود نود سال در جهان دو دگر / عقاب مرگ بکند از تنش عروش سحر

رسید از او بسلیمان چو باز نوبت ملک / ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور

ز جن و انس و وحوش و طیور دیو و پری / شدند جمله او را مطیع و فرمانبر

بدهر چون صد و هفتاد سال عمر گذشت / گذشت و رفت و ز او ماند خاتم و لشکر

ز بعد او ذکریا بماند هفصد سال / بریده گشت بدو نیمه در میان شجر

بجای بد ذکریا که کشته شد یحیی / گزیده کبریا که بد از جهان اختر

بداد دنیا هشتاد سال عمر بر او / که در طریق خدا خاطرش نکرد کدر

ز بعد یحیی عیسی نکرد سی و دو سال / ز بعد سی و دو او شد بگنبد اخضر

بریده گشت پس آنگاه ششصد و سی سال / سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر

بشد ز ملت پور خلیل جز بپلید / که بد بقوت اسلام احمد و حیدر

بزخم تیغ غزا بیخ کافران برکند / چو دید روی علی را و حال پیغمبر

خدای مهر نبوت نمود باز بخلق / از آن رسول نکو مخبر نکو منظر

محمد اسم ابو القاسم آن گزیده حق / بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر

چراغ دولت دین محمدی افروخت / بشرق و غرب و بآفاق هم بحر و ببر

ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر / زدند رایت عالیش نیز در محشر

بدین بزرگی قدر و بعز و جاه و شرف / بسال شصت و سه او شد از این دیار بدر

اگر بحرمت و قدر و بجاه در عالم / کسی بماندی ماندی رسول نام آور

وگر بجود و سخا و شجاعت و مردی / کسی بماندی ماندی ولی حیدر

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

نبوت و شرف ار در جهان کسی ماندی / بزیر خاک نگشتی نهان سر و سرور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

گفتم که در پدر نگر ای پر هنر پسر / گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر

گفتم بچشم دل نگری در پدر پسر / گفتا بچشم دل نگرد پسر این پدر

گفتم بچشم سر نتوان دید کیف و کم / گفتا بچشم سر نتوان دید فضل و فر

گفتم هنر پدید بکن اندر جواب / گفتا که در جواب پدید آورد هنر

گفتم که وصف جان و تن از من شنید / گفتا شنیده ام صفت هر دو از پدر

گفتم دو عالم اصل و دو فرع عناصر از چیست / گفتا سوی اصل بود فرع را سفر

گفتم که مر مرا گهر جسم باز گوی / گفتا که چار طبع بود جسم را گهر

گفتم که حد طبع چه چیز است در صفت / گفتا که سرد و گرم بود طبع خشک و تر

گفتم که مفرد است مرکب چگونه شد / گفتا چنانکه میل کند ماده سوی نر

گفتم چه چیز جنبش مبدا هر دو / گفتا که هست آتش انجام هر صور

گفتم که از برودت آرام جای خاک / گفتا که از حرارت جنبش گرفت خور

گفتم حرارتست هم او مادر او باد / گفتا برودتست ز منزل او دید

گفتم فلک لطافت آب و زمین شمار / گفتا ستاره صفوت نار و هوا شمر

[illegible]

گفتم ستاره و فلک از چه ملوّن شدند / گفتا جهان لفظ چنین یافت بهر کدو

گفتم ز کیست چرخ بدآمیزش مزاج / گفتا ز نور خورشید ممزوج و بارد

گفتم که اعتدال نیابد ز هیولی نتیج / گفتا ز نفس نامیه با لدهی شجر

گفتم ز نفس جنّه حیوان نصیب یافت / گفتا ز نفس نامیه مردم گزیده تر

گفتم که نفس ناطقه را مستقر کجاست / گفتا وجود جهان لطیفست مستقر

گفتم چهار گوهر کثیفست پایدار / گفتا مزاج مختلف آرند عجب و عبر

گفتم که هفت عضو کدامست ظن ترا / گفتا که پهلو و پشت و دست و پا و دو سر

گفتم که عضوهای رئیسه کدامست مغز / گفتا سپرز و گرده و زهره است و جگر

گفتم ز هفت داین از هفت هست میل / گفتا ز هفت ساین از هفت هشت اثر

گفتم مزاج هست کدام و چهار ضد / گفتا که اعتدال سیم ابود ضرر

گفتم که هست نامیه را جای اعتدال / گفتا که هست ناشیه را حسیه مقر

گفتم مقام عاقله نفس است بیگمان / گفتا مقام نفس حیات است بی مگر

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست / گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر

گفتم که بر مخیّله حسیه چه کرد / گفتا که پنج حاس ها داشت پنج در

گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او / گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت و نظر

گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو / گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر

گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست / گفتا حقیقت سخن و کردن نظر

گفتم که نفس عاقله با ناطقه است جفت / گفتا که جفت دارند ایشان بیکدگر

گفتم

گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست / گفتا که فرد کرده از ازدواج منتشر

گفتم بامر ایزد مأمور گشت خلق / گفتا بامر باشد مأمور و مؤتمر

گفتم محاط باشد معقول عبر او / گفتا برا و محیط نباشد عقول اگر

گفتا ز عقل باشد معقول الخطر

گفتم که امر ایزد ابداع مبدعست / گفتا بزرگ اوست خرد و عاجز از هجر

گفتم که ایزد آید در تحت عقل و حس / گفتا درین صفات ز ایزد گمان مبر

گفتم بحجّت و عقل توان دید هست را / گفتا ز عقل نیست مر اندیشه را گذر

گفتم که عقل داد خدا نیست خلق را / گفتا بلی و لیک خدا نیست داد گر

گفتم که آفرینش اسباب ظاهر است / گفتا که هست قدرت و تقدیر مستتر

گفتم که بی مسبّب هرگز بود سبب / گفتا که بی مقدّر هرگز بود قدر

گفتم خدای را شی گویند و نیست شی / گفتا که شیء و چیز برای گشته معتبر

گفتم خرد بنام خدایست رهنمای / گفتا که نامها نخدایند راهبر

گفتم که کس پرستد مر نام را همی / گفتا که من تعبّد اسما فقد کفر

گفتم عبادتی که بمعجز نباشد آن / گفتا که عابد وثنی و النار والسقر

گفتم که بی پیمبر باید کسی نجات / گفتا که چون نصیحت نبود کی بود گهر

گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است / گفتا پیمبر است بهین از همه بشر

گفتم که جانور ز جهان خود بهانه نیست / گفتا پیمبر است نهایت ز جانور

گفتم که بی رسول رسالت رسد بکس / گفتا که بی درخت بمردم رسد ثمر

گفتم که جز رسول ابد نیست حق کسی / گفتا بجز نخیل رطب کی گرفت بر

گفتم که بر چه آمد روح الامین بدو — گفتا بر آن دلی که دلو بود نبی درو

گفتم همی بود دل معقول چون بدو — گفتا ز هر امت محسوس شد صدور

گفتم که محکم و متشابه چگونه بود — گفتا که این بن آمد و آن جای بحث بود

بحر متقارب مقصور	گفتم که این حدیث بلاز احسن القصص گفتا که دین لطیف بود جان لطیف تر	فعولن فعولن فعولن فعول

بنا لم بتو ایعلیم قدیر — ز اهل خراسان صغیر و کبیر

چه کردم که از من رمیده شدند — همه خویش و بیگانه بر خیر خیر

معزم بقرآن و پیغمبرت — نه انباز گفتم ترا نه نظیر

نگفتم مگر راست گفتم که نیست — ترا در خدایی وزیر ایقدیر

بامت رساند پیغام تو — رسولت محمد بشیر نذیر

قرآن را به پیغمبرت ناورید — مگر جبرئیل آنها را سفیر

معزم بمرگ و بحشر و حساب — کتابت ز بر دارم اندر ضمیر

نخوردم بر ایشان بجان زینهار — نجستم سپاه و کلاه و سریر

سلیمان نیم هیچ دیوان زمین — چرا شد رمیده کبیر و صغیر

همان ناصرم من که خالی نبود — ز من مجلس میر و صدر وزیر

بنام من نخواندی کس از بر شرف — ادیبم لقب بود و فاضل دبیر

ادیبا بمن بود بازو قوی — بمن بود چشم کتابت منیر

بنظم بر الفاظ من فخر کرد — همی کاغذ اندر دست من حریر

دبیری یکی خود فرزند بود — نشد جز بالفاظ من سیر شیر

دبیران اسیرند پیش سخن — سخن پیش طبعم بطبعت اسیر

اگر سر کشیدم همی نشکفید — با قبال من نرگس از تخم سیر

مرا بود حاصل ز یاران خویش — تنم چون جوان اندر عقل پیر

کنون زان فزودم هنر فضل و علم — که طبعم روان است و خاطر منیر

مجانست در من بفضل خدای — هم آن فهم و آن طبع معنی پذیر

بچاه اندرون بودم آن روز من — برآوردم ایزد بچرخ اثیر

ازین قدر کام رو ندارم بعلم — نبودستم آن روز عشر عشیر

گر آنگه بدینسانم شهره بود — کنون هنرم چون بدینسانم شهیر

گر از خاک و از باد بودم کنون — کلاهم شد آن آب و خاکم عبیر

کنون میر پیشم ندارد خطر — گر آنگه خطر داشتم پیش میر

ز دیبند پیشم بدینسان درون — عزیزان ذلیل و خطیران حقیر

اگر میر میراست کاش شود — چنان کش کلانست گوشه نمیر

گرانانک و نامش شود ز برخاک — چه شادی کند خیره بر نالد زیر

چه بایدت رغبت بشیره کنی — که چون شیر گشته است به سر فقیر

کنون

گلی تازه بود ستی ای ولیک — شدستی کنون پژمریده زریر

نبارد کنون تازگی باز تو — نه خورشید رخشان نه ابر مطیر

یکی سرو بودی چو آهن قوی — ز سرو چنبر شد آهن خمیر

هژیر — خوب و نیکو

هر آن بیت سخن باید اسیر اگر ... نباشد چه باکت بود بیت هژیر
چو بیت سخن باید از آن که بیت ... گناه تو گر نیست قدرت چو تیر
بدان من مگر ایچ خواجه کز طاهری ... نبینی همی مرد دیر از ظهیر
بصارت ببلفغند باید که تو ... ز خوبی نه ای گر بچشمی بصیر
بیاموز و ماموز مر عامرا ... ز علم هنای قلیل و کثیر
بخوش شعر قرآن در ببین دل ایرا ... با نکو دین در دها کی عصیر
گر از تو چه از من نفور است خلق ... تو ابر مکن هیچ با ناله و نفیر
دلم پر ز دود است و جهال خلق ... ز من جمله نبینند دل بر زحیر
اگر عامه بد گویدم زان چه باک ... رها کرده ام پیش موشان پنیر
نجنبد ز جا اسپر چون ز رخت ... بباد سحرگاه کوه ثبیر
اگر دیو بستد خراسان ز من ... گوای منست ایعلیم قدیر
خراسانیان گر بجستند دین ... بترزین که خودشان گرفتی مگیر
بپیش نیال و تکین چون رهی ... دوانند یکسر غنی و فقیر
چو عادند و ز کار چو باد عقیم ... بلین باد گشتند باید قمیر
مثالی از امثال قرآن ترا ... نمودم بران بنگر ای تیز ویر
بیاویز دان کش بعون خدای ... که بگریز دار عهد روز غدیر
چگونه بحشر اگر برسدت ... از آن عهد محکم شبیر و شبیر
گر امروز غافل بوی همچنین ... بلین در دهد دامان حسیر

[illegible] کوهیست نزدیک مکه

هیچ نکنیاز هواد کنکره کردش بلند بود

وگر

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور	وگر چند گیری زجهت نجش / زاینده او بن بود دستگیر	مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر ... وز نوک قلم در سخنهات فرو بار
هر چند که بسیار و دراز است سخنهات ... چون خوب و خوش است آن نبود از آنست و مدر بسیار
شاهی که عطاهاش گرانست ستوده است ... هر چند شوی زیر عطاهاش گرانبار
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی ... چون خاک کهن را بهار ابر گهربار
شد خوب به نیکو سخنت دفتر نا خوب ... دفتر بسخن خوب شود جامه به آهار
از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب ... از پاک سبو پاک برون آید آغار
آچار سخن چیست معانی و عبارت ... نو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار
در شعر ز تکرار سخن باک نباشد ... زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار
آچار خدا بیست مزه و بوی خوش و رنگ ... با سیب و ترنج آمد و جوز و هم و نار
از تاک رز انگور نو امسال خوش آمد ... هر چند که زو پار همین آمد و پیرار
زی اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست ... در خاک دلا پرور تخم سخن کار
مختار شوی گر تو بمانی سخن خوب ... زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
دینش بسخن گشت مشهّر بزمین بر ... وز ناقه سخن رفت برین گنبد دوار
مشهور بحکمت شود اینجا و هم آنجا ... زیرا که حکیمست جهان داور نهاد
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن ... بنگر که جهان چیست درین شخص پدیدار
آن چیست که چون شخص گران تو بخسبد ... بینا و سخنگوی همی ماند و بیدار

آن گوهر زنده است و بپیرای علومش / زو زنده و گوینده شد است این تن مردار
شعر و سخن و مدح و نکوهش همه او راست / تن را چه شد او هیچ نه قدر است و نه مقدار
سالار تن است و چرا نیست گرامیست / بگزید بنت تو و مهتر و سالار تن خوار
زیرا که چو معروف شد این بنده سوی حق / مجهول بماند است تن جاهل تو بیکار
بشناس همین پاره همانا که حقیقت / حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
چون تو ز همین نیمه خود غافلی امروز / گر مرد خردمند نخوانندت میازار
یارند تن و جانت بعلم و عمل اندر / تو غافلی از کار همین یار و همین یار
دارنده پیدای تو این عالم پیداست / جان را که نهانست نهانست چو دادار
جان تو غریبست در این شهر و تن اوست / از محنت شهریست غریب تو به آزار
ناداشته او خوار بماند از تو غریبست / بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
چون داری نیکوش چو خود می‌نشناسیش / بشناس مخسبیش پس آنگاه نکودار
خوار است خود این شهری تو سوی همانا / شهریت علف خوار است همانت علفخوار
جو تن شهری بعلف چند گذاری / گه گه بسخن نیز جو مهمان مگذار
زین سست که صد سال دگر پیش تو باشد / همواره یکی سیر و یکی گرسنه زار
جان تو بهنر است و تن تو به خور و خواب / عار است از این چون که تو به هر دو این عار
جان جامه بپوشد مگر از بافته حکمت / هر حکمت را معنی پود است و سخن تار
نه هر سخنی حکمت باشد بر مردم / دینار بود هر که بود نام وی دینار
گر کار بناصح از دو سو عمر / فرزند تو را عمر بود سود و عمار

حکمت را

هر حکمت را خوب حصاریست که او را / داناست همه بام و زمین و در و دیوار
پیغمبر بدین شهر همه علم و در آن شهر / شاه است و علی بود و قوی حیدر کرار
این قول رسول است که در اخبار نوشته‌اند / تا محشر از او روز نویسنده اخبار
از پند و ز علم آنچه بروز نامد از این زن / از علم مگو آن از او وز پند مپندار
فرقست میان دو سخن صعب فزون زانک / فرقست میان گل و گلخوار دو صد بار
گر حکمت نه هست تو خوار است عجب نیست / خوار است گل تو سوی اشتر که خورد خار
دادت نشانی بسوی خانه حکمت / سر آن نهان دار شو از مردم بسیار
گر سوی در آیی و بدین خانه در آیی / بیرون شوی از غافلی و تو ستمکار
و آگاه شوی کاین فلک از بهر چه گردد / واخر چه پدید آید از این گشتن هموار
اینجاست دو روز جزا کز بدین کار بناو د / سازنده آن گنبد چه گریزی از این کار
فربه بکن و سیر بدین حکمت جان را / تا ناید از این بند برون لاغر و ناهار
چیزی که بجویش نیز آنجا بگه خویش / بر مردم دشوار شود کار تو دشوار
بپذیر نصیحت بطلب حکمت و بنیا / ای غدر بیا بر بنه از این گنبد غدار
خامش منشین زیر فلک ایمن از ایراک / دریاست فلک بنگر به پای نگونسار
ابلیس لعین دست گشادست بغارت / این دعوت بدین سخنی این نیست در غار
تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه / کاید بیکی بدتر از این روز گرفتار
بازار تو است این بطلب هر چه بباید / بی توشه مرو با تهی خانه ز بازار
زیرا که بسا زاد نیابی ره از این پس / آنگاه که بیمار بمانی تو و بیمار

گنبد تو چه نگر بی
این دهش
در غار

بحر رمل مثمن مخبون اشکل	بر گفتهٔ من کار کن ای خواجه ازیراک کردار بیابی تو بر اندازهٔ گفتار	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

ای خردمند هنرپیشه و بیدار و بصیر — گیتی از خلق پر از بیلت تو هشیار و خبیر
گر خطر آن بودی کز دل و بازو تو بودست — شیر با پیلی بر خلق جهان جمله امیر
ور بما للذ بودی هنر و فضل و خطر — کوه شغنان ملکی بودی بیدار و بصیر
ور بنیروی در بودی خطر و بخت بلند — سر و سالار جهان بودی خورشید منیر
نه بزرگست کرا مال فزون دارد و بیر — آن بزرگست کرا علم فزون دارد و تیر
ابله معتفر چون شیر بود ریسه طمع — شسته بر درگه همان و غلامش چو شعیر
مال در گنج شهان یابی و در خاطر آن — هر چه یکما الخطر است ذکر ما الحقیر
شیر بی معتفر چون شیر نوا بغا فل برد — روبهی چون بر شیر همی برزد و شبها چو عقیر
آن نه مالست که چون دادیش از نو بنبود — ز وستانند غنی گردد و بخشنده فقیر
آن بود مال که چون ندهی کم نشود — بر دل آدمی خرد سخنه و برون ضمیر
مال من گر تو اسیر غمی آزاد کند — مال شاهان گرفت از پس آزادی اسیر
نیست چون مال من از اموال شهان گر کم — چون بتخت چو ز کس نیز سوی خویش مگیر
نشود غره خردمند بباز کردن من — چون پس میر نباید نه نکبری نیز شیر
همت و عزت کافور شکسته شد آن — گرچه کافور برآمد بسوی موش پنیر
خطر چیز بود بر قدر منفعتش — گرچه خطر است خطر است او نفع پذیر
همچنان چون نرسد بشر مردم خر — نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر

شهانند ط
تیر ط
گرچه ط

زانکه

زانکه خیر است تو از فربه و بیست همه — بر تو افزاید فرضه است بدان فرزند بیر
خطر را خطری داند مقدار و خطر — نیست آگاه ز مقدار شهان گاو و بعیر
کودکی داند از روز شب تار هگرز — کز نه بشناسد او انجواز نالز زیر
نه هر آنچیز که او زرد بود زر باشد — نشود زر اگرچند شود زرد زریر
کرم بسیار ولیکن بکی کرم کند — حاصل از برای حریر مانند دیبا و حریر
مردمان آهن بسیار بوند ولیک — نبود در وو لطیف و خنک و تیز و مطیر
شرف خویش بیاورد و بیارد تیه پدید — تا بنوید اگرچه بیند بیش عبیر
شرف چیز بهنگام پدید آید ازو — چون پدید آمد تشریف علی بعد غدیر
بر سر خلق مرا و را چو وصی کرد نبی — این بماند و در داغ ادانو آن بزحیر
حسد آمد همگان را زچنان کار ازو — بر مسبند و در میده شود از شیر حمیر
او سزا بد که وصی بود نبی را در خلق — که برادر شد بد و بن عم و داماد و وزیر
پشت احکام قران بود بشمشیر خدای — بجز از تیغ سخن راست بود هیچ ظهیر
که شناسی بجز او دا بدر نسل رسول — که شناسی بجز او قاسم جنات سعیر
بی نظیر و بلی آن بود در امت که نبود — مر نبی را بجز او در ز مواخات نظیر
بی نظیر و ملی آن بود که گشت لقبه — عمرو عنتر لیبر بشمشیر خاشی و حسیر
ذوالفقار از بر و سوی که فرستاد بدید — تن و فرزند کند آبود چو زهر او شیر
بر سر لشکر کفار بهنگام نبرد — چشم تقدیر بشمشیر علی بود قریر
روز صفین و بخندق سوی تغر خیبر — عاصی و طاغی را تیغ علی بود شریر

زریر
اصلها گرد ما ... رنگ شده کند
بیوفند نک
هنری ط
بی نظیر و ولی
بی نظیر و ولی

نه بُدی زدگر یاران او بود فزون … شرف نسبت جود و شرف علم بگیر
اینکه بر خیره همی دعوی بیهوده کنی … که فلان بود مثل از یاران دو پیغمبر
شرف مرد بعلمست شرف نیست بمال … چه درانی سخن یافه همی خیره مخیر
چونکه پیری نه فرستاد خداوند رسول … یا ازین حال نبود ایزد داور خبیر
جز که پیر تو نبودی بسوی خلق رسول … گر بسوی تو فکندست ز یزدان نذیر
یافت احمد بچهل سال مکانی که نیافت … بود سال براهیم از آن عشر عشیر
علی آن یافت ز تشریف که سعد عبید … شد چو خورشید درخشنده در آفاق شهیر
گر بنزد تو پیر است بزرگی سخن … جز علی نیست بنابت نه حکیم و نه کبیر
با علی یاران بودند بلی پیر و لیکن … همباز دو سخن گستر فرقت کثیر
بیکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب … از خداوند پیمبر بکبیر و بصغیر
لیکن از نامه همه نغز بخوانند سید … ور چه بسیار بشر از دشت و دیر و نه دبیر
هر که جید همگان از خط مسطور خدا … با بصرهای پر از نور بمانند ضریر
از سخن چیز نیابد بجز آواز شنود … مرد هست آنکه بدانست سر و دار تکبیر
معنی از قول علی داند آواز جرا … مرد باید که ز تقصیر بداند تو فقیر

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور	تو با آواز چرا میروی از شیر خدا چون نه شیر نگری و نباشی نخچیر	مفعول مفاعلن مفاعیل

ای یار سره و آبا نگود … نه یار منی مجری و الطود
معزول شده است جان زهر حم … داد است برانت دهر منشود

ے گوی محال زانکه خفته … باشد بمحال و هزل معذور
نگشایند چشم و گوشم … رنگ قدح و بزنگ طنبور
برنده زمان همی خورد مان … انگور شدیم و دهر زنبور
پخته شدم و چو گشت پخته … زنبور سزا است بانگور
تیره است و منار می نبیند … آن چشم که موی دید از دور
بشره نگار دست ایام … زین خانه پر نگار معمور
در سور جهان شدم ولیکن … بر لاغر باز گشتم از سور
زین سور بسی زمن بزرگ رفت … اسکندر و دارا شه و شاپور
گر تو سوی سور میروی رو … روزیت خوش باد و سعی مشکور
دانی که چگونه گشت خواهی … اندر بلد رشتگر کرا پور
اندوده رخش زمان بز آب … آلوده سرش مگر بکافور
زنهار که با زمان نکوشی … کاین بد خود دشمنی است منصور
بی لشکر عقل و دین نگردد … از گرد سپاه دهر مقهور
از علم و خرد سپر کن و خود … وز فضل و ادب دبوس و ساطور — دبوس گرز که بتازی عمود گویند
ورزی تو جهان بطاعت آید … زنهار بدان مباش مغرور
زیرا که بزیر نوش و خز نیش … نیش است نهان و زهر مستور
این ناکس را من آزمودم … فعلش همه مکر باشد و زور
جادوست بفعل زشت زنهار … غره نشوی بصورت حور

گیتی بمثل سرای کار است | تا روز قیام و نفخ صور
جز کار مکن بدین ازیرا | بیرون نشود عزیز و مسرور
گر کار کنی عزیز باشی | فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو بکار باز دارد | رنجور بوی و خوار و مهجور
امروز تو میر شهر خویشی | کت بیخ درخت ایست معمور
بیکار چرا چنین نشینی | با کارکنان شهر پر نور
هرگز نشود حقیر کاهل | اندر دو جهان بخیر مشهور
بنگر که اگر جهان نکردی | ایزد نشدی بفضل مذکور
ور خانه نیست گنج گردان | از حکمتها بدرستی دور
با جاهل مفلس ار بکوشی | گنجور شوی ز علم گنجور
گر حکمت من بخور آید | گنجور شدی و گشت ماجور

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور	از سر بفکن خمار دیرا نپلنبر و پند مغز مخمور	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

هشیار باش و خفته مرو زیر پر سود | تا تو فند سود تو تا که مجرد بود
موی تو و فلک بمثل وثاق پیل | دارد همی ز طاقت با پیل است مود
شور است آب او نتشاند ز تشنگی | گر نیستی سنو بخور آب تلخ و شود
بیدار شو ز خواب بسوی مردم گرای | یکبار که بخسب همه عمر بر سود
زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت | چون نخر سیاه گلیمی که گشته بود

ملحور مردود دور انداخته شده

خجور

گر تو
نخی عنان مرکب بدخو باز کن | تا دستها فزون نهد مرکب بگود
گیتیست بر مثال یکی بد خوار اژدها | پرهیز دار و باد دم از اژدها شود
شاهان دو صد هزار فرو خورد و خوار کرد | از تو فزون بمال و بجاه و بملک و زند
از سوفار وفا بغنیمت شمار از آنک | یک قطره آب ناده باشد چشم کور
گر نیست چو نوش خور عیونی غریب کلیم | بنگر بیار خویش که او گرسنه است و عور
ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر | تا پوستین بوی بکی باد بان سمور
وز هر خورد بن دخور شهها چرب و نرم | گاهی بجز دعی و گاهی بکوه غور
هر دو یکی شود چو ز حلقت فرو گذشت | حلوا و نان خشک دران تا فنه شود
آنکس که داشت آنچه نداری تو او کجاست | کار چو نار او همه آشفته گشت و نور
پای تو بر کبست و کف دست بر نبات | گر نیست ابن انار و بغرش یج بلود
اکنون بنگر بکار که کارت بدست نیست | برات سفر بساز و بکن کارها بجود
بار درخت دهر تویی جهد کن مگر | بمغز تو فتی ز درخت چو گوز غور
غره مشو بدانکه ترا طاهر است نام | طاهر نباشد آنکه پلید است و بد طهور
فعل نکو ز نیست بهتر که زین قبل | بر شد دو سیمچو و براهیم بیجود
بنگر بچشم بسته بیل برهمن و یی | بسیار بر بچه بمثال گوز و کود

بحر متقارب مقصور	از کالبد خود بود شصت سال بنمای تا چه حاصل کردی ودین خنود	فعولن فعولن فعولن فعول

برآمد سپاه بخار از بخار | سوارانش پر در کرده کنار

نار و نور
دو معنی دارد اول بفتح
بهر دو نار بگر گوید ...
و ... بکشد ...

هژور یعنی نگاه آید که معربی بنظر
خواند

دیو باشد
ط
خنود
بفتح اول و ضم ثانی و
واو معروف ...
...

شاید مضمون ماخوذ از این شعر ... باشد چنانکه گفته
ابرهلا الغيث بالرهناه [illegible] | [illegible]
جاودنا ما الارض [illegible] | [illegible]
كل يوم عن الفراز [illegible] | [illegible]
ومثل هذا المعنى لا [illegible]
[illegible]
فكر الغمام [illegible] | [illegible]
وعكس [illegible]
لا تعجبوا [illegible] | [illegible]

رخ سبز صحرا بخندید خوش	چو بر روی سیاه ابر بگریست زار
گل سرخ بر سر نهاد و بیت	عقیقین کلاه و پرندین ازار
بدر تند برین سلب شکند	ز جور زمستان به پیش بهار
بیا زود برخوز دوز سبد یخ	بزد دشنه زنیغم هزار از هزار
ز بر سر دگلنارهای شمال	بریده شد از گل دل جویبار
نبینی که هر شب سحرگه هنوز	رواج سموم است بر کوهسار
صبا آید اکنون بعذر شمال	سحرگاه نازان سوی لاله زار
بشویدش عارض بلولوی تر	بیالایدش رخ بمشکین عذار
بیارد سوی بوستان خلعتی	که لولوش پود است و پیروزه تار
سوی گلبن زرد طستنام زرد	سوی لاله سرخ جام عقار
سوی مادر سوسن تازه تاج	سوی دختر نسترن گوشوار
بر هر هفته نرگس نو باغ	یاردی هشت افسر شاهوار
نواز و خرامان شود شاخ بید	سحرگاه چون مرکب راهوار
دهد دست و سر بوس گل یاسمن	چو گیرد سمن را گل اندر کنار
شگفتی نگه کن بکار جهان	وزاو گیر بر کار خویش اعتبار
که تا شادمان نگردد زمین	نپوشد هوا جامه سوگوار
چو نسرین بخندد شود چشم گل	بخون سرخ چون چشم اسفندیار
چو نرگس شود باز چون چشم باز	شود پای بط بر چنار آشکار

پر از چین شود روی شاهسپرم	چو تازه شود عارض گلنار
نگه کن بلاله و با بروبین	جدا نار از دود و از دود نار
سوی شاخ بادام شو بامداد	اگر دید خواهی همی قندهار
وگر اندر آن برف بودنت جوی	ز مشکین صبا طبرزاند کار
نگه کن بدین بیغساران خلق	تو نیز از سر خود فرو کن غبار
اگر نیستت سوی تو داری دگر	همه هوش و دل سوی ایند دار
وگر نیستت طمع باغ بهشت	چو خرخوش بغلت اندرین مرغزار
نگه دار اندرز یاران خویش	چنان کت بگفتند بسیار خوار
بنسیه مده نقد اگر چند نیز	بخر مه بود وعده و نقد خوار
که امعده خوش گر بدان خار و خس	شود کامش از شیر و روغن فکار
چه باید تر اسلسبیل و رحیق	چو خرسند گشتی بسرکه و شخار
جهان زو همه گند آراسته است اگر حافظی	نباید نشستن بره هکذار
ستور است مردم بر این رهگذر	بریده نگردد قطار از قطار
شنابنده جمله که یکدم ز دن	نباید که بر ابرار در نیز بار
ره تو کدام است زین هر دو راه	ببیند پس و پیش و نیکو شمار
اگر پیاده و آراسته مرخوش تراست	بت رود ساز و می خوشگوار
وزین کارها تو بکردار خوب	نگردی همی سیر در روزگار
وزین ایستادن به درگاه شاه	وزین خاستن سوی دهدار بار

وزین بند بگشای و بستان زود | وزین هان و هین و وزین گر بود
وزین در کشید بینی خویش | ز هر طمع این و آن را مهار
کانی مبر کاین بنده مردیست | بر این کار نیکو خرد برگمار
همی خویشتن شهره خواهی شهر | که من چاکر شاهم و شهریار
شکار یکی گشتی از بهر آنک | مگر دیگری را بگیری شکار
بدان تا بمیرد همی یار خویش | یکی دیگرت کرد سر زیر بار
ستوده تو سوی کمی از بهر آنک | همی باز نشناسی از فخر عار
ترا آنک بباید همی داشتن | بچیزه همی چون کنی افتخار
ستوده کسی بر که بر مردمی | بعمد ستوده کند اختیار
ز مردم درختی نه بار ورد | بلندی و بیبر چو بید چنار
اگر میوه داری نشد هیچ بید | بدانش تو باری بشو میوه دار
دریغ این قد و قامت مردمی | ببیز راستی بر تو ای نابکار
اگر باز گردی ز راه ستود | شود بید تو عود و ناچار چار
دگر هیچسان خود بمانی چو بود | دل از جهل پر دود و سر پر خمار
کسی بر تو نتواند از جهل بست | یکی حرف دانش بسی صد نوار
ترا صورت مردمی داده اند | مکن خیره مر خویشتن را حمار
مکن جهد آن تا شوی مردمی | مکن با خدای جهان کارزار
ترا روی خوبست لیکن بعیب است | بد آید اگر ما بها بر نگار

بدانش تو صورت نگر خوب باش | برون آی ازین تود و نجه مردوار
خرد بود زانرا سوی هوشمند | ز جاهل نبی بر بود موش و مار
چو مر خویشتن را بگیری بحق | درین ژرف زندان بگیری قرار
ز کردار بد باز گردی بعهد | چو هوشیار مرد از سوی کردگار
مر این گوهر ایزدی را بعلم | بشوئی ز زنگار عیب و عوار
ازیرا که آتش چو شد زر پاک | بر او کرد نتواند از اصل کار

بحر رمل مثمن مخبون اشکل	ز حجت شنو حجت منطقی ز هر عیب صافی چو زر عیار	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

ای کهن گشته ز وعده طلبی نعمت و ناز | روز ناز تو گذشتست بطیره منشان
ناز دنیا گذرنده است اگر هشی | نسزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
گر بدین ناز ترا با دنیا آشنا روی | آن ترا انجم نیابان ابدی بود نیاز
آن آن ناز گذشته بگرفته است ترا | بند آن ناز ترا چیست مگر جهل و آز
کار دنیای فریبنده همه تاختن است | پس دنیای فریبنده ناز نده مناز
چون چنبر گشت بنا گوش چو پلسبرغو | چند نازی پس این پیر بنیرنج چغاز
عمر بر من چو جولاهه مه اسپ دنیا | تیزت انداخته شد نیز کار آمد ساز
گرد کردار فریبانه همی گر چو گوی | تا چو چوگانت بکرد از فلک چوگان باز
باز گرد از بد و بر نیک فراز آر سرت | بخرد گوش چو دیوانه چه دوی باز فراز
باز باید شد از شر سوی خیر بطبع | کز فرازی سوی پستی بتطبع آمده باز

نبت

چغس
بو لفرگیاهیست شبیه بسدره و نند جارو چیلات

چغاز
زن سلیطه و بی حیا

جفت خیرست عزّ و زور و ستم و شرّ جفت / خیره مر آب روانرا چکنی سر تیز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان / باز گرد ای صنم انجام بدان زین آغاز
خرد است آنکه ترا بند شکستند بدو / بر زمین شیر و عیلنت همه آبر شهباز
خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو / زو خداوند جهان با تو سخن گفت بناز
چون بیاراد جهان خواسته فرستاد حمت / مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل پسند است رقیب / بره خیره ترا علم پسند است هناز
گرد باز ادب گرده لینک و احوال ببین / چو تو خود می نگری من نکنم قصه دراز
آب جوئی و سقا را چو سفال نه‌ها / جامه خواهی تو و شلوار ندارد ز ازار
علما را که همی علم فروشند ببین / پر و بال تر چو عقاب و صر بصری چو گراز
هر یکی همچو نهنگی و زبر جهل و طمع / دهر علم خراز و دهر رشوت باز
گرش بهضا نلت بهماز کنی از عابر شب / طمع ساز و طربی پا بیش و رود نواز
می چو شب به حلالست سوی صاحب رأی / شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
صحبت کودک ساده ز نخراسان الله / نیز کردست ترا رخصت و دادست جواز
ی و تقاد و لواطه بطریق سه امام / مر ترا هر سه حلالست هلا سر بفراز
اگر این دین خدایست چو ابلیس و صواب / نیست اندر همه عالم نه حلال و نه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت دادست جواب / سوی من شاید اگر هرش بکوبی بجواز
زین قبل ماند بیگانه بدرجت نهان / دل پراکنده از اندوه و غم و ترکیدار
نیم ازان کانها بر دین محمد کردند / گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز

باشد باز
پی

جواز
بضم اول معصوم بود که باو دو عرض حیوان گویند و بفتح بدل جواز عبارتست که چه بیستر طلبند است

لاجرم خلق همه همچو امامان شدند / یکسره مسخره و مطرب و طرّار و طناز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند / ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
بشنو پند بدین اندر و بر خود بابست / خویشتن گرد مکن و خیره چو آهو گراز
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان / راستی ورز و بکن طاعت و جهلت مطراز
بچه‌ای است مدور است بر و بر ده دین / ره دین راستراست بپیرا ز نماز تراز
بچه دولت شده است اندر دین آنکه جهان / بر ده اعلام چو بچه دولت بپاست طراز
شوم چنگال چو شبیل خود از مال یتیم / نکند کوچه ده انگشت بر آتش بگداز
و در پیر سیش یکی مشکل گوید بخشم / سخن را اضبانسه که آوردی باز
لب سؤال تو چو در ماند بگوید شطّا / بر پیمبر صلوات خوش خواهم باد آواز
صبر کن بر سخن مرد شیرانکان دو تو / نیست آگاه هنوز ابلیس از نرخ پیاز
خویشتن دار تو کار در جهان دیو آز / چند گه منبر و محراب بدینان پرداز
سر دو فاریك شد ابرو سپید دم / خرّه عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
داد گستر د مشو دگره کند از چه / باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کان باز عمل بود جدا کردش دیو / باز گردند سر انجام و بباشند انباز
روی جان سوی امام حق باید کردن / گاه طاعت چو کنی روی جدا سوی حجاز

بحر خفیف مخبون مقصور	سخن حکمت انجمن تنفخر راست بانش فکر سخن نفخر و انگداز	فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای ترا آرزوی نعمت و ناز	آز کرده عنان اسب نیاز

مگراز
گراز بفتح در فرهنگ کاف مکسور بفتح ضبط کرده بمعنی رفتار بکبر و ناز و تکبر باشد

تراز
دشنه و پیمان خام

خره
با اول و ثانی مضموم هرزه

بیجرا
پی

عمر از تو گریزد از پی آنک — تو همی نازی از نشیب و فراز
بر سر بخت بد فرود آید — هر که گیرد عنان مرکب آز
چونکه سوی حصار خود تنگ — نستانی ز شاه آن جواز
زادمی طراز توزی و خز — زار بگداختی چو تار طراز
زانچه داری نصیب بخت ترا — جز شب و روز رنج گرم و گداز
چون بپوشی چه خز و چه کتان — چون نبودی چه نرگس و چه پیاز
با تو انباز گشت طبع بخیل — تو شوی هر کجا شوی ز تو باز
رنج بی مال طرّهٔ تو رسید — مال بی رنج طرّهٔ انباز
آن نه مالست کش نگهداری — تا نپرد چو باز بر پرواز
آن بود مال کت نگهدارد — از همه رنجها بعمر دراز
بفزاید اگر هزینه کنیش — با تو آید بروم و هند و حجاز
نتواند کسیش برد بقهر — نتواند کسش ربود بگاز
جز بدین مال کی شود مرد — بدو عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا — بچنین مال ناز بی انداز
در نگنجد مگر بدل کردت — کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبتست ترا — کیسه‌ات از حشوها بپرداز
کیسه را از ز عقل بدوز — تا نبلغی سخن چو غماز
از نماز و ز کوع و از پرهیز — کیسه را بند ها سخن انباز

آز — لغ
تو همی نازی — لغ
توزی: قبا و جامه‌ای نازک که از کتان باشد و منسوب بتوز است
هزینه: خرج و نفقه
یار و انباز — لغ
آز دار — لغ

چون

چون بمجلس شوی کتب گسترند — بشنوی هم ز من این جلیل نیاز
بر کشم مهر انجیل خدای — بشنو یا ز چار صد باز
بنمایمت حق غایب را — در سرا ینکه شاهد است و مجاز
تا ببینی که پیش ایزد حق — ایستاده است اینچنان بنماز
بنمایم دوازده صفت — همه تسبیح خوان بی آواز
چون ببینی از این جهان آنجا — بشناسی که چیستش آغاز
از طریقیست کش نبیند چشم — وین شکار است کش نگیرد باز
بر پی شهر دین یزدان شو — از پی خر گزاف اسب متاز
این همه بی کران ببینی — کو ندارد ز شبان و لنگ نهاز
گرد ایشان رمیده گرد مرا — از سر خانمان و نعمت و ناز
چه کند مرد جز سفر که گرفت — گرگت صحرا و مرغزار و گراز
گر شنو همی ز نقال حدثنا — سر ببرد خدای دار فراز
که مرا دیده‌ران دار خدای — حاجب کرد کار بنده نواز
امت جد خویش افزاید — از فریبنده ذوبعه همه باز
خار باید همی ز من در چشم — دیو بیجا اصل دو آلک باز
بنخچها من بدید آید — برزن و آستین خز طراز
سخنم ریخت آب دیو لعین — بیدخشان و جام و توز و نراز
مرد دانا شود ز دانا مرد — مرغ فربه شود ز بهر جواز

باز: کشادگی از سر انگشت دست راست تا سر انگشت دست چپ که آنرا بغل گویند
بتک — لغ
نهاز: بزی که پیشاپیش گله رود
ذوبعه: نام شیطانست
جواز: شاید در اینجا بمعنی [illegible] در اصل [illegible] بوده و [illegible] جامع [illegible] معانی [illegible] ظاهر [illegible] مصراع [illegible] باینکلاست

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خواجه گر تو تابع رای و روایت چیست پس | بنگر نگر کانچه خرد و رهنمایت چیست پس
در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل | زانبیا و در دین محمد بر علامت چیست پس
گر اصول دین ندید شاید گفت و نه شاید شنید | هر نماز از بهر اقل با ملک و قامت چیست پس
ور بتعلیمی حاجت باشد در اصول | سر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
حجت آید اصل دین گر جا بگیرد عقل را | هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس
نشنوی گو وز پیغمبر بدین اندر سخن | بر سر کرسی ترا چندین افادت چیست پس
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی | شنبه با اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
گفتها عاقلان غفلت شماری با نظر | خود نگویی تا امامت را رسالت چیست پس
چون بتصدیق حاکمی حاجت نباید جلوه | مدعی را عرض کردن در گاه حاجت چیست پس
گر برای خود کنی ور گر برای تو قیاس | وای گر نیکست در دو اشغال چیست پس
پس بدعوای خودی با خلق گویی ضد ما | گر ضمان بهر نشان باشد خیال چیست پس
گر دیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر بخلق | آنچه خصمانت شنید حجت دیانت چیست پس
چون بدیدی اندر محمد را بساطی و سنا | زینها بو جهل وار اندر جهالت چیست پس
مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل | بازگویی آخر که سید را علامت چیست پس
هر که آموزد اصول دین تو گویی ملحدست | این خبرها زین نادرا جابت چیست پس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی | کافرا زانکه از هر شهادت چیست پس
گویی از یزدان نترسم گر همی گویی دروغ | ملحدی را بر رسول خود مقالت چیست پس
هر که حجت خواهد گویی جوابش تیغ تیز | حجت از تیغ است پس در دین مقالت چیست پس

عبارت
حوالت

بحر خفیف مخبون مقصور | فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای خداوند این کبود خراس | بر تو از بنده صد هزار سپاس
که با آل رسول خویش مرا | برهاندی از این رمه نسناس
تا متابع بوم رسول ترا | نروم با مراد خویش و قیاس
هم مقصر بوم اگر شب و روز | بسپاسست برآورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلمست | بنده کاغذ و روز و شب قرطاس
نامه‌ها پیش تو همی آید | هم ز بیداد دل همه از برناس
هیچ کاری از این دو نامه برون | نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق | او شناسد رسیم پاک از نحاس
داد من بیگمان بخواهد ده | روز حشر از نبیره عباس
وز گروهی که با رسول و کتاب | فتنه گشتند بر یکی فرناس
این ستوران کرده در گردن | رسن جهل و سلسله وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل | نفرستاد حق رب الناس
با نبوت چه کار بود او را | چون برفت از پس سنن کرباس
لاجرم امتش بر کنده | کو فتند پای خویش بقاس
دو مخالف بخواند امت را | چون دو صیاد صید سوی دو داس
برده گشتند بکسر از ضعفا | ملت دو صیاد هر یکی نخاس
بخراسی کشید هر یکشان | گرد سنگ او زد ز خر بخراس
هر چه کان گفت لا یجوز چنین | آمد گر گفت عندنا لا باس

خراس — آسیا که بند کرده چهارپای گردانند
برناس — غافل و نادان
فرناس — شخص غافل و خواب آلوده و شبه درباد
بقاس

ابن مسکر حرام کرد چو خوک — والت گفتا بجوش و برکن طاس
دو مخالف امام گشتند — چون سپید و سیاه و خز و پلاس
شد از مابین رسن یکتا — هر که بشکست پای خویش از داس
لیک اندر دل خسان آسا — چون نجس مار در خزد خناس
اژده نام همچو بکد گزند — سوی بی عقل هرمس و هرماس
لیک از راه عقل هشیاران — بشناسند فرق‌هی ناس
انجه مند هوشدار که خلق — بر پاسداس بدزدند انجاس
سخن بد گشت نقد هامستان — دوم از کس مکر بیخن مکاس
دور باش از مزوری که بمکر — دام قرطاس دارد و انقاس
نیز بر گشت جهل با بازاد — سوی جهال صدق از الماس
نیست از نوع مردم آن کامرد — شخص و انواع داند و اجناس
خرد و جهل که شوند عدیل — بر زدانیت آشنا رداس
می شناید چو سبیل سوی تشب — خلق سوی نشاط و طوف لباس
من هانا که نیستم سره مرد — چون نیم مردود و مجلس کاس
تا اساس تنم بجای بود — نزدم جز که برطریق اساس
پاس دادم ز دیو لشکر او — بسپاس خدای برتن پاس

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف	نبوم ناسپاس از و که سزد سوی فرزانه هر از نسپاس	مفعول مفاعل مفاعیل فعولن

هرمس
نام ادریس

هرماس
نام شیطان

مکاس
المکاس ... [illegible]

انقاس
النقس المداد جمع انقاس و انقس

رداس
مرد سنگ انداز

آنکه

آنکه ز افدرند اندیشه‌ان کس — جز ایزد دادار تعالی و تقدس
آن سید سرور که ز اخوانند برادر — بعث تو کرد است و نکرده بدگر کس
فخر است ز ادرد همه آفاق بهر چند — فضل است ز ادر همه آفاق بهر کس
ای مفخر تاج سر ذریت آدم — ایمان بتو قائم شد و کفر از تو منکس
ایمان بوجود تو جدا گشت ز کفران — چون روز درخشنده جدا از شب عسعس
اندر دو زمین کفر و ضلالت همه بنشست — چون صبح وصال تو برآورد تنفس
خورشید بفرمان تو برگشت ز مغرب — آمد بزمین زهره از این چرخ مقوس
ای دیده عالم بجمال تو منور — وی روح ملایک بلقای تو مونس
آن نور تو بود است که موسی بعبادت — فوق شجر الاخضر با نوار مقدس
در معجزه عیسی بدعا یاد تو کرده — تا زنده شد مرده و گویا شده اخرس
ایزد به یکی از کتب خویش فرستاد — شمشیر فرستاد بتعظیم تو زابس
ایزد از تو معصوم و مطهر ز همه عیب — نه چون دگران هر احسن مجس
زین پیش نبود است بفضل تو بعالم — من بعد نباشد بجهان ایزد چو تو پس
آنکو بتو بگزید خسی از سر جهل — کو راست و ندانست پلاسینه ز اطلس
وانکو بخلاف تو دمی زد همه عمر — یکسر همه آنند که در آخر عکس
تا ناصبیان راه خلاف تو گرفتند — هستند دوان همچو کلاب پی هر خس
بسیار گزیدند همه دهر گمراه — لیکن همه چون جعد و کلاغند چو کرکس
هفتاد و دو دارند ائمه بروی — هر یک زیکی پیر دلیل آگهزادی

آن نیست امامت که دهد عامه بغوغا / از روی تعصب بکجی جاهل ناکس
آن است امامت که خدا داده علی را / برخوان تو ز قرآن و با اخبار نبی رس
تا بعد نبی کیست سزاوار امامت / بیهوده متاز اژدر و مکن رو بمعکس
پیغمبری و فضل و امامت نه بخلق است / فضل است الهی نبود داده هر کس
آنها که گزیدی بامامت همه تاشان / هستند چو تو یکسره بل طامع خس
در مدح نبی و علی و آل سخن گوی / بر رغم عدو تا بود اندیشه تو رس
آن وارث علم نبی و حیدر کرار / کز هیبت او روی مخالف شده چون مس
مهدی که خداوند جهان است بشمشیر / او آورد این امت باغی همه در دس
خواهی که شوی در سند دولت محتشم / در مدح علی کوش که دستی تو رسا بس

بحر مضارع مثمن اخرب	ای شاه خسرو تو بکش ناصبیان را این تیغ زبانی که خدا داد ترا بس	مفعول فاعلات مفاعیلن

آوخ ز وضع این کره و روزگارش / زین دایره بلا و زین پرگارش
در بخت من دور فلک مدار وی / هر راه چرخ آه و ز رفتارش
عکس مراد ما و تو کار وی / شاهد بر اوست شکل نگونسارش
پاسار می‌کند سر و خوبان را / شکست آمدم ز پا ز رخ و پاسارش
این بوی سای این فلک هستان / می‌ساییم ببند ستم آزادش
حصر هزار محنت عجب دارم / سستست محنت پایه استوارش
این بافت کار دنی جولاهه / رشتش ز هیچ و هیچ بود کارش

بازیچه خانه است پر از کودک / طوطی است و لعب پابه هم بوارش
بردا منش نه غیر غرض چیزی / هم بود از غرض همه هم تارش
زر بفت جامه گر دهدت رنگین / باور مکن که پشم بود تارش
پشمست و می‌نمایدت انگلیون / شکر نماید او بنو شیارش
لعلی دهد مگیر که از لعلست / نعل و خزف بود همه ایثارش
گل می‌نهد بمحفل نادانان / بر قلب عاقلان نهد خارش
شام ار دهد بمن دهدم تلخ / هم تلخست سفره و ناهارش
یک گل بر وی ار بدهد گل را / دست هزار خار ستمکارش
بی رحمتی فلک ز خار اید وفت / کی دست می‌دهد گل گلزارش
در کوی این ستمگر جور آیین / غیر از گراز هیچ نه اشکارش
این گنده پیر را ز کجا عنبر / پشکل است خشک نافه تاتارش
دنیی و دنیوی نه جز اندیشه / جز خواب غفلت عالم بیدارش
مهمان کند جز سینه تو و من را / مهمان کشی است شیوه و هنجارش
دار غمی و خانه پر محنت / محنت ببارد اندر و دیوارش
از خون چشم بود نه از لعلش / از اشک چشم من در شهوارش
اندر شبیه شراب عمر از زن / می نازدی بچادر و شلوارش
مستان کشند ناز زن قحبه / نی مردمان عاقل هشیارش
هم قلتبان بچشم من آن مردی / کو دل نهد بزن بود و بیمارش

این پیرزن الگول زند زنرا / ازین ذ بالا در درهم و دینارش
بام مسجد و جای حرز و منداش / این خاکدان طویله و شوغارش
از زرد و سرخ سرد بنفرسید / نادانست سرهٔ وی و قنطارش
نان بشکند همی و نمکدان را / صد فرش نمین و مهر نپندارش
معشوق این عاریتی ز بود / او کشتهٔ تو است و تو بیمارش
احمق پرستدی و همی ابله / ملیست قلب سکهٔ بازارش
منرا که عقل و فضل و هنر دارد / هیچ بها و ورد سر انکارش
این تنگ خانه جای من و تو نی / اهلش ستور و نظر بیمارش
زو برگرفت جامهٔ تشمینی / زو برگزیده کاسه سوفارش
بکشید سوی احمد مرسل رخت / بر بیت ذات دیار که هم یارش
شمس وجود احمد و خور زهرا / ماه ولایت ذات اطوارش
دخت ظهور غیب احد احمد / ناموس حق و صندوق اسرارش
هم مطلع جمال خداوندی / هم مشرق طلیعهٔ انوارش
صد چون مسیح زنده ز انفاسش / روح الامین تجلی پندارش
هم از دمش مسیح شود پران / هم مریمه دستهٔ زنگارش
هم ماه یارد از لب خندانش / هم مهر ریزد از کف بارش
این گوهر از جناب رسول الله / پاکست و داور است خریدارش
کفوی نداشت حضرت صدیقه / گرچه نبود حیدر کرارش

شوغار: جائی کسبش گاو و گوسفند و کاروان درآنجا میخوابند آنرا شکاه و خشاط و شوغار مانی گویند

جنات عدن خاک در زهرا / رضوان ز هشت خلد بود عارش
رضوان بهشت خلد بنا رس / صد تقه گر بحشر بود یارش

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

باکش ز هفت معنی سوزان پی / زهرا چو هشت بار و ملک کارش

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش / چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هر که او ز انده و تیمار تو نگرنهد / تو بحیره چه خوری انده و تیمارش
تن همان خاک گران است به هست ار چند / شان و انفت کنی قرطه و شلوارش
گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد / بر تن از غدر تش و معده ادرش مگذارش
تن تو خادم این جان گرانمایه ست / خادم جان گرانمایه همی دارش
تن درختی است خرد بار و دروغ و مکر / خرو خار است حذر کن ز خرو خارش
خار و خر بفکن ازین شهر و درخت ایرا / که خرو خار نباید مزه جز خارش
یار خرما است بلی خار سر بار وی / یار بد خار بود دائم بر یارش
یار بد خار تو است ای پسر از یارت / دور باش و بحذر از خار چندارش
یار چون خار ترا زود بیازارد / گر نخواهی که بیازارد مازارش
هر که با اوت همی صحبت بای آید / بر رس اسپو و مخناین و دنبارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد / گرچه خوبست متوغرة بدیدارش
صورت خوب بسی باشد بیحاصل / بره دوره که گر ها بر و دیوارش
گرچه خرها ز سبز است در حشر / هیچ بسیار که خرها نبود بارش

وانفت
جامه سبزه

قرطه
معرب کرته

هر که بی سیرت خوبست نکو صورت — جز همان صورت دیوار منگارش
بد کنش را بسخن دست مده بر بد — که بتو باز شود سرزنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر و جوشن — تا نباشد ز نبی ابلهی سوفارش
صحبت نادان مگزین که بتر دارد — اندکی فایده و انواع بسیارش
میوه چون اندک باشد بدرختی بر — بیمزه ماند در برگ بمجز وارش
ده و هنجار ستمکاره همه زشتست — انجره مندمر و برده و هنجارش
هر که او بره گفتار رود دستش — سوی مردار نماید ره گفتارش
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه — مار شد انگاه مردم بمثل مارش
مار مردم نیست بد بود اندر دل — بدنیت را جگر افکار کند مارش
هر کرا قولش با فعل نباشد راست — در دو رو دوستی خود ننهد بارش
سیر گردانت از گفتن بیمعنی — تا مگر سیر کنی معده ناهارش
هم از آن کیسه دهش نقد که او دادست — نقد او باید بر دست ببازارش
زرق پیش آرد چو زراق شود با تو — سر بسر پاش و همید ار بمقدارش
گر همی خفته کانیست بره خفته است — خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن از مردم دیندار شنو زیرا — کو ندارد دین منگر سوی دینارش
زانکه دارد نه بدل دین مزن اندر سیم — که بپالاید ز دولت بزنگارش
نه مکانست سخن را سر بی مغزش — نه مغز است خرد را دل چون غارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش — نیست آمیخته در پود خرد تارش

مارش
مباورش

نزی

نزی و نخ برا و بهتر چون دیبه راست — او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی — که نخواهند پسندید ز کردارش
رنجه و افکار شوی زو که همی چون خار — خوار و افکار کند چون کنی افکارش
مجد رباش نباید که چو میکوشی — خود نگیرش و بهای تو گرفتارش
نیک بنگر که کجا میبردت گیتی — چو همی شادی بر مرکب رهوارش
از تو همواره همی بدزدد عمرت را — چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش ار سال فسانه‌ست به پیش ما — هم فسانه شود امسال چو پیرارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش — چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
چون شوی غره بدین شرح همی بینی — که همی غره کند گنبد دوارش
زو مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز — بل بدستان بلد او بین و ز سکارش
چون همی بر من زنهار خورد دنیا — خویشتن چون دهم ایدون بزنهارش
هر کرا چرخ ستمکاره برد برگاه — بفکند باز خود از گاه نگونسارش
تا بپیکار بود صلح طمع مبدار — چون بصلح آمد میترس ز پیکارش
چاره کن خویش خویشتن از دست بکش زنهار — بله باید همی کرد بناچارش
اینجهان پیره زنی سخت فریبنده است — نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو بپرید تو طلاقش ده — مگر آزاد شود گردنت از عارش
سخن حجت مرغیست که بر دانا — پند میبارد از پر و ز منقارش
گر به پند اندر رغبت کنی ای خواجه — پند نامه است ز دفتر اشعارش

بدابش
چون شوی غره بدین شرح همی بینی
که همی غره کند گنبد دوارش

برامش
این شعر مکرر بود باده است

بادهد

بحر سریع مطوی موقوف
مفتعلن مفتعلن فاعلات

ای متحیر شده در کار خویش — داشته بر خطر کار خویش
خورده شکسته بد بوس طمع — در طلب نام مگر نان خویش
در طلب آنچه نباید بدست — نه روز بر کرده کاچار خویش
خیره بدادی به پشیز جهان — در گرانمایه و دینار خویش
پنبه او را بچه دادی بدل — ای بخرد غالیه و قار خویش
مار تو و یار تو است این بنت — رنجه از مار خود و یار خویش
مار فسای ارچه فسونگر بود — رنجه شود روزی از مار خویش

مارفسا
مارگیر را گویند

واکنون کافتاد خویت مرده را — چون تهی بر خر خود بار خویش
بد بتر خویش چو خود کرده — باید خوردت ز کشتار خویش
پای ترا خار تو خسته است بشت — پای تر از درد جز از خار خویش
راه غلط کرده بسی باز گرد — روی بنه بر پی آثار خویش
پیش خداوند خرد باز گو — راست همه قصه و اخبار خویش
وانچه گوید بپذیر همچنان — عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشید — دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما — بر طمع نیزه ی با نار خویش
کار زری از پی چه دعوی کنی — چونکه نشوئی خوی بیمار خویش
بام کسان از چه عمارت کنی — چونکه نبندی خود دیوار خویش
چون ندهی پند تن خویش را — ای متحیر شده در کار خویش

نار چو بیمار تو نی خود بخود — عرضه مکن بر دگران نار خویش
عار همیداری از آموختن — شرم همی نایدت از عار خویش
وز هوس خویش همی برچه — بیهده ای در خود مقدار خویش
نیست ترا نار مگر عنکبوت — کوه تن خویش شده نار خویش
عیب تن خویش بباید بدید — تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو — چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن به تن خویش در — باز شو از سیرت خر وار خویش
نیز بفرمان تن بد کنش — خنده مکن دیده بیدار خویش
داد بالعقد ز نیکی بخواه — زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو — تات کند یارت سالار خویش
یار تو باید که بخرد ترا — هم تو خودی خیره خریدار خویش
چون که بجوئی همی آزار من — گر نپسندی ز من آزار خویش
چون تو کس اندهی ز نهان — خلق ندانند ره بازار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو — زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه — از تن خونخوار گنهکار خویش
ملک ملک بروی بشمردم همه — عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنهکار تو هم چون تو نیست — بیست کنون خود به استغفار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی — خط بدی پاک ز طومار خویش

حاکم خود باش و بد اندر بسیج / هر چه کنی راست بمعیار خویش

بنگر و با کس مکن آن ناسزا / آنچه ندارش سزاوار خویش

آنچه از او نیک نیاید مکن / داور خود باش بگفتار خویش

در پی آن نیز دلیلی بگیر / بر خرد خویش ز کردار خویش

قول و عمل چون بهم آمد بلند / دستبر شد از تن غدّار خویش

وز کسان با کس دیگر مگوی / خود مکن کس مطلع اسرار خویش

خوار کند صحبت نادان ترا / همچو فرومایه مبر خوار خویش

خواری از و بیش بود آن که کند / رنجه بر ژاژ بلد بسیار خویش

سیر کند ژاژ و نیت تا مگر / سیر کند معدهٔ ناهار خویش

راه صلاح جز که خردمند را / جز بضرورت سوی بیدار خویش

تنها بسیار به از یار بد / یار ترا بر دل هشیار خویش

مرد خردمند ترا خیره کرد / زینت نکو بند بخروار خویش

چون دلم انبار سخن شد براین / فکرت من خازن انبار خویش

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مجذوف	دُرّ همی نظم کنم لاجرم / بی عدد و مرّ بشعار خویش	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش / تا در دو سیم مگر رسول و شفاعتش

پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول / دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش

با آل او دو دم سگ او نیست هیچ باک / برگیرم از منافق ناکس شناعتش

دین خدای ملک رسول است و خلق پاک / امروز بندگان رسول اند و عترتش

گر سوی آل مرد شود مال او چرا / زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش

بر بندهٔ تو طاعت تو نیست هم ز ملک / پیغامبر تراست ز طاعت برائتش

گفتمت بنده را که بی طاعتی بکش (مکش) / وانگه بگفت از تو نبودی بطاعتش

گفتی که بنده را تو / گفتت که بنده را تو

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای / مشکل حمایتش که برو گشت حشمتش

پیغمبر است پیشرو خلق یکسره / کز قاف تا بقاف رسیده است دعوتش

آل پیمبر است ترا پیشرو کنون / از آل او وصی و نگهدار حرمتش

فرزند او است حرمت او چون ندانیش / پس خیره خیره ای سبب چه داری عداوتش

ندادیش

آگاه تو نیز که پیمبر که را سپرد / روز غدیر خم بمنبر ولایتش

آن را سپرد کاهنر مرد دین و خلق را / اندر کتاب خویش یزد و کرده شهادتش

آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب / از کافران شجاعت پیش شجاعتش

آن را که همچو سنگ سر سره روز بدر / در حرب همچو موم شدی بیم ضربتش

آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال / درویش را بپیش پیمبر سخاوتش

آن را که جود نام نهادش رسول حق / امروز نیز او است سوی خلق کنیتش

آن را که هر شریف نسب بدو کنند / زیرا که از رسول خدایست نسبتش

آن را که بر بجای پیمبر جز او نخفت / با دشمنان صعب بهنگام هجرتش

آن را که مصطفی چو همه عاجز آمدند / در حرب روز بدر بداد او دلالتش

شیر سیاه ندی که سرشته است روزگار / اندر دل بسیار ز مردان مهابتش

کردگار

در حرب یکی پیمبر ما معجزی نداشت / از معجزات خویش فزون بر ز قوتش
قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت / بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
در بود مر مدینهٔ علم رسول را / زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت بدر شهر علم شو / تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آب پیمبر ما بود روز حرب / اندر ذوالفقار بود روز صمصا آتشش
گنج خدای بود رسول و ز خلق او / گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
هر کو علی و گنج رسول است بیگمان / جز جهل و بخل نیست نشان و علامتش
شیر خدای را چو مخالف شود کسی / هرگز مکن مگر بمجری هیچ طمعش
شیر خدای بود علی ناصبی خر است / زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش
هر کاو ز طعن علی خورد بر دلش / فردوی ادو شاخ بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو نداند تو از کرانش / مکن ز هر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد از و مگیر / زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
دشنام دارد او همه حجت کنون ولیک / روز شمار واکشنود است حجتش
ابلیس قادر است و لیکن بخلق در / جز بر دروغ و حیلگری نیست قدرتش
قسمت سوی خدای بدین خلق وار / آنست قسمتی که پدید است قسمتش
نصرت بدین گرای بجز و سر خدا با / گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت و اقبال روزگار / زیرا که با زوال همالست دولتش
دنیا ببوی من مثل سوفار تست / تن شد با شراز و تن غمی شو ز فرتش

جز جهل نفس

بنگست از انکه نیک و بدش بر گذشتنیست / چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
زهر است نعمتش چو نیابد همی رها / از مرگ هر کسی که چشیده است نعمتش
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع / زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که همتم نبود صحبت جهان / چون نیست جز کمال الزمن هیچ همتش
بسیار داد خلعتم اول وزان سپس / از مرگ هر کسی که چشید است نقمتش
از روزگار و خلق ملولم کنون از آنک / پشتم بکرد کار رسول است و ملتش
بیحاجتم بفضل خداوند لاجرم / اندر جهان ز هر که بر نیست حاجتش
تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت / پر برکت است و خیر دل از خیر و برکتش
منت خدای را که نکرد است منتی / پشتم بزیر بار مگر فضل و منتش
ای بیقرین ملک که چو تو نیست در جهان / گر ملک دیو بگسرد خالیست مالکش
با طلعت مبارک و مسعود و سعد / خالیست مشتری ز بر او فوق طلعتش
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا / تا روز و شب بیارم طاعت بطاعتش
وندر رضا او گه و بیگه بشعر زهد / مر خلق را زبیت کنم علم و حکمتش

بحر هزج مثمن سالم	مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر / برامتش که خواند الا که حجتش	مفاعیلن مفاعیلن / مفاعیلن مفاعیلن

چه بود این چرخ گردان کز دگرگون گشت ستانش / ببستان جامهٔ نو بفت باد نیلی بانش
منقش جامها شد از کتان خورشید فروردین / فروشست آن نگار و نقش ماه مهر آبانش
همانا تا خزان با گل ببستان عهد و پیمان کرد / که نشنهاند چو بیگه هر خزان بشکست پیمانش

بگرفت چیزه باز بر انجام خلعتش

پرست
پرستنده و پرستار

تا

نه بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پروینش | برخ بربست خورشید آن نقاب چرخ جولانش
همان اشتر که چون شد پیش بیابان نوردی | خزانی باد پنهان کرد در عطوج کوهستانش
یکی گر بیند کوه هر شب تا که در پایش گردون | که جز کافور و مرواریدی گوهر نیست در کانش
خنک آن راه همه ماند که گرد و غبار سونش | چو اندر پای ابرهیم شیر و پلنگ غضبانش
نباشد جز که یک شب بیابان تنگ و دهانش | نباید پیش یک لقمه خرابی خاک و عریانش
نپوشد جز بدو عالم ز نخوت و نفرینش | نگر در چرخ که اخورشید بر شوق گریبانش
بعز او هیچ از دریاها چو بر عالم پیدا شود | بباراد آتش و بود از مینا کام و دندانش
خزینه آب و آتش گشت پر گوهر که پنهان | ز خشم خویش و از حسرت کتب که بر زدانش
بمیرد چون بگیرد پس بی تا هشیار پندانش | که چیزی جنبد که گر بر بنشست ترک بیخ و جانش
مگر تخت سلیمان است که دریا گرفته زمانش | نباشد دیگر که دهان مگر بادی جولانش
چنین تیره چرا شد آسمان از بخت رخشانش | همانا گر سلیمانست بر تخت بند دیوانش
تو مرغان را همی سایه کنی امروز اگر چه دیگر | ز سایه همی کرد بند و او را بتر مرغانش
فلک را پرده و گرد کلاه و خاک را خیمه | مبانجی کرد ترتیبات عیار چرخ دوار کانش
چو دانش پهر مانی جمله فرزندان عالم را | همی گردی بجا هست تیر آباد و ویرانش
بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن | سلیمانی بپرده در بلیسی بوده دربانش
بفعل خوب بخود ببیی زشت تو نزدیک آن | که او مر آفرینش را بیاید راه و سامانش
نداند بر صورت خوب تو بسی بر دیو گوئی | ولیکن دید خوی خوب بخوبی بود در دانش
اگر با میر صحبت کرد مهر اینند میر شرا | و گر با خان برادر شد خبلنت بیابد خانش

اهابیت [illegible]

منیر بالفتح خوار و بار جهة عیال

نپاساید زبیداد که مر کیت بزرو دانش | فرو ساید اگر سنگی که بر بنزل است هجرانش
بکش نفس ستور ار بایدت حکمت و عرفانش | بکش زین دیو سر تیز که بسیار است …
یکی غول فریبنده است نفس آن را تو خوا… | که بی باکی چرا خورد است وفا و دانش پایانش
ره باز آید این گمراه دیو گر بخواهی | مسلمان باید گر جز بباشد سلیمانش
کرا عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند | نماند کرد از آن خلعت هگر تا بر تن بو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و کردنش | ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین نشد اندر کسی حیران و گر بود | چرا ز حیوان که حیوان از دگر کر دانست حیرانش
مرا گویند بد دین نی فاضل هنر آن دیگر | که دینش پاک بودی و شنودی فضل چندانش
نبیند چشم ناقص طاعت بر نور فضل | که چشم از بحث انبیا او خار نقصانش
بود خفاش و شنوا که بیند بچشم نادان | ز من پنهان شود بر امنم خورشید رخشانش
معیلاند جاهل پشیم و من پیش او … | ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلانش
همی گوید پیش پس از ایمان او قرآن | ز پیغمبر رسول مصطفی و زفضل یارانش
اگر کمتر نداند مر علی را از همه یاران | نباشد جز خطا و زی خدا سلا دانش
علی هارون امت بود دشمن زان همه … | مرا او ایکن چنین آموخت فرعون زمانش
اگر منکر شوم دعوی بکفر و جهل … | گواهی بر کفر بدهند جهال خراسانش
چرا گوید بجز دشمنی که آنچه بدهد بر صوابش | گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی | که بر اعدا … تیغ تخت بود پایانش
اماناتی که از فرمان رب العرش … | وصی کرد … در آن منزل که منبر بود پایانش

چرا خوارانت و نادانی بپا باش

ابلد

ازان شهوت شیرین که اند ربید و دید خیر / هوا از چشم خونبار بدو بصمصام خداش
همی جیران و بی سامان ز پرهان خاک کو کبکش / اگر هنگ کبک صعق و دشمنان سام زنعاش

بحر رجز مثمن سالم	کسی کو دیگران را بر گزیند بر چنین مهتری / بپرسد روز حشر از پاداش برجمیع بهنانش	مستفعلن مستفعلن / مستفعلن مستفعلن

نگذشت خواهد ایدلت برغم او صورتگرش / جز خالق هر گز که خود آرا که خالق آمد خورش
فرزند این دهر آمدست این خصم منکر منظرش / چون گر بپیر فرزند آمی خبر هیچ خواهد مادرش
گر هند و عاد و دیگری زین بر بنا باید باورش / از عاد رستم ماند همی بر عاد دهر کافرش
گوید بنیه نقد ده دهر کز نیکت اخترش / بازو بغر رستد بنش در دام خونین آورش
جز عاد نباید نیز جهان زمان نام مصدرش / تیز شمر و شش خلعک آن زیر شکرش
باطل کند بیهمال او نماند روز انورش / ناچیز گر دهد پیرو رود آن نوجهان اخترش
بنشاند آب آذرش بگیر ید آب آذرش / باک کن او چو درین شد شیر شیر و دیگرش
گر بنگرد در خویشتن مردم بچشم خاطرش / وین دشمنان از اینه بینید طاعت اندیکرش
چون خاک دشمنان شاد بوده و دورش / وین خانه را بینید یکی چمن بی آرام از برش
زین خرمی جهان تا سوزنده هر بار اوز جوهرش / داند که نا ورود از گرافر آنکه آورده لیدرش
وین دشمنان پیر از همی خواهند که انتظار / اندر بلا و رنج تا هر گز نداند داورش
بیطاعتی ادارین جهان از نعیم بیمرش / وین سیکبان جانور کشتند بیکرش
گر هند زیاد دیدار و نیز گوهر و نیز گوهرش / گر تو جهان بیارت داد او داد ای نام هرش
کرد بیش چون شد لست جمال اندر جز اسپرش / زاغش نگه بماند جز بلبل نگر جا کرش

ابر ۱ — گرهنگ ضم کر دیزا ۲ — حری ۳ — بپرسد بهنانش ۴

آب ماهی از دهر از سال — آذر ماه نهم از سال

بل

با مال او شد خالق ز دو فرزند او جند منکرش / ندهد جز او داوری خویش کامور و دولت عمرش
شاد از جز او دا که کند از نعمت و سیم و زرش / بیطاعتی میراث داد ایزد به ملک ظاهرش
گر طاعتش باز دهد هندیک بیش بیز جوهرش / چون داد ملک خویش و گر نیستی هم گوهرش
اندر دیار مال هر گز جز بیر بادخترش / نشنو ز رحاجی چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شده را دانی و لیکن نیست ذو المنکرش / هر گوید اندر خواب اینقول نباید منکرش
بشنو بیدعو از خالق ناندار و همسرش / حیث همی گر هاشمی نشانه خلق و امیرش
برده بیکران بر علم تو حیدر افضل محرش / روح القدس تو بیخ چو بر زنی بی مادرش
رستم بر از تو بیخ جاوید بر پای جاکرش / بنوشت کفر و شکر را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ و دل و دلشکر را عدالتیو کی لشکرش / جز سر چرا هر گز بخش تیغ بز سر خیبرش
گر بر بطاعت زنگ را فرداد عمرو عنترش / بر خوان اگر نه بیهیتی آثار فتح خیبرش
سرور باشد گر نباشد حیدر افسرش / فخر است روز حشر ما در گر جهنم حاجبرش
از دشمنش بیزار گشتم و ز دشمن و کشورش / دوری که دیگر زد شعلی نخواهم از مادرش

بحر رمل مثمن مخبون اشکل	دست ز نگر جبه بیستم نگرد عمرش / رفتم بر آتش خوردم رواز بر آتش خورش	فاعلاتن فعلاتن / فعلاتن فعلات

صعب عیب جهان نیکو خود جیب نتشش / پیش این عیب سلیمت بنا ها و عناش
گر خرد مند بقا یافتی از سفله جهان / هم عیبش هنرستی سوی دانا بیغاش
قصر دانست امیر و عامه که از غفلت و جهل / نکو او می بقا مانداز برا که فناش
کر جهان ابقا همت بیهوده نکرد / که جهان جز بفنا کرده مکافات جزاش

نوشتن بیضع او لیجبن

شرح بش ۵

مولوی
اینهمه غمها ز مردن باید آیت
جز و مرگ از خود بر انی چاره آیت

او همی گوید مرا که بعانیت مرا — سخنش بشنو اگرچه که زمست آواش
گرچه بسیار دهد شاه دنیا بدین شد — بعطاهاش که جز عار نبیند بعطاش
روز پیروز عطا نیست ولیکن پیروز — شب تیره ببرد پاک همه بود و نبهاش
بجوانی که بداد است چه طمع کرد بجا — گرچه خوب است جوانیت گرانست بهاش
این جهان آب روانست برو خیز بجنب — آنچه کان بود نخواهد مطلب است بهاش
ای پسر چون بجهان برد لیکنا شود — بنگر و بد بد خویش و ببین نیست قماش
گر هوا گشته بر او باش جهان زر و جهان — تو چو او باش مرو بر اثر زرق و رواش
که حکیمان جهان در خشان خدای — دگران خلق همه خار و خسانند و قماش
با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدا — تا بطاعت بکشاند بسزاوار شناش
عرش او بود محمد که شنودند انند — سخن از دگران هیزم بودند و تراش
عرش پر نور و بلند است بر چرخ ز نور — تا مگر بهره بیابند از آن نور و بلاش
تک بیند پس کز آنجم از عرش رخ — بنده گشته است زافرخ و پیروزه جماش
مر ترا عرش نمودم بدل پاک ببین — گر ببینند پس هیچ از شغب خویش اواش
عرش از عرش کسی بود که در بحر رسول — چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه بیش از دگران بود بشمشیر و بعلم — وانکه بگزید وصی کرد نبی بر پاش
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر — وز خداوند ظفر خواست بشمشیر یاش
آنکه تا هر کش منکر شد از خلق جهان — جز که شمشیر نبودی بکه حرب گواش
آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا — بر کوع اندر بفزود بسیم فضل بهاش

آواش

برژند — هانبیت

برهواش

زند — نیف

رواش — رُواء بالضم والمد منظر و دیدار

قماش — بضم متاع پست

جماش — شاید خاش بوده و جز بضم عیب گنند و شاید بداند این کنایه از انقلاب باشد

یاش

هر خردمند بداند که بد بنوشت صفت — چو رسید این همه اوصاف بگوش شنواش
معدن علم علی بود بدنیا و بدین — ما بز جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
هر که در بند شهان کافران بسته شدست — نکند جز که علی گرم نجاتد رهاش
هرکه از علم علی روی بتابد بجفا — چون کر و کور بماند بکند جهل سزاش
تیغ و ثنا و پل علی بر سر است بنگر — ایزد و قدر جاکه عدلست و قضاش
ما بز خوف و رجا بعلی داد خدای — تیغ و ثنا و پل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما نا صبیا از بجز ادهست ایا — نیستم من بپس آن گر و دادم بشماش
گر شما جز که علی را بجز بد بدید — نه عجب زانکه ندانند خر بد لاش از ماش
کاو دا گرچه گیانیست چو او نیز نیز — بگوارد همه حال ز لو نیز کبش
ای پسر گر دل و دین را ستها لاش کنند — تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش لاش
بخطا غره مشو گرچه جهاندار نکرد — هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات ببینند بر رساند باخر — مر وفا را بوفا هاش جفا را بجفاش
این جهان را بپس از خلق همه عمر نبود — جهد آن کن که مگر جان بر هاز چراش
زچراگاه جهان آن شود ابجاجه برون — که شناوید قرآن برسد انجو و چراش
دین و دنیا را انبیا و بنیک کالبدست — علم تاویل بگو یک که چگونست نشانش
دو جهانست و تو از هر دو جهان مخصوص — جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش
تن تو از دو غادان دبار بکوش — تا بیکسو نکشد شاندت دین نیوی و دغاش
جز که دنیوی تن جاهل سببی نیست دگر — که بسمالت پیش نکینست و مال بر هر وناش

آرپس

خرخرد

لاش — تاراج و غارت

مکوش

نیابد [1]

شاید که مراد از صحت و عد ملت دو نان ... و هر گاه و نکند ... باشند بنا از ... و معنی ظاهر است

زر و قوت یابد همه باطل و ناچیز شود | گر نیابد دو نانش نکند برهم آش
گر بدانی که تنت خادم این جان تو است | بنده پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
ز همان گوهر و بنیاد خاکی است اصل | کز گلیمی بد باد به درو میش قماش
چون یقینی که همه از تو جدا خواهد شد | تو هم امروز بپرهیز و همه بیدار جداش
یقین شد [2]
تنت از زندگیها هست گیاهی چه خاک | زین همه نبود میل مگر بهر تو باش
از زمینی است مهیا اثر و نفس از بین | جان سماوی است بیاموزش و بر بیماش
علت جهل چو بر جان تو ارنجه کند | دارو علم خود ار آید به علت شفاش
سخن حجت بشنو که مرا ورا غرضی | نیست الا طلب فضل خدا و نکته رضاش

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور	چون گشت جهان از دگر احوال عیانش زیرا که بگشت ز خزان داد نهانش	مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

چه سرین شاخ گل در باغ گوا شد | بیچاره گه وزند و گوزی و نوانش
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت | بربست زبان [3] از طرب لحن اغانش
بلبل ان [3]
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان | وز آب روان شرمش بر بود روانش
که سال کجون رزمه [4] بر آید اکنون | گر بنگری از کلبه ندا آفت ندانش
رزمه [4] پشواره
چون زرد ترنج و رو بنگر آن لعل کشیش | چون چادر کافور نگر آن بر دیبانش
بر باد جهان سرد ز کر انجم اکنون | چون پیر که یاد آید از روز جوانش
خورشید بپوشید نعمش پیرهن خز | اینست همیشه سال حسب خزانش
بر مفرش پیروزه بیت شاه حبش را | از سوده و پاکیزه بلور است اوانش

بنگر بستاره که بتازد سپس دیو | چون زر گدازنده که بر فرچکانش
مانند یکی جام بمجمر اینت شاهنگ | پر دوده به نقطره سحری چرخ کیانش
گر نیست بمجمر چون که چو خورشید | هر چند که جویند نیابند نشانش
پروین بمجمره ماند بیکی دسته نرگس | با نسترن تازه که بر سیمین نشانش
وین دهر دو رنگ است یکی مرکب ماند | کز کام نیاساید هر چند دوانش
گیتیست یکی بنده بد خوست مخوانش | زیرا که تو بد خوی بگریزد چو بخوانیش
بیحاصل و مکار جهانست پر از غدر | باید که چو مکار بخوانند بیانش
هر حنظل و زهر بخشاند چو بخوانی | هر چند که تو نعمت و شبان تو بخوانیش
از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش | مگذار و زند دو دو برانش گر بتوانیش
دشمن چو نکو حال شد اگر گرد تو گردد | زنهار مشو غره بدان چرب زبانش
چونانکه چو برهیزد و فرزند تو گردد | از بهر طمع بیش کند مرد شبانش
هر چند که دیر آید سوی تو نبید | چون سوی پدر آمد پیغام الحانش
فرزند ببی دار داین دهر جفا جوی | هر لیب بد و بیحاصل چون مادر زانش
ناکرده تو جز محنت و خواری نرساند | گر تو بمثل بر فلک ماه رسانش
طاعت یگانه بنماید و لیکن | لعنت کند ار بشنود داستانش
بد فعل و عوان گرچه شود دوست ناخ | هم بر تو بکار آرد دیگر ره زعوانش
گه غدر کند با تو و گه مکر فروشد | صد لعنت بر صنعت و بر بار گرانش
هر گاه نبینی مگر آن را که سزا هست | کز گاه بر انگیزد و در چاه نشانش

کیان بالفتح خمیر گرد مدور

پروانه
بالاخانه و خانه تابستانه و مخزنها که خانه بیار پیشند

سپانش
بفتح اول کلیا و است که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند در ماهی آن با مجمع اشتهار دارد

پند و سخن خوب بر آن سفله دریغ است | زنهار که از بار خوی بد نرهانیش
پند تو شبه گر بود در فعل بد او | پروانه کرد آید چو بود کرده مبانیش
چون پند نپذیرد ز خود دور کنش زود | تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیرا که چو بر کرده تو راست نباشد | آن به که بروی سوی بدخواه جهانیش
آن خیره منیده که جز از طلب فضل | ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
در خلق تواضع نکند بلکه بها | هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
کان مرد سوی جاه اخر دست نو بخت | گر بهر طمع سست بود بخت کمانیش
در صد خردمندان بفضل نخوت | چون رشته لولو که بود سلک میانیش
چون راه نجوئی سوی آن یار خدائی | گر خلق چو یزدان نشناسد کرم انیش
صد بنده مطواع فزونست بدرگاه | از قیصر و مکری و بغدادی و خانیش
مستنصر بالله که از فضل خدای است | موجود و مجسم شده در عالم فانیش
آنکو شرش از فضل خداوند تعالی | فردا بکند آتش و اغلال سپانیش
از دین شرع عطا داد پیمبر از پی آنک | او بنده هفتیکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما فوق خدای است | نه لیکه همه رحمت و فضل است معانیش
با همت عالیش فلک را و زمین را | پست است بلندی و حقیر است گرانیش
چون مرکب او تیز شود گرد نبارد | شیئین فلک روز تلاقان عنانیش
غره نکند هر که بدید است پناهش | از عالم ازان پس بفراخ است مکانیش
نابد حسد و رشک که بیرحا کرا ورا | از ملک فلان و نه از مال فلانیش

هر کو

وشانش
نیوه بوده در قدیم راسخ که ارا ده هفت نه گفتند و آن خاص شود و صید از غله عزد اخل بیری که در بعها اکبه چین شنید اصفهان شد

هر کو هنر گشت چو من بنده از این پس | از علم و هنر باشد بنیاد و شانیش

بحر سریع مطوی موقوف	بر عالم علویش کان بر چو فرشته هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش	مفتعلن مفتعلن فاعلات

خدایا ۵۶

گردش این گنبد و مکر و دغاش | گر چه برآورد هم از او لباش
کینه نجوید مگر از دوستان | بر چه هنرهای تو الحی بناش
گرچه جفا دارد با عاقلان | زشت نگویند زهر زاش
هر که مرا اوراکند او دردمند | گر نه نداند بجهان کس دواش
سخت نه و دو ریت ندانم همی | دشمنش از دوستش از نقاش
گر بمن از دهر جفائی رسید | نیز رسید است بطبع و جفاش
هر که جفا جوید بر خویشتن | چشم که دارد مگر ابله وفاش
وین همه آرایش باغ و بهار | بینی و بر زیب و جمال و بهاش
وین که چو گل روی بشوید بشب | مثل دهند رخ شستن صباش
وین که بگرداند هرزان همی | بلبل نو نو بشگفتن نواش
وین که همی ابر شک و گلاب | هر شب و هر روز نثار لقاش
وین که همی بر کتف شاخ گل | باد بیفشاند روی و قباش
وین که چو آهو بچه بر دشت | سنبل تر است و بنفشه چراش
وین که بجوی اندر از عکس گل | سرخ عقیق است نکو گونی صفاش
دیده نرگس چو شود تیره ابر | لولو شهوار کشد تو بتاش

وین که اگر باد بگل بر وزد / عنبر باشد بهوا بر عباش
دیر نپاید که کند گشت چرخ / اینهمه را یکسره ناچیز و لاش
از کنف گلبن سوی تیرمه / باد خزانی بربايد رداش
وانچه که بنواختش از بهشت / عرضه کند آذر و دی در بلاش
تیره شود صورت پرنور او / کند شود کار روان و رواش
گرچه چو تیر است کنون تیر شاخ / باز کند مهر ضعیف و دوتاش
هرچه کنون هست نو و تر و تشا / باز نداند خرد از کهرباش
سیرت این چرخ کنون یافتم / بایدمان کرد بدین بر وهباش بهاش
نیش زمانه چو برآشفته شد / خوار شود همچو عدو آشناش
قد تو گرچند چو تیر است راست / زود کند گشت زمان منحناش
گر بکمانی ندهد بهای او / قامت چون نون منست بر گواش
ورق من بنگر و برخوان بین / نسخه ز روز و حیل و کیمیاش
مرکب من بود زمان پیش ازین / کوهستانست ز من کوه جاش
گشت شب و روز نهانگاه من / خشتم آب و مرادم کجاش
جز بهوای دل من تاختن / شاد و سرافراز شود بی هواش
تا بمرادم ز نخش نرم بود / پاک صواب است تو گفتی خطاش
واکنون چون کار بآخر رسید / سوی من آورد عنان عناش
هرچه با آغازی بوده شود / طمع مدار ای پسر اندر وفاش

گشتن این چرخ بر اهل خرد / نیک دلیلست ز ابر فناش
زبر یکی فرش وشی گسترد / باز بدزدد دزد یکی بوریاش
هیچ شنیدی که بآل رسول / رنج و بلا چند رسید انبهاش
دفتر پیش آر و بخوان حال آنک / شهره ازو شد بجهان کربلاش
تشنه کشته شد و نگرفت دست / حرمت فضل و شرف مصطفاش
وانکس کو کشت مر آن شمع را / باز فرو خورده همین اشکهاش
غافل کی بود خداوند از آنک / رفته برین سبز و بلند آسیاش
لیک نشاید که بدین کارها / زانکه نه اینست سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق / خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه دراز است سر و از زمان / ثابت کردست خرد منتهاش
رفتن بر اینست نهاد جهان / دیگر نکند ز هر براش
چون و چرا بیش ندانند جز آنک / برنرسد خلق بچون و چراش
بزبان صح دهر همی گوید کای مردمان / رفتنیم من بزمان شماش
طاعت دارید رسول الله را / تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطاییست شما را ازو / سخت شریفست بدانید عطاش
آنکه چنین داند داد ز عطا / هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هر که رود بر ره خرم بهشت / نیست جز عقل ثبات و عصاش
جز که بنیروی عطای خدای / گفت نیارد بسزا کس ثناش

معذرت حجت مظلوم ما	ور مکن یار و بشنو دعاش
ای شده سر طبع زاینده شعر	طبع تو افزوده جمال و بهاش

بحر مضارع مدرک اخرب مسبغ	شعر شد ار کر بشنیدی بشرم / شعر تو بر پشت کمانی کاش	مفعول فاعلات مفاعیلان

بفریبد این جهان چو اهریمنش — تا همچو موم نرم کند آهنش
هر کو بگرداند زپی مکر گشت — گر زاهر است نرم کند گردنش
گر خیر خیر کرد بخواهی ستم — بر خویشتن چند کز او بر بد کنش
زین دهر بی‌وفا که نزاید نکو — جز شر و شور و ان شب آبستنش
ایمن مشو ز کینه او ای پسر — هر چند شادمان بود و خوش منش
بر روی بحر دست بود شرم و آب — آن سر که باک نیست از سرزنش
چون مرد شود بخت شد و روز کور — خشک و تر در سر کند از دو غش
هر چه او گران بخرد ارزان شود — در خنب و خنبر ها شود ارزنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد — بر سینه چون خمیر شود جوشنش
چون بخت و تنگ کرد بر او روزگار (تنگ بخت او) — جامه فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا نکند زند — با بحر گشته برید و برد و زنش
وان را که روزگار معلا شد است — با ناوکی نبرد کند سوزنش
و بنگر که بهشت سوی خار و خلنگ — از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطر ببارد ز میغ — گر میغ بگذرد ز بر برزنش

نحوه
ط

زی من بیک شبی بت و بدهر ازان — سودش بماند از دو نفر شوخش
آمیخته است زهر شده و نوش او — آویخته است بر جاش بار و شفش
آگه منم ز خوی بد او ازانکه — کو تا ز سود هرگز بیش از منش
بفکن سپر چو تیغ بر آهخت و تیر — غره مشو بلابه مردافکنش
گر روی تو بکینه بخواهد شخود — چون عاقلان بتاب بچین ناخنش
بر دشمن ضعیف مدارا منی — مجرم نباشد ایمنی از دشمنش
وانگه که دست خویش بیاورد — غافل مباش و بیخ ز بن بر کنش
وانرا که حاسد است حسد خویش بس — اندر دل ایستاده بپا دشمنش
هر کو ز نفس خویش نرسد کسی — نتواند ایچ پیر که کند ایمنش
احسنت ای زمانه مگوی بد آموز را — زیرا که پاک نیست ز آلوده دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزد بنیز — هر هدیه که سوخته خرمنش
دست از دروغ زن بکش و نان مخور — با کره باد و زهره آویشنش
وصف دروغ زن بدرود غث ازانکه — با نان رود طبیعت پالاونش
مشنو دروغ تا نشوی خوار ازانکه — چون سیم قلب بود خازنش
در هاونی که صبر بکوبد لبیب — چون صبر تلخ تلخ بود هاونش
کالش چو کرده سر دو او کاه دود — گلخن شود ز دود سیه گلشنش
زاندیشه های بیهده زاید دروغ — چون شب سیاه باشد هم معدنش
پر نور از داست دل راستگوی — تا سعفنا ید از دخبر بهمنش

روش چو زهره است بدو اهرمنش

بجبله

مولوی گوید
آن بکو یا بخت حزین سوخته
که نخواهد جمع کرد افروخته

کرویا
و در نثر قمول عبا ...

پالاون
ظرفیست مانند کفگیر که
در او چیزها صاف
کنند

نماید

چو زن راست بود و خوب باید سخن | در خور جامه خوب شود آگنش
از علم زاید بود خرد و فولاد است | چو زن مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کرم نباشد بخوی | چون همچو مرد پاک بود گوهرش
انجمن زمین خراسان بگوی | بر راستی سخن که تو گفتی ضمانتش
ابلیس در جزیره تو بر زشت | بر بی فساد سخن کش تو سنتش
صعلوک وار دیگر اندرون | از هر جرب جامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا | با مکر دیو و با سپه گردش
خاموش تو که گوش خرد کر | بر زیر و بم ز حنجره سوزنش
هر چند بشمار دم او در افزون | خوار است سوی مرد تمیز تنش

بحر متقارب سالم	هر کا عتماد کرد بدین بیوفا از بیخ و بار بر کند این دمنش	فعولن فعولن فعولن فعولن

و بال است بر مرد عمر درازش | چو عمر درازش فزاید در آزش
سوی چشمه شود بجوی شنلید | که آز باشد دلیل و نهازش
هر آن نار کاغاز او آز باشد | مدارش بناز و بخوان جز نیازش
بنازی که او دیگری بجز گردد | چه نازی که ناید بدو هیچ نازش
بخواب اندر است ای برادر تنگر | چه غره شدستی بدین چشم بازش
که او را ز باز کسان سود باشد | ندارد خردمند با آز گرازش
مکر چشم بر بد منش باز و گرنش | مگر دو مشو تا نو تا فرازش

جز

صعلوک
کسی که فقیر و درویش باشد

گردن
شجاع و با مدد

دمن
بفتح دال و میم محیل و مکار و کینه‌ور و بکسر هم

که در مهر او گنبد نشست از برا | که بنهاد است چشم دل اینهمه بارش
بدو بندد خاموش یک چند کج | بلکن بدین کره دبرنازش
که خود زود بند از دایش شوم گره | چراگاه دره چاه هفتاد بازش
جهان فریبنده را نوش شمر | که زهر است در نوش و بخت نازش
گرها چیزی که زو باز نستد | گرا بر گرفت و که نفکند بازش
جهان مار بدخوست منواز تر از | از بر انسان از دش هرگز نوازش
نمازت بره چون بشو از وی ست | و ز او و ز او گردی چو بر بی نمازش
براحت شدم چونکه من بازگشتم | دو دست این فول و ابیت بازش
نبینی که چون باز گشتی بساعت | براحت بدل گشت رنج درازش
ز گیتی حذر دار و با او دو آلت | مباز و بر عفن کن دل از نخلب بازش
دل از راه دنیا بدین باز گردان | ز علم و عمل جوی زاد و جهازش
کند باز هرگز مگر دست طاعت | در دنیا که گرها است عصیان فرازش
اگر جانت مرکب ندارد ز دانش | مکن خیره و بیخبر راه حجازش
ولی گر ز بی طاعتی زمان دارد | هلا بانش علم و طاعت گدازش
کرا جامه عز بر آید دنیا | بدین باز گرد دید و اعزازش
بگو خوب دیبا شمر دین جو را | که علم است پرهیز نقش طرازش
کرا دست کوتاه باید ز دانش | مشو فتنه بر مال و بستد درازش
کرا نه گشاده شود سوی دانش | حقیقت شود سوی دانا مجازش

گرمش خوار و نمازش
خوار
بباحل
آرش

وگر چند پنهان ز معزول باشد — ندارد سر افراز جز سرفرازش
سزد گر بنازی بسوی محبت او — دگر هیچ نرگس نبوئی بپارش
که نادان همان خوی بد پیش آرد — وگر پاره پاره ببرّی بگازش
نسازد ترا طبع با گفتهٔ او — چو گفتار تو نو بنو طبع بازش
کسی کو بشهر محبت نیابد — مدح سوی دشت عداوت جوازش

مجموع مثمن اخرب مکفوف محذوف	بحبت نگر کن که دید برو بنا چگونه است از بزرگانش احترازش	مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

آنرا که ندانی نسب و نسبت حالش — دیرا نبود هیچ گواهی چو فعالش
زیرا که درختی که مرا او دانش اصلی — بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش
قول تو چو باد است و تو بر باد درختی — آباد درختی که چه جز باد است مقالش
فضل و ادب مرد همین نسبت او بس — شاید که نپرسی ز نسب روز عم و خالش
از کوزه چو آب خوش نوشی نبود باک — گر چه خزف او گر نبود نرم سفالش
در حکمت و علمست جمال تن مردم — نی در حشم و اسب و جلالست جمالش
آنجا که سخن از نگشاید در منطق — از مرد سخن هرگز نگویند تعالش
نفسی که ندارد پر و بال از حکم علم — آنجا نفف علم نبود در پر و بالش
گر پرسد دانا که چرا خاک شوی نک — چون خاک بنا چار بر آب زلالش
بر حلق گشاده بخرافات محالش — گر بسته شود سخن بنه نیست سؤالش
گر نیست بجعبه‌اش در چون تیر جوابی — گوی سست نگیرند ز تیر و ز نبالش

ورنیست

ورنیست نسب با نسبش آراسته شاید — چون خویشتن آراسته بد با خصالش
جهل آتش تن آمد و جان نال حبالت — وز آتش نالان نرهد هرگز نالش
چون زانچه نداند بپرسند سؤالی — از هول شود زایل ازو حال و زهالش
وز گاه بیفتند بسوی چاه فرودین — وز صد دیرانند سوی صفّ نعالش
ای کرده ترا بسته مطواع فلان میر — آن پنج کشش سازو دو سبب عقالش
تو همبر آنمیر شوی گر طمع خویش — بیرون کنی از دولت و از نعمت و مالش
میری بود آنکو چو نگه با بر د راید — خالی شود از مملکت و جاه و جلالش
وانجا که سخن خیزد از چند چه و چون — دانای سخن پیشه بخندد ز فنونش
با میر حکیمیست که اندر دل او هست — خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش
آنجا که سخن خیزد از آیات الهی — سقراط شود چاکر و ادریس عیالش
آنرا بر مال همی ظن که خداوند — در سینه نهاده است درو خالق و رمالش
بل مال بگی جوهر عالیست که دانا — دانا که خرد شاید صندوق و جوالش
آن مال بگی جوهر عالیست که پنهان — اندر دل پاکیزهٔ پیغمبر و آلش
آن آب حیاتست که جاوید بماند — نفسی که ازو داد کریم متعالش
زین مال و ازین آب رسید احمد تازی — در عالم گوینده و دانا بکمالش
نو داد لبرا چو دلش راست پذیرفت — آثار زمین شد که ندیدند مثالش
از برکت این تو دبراد و خواند قرآنا — بنوشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش
آنکس که همی گوید کاواز شنیدی — مندیش از آن جاهل و منیوش محالش

این نور ده و لولا دنی مانی گشته است | گر نفس بهیمه بود بود صد سالش
زیرا که شد دادگر از کرده پشیمان | هر چیز نه کاری بگرفت ملالش
زین نور بسا بی نوا گر بخت بجوید | با آنکه نیابی ز همه خلق همالش
آنکس که گرش اعمی در خواب ببیند | روشن شودش دیده زهی نور جمالش
آنکس که اگر نامش بر دهر بخواند | فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش
تا بود قضا بود وفادار عنانش | تا هست قدر هست هواخواه شمالش
عالم همه بدخوی و ناساز عروسیست | وز خلق جهان نیست جز او شوخ جلالش
هر کس که ز ما قصد جهاز دارد و آزار | بر زود شباویز بدر تنگ و نکالش
که زهر کند چیز که بفرمان زروانش | این شیر بزیر قدمت گر بزد بالش
تا سعد خداوند بمن بنده بپیوست | نگشت زمین دهر و نرستم ز وبالش
امروز که او طالع مسعود شکستم | از دهر چه اندیشم و ز بیم زوالش
هر کو سرش از طاعت آن شه بتابد | گر هست بزیر نخورده ماده شکالش

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور	ور طالع فالش ز عمل شری آید مریخ نهد داغ بر طلعت فالش	مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعل

ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش | وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش
هرگز که هیچ دل تو بهش خفته است | بیدار چه سود است ترا چشم چو خرگوش
از دهر شکفته نه بخواهد خود داد | فتنه چه شدی خیره بر این صورت بی‌گوش
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار | بیدار شدی ز دهر شده بیهش و مدهوش

هر کو بزنا ... شبا ... بدین ...

باغی که بد از برف چو گنجینهٔ نداف | بنگر که چو دیبای ملون شده چون شوش
وان کوه برهنه شده از برف نگر کن | افکنده بر آن سلب سلبی بر کتف و دوش
بربسته گل از شوشتری سبز نقاب | و آلوده بکافور و قرنفل بناگوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت | مدهوش چرا مانده امید بر هوش
در باغ پدید آمد مینوی خداوند | بنگر وی و مقر آمی بیزدان و مینوش
بنگر که چه گویند همی گنبد گردان | گفتار جهان از این چشم بنیوش
گوینده خاموش بگیر نامه شما | بشنو سخن خوب ز گوینده خاموش
گویند همی گرچه دراز است امل تو | مگذار که شمر بکنه چو ز دوش بدوش
دانی که بقا نیست مگر عمر ابد را | بر خیره فنا گشته مدام ابنا فکل و مغروش
این عاریتی ز عدوی نشت عدو را | دانا نگرد خیره چنین تنگ در آغوش
ور عاریتی باز ستانند تو دخ دا | بر عاریتی هیچ مخر آش و مخروش
از بیش تن خویش بطاعت چو خردمند | در علم و عمل غایت خویش همی کوش
این خانهٔ الفنج از بمعدن کوشش | برگیر ... از دو مرو ... و دو دوش
در طاعت بی طاقت و بی توش چرایی | ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش
چون بر تو هوای دل تو بر یکند نیز | در پیش هوا نو زده صبر فروپوش
وین جوشن دین پوش دل بجرد ترا | بگداخته شو گوزره دیده برو جوش
در معدن این برجاز تو لعنت کند امروز | تا ... که بفهم از دگری بستده دوش
چون گردن افراخته واز عاجز مسکین | بنهاده ز آن ذقن زنخ بر سر زانوش

محقق ظ جنهٔ محقق از تحقیق
کانها حقه ... التحکیم

در بوش شبلیل ... مجهز ...

هر چند زانوش کند جاهل آتش   بر خیره مخور زیرا کاتش نشود نوش

بحر متقارب سالم	از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی در پیش خداوند سوی حجت کن گوش	فعولن فعولن فعولن فعولن

جهان از دگرگونه شد کار و بارش   بر او مهربان گشت صورت‌نگارش
بدیبا بپوشید نوروز رویش   بلؤلؤ بشست ابر گرد از عذارش
بنیسان همی فرش سبز پوشد   درختی که آبان برون کرد ازارش
گهی دُر ببارد گهی عذر خواهد   همان ابر بدخوی کافوربارش
که کرد این کرامت همانا بوستانها   که بهمن همی داشتی خوار و زارش
پر از حلقه شد زلف مشک بیدش   پر اندر شهوار شد گوشوارش
بصحرا بگسترد نیسان بساطی   که یاقوت بود است و پیروزه تارش
گر او شکل خواهی ببستان نگه کن   که پر نقش چین شد صبا زو نگارش
ودم خواهی از گلبنانش گذر کن   وشی با بدیع مکن باز جو یادش
چرا گر موحد نگشته است گلبن   چنین در بهشت است حال و قرارش
وگر آتش است اندر ابر بهاری   چرا آب نابت بر ما شرارش
شکم پر ز لولوی شهوار دارد   مشو غره خیره بروی چو قارش
نگه کن بدین کاروان هوائی   که پر نور در داشت یکره بیارش   که کافور دو[illegible]
سوی بوستانش فرستاده دریا   بدست صبا داده گردون مهارش
که دیداست هرگز چنین کاروانی   که جز قطره باری نه اندر قطارش

بسال نو آید و نشد آن سال خورده   که برخاست از هر سوئی خواستارش
چو حورا که آراست این پیره زن را   همان گنده آراست پیرار و پارش
کناره کند زو خردمند مردم   نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغست گفتارهاش ای برادر   هر چیش بگوید مدار استوارش
فریبنده گیتی شکار تو نگیرد   جز آنگه که گوئی که گرفتم شکارش
بجنگ من اندر زمانه نبینی   سر و روی پر گرد دم از کارزارش
چو دود است بی هیچ خیر آتش او   چو پیداست بی هیچ بر میوه دارش
بجز ما بنی ماند از دور لیکن   بنیه است خرماش و نقد است خارش
نخورد بجز غم خارش بجز ما   ازینست با عاقلان خار خارش
پر از عیب مردم ندارد گرامی   کسی را که دانست عیب و عوارش
نبوزد بد ورزد دل و دست دانا   بجز خیر خارش بجز نور نارش
سوی دهر پر عیب من خوار از آنم   که او سوی من نیز خوار است بارش
بدین یافته این جهان پایداری   اگر دین نباشد بر آید دمارش
چو من از پس دین دویدم بباید   دویدن پس من بناچار چارش
چو من مرد دینم همی مرد دنیا   نیاید بکار من نیاید بکارش
نبیند ز من لاجرم جز که خواری   نه ز دنیا نه فرزند نه خوارش
کسی را که رود و می اندر کنار است   بود شعر من هرگز اندر کنارش
تو ای بیخرد گر خود از جهل مستی   چه باید بسر خمر و بیخ خمارش

نبیدست و نادانی اصل بلائی   که مرد مهندس نداند شمارش
یکی مرکبست این پسر جهل بدخو   که بر شر باشد همیشه سوارش
یکی بد نهالست خر این را در   که بر گش همه ننگ و عارست بارش
نیارم که یارم بود جاهل ایرا   که از جهل یار است بار است عارش
نگر گرد منجوان هرگز نگردی   که گردد دو روغش یکسر ملادش
چو دیوانه منجوان هرچه گوید   نه سر بد نه بن نیک باور مدارش
بخواب اندرونست منجوان لیکن   سرانجام آگه کند روز کارش
کسی را که فردا اگر بند نارش   چگونه کند شادمان لاله زارش
جهان دشمنی کینه دار است بر تو   نباید که بفریبدت آشکارش
من آگاه گشتستم از غدر و غورش   چگونه بوم زین سپس یار غارش
نیم یار دنیا بدین بنشنیم   که بخت و بلند است محکم حصارش
درین حصار از جهان کیست آنکس   که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش
هژبری که سرهای شیران جنگی   ببوسید خاک قدم بند وارش
بمردی چو خورشید معروف از آن شد   که صمصام دادش عطا کردگارش
بر نهاد یزدان در روز جای بای   اگر جای جوشن نود در نبهارش
اگر دهر منکر شود فضل او را   شود دشمن دهر لیل و نهارش
کرا دانت بگذار دین وام احمد   مگر تیغ و بازوی خیبر گذارش
علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر   ز بیم قوی نیزهٔ مار سارش

خطیبان

خطیبان همه عاجزاند از خطابش   هژبران همه روبهانند غبارش
همه داده گردن بعلم و شجاعت   وضیع و شریف و صغار و کبارش
چه گویم کسی را که ابلیس گمره   کشیدست از راه یکسو فسارش
بگویم چه گوید چهارند یاران   بیاهیختم از مغز پیچ و بخارش
چهارست ارکان عالم ولیکن   یکی برتر و بهتر است از چهارش
دهد داد از دل عاقلی جز بمردم   اگر چند نزدیک باشد حمارش
علی بود مردم که او خفت آن شب   بجای نبی بر فراش و دثارش
چهارست فصل جهان نیز لیکن   بر آن هر سه پیداست افضل بهارش
اگر ز آشنائی بود هیچ خویشی   که پیوسته زو شد نبی را تبارش
همه علم امت بباید ایزد   یکی قطرهٔ خرد بود از بحارش
گران جور دنیا همه رست خواهی   نیابی مرادت جز اندر جوارش
من آزاد آزادگردان اویم   که بنده است چون من هزاران هزارش
یکی یادگار است ازو بس مبارک   منت رو نمایم سوی یادگارش
فلک چاکر مکنت بی کرانش   خرد بندهٔ خاطر هوشیارش
درختیست عالی پر از بار حکمت   که باید ترا نابیت خوردن ثمارش
اگر پند حجت شنودی بدو شو   بخور نوش خود میوهٔ خوشگوارش

بحر هزج مسدس اخرب محذوف

مترس از محالات و دشنام دشمن   که پر ژاژ باشد همیشه تغارش

مفعول مفاعلن فعولن

بلغ بلاغا

ابن هادم

این گنبد بی‌فرازا ازرق — بر بوده ز من جمال و رونق

وین عیش چو قند کودکیها — پرپر چو کبست کرده خرنق

گوشم نشنود لحن بلبل — چون گشت سرم بزنگ عقعق

این خانه شصت سال ازین پس — این مرکب بیقرار ابلق

با پشت چو حلقه چند گوئی — وصف سر زلفهای معلّق

یکچند بزرق شعر گفتی — بر شعر سیاه و چشم ازرق

با جد کنون متابعت کن — ای باطل و هزل را مطابق

بیدار شو و بدین بپرهیز — چون سنگ بگیر دامن حق

آزاد شد از گناه گردن — هر گه که شدی بحق مطوّق

حق نیست مگر که حجت حق — خیرات بدو شود محقق

گیتی همه جهل و حجت او علم — مردم همه نیم او مروّق

آن عالم دین که از حکیمان — عالم جز از او نشد مطلّق

بی شرح و بیان او خرد را — مبهم نشود همی گره منطق

ابلیس بریدا از علایق — کو گشت بدامنش معلّق

در بحر ضلال کشتی نیست — جز حجت علی بقول مطلق

ای غرقه شده باب طوفان — بنگر که به پیش تست زورق

غرقه شدی به پیش کشتی — گر نیستی بغایت احمق

جز بی‌خردی کجا گزیند — فرسوده گلیم بر ستبرق

خرنق — بچه خرگوش است [illegible]

عقعق — مرغی است ابلق [illegible]

معلّق

دیوانه شده که بی‌ندانی — از نقره و سیم خام زیبق

بشنو بنظام قول حجت — این محکم شعر چون خورنق

بحر خفیف مخبون مقصور — بر بحر مضارعست قولش / طوطاق تن تن تنا طوق — فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای فکنده امل دراز آهنگ — بسته منشین که نیست جای درنگ

تو چو نخچیر دل بسوی چرا — دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ

دل نهادی درین سرای سپنج — چند بسیار تاختی فرسنگ

تنگ بسیار تاختی بر سنگ — نخ

چون گرفتی فراز و پست و نشیب — برکش اکنون بر اسب عقل تنگ

تنگ رو هر گهی که آخر کرد — نبود زان سپس بپیش درنگ

غایت رنگهاست رنگ سیاه — که سپیدی شود بدیگر رنگ

غایت موی مر سپید بود — زین شگفتی همی شوم دلتنگ

ای سپیدانی شده شب و روز — فتنه بر دهر و دهر بر تو بجنگ

دشمن از تو همی گریزد و تو — سخت در دامنش زدستی چنگ

وی تو آید عدو چو نصر بپای — کرده دل تنگ و روی پر آژنگ

زین جهان چونکه او مظفر گشت — کرد خیره و سوی گره آهنگ

گرت هوش است و هنگ [illegible] — بخردمند از عظیم هنگ

هوش و هنگت بدو بگر بهت — که بدین یافت سروری هوشنگ

بر کشد هوش مرد را آنجاه — گاه بخشدش و مسند و اورنگ

وگرش بخت وگه نبود روا … بهتر از بخت وگه بود هنر و فن
دانش آموز و بخت را منگر … از دولت بخت که زداید زنگ
بخت آب است گه خوش و گه شور … گاه تیره سیاه و گاه چو زنگ
بخت مردیست از قبیلهٔ … … خلق گشته بد و دوروی آونگ
بیکی جنگش آخته … … بد گرچه چنگ می نوازد چنگ
چون بیاشفت بر کلاه … … کم شود راه بر پیاده کلنگ
ور بیچون براز تو برگردد … سخره باشدت بر کنگ
هیچ کس را بخت بخری نیست … زانکه او جفت نیست با فرهنگ
بیک اندازه اندر برد بخت … مرد فرهنگ با مقامر شنگ
سبب خشم بخت پیدا نیست … شکرش را جدا مدان ز شرنگ
ور چنین چیز دید باشد من … از چنین دیو تیز دارم ننگ
زوم اندر ببند دل … … کرد بد و دو دها رشد بر لنگ
ای پسر با جهان مدارا کن … ور جفاهای او منال و ملنگ
چون برآشفته گشت بکجندی … دور دارا ز پلنگ بدخو رنگ
من باندک زمان ببو دیدم … اینچنین ها بهای ولنگالنگ
پیش بنشین ز خشم دادوید … زود زیر و زبر شود نیرنگ
دهر با صابدان ندارد پای … مثلی زد لطیف آن سرهنگ
گرچه گربه ز بیم بنشیند … موش را سر بگیرد اندر چنگ

بنشین ۱
صابان ۲
گربه ۳

سپس

سپس بپهشان ده هر رو … گر نخوردی تو همچو ایشان زنگ
هر کرا او گاهی از تو دور شود … تو از او دور شو بصد فرسنگ
سنت حجت خراسان گیر … کار کوته مکن دراز آهنگ

بحر رمل مسدس مقصور	شعر او خوان که اندرو بابی در نهاده تنگ‌ها بر تنگ	فاعلاتن فعلاتن فعلات

گرد گردون بود بهال تپاره سال … چونکه دیگر گشت با … حال
تیر بودی چو شد سنی چون کمان … بد بودی چون شدی چو هلال
ای نشانده درین بروز و سال و ثنا … برکند روزت درست ماه و سال
پر صقال بود دگر ز گشت چرخ … گشت زنگی پر صقال چون زنگ سال
گر عیال بودی فرزندان … بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
با جمال اکنون کجا جوید زرا … گر تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد آنکه محبت … ز نهاد و ز نهاد از وی منال
زانکه چون دیگر شدستی سر بسر … بهر امی محض اگر بودی حلال
ای بسا مالید مرد از بقهر … پیش آمد روزگار مرد مال
روزگار آنجاست تو خوانده کز … سود مند آنجا عیال و مال
جاه و مال از زهد و از طاعت گزین … علم و عمر باید زایر هیچ خیال
فعل نیکو را لباس جانت کن … شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
تو بنیکو زشت باشد هر کجا … زشت باشد بی نیکو افعال

خلق

ورد جهان بر شد از مگر شداد
بر مگس خبر و خبر و بر خداند
ع

بر کز اصل نیک ناید فعل نیک | بار بد باشد چو بد باشد نهال
دردش ناخوب فعل نیک را | جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیو شد از طاعتی کز کبر جست | چون بر دیگری کبر گردد وبال
نیکنام از صحبت نیکان شوی | همچو از پیغمبر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش | ماه تابنده شود خوش چون هلال
دانیال از خبرها شد نامور | نامور نامد ز مادر دانیال
مر ترا نیکی سگالد یار تو | چون مرا و را تو شوی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از من همی | از مدیح من چرا گشتی ملال
بی همالست از خلائق مصطفی | تا گزیدش کردگار بی همال
راستی پیشه کن کاندر جهان | نیست کالا راستی عزّ الرجال
راستی در کار بر جیلتی | راستی کن تا نباید احتیال
چون فرود آمد بجائی راستی | رخت بربندد از آنجا افتعال
جز بدین اندر نیابی راستی | راستی شد حصن و بر او کوتوال
جانور گردد همی از راستی | چون در آمیزد طبایع اعتدال
زشت باد راست ابر او باد آن | دور بفکن بار آز از پشت و بال
گر کمندی نایدت از خام طمع | تو مبند دگر رهش زین شکال
ور بکاری آزمون ز تخم آز | گر بروید بر نیارد جز محال
اسب آز تو سوی بدبختی برد | زین ز بخت بد فرو نه بهر دال

کوتوال
نگهبان قلعه و شهر را گویند

من برنه کب فراوان تاختم | گرد عالم گه یمین و گه شمال
زین سواری حاصلی نامد مرا | جز که دشت محنت و گرد ملال
زین اسب آز ذلت ای پسر | نعل او خواری عنان او سؤال
تا فرود آئی بآخر گرچه دیر | بر در شهر تمنّی لا محال
سوی شهر بی نیازی ده بپرس | چند گردی کور وار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون شتر | دور کن زین بد شتر این خلخال
گر همی عز و جلالت بایدت | چون نگردی گرد در ذو الجلال
عمر فانی را بدین در کار بند | تا بیابی عمر و ملک بی زوال
تا توانی روز کار امروز کن | خویشتن را نیک روز و نیک فال
آنچه از این جهان چون آشنا | نیک بیندیش اندرین نیکو مثال
گر گهی باشد خیال و گاه نه | پس چه چیزی تو نکوئی جز خیال
گر بدینا دور بینی راه دین | در ره دانش بیابی کمال
بیگمان شو زانکه ناید حاصلی | زین سرای پر خیال الّا وبال
علم از جا بگاه او بجوی | مر ترا باید ز زید و عمرو و قیل و قال
قال اول جز پیمبر کی نگفت | وانگهی ز آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولادشان | مر رسول مصطفی را کیست آل
صف پیش شیعتان حیدرند | جز که شیعت دیگران صف النعال
حبل اخیار است و دامنگیر | وز غلاة و بو غلان بگسل حبال

کلال
بفتح کاف معنی کوزه گر

بی‌خطر باشد فلان با او چنانک / پیش و زو گر بی‌خطر باشد کلال
تا نبودم من بچیزی متصل / علم جو با من نجست اتصال
همچو این نادان دو عیبان منجمی / پیره بود و نارفام و دو صفال
چون ببین بر ناف نور علم او / دوک دیر از خالم اکنون خود خال

بحر خفیف مخبون مقصور

شعر من بر علم من برهان بس است / جان فزای و صفا چون آب زلال

فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای پسر پرده خیره عمر طویل / همه بر قال و قیل و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد / جعفر از سعد و سعد از اسماعیل
که پسر بود دو مر آدم را / مرد قابیل و کهتر هابیل
مر که هنر اخدای ما بگزید / تا بکشتش پدر ز حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست / بنمای آن و بفکن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصه است / نیست این قصه نغز و خوش و نبیل
چون بخوانی حدیث قصه رباب / با حدیث بثینه و آن جمیل
کار ازین خوشتر است ای دیده / خشم یکسو فکن بیار دلیل
ور ندانی تو یار قابیلی / مانده جاوید در عذاب و بیل
نیستت آگهی که بر مثلث / ابجد مند سر پسر ز نیل
کعبه را کی خواست کرد خراب / سورة الفیل ابد تفصیل
گر بدانی که تا بمثل بر کیست / بر وی بر طیر تو ما عون سبیل

نخواهی

نیست تنزیل سوی عقل مگر / آب در زیر کاه بی تأویل
اندرافتی بچاه نادانی / چون نیابی تبوک علم دلیل
هیچ مردم مگر ز نادانی / بر سر خویش کی زند بجبیل
هیچکس دید که گفت منم / عدوی جبرئیل و میکائیل
یا چه گوئی سرای پیغمبر / جز ببیداشتی فروغ عقیل
بفکن از پشت خویش جهل و بلا / جهل ما را بست سخت و ثقیل
دل ز همت بلند و روشن کن / روی بر وش چه سود و قد چو میل
چو نیاموختی چه دانی گفت / چیز بر باید از هنر تبجیل
کرده‌ای از بر قرآن بیش ادب / نحو سعدان بخوانده و تحلیل
وانگهی قال قال حدثنا / گفته صد هزار بر تقلیل
چه بکار اینت چون مشکلها / آگهی نیست کثیر و قلیل
تا ز فتی بجز نه حاجی / گر چه کردی طلب تو بنبیل
تن بعلم و عمل فزونی کن / نام چه صالح و چه اسمعیل
تره و سرکه هست و نانت نیست / قامت کوته است و جامه طویل
آب و قندیل هست با تو و لیک / روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چون ته مرد پیش آید / زو بیابد نجست میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل / چون طبیبت کرد عزرائیل
تا تبسک اکنون مکن صحبت / تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

باد بیت

زانشر و محملت فزود افنی — ای پسر چون سبلت بودت عدیل
مگر این چیز بر سخا که سخا — ماهی است و سخا بر او تپیل
دو ده دوزخ نبیند آنچه سخی — بوی جنت نیابد آنچه بخیل
جز که در کار دین و جستن علم — در دگر کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف نشست — یا بود بر هجا زبانت سبیل
همهٔ عمر بر ترا نبود — جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست — چند جویی رضای میر جلیل
بنکوهی جهود و ترسا را — تو چه داری برین دو بتفضیل
چون ندانی که فضل فرقان چیست — بر چه فرقان ترا و چه انجیل
ای غنوده درین رباط کهن — اینک آمد فراز وقت رحیل
سیل برای فراز قصد تو کرد — پیش برخیز ازین مهول مسیل
کردهٔ هیچ توشه ره را — نیک بنگر بگو برای اصیل
بنگر هول روز را که کند — هول او کوه را کثیب و مهیل
بدبدل شد بنیک از نیکی — هرگز بد خدای را تبدیل
از جهان علم و دین بجوی و بجا — حکمت و پند ماند از تو بدیل

بحر منسرح مثمن مطوی مجوف	شعر حکمت بدیل حجت دار پر ز معنی خوب و لفظ جزیل	مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

گنبد پیروزه گون پر از مشعل — چند بگشت گرد این کرهٔ گل

علت

علت جنبش چه بود از اول بودش — چیست درین قول اهل علم اوایل
گشت مر این قبه را محرک اول — چیست این کار کرده بهر مسایل
از پی فعلی آنکه فعل از او بود — از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
جز که بحاجت نجنبد آنچه بجنبد — وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
حال ز فعل اگر بفعل بگردد — آن از لطحا بود محدث و زایل
هر که مراو را بدین مقام بگیرد — گرچه سوار است عاجز آید و راجل
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص — حاصل صنعت چه چیز مرد عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد — جز که بی‌نیاز ساکن کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم — بار درختان ز تخمهاست دلایل
بار چو فرزند و تخم او پدر اوست — از چو جوز آید ز پلپل پلپل
تو که بر تخم عالمی که مراو را — بر این سخن گفتن است و باز فضایل
صانع و مصنوع او تو باشی فرزند — بر چه پدر شو که مرد عاقل فاضل
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش — می‌شوم این رمز بود پیش افاضل
عاقل داند که او چه گفت و لیکن — رهبان آگاه گشت و هر قل جاهل
هر که بدانند کار لطیف سخنگوی — از چه قبل بسته شد چنین سلاسل
بند بباید گسست چون بپدید است — بند همی بیند از عروق و مفاصل
غافل ساهی است از شناختن خویش — تا نشوی بی مجری صحبت غافل
از پی دانش قدم نهاد نیارد — باز شود پیش یکدیگر به منازل

ای پیش لئیمان و آز مانده شب و روز / نیستی الّا که مایهٔ متمایل
دل بنهادی به لیلا از قبل مال / علت ذل تو گشته در بر تو دل
لیکن چند است و زمانه دام جهان / ای همه ساله در این دام بر چنه مایل
مرغ چو در دام بهر چنه طمع افکند / بخت بدانگاه خاک ریزد بر سر بسمل
حرص بیند از و آبروی نگه دار / ستر قناعت به روی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر جمال زن و زین / علم نکوتر ز علم ساز و حمایل
فتنه این روزگار ز غش و غلی است / زانکه بگشت جانب غش و غل
سائل دانا نماند هیچ کس امروز / ساحل هند و خلق و ساحل عامل
گر تو نبودی سؤال علم شناسی / پیش تو عالم ذلیل گردد و سائل
در ره دین پویه بر سبو شریعت / وز علما دان در این طریق تو منازل
گر تو بری بهر بادهٔ جهل / آب نزا بر جواب و فتاد سائل
بر ره غولان نشسته اند چو گنجی / باز نهاده دهان چو چاه مهل
دشمن عدل اند و ضد حکمت اگر چند / بکشند از ره حاکمند و معدل
هر یکی از بهر صید این ضعفا / تر چو شبا کرده اند انامل
بنگر شان تا بچشم سر ببینی / جایگه خوک گرفته هیکل باطل
خامش و آهسته گان بروز و لیکن / در کی و مجلس نشسته با طل جل
هر که نوالش شراب و ساقی حورست / تکیه زده با هوا و اقضا متقابل
و امروز اینجا همی نشاند هرگز / عاجل نقدش دهد نسیئه آجل

چنه — عقعق چینه دانه را که مرغان [illegible]

هیچ نبیند که رنج بیند یکروز / ظالم در روزگار خویش ز غافل
بلکه ستمگر برنج و درد بمیرد / بار ستمکار در بماند و منفعل
اینهمه مکر است از خدای تعالی / منشین از مکر این ایمن متغافل
راحت و رنج از بهشت خلد و دوزخ / چاشنی دان در این سرای معاجل
بحر عظیم از قیاس عالم عالی / کشتی او چیست این قیاس ساحل
باز جهان بحر دیگر است و تو در وی / شخص تو کشتی است عمر باد مقابل
باد مقابل چو باید کشتیت ار است / هم برساندش اگرچه دیر به ساحل
ساحل تو محشر است نیک بیندیش / تا بچه بار است کشتیت متحمل
بارش افعال دست و ابهم فردا / شهره بباشد بسوی شعوب و قبایل
بنگر تا عقل کان رسول خدا است / بر تو چه خواند کرده ز دلایل
بنگر پیوستی آنچه گفت بپیوند / بنگر بگسستی آنچه گفت بگسل
اینجا بنگر حساب خویش بعقدی / کانجا حاضر شوند رسل و مرسل

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور	تا بتغافل ز کار خویش نیفتی فردا نا گه برنج نامتبدل	مفعول مفاعیل مفاعیل فعول

ای باز سپیده نگر بی پر و چنگال / کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
بی آنکه ببینیش تو خوش خوش پر و بالش / کاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال
چون بر تو همی برکند چنگل پر او را / جوینده چرایی تو بدندان و بچنگال
پر تو و بال تو جوانی و جمال است / وین باز بخواهد بجز این پر تو و بال

هال — قرار و آرام

خان — [illegible]

اطلال
طلل هر که از شهرها و جاها خراب شده
شعر
رسم دار و نعت ز طلله
کند اثر قصیدها ز مر طلله
الطلال و طلول
جمع

گه منظر و قصر و صنم پرستش کند دست … که منظر و کاخ ملک برا کند اطلال
احوال دگر گردد از و بر من و بر تو … هموار نخواهد شد او را دگر احوال
بر گردن هر نفس از و غل و مراورا … نه گردن و نه دست و نه قید است و نه اغلال
مانند مار است که بیم است شبیه است … از سوی سر و زشت و سیاهست بدنبال
با مردم هشیار فصیحست اگر چند … گنگست سوی بخرد و بی عقل و لال
روز و مه و سالش نکند پست ازیراک … پابند بد و پستش روز و مه و سال
ای جو لجاد بیمار دو از ین یار حذر کن … زیرا که الف پشت تو زینهار شبیه دال
بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی … مر پارت را پار همو کرد بامسال
دیدی که نه غم بودی و نه خال کبیرا … او کرد ترا غم و همو کرد ترا خال
بنگر که کجا خواهد این باز همی برد … دیوانه مباش آب بپیمای بغربال
مالیم شده در طلب مال چو نشه … تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که بیامد بکف مال و شد عمر … ای بیخرد آینده نباید شدت همال
زنجای چو چیپال نهی دست بر نزد ؟ … محمود که چندان بستد مال ز چیپال

چیپال مرد نیعال پادشاه
لاهور بوده است

آن جاه و جلالی که بمالست بود امروز … آن سوی خرد هست نه جاه است نه اجلال
جاهی و جلالی که بصد صفت و دروست … جاه و جلال است گران سنگ بر آخال

آخال
خس و خاشاک کرده بر

جاهست بخرد باید و اجلال بدانش … تا هیچ نباید نه صنع و نه جمال
چون نیست نکو حال شد از مال از آن بیش … جان را بخرد باید کردن نکو حال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد … نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال

آزا که به بیهوده سخن شاد شود جان … نفروش بیک دسته خس و تره بقال
آن مرد که او کشت شقاوت و جهل است … بر صورت ابدال ملبس شد دجال
حیلت نه دو بینست اگر بر ره دینی … حیلت مسگال ایچ و محل دار ز محال
گر دام نبود دلش چنین حیلت و رحمت … این خلق سپید رفتی از و حدثنا قال
امثال قران گنج خدا بست چه گوئی … از حدثنا قال گشاده شود اشکال
بر علم مثل معتمدان آل رسولند … راهت بنماید سوی آن علم خر آل
قفلست مثل گر تو بر سعی و کلیدش … بر علت جهلست ترا اکحل و قیفال
بر بسته مثلهای قران تا نگشادش … آسان نشود بر تو بر امثال و احوال
گوئی که قصه مشکل قرآن بگشادست … تکبیر زده خیره برین ختنه شده نال
کو بنده خدای بکمالش نگشاید … با بنده خدائی هیچ و بهیچ مثال
داد آنست نشان سوی طبیبی که ازو درد … تدبیر وی آرد بسوی بهتری اقبال

بحر هزج مسدس اخرب	گر جان تو بر کینه آن شهره طبیبست شود درد و بلای کش و هموار همینا	مفعول مفاعلن مفاعلن

ای نام شنوده عاجل و آجل … بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده … هرگز نبود بجای خویش آجل
زیر چرخ دونده گر بقا خواهی … در خورد تو نیست جهت این مشکل
چنگال مزن درین شتابنده … کت زود کند ز خویشتن زایل
کشتیست جهان چو رفت رخ نموی … ور می نروی طمع از و بگسل

تو با خردی و این جهان نادان — اندر خور تو کجاست این جاهل
با عقل نشین و صحبت او کن — از عقل کجا جدا شود عاقل
عقل است ابدی اگر بقا باید — وز عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتن کند خرد باقی — فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل راست سالاری — عقل است امیر و جان تو عامل
ز خانهٔ جان تست این چندی — بگذشت کلست و دین دو مقبل
تن دوبل و بیر فاست اینجا یه — چند بن مطلب مراد این دوبل
جان تو بعقل زنده است ای بود — تن مرده نکند هگر ز جزوی کل
عقلست یکی و گل بدیگر سوی — بنگر بکدام جانبی مایل
جان از پی جز بسوی گردون کش — تن با گل و دل از او بیکو هل
هری ز سخن چو نوش پر نفع است — هری زهر است و ناخوش و قاتل
آن را که چو نوش نام خواند — وانرا که چو زهر آمدی باطل
باطل مشنو که زهر جانست او — حق را بنیوش و جای ده در دل
عدلست مراد خواتان هر کس — دلشاد شود چو گوئی ای عادل
پر راست بلاد قول و فعلت را — خیره منشین بگو از مجمل
گر هر که چکانده کسی بر ریش — بر پاش تو بر چراغ خس بلبل
با این سفری گروه نیکو روی — اینما بر که هستی اندر منزل
نومید مکن کسیل سائلها — بند ایشان روز کار آن سائل

دوبل
[illegible]

بند ایشان تشنگان بدشت اندی — ای بر لب جوی خفته اندر ظل
تا عادل شوی باندیشه — هرگز کم نشد بفعل شد فاعل
بد بر تن تو ز فعل خویش آید — پس خود تن خویش را مکن کاهل
کان هر دو فرشته بفعل خویش — آویخته ماند اندر بابل
از بیگنهان بدل مکش کینه — همچون ز کلنگ بیگنه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر — هر کس سوی خویشتن بود مقبل
غلّست مرا بدل درون از تو — گر هست ترا ز من بدل در غل

بحر مجتث مثمن محذوف	از پند مباش خامش ای حجت هر چند که نیست پند را قابل	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

طمع ندارم از این پر ز خلق جاه و محل — مگر ز خالق داد ار خالق عز و جل
حرام را چو حلال است نیست هیچ حلال — چو سرو قامت من در حرص بود دو حلال
بطبع رفت بزیر هوی جهان جهان — چو خویش لجام بکی اسب بیزد و بغل
روان بسوی من از هر سوی حلال حرام — چو سیل تیره و پر خس بپستی از سر تل
مرا فریفته گشتند بجهل تکیه زده — بقول جعفر و زید و ثنای خیل و خول
فکنده هر بساطی بزیر پای نشاط — بعمر کو بتر و دو ده از کرده امل
مرا خبر نه از آن کاین جهان مردفریب — بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
گر از دروغ و دغل در جهان مجهز جهان — کرم در دروغ ز بنیان جهان ز دهر دغل
ملا دست گرافر سیلش این سفله — کند سنبا ز نبابه مگر شکسته و شل

مجهز
[illegible]

زبیش آنکه تو ابر هند بطاز جهان | تو بر نه او را ای پور مرد وار بتل
محل و جاه چه جوئی بجا که زی او ابر | چگونه باشد با چاکر بت جاه محل
بغند و جاه پزشگی کنون بدست طمع | وگر طمع نبدی خود نبدی امیر اجل
روا بود که امیر اجل تو پشت کنی | اگر امیر اجل از تو باز دارد اجل
وگر اجل با امیر اجل نیز رسد | چرا کنی تو بغا دست پیش او بغل
چرا که باز نگری بطاعت خالق | هر دو قول و عمل تا کنی و عفو زلل
بتوبه تا نشود طاعت گنه خالص | طریق و تا نشود باغ تیره و بی طل
حلال و خوش خور و طاعت کن و ورع | بر این سه کار بری گوی روز حشر عمل
چو گور دشت ببین رفته نشیب و فراز | چو عندلیب بی گفته سرود و غزل
چو روزگار بدل کرد بر تو بیکبار | چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
هزار شکر خداوند را که خرسندم | دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقبل
اگر چه زهد و مناقب جمال یافت عن | مرا بلند شد قدر جز بدین دو قبل
شرف همی بجل باید آفتاب چند | نیافت خطر جز که آفتاب حمل
بزهد و طاعت باید عمارت دل هست | دل معطل مانده شده خراب و طلل
سبک بسوی در طاعت خدای گرای | اگر چه از تن بر تو گرانی شد است ثقل
اگر چه غره شدی از فضل او بعید مباش | بعلم کوش و از این غرق جهل بیرون جل
مکن بسوخته بر سر که و نمک که ترا | گلاب شاید و کافور ساز و صندل
مکن چنان که در بنیاد عاشقان گوید | چو سر بر هنر کند تا بجان بکوشد کل

بغا: جیز و حث
طل: باران خرد [illegible]
جل — کرای: در [illegible] جل بالضم [illegible]

سوار چون تو نباشد بنیز دم حکیم | اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل
دراز گشته مقامت درین رباط کهن | گران شدی سبک و جلد بوده ای از اول
چو کاهلان همه خوردی و خفتی مطلق | کنون بباید بی توشه رفتن ای تنبل
از این بودی و دادی بلان بنزد [illegible] | از آن سبب ز تگ و دو [illegible] علل
تو جوانی و جلدی کلیم و سند [illegible] | کنون نه سوختی کلیم و [illegible] شندل
همه شدند و بقعان ترا بباید شد | بکاهلی نکند [illegible] کبل
ره دراز پیش است و سهمگین که در او | طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر و حیل درین تو خار و خس | چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل
براستی رو و بود او راستی فرمای | که زین دو گشت محمد پیمبر مرسل
نخست منزلت از دین حق چو راستی | درین خلاف نکردند هیچ ز اهل ملل
اگر چه این حق اندر براستی بر وی | سر [illegible] و حل بشود [illegible] ز حل
چو گاو و محمل منشین و دین و دانش جوی | اگر چه گاو بماند از خرد مهمل
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت | نگر که اسپ جاهل نکو [illegible] شمل
بیک مشعله باید بکوه و دلیل براه | دلیل خویش نبی گیر و از خرد مشعل
ز جهل در وحل کی بعلم دین برسی | خدای عز و جل دست گیر در وحل

بحر متقارب محذوف	بگوش و سخن جز که پند عسل است جز از سخن نخورد کس ز راه گوش عسل	فعولن فعولن فعولن فعل

گستم ز دنیای جان و امل | ترا باد بند و گشای عمل

شندل: [illegible]
بیل

غزال و غزل هر دوان مر ترا — بجو هم غزال و بگو هم غزل

مرا این سر عمر کوتاه کرد — مرا خود امید و درازی امل

زمانه بگردد مرا سر بسی — مرا این و بیرون ز تو سبل

بسی دیدم اعزاز و اجلال — ز خواجه جلیل و امیر اجل

ولیکن ندارد مرا هیچ سود — امیر اجل چون بیاید اجل

اگر عادت باز خواهد ما — زمانه بر جنگ آید بجدل

چنان کاملک ژرف باید همی — بنقد بر این دو نقطا و جل

تهی دست خواهم چنان کامدی — بماند همی مال و ملک و ثقل

سر و مفلس آنجا که معلوم است — که مر مفلسان را نباشد محل

چو وَرزه با بکار آید بر روز شود — یکی نان بگیرد ز زیر بغل

تو بی توشه خواهی همی بر شدن — ازین بیشتر سر کن بچرخ زحل

بشر کی که امروز بد هو ز دل — دو صد بت بد هند بر جا بدل

ولیکن کسی کو ندادست دوغ — چرا باز دارد امید شیر و عسل

بیفتاد در خنی بد نیم سود — برید ی بسی بر و بحر و جبل

خدای بگیرد این وعده کرد — بدو گر نداری بدل در خلل

جهان جای الفنج غله توانست — چه بیکار باشی در این مشتغل

جهان را بسا هر در درخت زدند — حکیمان هشیار و دانا مثل

بپرهیز از این سایبان فلک — بسی داند این سایه مکر و حیل

سَبَل
لغت هندیست و آن میخ است از آهن بزرگ که بدان زمین و دیوار را کَنند

وَرزه
در اینجا بمعنی زارع است

انگار
فرهنگ جهانگیری انگار در معنی زراعت گفته و بمعنی ... کرده

گهی دستها باید و گاه پای — بیکدست و یکپا و انگشت شل

بدیث زمانه کند آسمان — همی ساختن قصرها را طلل

یکی قطره باشد ز آغاز سیل — یکی برگ باشد ز اول دقل

بمکر جهان سجده کردند خلق — همی پیش از این پیش لات و هبل

حدیث هبل سوی دانا بود — شگفتی تر از کار حرب جمل

وز این قوم کز تشنگی ماندند — هنوز اندر این دشت تیره و چل

چگونه برد حمله بر شیر میش — کجا این بدید است ز اهل ملل

نوای بحجره دگر نهد بوانه — مران میش را چون شه سی حمل

ز علت جهل کالعنه کرد — که زین صعب‌تر نیست چیز از علل

مجو نابه شوی همی کار خویش — سزای تو جاهل بدان آمد مغفل

بحر سریع مطوی موقوف — نبینی که عرضه کند علّت / همی جان مسکین ما بر وجل — مفتعلن مفتعلن فاعلات

ماندم بیمکان عیار چال — نبستم از عجز وز نیز از کلال

بگیرم عشاق مقال مند — دو دیگر و بیگه بحر لسان بحال

در سخن و نسخه من گشته خوار — نامه من مانی و نگارش نکال

نام سخنهای من از نظم و نثر — چیست سوی دانا سحر حلال

گه بشنوندی احوال من — کلک شدی روبه و عجاج لال

و دو بز من امدی از چرخ بر — بر سخن من شدی بودی عال

طلل

دقل
هر گز اردها التمر در اینجا کنایه از خود غلط است

نزد خیر جبل

روبه و عجاج
نام دو شاعر است

ور بیگانه‌ست دل تو در یقین / چاشنیم کن چت باشد حلال
جز سخن من ز دل عاقلان / مشکل و مبهم آثار زوال
خیره نگر راست دلم را چنین / نز غم هجران و نز شوق وصال
عشق محالست و نباشد هرگز / خاطر پر نور محل محال
نظم نگیرد بدلم در غزل / راه نیابد بدلم در غزال
از چو منی صید نباشد هوا / زشت بود شیر شکار شغال
نیست هوا را بدلم در مقر / نیست مرا نیز بگردش مجال
دل بمثل نال و هوا آتش است / دود بر از آتش سوزنده نال
نیست درین کنج و درین نیز گنج / نامدم اینجای ز بهر منال
مال بخشست بمکان کسی / زانکه نبود داشته در اینجای مال
نیز درین کنج سرا کس نبود / خویش و نه همسایه و نه عم و خال
بل چو هنر بیت شدم از پی دین / گفت مرا نجم از اینجا تعال
با دل رنجور درین تنگ جا / مونس من حب رسول است و آل
چشم همیدارم تا در جهان / تو چه بپا ید آید ازین دهر زال
گر نه تو آگه تو ازین گنده پیر / منت خبر گویم ازین بدفعال
سیرت او نیست مگر جادوی / عادت او نیست مگر احتیال
تاج خرد بر سرت آنگاه باز / خرد بکوبدت بزیر نعال
بی هنران بگزیند چو دد / بیگهت خوار کند چون سفال

چاشنیم کرچه نباید حلال
نخ

نباید
نخ

گر نه همی با ما بازی کند / چند برون آردمان چون خیال
زاید شده تشنه بر آبت همی / عمرو شده عز فر در ابن کلال
دخمه ذکرهای نمونه آن و این / خفته و آسوده بزیر ظلال
از چه کند دهر جز این سلک عجف / آید و نای بزم و دونده رطال
وز چه پدید آورد این را بلا / جز که از این دو خبر که با جمال
دهر نیاید بیکی حال در / این فلک جاهل بخراب و بحال
ز و در پدید آید اقبال سعد / زان ملک مقبل مسعود فال
مهتر و کهتر همه با او بخشم / عالم و جاهل همه زو با ملال
نیست کسی جز من خشنود او / نیک نگه کن بیمین و شمال
کیست جز از من که شدی پیرو / روی سیه کرده بدان سؤال
راست که از عادتش آگه شدم / زانپس بر منش زرفت افعال
ای رهی و بنده آز و نیاز / بوده بنادانی هفتاد سال
بگره از این بند که آزاد شو / ای خر بدبخت برای از جوال
گرت نباید که شوی خوار و زار / گوش طمع سخت بگیر و بمال
دست طمع کرد میان ترا / پیش شه و میر دو تا همچو دال
سیل طمع برد ترا آبروی / پای طمع کوفت ترا فرق و یال
ذل بود باد خیال طمع / نیک بپرهیز ازین بدخیال
کم خور و مفروش بنان آبروی / منت خور از تنگ مغان تکال

[illegible]

زشت بود بودن آزاده را   بندهٔ طوغان و عیال ینال
شرم نداری همی از نام زشت   بر طمع آنکه شوی خوب حال
من نشوم گر بشود جان من   پیش کسی کش نپسندم همال
بلخ مرا دادم و همگان بمن   این درهٔ خشک و چیار نکال
چون ز تو من باز گسستم من   بگسل و کوتاه کن از ظل خیال
دست من و دامن آل رسول   و ز دگران باز گسستم حبال
از پی آنکس که تو خواهی برو   نیست مرا با تو جدال و مقال
فصل کند داور روز شمار   آنکه جز او نیست دگر ذو الجلال
فردا معلوم تو گردد که کیست   نزد خدای از من و تو بر ضلال

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور	بدبچه کالی زفر و مانکی خبره بزن عجب نیکو سکال	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

پیروزه رنگ دایرهٔ آسیا مثال   بازیگریست نادره در خلوت خیال
گاهی بحیله خاک فروشد بنرخ مشک   زنهار ومشو که تا نشوی بر خرد وبال
مستان عطای او که حقیر است و بی ثبات   منیوش قول او که دروغست و افتعال
گویند در مثل نبود دایگان گران   مشناس در عطای جهان رایگان عیال
از خاک تو دو جو و ز گیتی وفا مجوی   کز عاقلی مپرسید مسائل ز نو سؤال
ای بیوفا زمانه چه جوئی همی ز من   کز بیرحالهاست مراد دیگر احتمال
آن روزگار چون شد آن دوستان کجا   دیدار شان حرام شد و یاد شان حلال

آن دوستان که خانهٔ ما قبله داشتند   از هر چه ز من برید قیل و قال
ای باد عصر اگر گذری بر دیار بلخ   بگذر بخانهٔ من و آنجای جوی حال
بنگر که چون شده است پس از من دیار من   با او چه کرد دهر جفا جوی بد فعال
ترسم که زیر پای زمانه خراب گشت   آن باغها خراب شد آن خانها اطلال
بنگر که هست منکر من یا برادرم   دارد چنانکه داشت همی با من اتصال
یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید   مشغول کرد شان ز من آفات و اهمال
اختلال
از من بگوی چون برسانی سلام من   زی قوم من که نیست مرا خوبکار حال
قوم مرا بگوی که دهر از پس شما   با من نکرد جز بد و ننمود جز ملال
از گشت روزگار و جفای ستارگان   گشتست چون سنان مرا خوی چون شمال
بر آن عقوبتی من سپهر آورد عقوبت   تا ساختست با الف من چو دال دال
زاب بره غریقم وز آتش بلا حریق   چون نال از این شدست تنم زار و نال نال
که نال غرقه باشد و که سوخته شود   ای تن مثال از این که چنین است کار نال
زین بیشتر مثال که عمرت گذشته شد   کوتاه گشت رشته تو کوتاه کن مقال
گیتی سرای رهگذرانست گوشه دار   تا با دلیل باشد از ینجات انتقال
آن کن که خویشتن ز جهان جدا کنی   تا سوی قوم خویش رسی شاد و با جلال
آن قوم کز جلال و جمال و کمال شان   پیدا شدست عالم زکبرا جمال
آن قوم کافتخار زمانند اصل دین   اصحاب عز و ایمنی و ملک بیزوال
قومی که بر هدایت ایشان حرم شده   قومی که بر سخاوت ایشان جهان عیال

قومی که در جهان بزرگی و قدرشان / ایزد عزیز کرد بصلوات رسول و آل
قومی که وحکایت ایشان کند خدای / هرجا که یاد کرد و سخن کرد از فعال
قومی که تا نیافت از ایشان خرد نصیب / هرگز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال
ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب / ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال
گر هرزه گشت بر تو جهان بطلان نگر / اینک شراب و خاک دد او خلق در شغال
اینک امام حق و امان ز اهل روزگار / اینک حریم ایمن و خورشید بی زوال
اینک دلیل حق تو بره مستقیم / اینک صفا و مروه و اینک رجال
در تو لبوی مفخر اولاد حیدری / کز فخر او شدست نکونام اعتدال
دور فلک گران شمرد روز تا نخست / در سایه زانتمثال نیابد ز امثال
سایه خدای دست کریا او صفحات / سایه خدای و نور خدایست بی مثال
مردانش از لبل چو گره تا بی بدی و ستم / راعیت را همی چو بلیناس و دانیال
ایکو هر معانی ز ان تیغ گوهری / خنجر بدیع بخنجر بدیع گوهر از صقال
معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو / از علم تو جهالت وز جود تو مطال
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو / از هیبت حسام تو گردد زبانش لال
این فخر جز امیر ز انبیست و نیم فام / کو کرد اختیار ز هر تو ار محال
از نور شد بلند چنین جای آفتاب / بر قدر خویش یابد هر گوهری مثال
ایمن کز علوم خداوند روزگار / ایمان همی نخواهد جز گرد تو مجال
خنجر ز حجر نادان بود به نام / اسپ از ز دید شیطان بود نعال

مدح

مدح تو چون تمام کنم گرچه نامه‌ام / من گرچه بی خویش بتو ساختم جمال
طبع تو روز روشن و ابیات من چو شب / نظم تو در تو پرنیان و شعر من سفال
با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ / با شیر کار دیدی چه پیدا بود غزال
تا عاشقان بشعر بتان را صفت کنند / گر ماه و سرو قامت و گیسو درشت و خال

بحر متقارب مقصور	جاوید باد ملک خداوند روزگار / در نور او همیشه دل خواجه چون زوال	فعولن فعولن فعولن فعول

گرامی چو مال و قوی چون جبال / نکو چون جوانی و خوش چون جمال
کهن گشته آمد تن زیر بار نوی / فزاینده دو گردش ماه و سال
از او نا شده حال او شیرگی / ولیکن بسوده مرا او رجال
همو مایه زهد و دین هدی / همو مایه کفر و شرک و ضلال
رهائی نیابد هم از بر خویش / مبارز چو عاجز شود در قتال
هر آنکه کز او ماند عاجز خطیب / فزاید بر او بی سعالی سعال
فزون تر شود چون بر او تاز کنش / دو تا چون کنندش نگاهد دوال
همش گرم و هم سرد خواهی ولیک / مدانش نه آتش نه آب زلال
سرمایه مال امرد حکیم / ولیکن نداندش از او کرچو مال
چه چیز است چیز این که گر هر سخن / رسولش لقب داد سحر حلال
عروس سخن را بدان داشت کس / بجز جعبه این زینت این پال و بال
سخن چون منش پیش خوانم نجف / بصد دانند آمد ز صفت النعال

[illegible]

سخن کرکس پیر پر کنده بود	سخن گشت طاوس با پر و بال
سخن تازه شد پر شهید سخن	چو زافسون یوسف [illegible] زال
بعالی فلک بر کند سر سخن	ز بس فخر چون منش کوه نعال
بقلعه سخنهای نغز اندرون	نیامد برآن طبع من کو نوال
مرا بر سخن پادشاهی و امر	ز من نیست باک کز رسولست و آل
مرا جز بنا باید آل رسول	نه تصنیف بود و نه [illegible]
امام زمان وارث مصطفی	که نز دانش یاد است و خلقش جمال
ز جمله چون بد وجد پوشنده بود	برحمت مرا بهره داد از خیال
بنا باید او لاجرم زهد علم	گر فقه است در جانم آرام و حال
خدایم سوی عمال او ره نمود	که حبل خدایست و خیر الرجال
چه چیزند با کوه علم گرون	حکیمان یونان صغار التلال
ندارد خطر لاجرم مشکلات	سوی من چو زی کوه باد شمال
جهان ایستد خامش و بلت	بقول جهان تو نداری کمال
چگوییت گوید کرامت بیش	درخشنده آیام و تاری لیال
چرا مر چو خود بر یکی حال	کهی بدر چون گاه گاهی هلال
ز هر نوع و هر شخص از اشخاص خویش	هم ادانی تو نوادر سؤال
امیر است شیر یکه دار در سپاه	ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال
که هیبت از ستر خلقت خبر	چو نهها بر سی گر مد شر حال

چو پیش

چو پرسش از این سرهای خوی	فرو ماند از قدرت ذو الجلال
بدین کار اگر هست چندین محال	در این حال گویند چندین محال
کسی کو نگیرد اند از ملکوت	فذلک بود دو وی و در تش زوال
بعید است نا بوده ای ناصبی	یکی زی یمین و یکی زی شمال
ولیکن تو خر کوری از چشم سر	از این چنین شوم و نحو ذکال
بعلم اندر بینا شو چشم سر	جو اغنج گردی و مسعود حال
سوی راستم من بر سوی من	یکی بنگر و چشم کورت بمال
بدل باید از سوی من بنگری	ز او زیر و قلعه [illegible] حلال
ز جهل نالست و باد است عقل	چو ای بالحقیقی قوی گشتنال
از این زشت نال از رسالی دعا	ولیکن دنبالی بدان با رنال
چرا گر خداوند قول و فعل	پری باشی از قول عدیو افعال
هی بالدیث ترسیپار واد	ز بیدانش مانده جانت چو جلال
نفث ازه طبع بالدهی	بجان ازره دانش خویش بال
هنا لیث سردم که علش	هبا جز بیارش بگیر دهال
جهاز اینجا ارد ار العراد	بل الفجکا هدیه ولا الرجال
جهان بر تو چون بدبکال الدهی	تو فتنه چرا گی بدین بدبکال
مفالی شدند [illegible]	تو خیره بلبیاچه پوشی مقال
نگر تا در این چون سفال [illegible]	بجا صل شدند تو سراه کلال

قذال پس سر است و بینگاه فامدد پیشانی

مرادش گر از تو بحاصل نشد
تو حاصل شدی در غم بی زوال

چشیدی بسی چوب شیرین نشود
چه حیله کنون بر نشد چون نهال

ز هر خود پشت شد بر باد
خراب از همین است دنیا مآل

ولیکن ز خود بارش افتاد و تنها
گران بار بر پشت تو لایزال

نگر تا نکوئی کنی در فعال
هزاران مراهست بار و وبال

که این قول آنکه درست آمدی
که بارت ز تو بر گرفتی وبال

هزاران هزاران گرو کان شدی
بآتش بدین جاهلانه مقال

بالفحشاء اند دور بکوش
که جز مرد کوشا نباید مثال

مجزو منسرح مثمن مطوی مجحوف	سخنهای حجت بنزد حکیم بلند است و بر منقعت چون جبال	مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

لشکر پیری فکند غلغله در دل
ناگه بر ساعدین و گردن بین غل

غلغل باشد هر کجا سپه آید
وین سپه از من ببرد یکسر غلغل

شاد مبادا جهان که هرگز کز او کرد
شادی و عز مرا بدل بغم و ذل

نفسم چون نال بود و جسم چون کوه
کوه شد آن نال و نال گشت بدل

نیک نگه کن که استوار ندیدی
شخص چو نال گر بود چو کوه بر پل

سرو بد و دم کرسته گشت دوتا
سخت کجا گر بد از هلیله کابل

قدم چون تیر بود چفته کمان کرد
تیر مرا تیر مهر برخ و مخامل

از سر و روی برف باب شب و روز
پاک فرو شست بوی و گونه سنبل

ای متغافل بکار خویش نکوکن
چند گذاری چنین جهان متغافل

جز تو جهانست شخص مردم روزی
باز شود جز بدیده کاه ز بوی گل

گرت بپرسد ز کرده های خداوند
روز قیامت چگونه بیش سرابل

چونکه نبیند سر تو از سر اول کابل
با تو نباید سرای و مال و تجمل

دفتر پرکن ز فعل نیک که یکچند
بلبله کردی همی بغلغل بلبل

اسپت با حیل و بر رضعت و لیکن
با تو نباید نه اسب و برقع و نه جل

مرکب نیکت اجل و وفا ها
پیش خداوند کشت باید ست تفضل

پیش که بر بایدت ز معلم الفتح
صعب و ستمگر عقاب مرات بچنگل

سام و فریدون کجا شدند نکو بی
بهمن و بهرام گور و جمشید و دلدل

نوذر و کاوس اگر نماند با طخی
رستم زاول نماند نیز بزاول

پاک فرو خورد شان نهنگ دنیا
دیگ هادا بست سوی ما متعامل

تبادل

چون که ملامت همی رسند فرایت
هیچ نگردد ملول مغز نو اول

پای ز گل برکشی بطاعت یزدان
روی بشوئی همی با طرو گل

چند شغافل خوری که سنوی
باز نگردد بسوی زور شغاغل

پند ز حجت بگوش بگیر به تبوی
ور چه تلخی چو حنظلست و بهائل

مجز خفیف مخبون مقصود	نیست مرا نقل جز بسی و خوار بسی ما گر چه بستور نیخورند فرا نقل	فاعلاتن مفاعلن فعلات

حاجبان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای رحیم

تشدید
تنعیم
معنی میقات است که محل احرام
حاج است و اندرو
تلبیه محرم است

آمد از سوی مکه از عرفات / زده لبیک عمره از تعظیم
خسته از محنت و بلای حجاز / رسته از دوزخ و عذاب الیم
با فتوح حج و عمره کرده تمام / باز گشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال / پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود / دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی / زین سفر کردن برنج و ببیم
تا ز تو باز مانده ام جاوید / فکرتم را ندامتست ندیم
شاد گشتم بدانکه حج کردی / چون تو کس نیست اندرین اقلیم
باز گو تا چگونه داشته / حرمت آن بزرگوار حرم
چون همی خواستی گرفت احرام / چه نیت کردی اندران تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی / هر چه مادون کردگار عظیم
گفت نی گفتمش زدی لبیک / از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و جواب / باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات / ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش / بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی / در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی / در غم حرقت و عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چو سنگ جمار / همی انداختی بدیو رجیم

از خود انداختی برون یکسو / همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو می کشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدی اول و کردی / قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو / مطلع بر مقام ابرهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین / خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف / که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان / یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی / از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفا خود کونین / شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز / مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خود را / همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هر چه گفتی تو / من ندانسته ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج / نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز / محنت بادیه خریده بسیم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصود

گر تو خواهی که حج کنی پس ازین / اینچنین کن که کردمت تعلیم

مفعول فاعلات / مفاعیل فاعلات

این روزگار پر خطر و کار بی نظام / وامیست بر تو گر خبرت هست وام وام
بر تو موکلند بپیوام روز و شب / با مهلت باز داد بناکام یا بکام

نوختن

دلام

اوستام

دلبر تمام نوختن وام سخن کن | با این دو وام دار ترا کی رود دوام
اندر جهان تهی ز آن نیست خانه | کز وام کرده مرد و دادو فرش و اوستام
شو مست مرغ وام مرا و دام که میدید | بی شام خفته بر که چو انعام خورده شام
رفتست سوی شهر اجل هست بنفرون | چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
چون نیست جریده عبرت ز دردها | ره پر ز جر و جوی و هوا شر و نیز خام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن | زین جر و جوی و کوفتن راه بی نظام
هر روز روزگار تو یکی دگر دهد | کان را هگرز دید نخواهی همی خرام
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنکه | فردا بر او ز جنگ و جفا بر کشی حسام
هر کو قرین نشست ببیند ز تو مگر | کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
ای روزگار چونکه تو بینند حلال کرد | ما را گشت مال حلال تو هم حرام
گفتارهات من بمثالی شنوده‌ام | زیرا که من زبان تو دانم همی تمام
بیزارم از تو و همه یارانت سر بسر | تا حشر با شما نه علیکست و نه سلام
در کار خویش عاجز و درمانده نیستم | فضل ترا بجمله معترفم خاص و عام
لیکن مرا بگیر سنگی صبر شاسبت | بر پا فتن ز دست خرو ما بکار طعام
با آبروی تشنه بمانم از آب جوی | به چون ز نهر آب زنخ با خزان لطام
از چاشت تا بشام تر انبست امینی | گر بهره است مملکت از چاچ تا بشام
آزاده و کریم بیا لا ابد از لئیم | چون دامن قبات بپوشانی از لثام
ما منه با خسیس که بخیر کند ترا | پوشیده نرم نرم چو مر کام داد کام

لطام

دمام

جز اثام

جز رنج کی هگرز نبینی تو از خسیس | جز رنج کی بدید هگرز از لئام کام
بد خو شدی ز خوی بد یار خود چنانک | خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام
گر هشمندی از آنکه بنا کس روی | پرهیز کن ز ناکس و با او مکن دمام
شهوت فرو نشان و بکنج فرو نشین | منشین برای علف و طمع را مده لگام
در نامه طمع ننبشته است دست هم | زاول مگر که ذلت و سرانجام جز اثام
ای سود خانه مرا با تو کار نیست | زیرا که کارهای تو دام است و دام دام
بیباک و بدخوی کمند انکه بکا چشم | نز تو حراز سام نه مرسام دانم حام
بیرحمی و درشتی که از دست بند تو | نه نیک سام رست و نه بد سام و نی چام
مز دست خویش در رسن و پنجه زده‌ام | از تو هگرز جست نخواهم شتاب و نام
تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم | زین چاه زشت و تنگ ببین بیغراز بام
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم | یک پایه از صلوة و دگر پایه از صیام
ای بر سر ره نشسته در این رباط | از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کدام
از طاعت تمام شود این سرا | این جان تا تمام سرانجام کار نام
این رسپام داد ترا کاهلی مکن | در کار اگر تمام شود سوی آن پیام
گفتا که کارهای جهان جمله بارنیست | جای مقام نیست بجای اندرو مقام
دست از جهان مشغله بغرا کرده کار | کوتاه کن ور آنچه افکنده زمام
گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز | زنبید برفت باید آخر چو نوح و سام
سنگی نداشت پیری بطلس عمر نیز | کاو را همی روی ندارد گذشت ایام

پیری و سستی آمد و گشتم نحیف / زین پیشتر ساخت کس بر کرانه کام
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان / فرجام جوی روی ندارد بدو و جام

بحر متقارب محذوف

از گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ / بر این نهاد ماند نخواهد همی مدام

فعولن فعولن فعولن فعل

اگر کار بود است و رفته قلم / چرا خورد باید به بیهوده غم
وگر نامد از تو نه نیک و نه بد / روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محالست اگر ایزدت / بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکار ازی تو خدایست اگر / بدست تو او کرد بر من ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر / شد حکم کرده نه بیش و نه کم
وگر جمله خواست فعل خدای / برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی / چرا زیباد و دود داشت در پیچ و خم
مرو از پس این دو مشغول شبان / ز هرهای هائی چو اشتر مرم
نخورد خام کاتش نه دود داشت بخت / نجا کستر اندر مجمر عدم
سخن را به میزان دانش بسنج / که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بنم کن بدانش که خاک / نیامد بهم تا ندادیش نم
نهاده خدایست در تو خرد / چو در نار نور و چو در شاخ شم
خرد دوست جان سخنگوی تست / که از نیک شاد است و از بد دژم
ترا جانت نامه است و کردار خط / بجان بر مکن جز به نیکی رقم

بنامه درون جمله نیکو نویس / که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیک / چو شمعی شو اندر شبستان علم
شبان گشت موسی بکردار نیک / چنان چون شنیدی ز خضر ام
بفعل نکو جمله عاجز شدند / فرومایه دیوان ز بیم جم
تو نیکو بگفتار نیکو همی / برون آر دل از دردمندان ستم
الم چون رساند بمن خیر خیر / چو از من نخواهی که یابی الم
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب / نه بگشاید دست و نه بگشاد فم
وگر آرزو نست کازادگان / ز آینکاران شوند و خدم
بداد و دهش جوی حشمت که مرد / بدین دو تواند شدن محتشم
ز آغاز بود است بد آمد بد / خدای ایشان را ز کتم عدم
اگر داد کردست پس تا ابد / خدایست مانندگان لاجرم
اگر داد و بیداد داور شوند / بود داد ز ایشان و بیداد سم
ندانی همی جستن از داد نفع / از ایرا ز بعضی چنین بر ستم
بمردی و نیروی بازو مناز / که نازش بعلمست و فضل و کرم
شنیدی که با زور و بازوی پیل / رهی بود گاو و سر اندر ستم
بدین جوی حرمت که مرد خرد / بدین شد سوی مردمان محترم
بدین فخر کرد آنکه تا روز حشر / بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خیالست و بیهوده تقلید اگر / فریبد ترا خال سحر و جنبد عم

پدید از عدم

زم

گویند دود خانه است و بعضی گفته اند نام شهری که آن بود ... آن ... که

ز بیلیز مکن خیره دانش طمع | که دین شهریار است و دانش حشم
دهن خشک ماند بگاه نظر | اگر بیرد دهانش بی رود و دم
درم پیش آید چو دین یافتی | ازیرا که بنده است دینار و درم
گر از دین و دانش چرا بایدت | سوی معدن دین و دانش بچم
سوی آن جهان کتاب خدای | امام الانام و فخر الامم
نگر دار بزرگان عالم جز او | کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم | که بر وی شد از دین ید و بازوم
فراهم از هر دین خدای | بتیغ از سر سرکشان آشتم
مراو را اگر بید احکم الحاکمین | محبت میان خلایق حکم
نه جز بید بانش نعم امکان | نه جز بید عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر قضا را رد | نه جز ملک او مر حرم را حرم
کف داد او مر نعم را معن | سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شده است از جهان خیر نش | چو خورشید و عالم ازو مظلم
ز دانش مر او گوش دل بود کر | ز گوشم بعالمش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا | چو خوردم ز دریای او یک نجم
بجان و علم دو فرش کنون | هشته بهشت و باغ ارم
اگر هم تم کرد نادان خبر باک | از آن پس که گشت و کور و اصم
از آن پاک تر نیست کس در جهان | که هست او سوی متهم متهم

شلم

نجم

النجم کالمنع الشربة من الماء

بحر هزج مثمن اخرب مسبّغ	دامست جهان بر تو ابلیس دام زین دام ندارد خبر دد و دام	مفعول مفاعیل فاعلاتان

در دام بدان مباش مشغول | دانی تو چه چیز است جز می و جام
خود خواره شدستی چو مرغ لیکن | ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی | در دام کسی کام یابد ای خام
کاستی اگر یابدی و لیکن | کامی که نپاید نباشد آن کام
زین فند چو بنزد الفضلاء | کاین بود شود چون کمان چو لام
جان وام خدایست در تن تو | بگیرند تو باز خواهد این وام
گر باز دهی وام او بخوشی | ورنه بستاند بکام و ناکام
اندر طلب وام تا زبانست | همواره چنین سال و ماه و ایام
چون باید رنجاش خورد گیتی | ناچار خورد با تو ابلیس شام
خوش است جهان از وی چشید | چون شکر و چون شیر مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوش تهمانا | زهر است چون فربه شد از کام
گیتی چو دو در خانه است و او را | آغاز یکی در دگر در انجام
زین در چو در آیی بدان برون شو | در سر چنین گفت نوح با سام
بیهوده چه داری طمع در بیجا | آرام که این نیست جای آرام
بر بی خطر و خوار کام یابی | زین جای بی اندام و عمر شوبام
رو دل ز جهان باز کش که کیهان | بسیار کشیدست چون تو در دام

دو شهیر

سوبام

هر چیز که در ...

ای بس ملکا که او فرو خورد — با ملکت و با چاکران و خدّام
بهرام کجا رفت و اردوان کو — کیهرم کو نوذر و اردوان و بهرام
از جرخ چه ماند در سرای فانی — بردی علم انجام خیره بر بام
تا نام در نیکیات آوریدند — تا روزی از این بجا برون شوی نام
اسلام دبستان نیست بودا — پیغمبر استاد و چوب صمصام
اسلام دبستان نیست عالم — مانند سرا اینست مال دشنام
بنگر که چگونه از بد ستان — بگریخته سوی بستان شد ایام
اینها که همه فتنه بستانند — اندرین حجره کار دستان مکر تام
آنکو بدود پیش میر دهل — هرگز ندود روزی تمام بلگام
این غاشیه کش گشته پیش غالب — این بسته میان پیش ظلام
زی عام چو نو مال و ملک دادی — خواهی علوی باش و خواه حجام
این دو پسر از امداد مردم — گر هیچ بدانی لطف و دشنام
گر دام شدند این خران بلادا — باری تو اگر خر نه مشو دام
دانی که محالست اگر بماند — ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که جز اینجای هست جایش — روحی که مجرد شدست از اندام
بلبل چو برون می‌شود ز تنگنا — اینکار به آخر رسد سرانجام
آنگاه بیابند داد هر کس — مظلوم بگیرد گلوی ظلام
آن روز بیابند ستمگران را — داد ضعفا داد و داد لئام

ظلام بظالم

غایب نشدست ز اول کار — تا آخر چیزی ز علم علام
هرگز نپسندد او نه خلق بیداد — آن کاین فلک او آفرید و اجرام
این حکم در این کار کرد پیدا — با آنکه رسول آمدست و پیغام
لکن نکند حکم عادل عدل — تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بد و نیک می‌نویسند — بیکار نماندست نامه و اقلام
غره چه شدستی بعمر فانی — مشتاب بکار روند بام و شام
کاین گنبد بدرام گرد گردان — شوریده نبی کرد کار بدرام
گر عالم حکم را مقری تو — در خلق چرائی چو گرگ در غنام
ایتام بیتیمان سوی تو خوارند — لکن تو نبی کرده خواهی ایام
امروز بده داد خویش کاین رد — فردا همه بر حق براند احکام
ور تو نبینی بروا اگر تو فردا — گوئی که چنین بود قسم قسام

آمدنست و جوش و هم

حاکم

بحر مجتث مثمن مقصود	از مجتث بشنو سخن مجتث بر مجتث مجتث ببل بیارام	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

براه دین نبی رفت از آن نمی‌آریم — که راه پرخطر و ما ضعیف و بی‌یاریم
چو روز دزد ره ما گرفت اگر بیغر — بجز شبنه و بیم ابلیس بیزاریم
از این بیان ستاره بروز پنهانیم — ز چشم خلق و بشب هر بیم پیدائیم
وگر بتیغ حقیر جاهل نشان شدیم بعلم — چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمت و خرد بر فزود مردان را — وگر نه ما هم از روی شخص همواریم

یکی ز ما چو گلست و یکی چو خار بطبع　　اگرچه یکسره جمله نبات گلزاریم
سخن بعلم بگوئیم تا نه یکدیگر　　جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست　　که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان از مثل چو بستانست　　که ما بجمله درین بوستان چو اشجاریم
بپای تا من و تو هر دو ایدر خندیم　　ز باد خویش یکی چاشنی فرو باریم
لجاج و مشغله ما غاز تا سخن گوییم　　که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
اگر تو نه بخرد ناصبی مسلمانی　　ترا اگر گفت که ما شیعه اهل تیماریم
محمد و علی از خلق بهترند چه بود　　گر از ظلوم و غلو شان بزرگ داریم
خزینه دار خدایند و دستهای خدای　　همی بما برسانند کاهل اسراریم
بغار سنگین در بغار دین ایزد　　رسول را بدل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهرهٔ ما گندمست و بهر تو کاه　　گمان مبر که چو تو ما ستور و کهخواریم
ز خمر تن چو تو خرمست گشت نشاید　　که خویشتن نکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی　　ببیهشتی و همان روز و شب بتیماریم
چرا گهیم که مستی و بخرد ما را　　اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی　　همیشه با تو ز حکمت دهان بمسماریم
ترا که مار گزیدست حیله تریاقست　　ز ما بخواه که مانند چونبری کیماریم
ترا اگر نگوارد شکر که بیماری　　شکر خوشست سوی ما که ما نه بیماریم
تو گر ز چون و چرا گر همی بیازاری　　چرا و چون ترا ما بجان خریداریم

خرد بهر چه داد مان که ما بخرد　　گهی خدای پرست و گهی گنهکاریم
مکن بدی تو و نیکی بکن چرا گوید　　خدای ما را اگر ما نه حر و مختاریم
چرا که گر ره ستمکار نیست سوی خدا　　بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا ابابیل و خرس و غراب بیمعنی　　کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم
چرا آهو و نخچیر روزه نیست و نماز　　چرا من و تو بدین کارها گرفتاریم
چه داد یزدان ما را از جملگی حیوان　　مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم
اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم　　همان بفضل و خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا　　که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای　　چرا که یکسره تا شب بروز ناهاریم
مجنون ناخوش ما را چرا همیراند　　خدای اگر سوی او خوب و ستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم　　نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواست وی آید همی گناه از ما　　نئیم عاصی بل بنده خوب کرداریم
اگر بزرگ گره سخن را تو بگشایی　　حقش بجان و بدل بنده وار بگذاریم
وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت　　بیا و از سر جهل دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری　　نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را　　بپیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را　　برآوریم بچرخ و بزر بنگاریم
مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن　　از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم

بنزد مردم بیمار ناخوش است شکر	شگفت نیست که مارا ز دیو نوز کفایم
یکی ز ما و هزاران شما اگرچه شما	چو مار و مور چه بسیار و عاقل باشیم

بحر هزج مثمن سالم	سپهر نیلگون پانصد سنو بر یکدم	مفاعیلن مفاعیلن
	روا بود که شمار سپاه شمارم	مفاعیلن مفاعیلن

بسی رفتم پس آن آیند بن پیروزه گون پشکم | که آمد عمر و نامد ما به آرزو آرزو دکم
فرو بارید مروارید گرد این سپهر دیبا | که بر دو عارض من لیث صب پو عالم
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی چو من | که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم
بگیر پهن بدین نرگس که بر عارض پدید آمد | مرا زین ره که بغز اید چو نرگس اسباب بدنم
درخت سرد مهر اسپرغم نیست غیر برگی | خرد بار درخت است شکر طعم و عنبر شم
زبر جم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو | شکوفه هست و بایکنیت بی چون گریم خم
بچشم دل ببین بستان زدانا گر فرشته | بگو تا گوز در خانی که بنشاند بنشان آدم
گرفته هر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر | یکی همچون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چون مرغ پرّان ولیکن بر شاخ آید | یکی مانند کژدم ولیکن نیش او در دم
یکی را سر همی بالا فرو فخر بر کیوان | یکی را سر نشانه جز بزیر سنگ بچوارم
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او حکمت | همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را روی کفر و دست جود و پای او همت | همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون آب زیر که بقول خویش زیبند | چو شاخ بار آن نشر ولیکن برگ او بیرم
یکی گوید شر یعنی من عرب و گوهر و نسبت | یکی گوید عجم اباد شاخود عدن بنام

پشکم
بالقول مکسور بثانی زده وکاف مفتوح ابواز وبار کاه بود

الاذکم

کشن
انبوه و بسیار

شرف

نافضل

شرف در علم و فضل است ای پسر ای عاقل شرف و | بعلم آور نسب باید چو نعمان نی ز ملجم
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد | نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
ز داه شخص ماند است نادان مرد با دانا | چنان کز بعد جمع سو بماند آلت با ماتم
پیمبر عربی بکسر مشرق گشت و قرار او | ز ترک و روم و هند و عجم شد گیلی و دیلم
اگر فضل رسول الله کن و ز نژاد جمله پر خیزد | یکی سنگی بود در کوه و یکی شود اجوبه رزم
اگر دانش سبیل فخر بفضل تو شرف باید | پدید است و مادر و فرزند و جد جو شرف حاتم
چو چشم از نور و مال از خود بدان شرگشت دانا | چو چیم از جا و باغ از نم بدان گشت جا خرم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت | یکی زنده بر آن گنج یکی مرآب ده بیرام
مکان علم فرقانست و جان جان تو علمست | از این جان دوم نکردم بجان از اوّلت بر دم
سخن با سر شبان مرنجه و بچه گو هر کنج | ولیکن با دم هر گونه کلید همی بر جم
وگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو | کنار کرد باید ای پسر زین جهان کاردم
سخن چون تار تو زن سخن و بار لطیف | سخن چون تار باید تا بر آید ز تار غم
بلب بید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی | چو فردا این سخن گویان برون آیند بن کم
ترا بر بام نادر بعد خواهد کرد نوحه گر | تو بیجان همی مستی کنی بر بانگ نی و بم
سگی بود و سرود آن شادی لیکن هر بود دم | سوی محراب بنوانند جنبانیدن به بم
سبیل باشی برقص اندر چو بانک مؤذنان آید | برا نود بدید آیدت ناگر علت بلغم
ستمکاری و اندر جان خود تخم ستم کاری | ولیکن جان افزا گر باید باد تخم ستم
ترا فردا اندر سود آبروی دنیا نی | اگر بر دوست یا دانا برانی آب رودم

ترا غم که نباید نباید بدین دنیا همچو تو | چو دنیا نباید بزادی همانا تنی کرم
زادی و دیباید طبع و ستم خوشم پیشه | ببند طاعت کردن ببند و مستی ازدستم
دیر فیروزه گون ظارم مجوی آرام و آسایش | که نا آید همی روز و شب و نامد ایر ظارم
اگر حکمت بدست آری بیاسا از دوی زنجا | و گر حکمت نیابی بیقین بری روز نیاید شد ز دستم
نباید باوی نیز طارم بر چرخ طاعت و حکمت | بچرخ و نیز طاعت چه بیچم و ز نیز حکمت چم
ز هر آنچه کاید باتو کرغمگین بوی شادان | ز هر آنچه کاید بمانی خواهد چنانکه گفتم
ز هر چیز بی حاصل نه بیچی بی بود زیرا | نبود هنر سوی دانا نه مرد ثنا خای اکبم
گشادستی بکوشش دست صبر و بسته بیراز و دل | دهی بر هم نهادستی مگر بنهی بدم بر هم

بحر مضارع مسدس اخرب	گهربا بی هوا زجهت آنکه طبع خولنه اگر هر گز نه گهربا بد بشعرانه کسی مدغم	مفعول فاعلات مفاعیلن

گرمستمند و با دل غمگینم | خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین | بیدار داشت باده نوشینم
حیران و در نشسته چنین امروز | از رنج و از تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین | اندر فراق و ثلث مشکینم
یا زاندوه و غم الفی سیمین | ابد و نه چنین چو نوفی ذوتینم
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون | کز عارض چو خوشه نسرینم
بلبل روز و شب بغول پوشید | پند همی دهند هر حینم
آیین این دو مرغ دیرین گنبد | پر تید زو شتاب همی بینم

با ملامت چنینم

پس من بزیر پر دو مرغ اندر | ظن چون بری که ما کی بنشینم
در مسکنی که هیچ نفر ساید | فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بنوی گشتم | پر گرد از این شد است ریاحینم
از دیدن دگرگون آیینش | دیگر شد است یکسره آیینم
باز نگر بسان فلک گردان | امروز کرده ملعبه تلقینم
وامروز باز پالکی زمین بر بود | آن حلهای خوب نو آیینم
یکچند پیشگاه همی دیدی | در مجلس ملوک و سلاطینم
آزرده این و آن بجلد از من | گویی که از نژاده تنینم
آهو خجل ز مرکب هموارم | طاوس ز رشت پیش عمد زینم
واکنون ندید با من که نشاند | کز عارض بنفشه چو شاهینم
واکنون زگشت دهر دگر گشتم | گویی نه آن سرشته و نه آن طینم
زینگونه کرد با من بازیها | بر کین دل از جفا فلک زینم
واکنون که چون شناختم زین پی | بر گردم و از او بکشم کینم
شد نشستم از ملوک و سلاطینش | دیگر کنم رسوم و قوانینم
باز خم تیغ دنیا بر باشد | پرهیز جوشن و بند هم دینم
سلطان بر است بر فلکم حالی | فخر است با ظفر و تیمینم
مستنصر از خدای هد نضرش | زین پیر اولیای شیاطینم
از جو که باز بنده شود بیشم | آن بیوفا زمانه بیشینم

[illegible]

مجلس بفر دولت او فردا	جز در کنار حور نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی	لاله بسماک و نرگس پروینم
منکر بدانکه در درون بمکان	محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت اول این دیوان	نوح رسول من نه بخشلینم
فخر من بر آنکه در ره دین حق	بر مذهب امام صباحینم
بر حب آل احمد شاید گر	لعنت همی کنند ملاحینم
کز اهل آفرین نیمی هرگز	جهال چون کنندی نفرینم
از جان پاک رفته بعلیین	و ز جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم	کز علم در شکفته بساطینم
سقراط اگر بحجت باز آید	عشری کمان به بیش ز عشرینم
باز بیت پیش حکمت یونانم	زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل مگسی گردد	بگذشت نار واز دو عرنینم
چون من سخن بشاهین بر سنجم	آفاق وا نفسند موازینم
نپسندد او که گر بدو بگراید	از ذره زبانتر شاهینم
زیرا که برگرفته بدست عقل	ایزد عنان و از دو جهان بینم
زی جوهران علوی بر گشت	این جوهر کثیف مزود بینم
زانم بعقل صانع کاندر دین	بر سیرت عباد ز صفینم
نزد یات عاقلان عسل الحلم	وندر گلوی جاهل غسلینم

سماک رامح و سماک اعزل دو منازل اند در اسد

قال المتنبی
فاذا اتتک مذمتی من ناقص
فهی الشهادة لی بانی کامل

عرنین
بلندی و اول هر چیز است و عرنین
دماغ اول آنست که
محل اجتماع
حاجبین

غسلین
چرک و ریم اهل دوزخ

از من چو خر ز شهر برم چندین	سا کز بحق شنو که نه مسکینم
افسانها بمن بر چون سگی	گوئی که من بچین و ماچینم
بر من کند دیکی که بیگان دزد	مشهور شد ز آذربرزینم

آذربرزین
نام آتشکده ششم گبرگان
نام بنا نهاد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف	شهد مطر ز دم ز روح معنی / گرچه بنام تسنغ و تبرزینم	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

دل ز افعال اهل زمانه ملا شدم	زیشان بقول و فعل ازیشان جدا شدم
تا همچو عمرو زید مرا کو بود دل	عیبم نکرد هیچکسی هر کجا شدم
گاهی ز درد عشق پی خوب چهرگان	گاهی ز حرص مال پی کیمیا شدم
نه باک داشتم که همی عمر شد بباد	نه شرم داشتم که همی بر خطا شدم
وقت خزان بباد دوان شد دل فراخ	وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
این آسیا دوان و دوار من نشسته بیت	ایمن ز سنگپاره درین آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من شده است	تا خود ستوروار سوی او چرا شدم
گر جود کرد باز دگر بار سوی او	میخوان وار از پی بیمانها شدم
بیچند گاه داشته از بر بند خویش	گر خوب حال و باز گهی بینوا شدم
و ز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت	بیچند باشناید ز پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دو بوده	چون بنگریستم ز عناد و بلا شدم
صد بندگی شاه بیابست کردیم	از هر بلا امید که انفور و دوا شدم
جز درد و رنج هیچ نگرهید صلحا	زانکه که سوی او بامید شفا شدم

بودم وگر

وز مال شاه و مهر چو نومید شد دلم | زی اهل طیلسان و عمامه روا شدم

گفتم که راه دین بنمایید مر مرا | زیرا که از اهل دنیی دل پر جفا شدم

گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر | تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم

گفتم چو نامشان علما بود و کار دیو | کز دست فقر و جهل چو ایشان رها شدم

تا چون بقال و قیل و مقالات مختلف | از عمر چند سال به ایشان فنا شدم

گفتم چو رشوه بود و به مال و ... | آنگه به کار باز بچه مبتلا شدم

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم | کز بیم مور در دهن اژدها شدم

مکر است پیشه‌شان و دها مر زمانه را | من زو چنین رمیده ز مکر و دها شدم

چون غدر دیگر و حیله نماندم جز آنکه رو | فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم

فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو | چون زی حریم و قصر امام الوری شدم

دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم | ناگاه با فرشتگان آشنا شدم

بر جان من چو نور امام زمان بتافت | لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم

نام بزرگ امام زمانست ازین قبل | من اینچنین چو زهره به برج سما شدم

دنیا به فهم حاجت من می روا کند | از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم

فرعون روزگار ز من کینه جو گشت | چون من به علم و کف چو موسی و عصا شدم

اعدای اولیای خدایم عدو شدند | چون اولیای او را من ز اولیا شدم

ای امتی ز جهل عدو محمد و آل خویش | حیران من از جهالت و شوری شما شدم

گر گفتم از رسول علی خلق او وصی | سوی شما سزای مساوی چرا شدم

(حاشیه:) ۱ مکر جو — ۲ ز جهل ایشان

وگفتم

وگفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی | چون زی شما سزای جفا و هجا شدم

عیبم همی کنید بدانچم بدوست فخر | فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم

از بهر دین ز خانه برانید مر مرا | تا با رسول حق به هجرت سوی شدم

معروف ناپدید بد سها بود بر فلک | من بر زمین کنون به مثال سها شدم

شکر آن خدای را که بیمکان ز فضل او | بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم

تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت | نزدیک مؤمنان ز در مرحبا شدم

نز پیش جز خدای جهان از ابتدا | زانپس نه نیز هیچکس را دوتا شدم

احرار روزگار رضاجوی من شدند | چون بر گزیده علی المرتضی شدم

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف	احمد لوای خویش علی را سپرده بود / من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم	مفعول مفاعلن فعولن

از بهر چه این کبود طارم | پر گرد شدست باز و مظلم

زیرا که درو خزان بزد آب | بر دشت بشست سبز برم

گشت آب پر از نم و کدر گشت | کز گشت هوای صاف پر نم

وز گشت شمیم گلبن زرد | داد است لب لبیب گونه وشم

وز بلبل اگسسته شد زیر | بر بیت غراب بیمزه بم

چون باد خزان بتاخت بر باغ | زو رنجه گشت لاله را دم

وز درد چو گشت زرد پر گرد | رخسار ترنج و سیب این غم

پوشید لباس خز ادکن | بر ماتم لاله چرخ اعظم

(حاشیه:)

۱ مظلم — ماخوذ از اظلام بمعنی غبار آلود شدن

۲ پر نم — شاید هر دو کلمه در هر دو مصراع تم با دو نقطه فوقانی بوده و نساخ سهوا نم نگاشته‌اند و تم در فارسی بمعنی پرده ایست که روی چشم پیدا شود و عرب آنرا غشا گویند

آن نار نگر چو حلق سهراب	وان آب نگر چو تیغ رستم
بربود خزان ز باغ رونق	بستد ز جهان جمال بستم
وز جهل و جنون خویش بنشاند	از نار له گرامی جم
این بود همیشه رسم گیتی	شادیش غمست و شکرش ستم
گه خرّم زید و عمرو غمگین	گه غمگین زید و عمرو خرّم
چونانکه ازین چهار گوهر	کاین نظم از آن گرفت عالم
دو نرم و بلند و بیقرارند	دو پست و خموش و سخت و محکم
وز خلق یکی بباز منشست	پر خیر و یکی بشر ضیغم
این در خور عدل و خوبی از حمد	وان از در غدر و راندن ذم
وز خوی یکی چو نیش تیزاست	در حال یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خونست	وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هرچه بایی	با خار مدار گل دمادم
ناگفته سخن چو جوی مرداست	خوش نیست چو نم مگر که در دم
بگسل طمع از وفای جاهل	هرچند که بینیش مقدّم
زیرا که اگر چو ابر برشد	از دود سیه نیابدت نم
مردم مشمار بیوفا را	هرچند نسب برد بآدم
زیرا که ز شاخ رستن خرما	با خار و نبات آمدند چون هم
خار است نه فضل شاخ خرما	خرما ز خوشی چو دست مکرم

دمادم
در فرهنگ بمعنی برابر و مقابل آورده و از ناصر خسرو همین شعر را شاهد آورده

کس همچو مسیح نیست هرچند	مادرش بود بنام مریم
وندر شرف رسول که بود	همسایه و یار او چو ابن عم
از غدر جهان دکن و میازار	کز راه نهان چو مار ارقم
کردار مدار خار و سوزن	گفتار حریر و خزّ و ملحم
وز عقل ببین بفعل پیداش	اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان ز آزمایش	بر نادره ناطق است ابکم
این جنبش بیقرار بر حال	افتاده درین بلند پشکم
وین تاختن شب از پی روز	چون از پی نقره خنگ ادهم
آواز همی دهد خرد را	کاین راز هنوز نیست مبرم
رازیست که زی بگفت خواهد	با تیره بساط سبز طارم
کان راز کند ربیع آخر	گر کان ربیع را ازین دم
وان راز کند ز بن اعدا	از خون دل و دو دیده شاذم
وان راز برد بجان شیطان	از جان رسول حق ماتم
ای فرد و محیط بر دو عالم	وی نور لطیف این مجسم

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

بر قهر عدوی خود برون آر
مر عجب خویش را ازین غم

مفعول مفاعلن فعولن

بسیار خدای کردگارم	من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که بروزگار پیری	جز شکر تو نیست غمگسارم

نهان — کاین کار — کاین کار

جز گفتن شعر زهد و طاعت — صد شکر ترا که نیست کارم
تو فتنه شدهم بر آنکه در دل — جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی — دانی که چگونه زرد و فکارم
دانی که چگونه من بیمگان — تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخوارم عزیز و شاد و من زانک — می مینخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بوحنیفه — بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولش — زی لشکر او گناه کارم
در دوستی رسول و آلش — بر بخت پای می فشارم
تو داد دهی بروز محشر — زین ملت دهر کاو فشارم
با این رمه ستور گمره — هرگز نبدوم نه من حمارم
هر چند بجوب و خوش زنجها — خرمای عزیز و خوشگوارم
زی عامه چو خار خوارم ایراک — در دیده کور عامه خارم
زین ملت دهر گرانک و خرگر — یارب بتو است زینهارم
ای یار نبید و رود و دوغا — من یار تو بودمی نیارم
مستی تو و مست مست خواهد — با من چه چخی که هوشیارم
رو تو بقطار خو شتران زیراک — من با تو شتر نه در قطارم
من گر تو سواری ایچ جانجوی — بر مرکب خویش سخن سوارم
من گرچه تو شاه پیشگاهی — با طول چو در شاهوارم

من گر تو به بلخ شهریاری — در خانه خویش شهریارم
گر من بسلام زی تو آیم — زنهار مدان که گرز بارم
من بار نخواهم از تو زیراک — بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خدای فتنه چون خر — من پشت بزیر بار نارم
گر نرمم و گر درشت چون تیغ — پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بیخرد درشتم — با عاقل نرم و بردبارم
تا تو بمنت سرا نخواهی — مندیش که منت خواستارم
هر گه که مرا شکر شماری — من تب از آن تب شمارم
گر موم شوی تو در غم من — ور سر که شوی منت بخارم
با غدر ندارم آشنائی — بر جرم بعذر درگذارم
پاکست ز فحشها زبانم — همچون ز حرامها ازارم
تا بد سر مکر در کنارم — نز دوغ دروغ دو دغا دارم
لائق نزدم بدین فضایل — زیرا که بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ره خویش — حق فضلا همی گذارم
زیرا که جهان چو ابزار آزار — یکچند گرفته بد شکارم
من خفته ز جهل او همیدون — تا ناز گرفته در کنارم
گه وعده بباغ هرگان داد — گه بار بدست نو بهارم
رو هم بگل و بمثل نگاشت — چون دید که فتنه نگارم

امروز همی ضعیف بینم | این قامت چون چنبر زارم
آن روز که گرم بد بدن تو | پنداشتی که من چنارم
این چرخ همی کشاند خوشخوش | چون اشتر سوی خود مهارم
آن روز قوی و شاد بودم | امروز ضعیف و سوکوارم
بر روی چو زر شد عقیقم | بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم | امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم | کو کردنش ندو خشکسارم
بیدار شدم ز خواب لابل | بیدارم کرد کردگارم
بزدود دم زدود زنگ غفلت | از چشم و ز مغز پر بخارم
بستردم گرد بی فساری | از عارض و روی و زو غبارم
برکندم جهل و کبر هبرا | از بیخ ز باغ و جویبارم
تا رسته شوم ز دهر یا او | بسیاری بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم | چون طاعت دین شد اختیارم
اکنون چو ز مشکلی بپرسی | سر لاجرم و ز نخ نخارم
گوشم شنوا شد است زیرا | از حق و یقین دو انتظارم
زین پس نکند شکار هرگز | نه باز و نه یوز روزگارم
آنکه بنیار بود پورا | یکسر همه ناز و افتخارم
وامروز همی کند همی فخر | هم اهل زمین و هم تبارم

آنکه بمثل سفال بودم | واکنون بفضیلت زر عیارم
برخیز و بیان های ادا کن | بر قول نداری استوارم

مجزوء مسدس اخرب مکفوف	وین شعر ز پیش آزمایش برخوان و بدار یادگارم	مفعول مفاعل فاعلاتن

ای تشنه سر و تن آب زمزم | هیچ کرده چو مردان گشته بنیم
افزون ز چهل سال جهد کردی | دادی که مر و خود هیچ نشد کم
بسیار بدیدی و بدان بجست | گر پاس بدادی بنرخ بیم
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان | مندیش بدانکه کنون ز عالم
افسوس نیامدت از این کار | بر خویشتن این کارها مفرّجم
از درد چگونه شود بر آنکس | کز هر که نهاد و نخاد مرهم
کو هیچ نپیماند و نرازد | هرگز نشود پاک ز آب زمزم
بر خویشتن از تو بپوشی ای برا | آن نیت بنز و خدای محرم
از باد فراز آمد و بد شد | از مال حرامی چه باد و چه درم
زین کار که کردی برون ز دستی | بر خویشتن ای مرد سوز و بشکم
بیدار شو از خواب جهل و برخوان | یاسین و بحان و ثن مرادم
بفریفت ترا دیو با گاهی | بفروخته خر بنرخ ملحم
گوید که بسور اندرم و لیکن | از دوزخ نایت سوز ماتم
در شوره ستان چنانت کاشت | کان صوم ستانت باغ خرم

مفرّج

شاید کلمه در اصل مفرخم با خاء معجمه
بوده و ناسخ از روی سهو با جیم ضبط
کرده باشد بنا بر این مفرخم ما خوذ است
از فرخجید و در برهان جامع گوید
فرخجید چیزی که پلید باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنان کاشت

انسیم طرازی مشو بمکر — ما منر چنین ز هوش بهره دم

برراه بلیز اند رون برود — زین چم چه چهی بهلب بلا چم

گرزادے اپیو دتو بر بلید — کهدن ز گناهات همچو آدم

گر دبخبر از آفتاب عصیان — از تو بر برون شو بر طارم

گر رحمت و نعمت چه بخواهم — از علم چرا امروز و بر عمل چم

مر تخم عمل ابنم نر از علم — زیرا که نر و بلیت تخم بی نم

آو بخبر از آسمان هفتم — انجا رسنو است بحث و حکم

آنرا نشوانے نو دید هرگز — با خاطر نا ربلیت و چشم بهم

شو دست بلبو در زن چلا شو — زین گراه گراه شبان دم

علست مجتم نه بید هرگز — کس علم بعالم جز او مجتم

آید بدلم که خدا امیر است — بر حکمت لقمان و ملکتیم

مهمان وجود خوار قصر او بند — هم قیصر و هم امیر دیلم

در حشر مکرم کسی بود کو — گشتست باکرام او مکرم

بر خلق مقدم شد او یکن — با حکمت نکو بود مقدم

این دهر هر نیست و ملال او دی — این خلق صغر چلد و او محتم

زو یافت جهان قدر و نعمت — او شهره نگینست و دهر خاتم

اوداد مرا بر دو مر شبانے — زین مے برو م بار مرد ما دم

ای تشنه ز من دهی نمودم — گر هست ترا سخن در لب بم

هو یم ظ

بلخبر و خان [illegible]

تو [illegible]

مجه سریع مطوی محذوف	گر تو بپذیری ز من نصیحت از چاه برائے بچرخ اعظم	مفتعلن مفتعلن فاعلن

ای عجب ار دشمن من خود منم — خیره گله چون کنم از دشمنم

دشمن من این تن بدمهر است — کرده گرو دامن بر دامنم

دانم ازین دشمن بدخو که هیچ — زو نشود خالی پیراهنم

جامه بد تقدا از اعدا و آنک — جامه اش بد دیدن عدو خود منم

دشمن من چاهی تیره است و من — بر تر ازین تیره چه و روشنم

این فلکی جان مرا شصت سال — داشت درین زندان خاکی تنم

گر نشدم عاشق و بیدل چرا — مانده بچاه اندر چو بیژنم

چون که درین چاه چو نادانست — داده بتن در طلب سوزنم

نیست جز آن روی که در این حبس — خوش خوش ببریخ و جفا کی کنم

پیش من این سفله بچاه اوفتد — من سر ازین چه بفلک برکنم

در طلب دانش و دین چند گاه — دامن مردی بکمر بر زنم

گر دکنی گردم که بند جهل — طاعتش آزاد کند گردنم

آنکه جز آب خوش دانش نکرد — از تعب تابش جهل ایمنم

نان من گشت بپیر امنش — دیو نگشتست بپیر امنم

نان من طاعت او یافت آب — طاعت چادر همه اهریمنم

بیشتر خلق پس از مصطفی — گر پس او فخر بود در فتنم

ابن تن

چاهی

بوالحسن آن معدن احسان و جود
دل بسخن گشت آبستنم

گوهر سیم و زر دین حاجتست
بر سر هر دو من ازو خازنم

عالم و افلاک نیرزد همی
بی‌سخن او بیکی ارزنم

آتشم ار آهن و روئین کنی
آب شوی آب تر آهنم

روزن علمست زبانم بلی
خیز و بنه گوش برین روزنم

بیخ سفاهت ز دل تو بکند
بر کنم و حکمت بپراکنم

وز سر جاهل بسخن تاج فخر
پیش خردمند بپای افکنم

مرد ز بیهده خرد و نفس خویش
ور نه چنینم که بگفتم زنم

شاد شدی چون بشنیدی که تا
ویران شد گونه از مسکنم

شاد نباید شود اما اگر
بر کند این بر دو و بر روزنم

نیستم آن من که سلاح فلک
کار کند بر زره و جوشنم

چرخ مرا بنده بود چون ازو
این دو دادار بود ضامنم

شادم ازین دین و هنر گشته‌ام
پس که تواند که کند غمگنم

گر تنم از جامه برهنه شود
علم و خرد کرده تنم پرتنم

گرچه زمان عهد من بشکست من
عهد خداوند زمان نشکنم

روی خدا و دل عالم معد
گر شرف حکمت را معدنم

آنکه چو یکدانه ادام نامش بلد
فرخ نوروز شود بهمنم

خلق بر بخت و من از فر او
هم بدل او هم بجسد ساکنم

خلق مرا گفت نیارد که چون
جز بگه قد قامت موذنم

میوه معقول بدین سان خرد
از شجر حکمت او می‌چنم

سوزن سوزانم در چشم جهل
لیکن در باغ خرد سوسنم

گوئی از خلق جدا چون شدی
زشت نشاید بدین گفتنم

روغن و کنجاره بهم خوب نیست
ایشان کنجاره و من روغنم

از ظلمات دمن باکم نیست
دام نبی بود همین دیمنم

گر تنم از گلشن دور است من
از دل پر حکمت در گلشنم

دهر نفر سود و بفرسود مان
تا چه مرادش بود از خستنم

شصت و دو سالست که گوید همی
روز و شبان در فلکی هاونم

چشم همی دارم همواره تا
کی بود از کوفتنش رستنم

مجرمعل مثمن مخبون محوف	تا نه ببانی مدهد مثلت بوی فضل ازین تن ز من سودنم	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

پانزده سال برآمد که بیمگانم
چون توان زهر چه بر اکنز بلانم

بند و بند من از بر اکن و جانا
عقل بستست و تن بسته و حیرانم

چه عجب گر بنهد دیو مرا گردن
سر زنش چون کنیم من نه سلیمانم

مر مرا آنها دادند که سلیمان را
نیستم من چو سلیمان که بیجا مانم

همچو خورشید منور همه ببینید
گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم

نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه
که دل آرام خورشید درخشانم

کنجاره
و کنجاله نخاله کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند و ثفل آن با همانند باشد

بر فلک جانه و ازین خستنم

فاعلاتن فعلاتن ناشر بسانه فدهد

بستانم

در همه نسخ ملحوظ این شعر همین صورت ضبط شده و معنی روشنی ندارد لکن عبارت در اصل چنین بوده
بند و بند من از بر اکه تن جانا
عقل بندست و تن بسته و حیرانم
بنابراین معنی روشن و ترکیب شعر خالی از اضطراب می‌شود

کان علم و سخن حکمت بیمگانست | تا من ایدر بخردمند بیمگانم
گرد گردون گشت نتوانم نیست عجب زانک | از تن تیره درین گنبد گردانم
از ره دین که نجات است نگشتم | زانکه در دز پر غلط نه نشیند جانم
سر بر آ گوئی چون هیچ بفرمانی | چه نکوهیم که از دیو گریزانم
چون که با گاو و خرم صحبت فرمائی | گر تو دانی که منم گوی بار فرمانم
با گروهی که بخندند و بخندانند | چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندید | خود من امروز بدین خسته و گریانم
خنده از بیخردی خیزد چو خندد | چون خرد سخت گرفتست گریبانم
نروم نیز بکام تن سید اش | چون روم نیز چو از فتنه پشیمانم
نان رومیم بمثل لاله نعمان بود | کاه پوسیده شد آن لاله نعمانم
گر بیاد تو کنم عمر من خود برباد | نشود فردا جز باد در انبانم
چون ببینند ایشان که بهر طرف بند است | اندرین کالبد ساخته زندانم
دی بدیشان از سر چون گوی همی گشتم | وز جفای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیبا چنین بودم | چون که امروز چو خشتیانه خلقانم
زین سپس باز بجا بر همی خواهد | چون برون آرد این خانه ویرانم
اندرین خانه ستم کردم دشمن خود | چون ستودار و تو گفتی که تو انسانم
چون بترسم که چو جان بر دم دیگر | ببد خویش بیاویزم و درمانم
گر بپیداز مجهول خرد و آدم | هلتدم ببرند از بن دندانم

خودراباد

خیزم اکنون چو از این راه شوم آگه | گرد کرد آید از جامه بیفشانم
پیشتر زانکه از این خواب بخواهندم | نامه خویش هم امروز فرو خوانم
هر چه دانم که برهنه شود آنروز | خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم
بد من نیکی گردد چو کنم توبه | گر چنین کرد ایزد وعده بفرقانم
نکنم هر چه بدانم که در او خیر است | نکنم آنچه بدانم که نه بدانم
حق هر کس بکنم آزاری بگذارم | که مسلمانی اینست و مسلمانم
نروم جز ز پس پیشرو و دین | گر درست است که من بنده یزدانم
خوش نباشم هرگز دو مخالف | اینقدر دانم زیرا که قرآن خوانم
گر چنین گفت چنین این سخن است | چشم دارم که بخوانی سوی سلطانم
هر که او از پس تقلید همی خواند | مر مرا خود ز پس خویش نتوانم
چند پرسی که چگونی تو و یاران | چون بپرسی ز تو هم است بکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند | من همی نیز مسلمانم و از یارانم
گر چه تو شیعت ایشان نبوی من نیست | بر شگفتی که نه من است ایشانم
گر بیاید گرو بیند کسی دیگر | با محمد پس پیش آید و برهانم
خشم بگسو فکن اینک من و اینک | گر سواری پس پیش آی بمیدانم
پیش من نیز که منبر ننکنی در دل | که بجز تیر بدل سر که سپندانم
چون مجرب آیی بادشته تیر آهن | مکن ابغا فل بندیشی ز بهمانم
گر رانیت بسلطان خراسانست | هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم

ع
این مصراع موافق آن
صورت ناموزونست
مگر اینکه چنین بخوانند
در اول خود
گر چنین کرده خداوند وعده بفرقانم

نتوانم

من مسلمانم من نیز ز یارانم

صد گواهست مرا عدل که من زان توام | بر تو و بر سر سلطان تو سلطان توام
از دو سلطان نگسست مرا زین پایه | من بنیکو سخنان بر سر برهانم
نز بجز پیش خدای از بنه رهانم | نز جز او را چو تو محبوس بفرمانم
حجتم روشن از آنست که من بر خلق | حجت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکنم دست همی ما او | نکند دو قفس خویش بزندانم
تخته کشتی نوحم بخراسان زده | لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرق گشتند اهل خراسان و ترا کاهند | سر بزانو من برمانده چنین زانم
ای سر مایه هر نصرت مستنصر | من اسیر غلبه لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوقیست که در گردن | غرقه عدل تو و بنده احسانم
کس ندیدم از خرد بسته اهمنک | چون نگه داشت باحسان تو میزانم
من ببستان بهشت الله از فضلت | حکمت شد دوا و میوه و ریحانم
تو نبیره پسر موسی و هارونی | زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو پر نور دل تو ز عوارض عیب | من بجان ز عصیان تو عریانم

فکند

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	دفترم پر ز مدیح تو و حجت نیست که من از عدل و ز احسان تو حسانم	بحر رمل مسدس مقصور

ای ز خلق و چرخ جهانت ای کریم | گر ز تو گر لطف بینم شرم و بیم
وانکه گرینده لغزان سوگند تو | برکنی زیشان کنون بنیاک جحیم
وان بهشت با فراخی آسمان | نیست آن از بهر اینها ای رحیم

زانکه زینها خود تهی ماند بهشت | ور بتنگی هست همچون چشم میم
بر شبی طاعتی قندیلست خلق | کس نمیجوید ز صبح دین نسیم
کس نخورد در جنة و سلسبیل | روی زی غسلین نهادند و حمیم
از در مهلت نیند اینها ولیک | تو خدایا هم کریمی هم حلیم
ای رحیم از تست قوت بر حذر | مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نکو بهر تو قدیم و محدثم | کافریدی تست محدث با قدیم
زاده و زاینده چون گوید کسی | هر دو بنده تست زاینده و عقیم
در حرم بهر خانه پیغمبرت | مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزای گر نهادی بنده را | اندرین بی رنج و بی رنج حریم
مر مرا غربت ز بهر دین تست | دین ستد یکسر من بن عظیمت اعظیم
من غریبم در غریبی بی گمان | مرد افتد بی رفیق و بی ندیم
در غریبی نان ز شلتین دوغ | برکشد دوزخ ز قوم و خویش و ندیم
هر کرا محنت نه جاویدی بود | محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس مرکبم | ور نباشد حله در پوشم گلیم
دام دیو است آنکه نان بر پای دیو | مر مرا دستار گشت و کفش و دیم
من ز بهر دین شدم چون زر زرد | تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست جانم در دریغ | وز جفای تست ریشم پر سلیم
چند جوئی آنچه نه دهندت هیچ | چیز ناموجود کی جوید حکیم

اندیغ یکمند و نفرت
مثیم خر دو جرکه که در جراحت جمع شود
و ما خیر مز مند بر دهن خایکم

در مقام بی بقا مانند زمیجوئی … تا نمانی در عذاب ابد و مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب … ابروار و گرد دشتی با سقیم
مهر وی هموار و گوئی ابلهی … مار میگیری که از ماهی یتیم
چشم داری ماه را تا نو شود … تا بیابی از سپیچی سیم نیم
مر ترا میجوئی و آگه نه‌ای … من چنین نادان ندیدم ای حکیم
سالها خفتی کنون بیدار شو … گر نخفتی خواب اصحاب رقیم
بر تنت وام است جانت گر چه دیر … باز باید داد وام ای بی غریم
جور بر بیوه و یتیم خود مکن … ای ستمگر بر تن بیوه یتیم
زان مقام اندیش کانجا همسرند … با رعیت هم امیر و هم زعیم

[illegible] یتیم
در قصیده دیگر گفته
چو مرگ تست تو شادی نخواهم
ولیکن آنکه را عقل او [illegible] ندیم

غریم
کسی که بر وی وام باشد

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف	از کرده دون جفت اینند تمام از امام خلق عالم بو غنیم	مفعول مفاعلن فعولن

از من برمید غمگسارم … چون دید ضعیف و خاکسارم
گردون درمن همی نیارد … گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین … شاید که حذر کنند شکارم
تنها خنت مرا حریف یارین … زیرا که چنین نبید یارم
چون چنبر چفته دید ازیرا … این قد چو سرو جویبارم
وز طلعت من زمانه زان آب … شست آن همه صورت نگارم
گر گویمش این همان نگار است … ترسم که ندارد استوارم

با جور زمانه هیچ حیلت … جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسیم … زیرا که نه پایدار بکارم
بی دانش نداد هیچ دستی … جز بر تن و پیکر نزارم
کرد آنچه توانش بود و طاقت … بر این تن پیر پر ازارم
کافور سپید گشت ناگه … این عنبر تر بر این عذارم
این تن صدفست و من بدو در … مانند در شاهوارم
چون در تمام گردم آنگه … این تیره صدف بیوسپارم
جز علم و عمل همی نورزم … تا بسته درین صدف چه دارم
تیمار ندارم از زمانه … آسانش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد … من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم … بر آرزوی تهی مهارم
زین پاک شده است و نیک نامی … هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن … تا بر تن خویش کامکارم
نز منت هیچ ناسزائی … مالیده کنند بر بهارم
بر اسب معانی و معالی … در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان … گمراه شوند در غبارم
چشم حکما بخار مشکل … در چند و چرا و چون بخارم
بر سیرت آل مصطفی ام … اینست قوی تر افتخارم

نزدیک هزار خلق ازیرا — همواره چنین ذلیل و خوارم
اینجا همه ناصبی چه گوئی — چندین بی جفا و کارزارم
تو چاکر میرزاده‌ای و لیکن — من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجیت نبود تا کنونت — آن بود که من چو تو حمارم
واکنون چو شدی ز حالم آگه — یکسر چه کشی سر از فسارم
از دور نگه کنی سوی من — گوئی که یکی گزنده مارم
شادان شده که من بیمگان — درمانده و خوار و بی‌نوارم
در کوه بود قرار گوهر — زینست بکوه در قرارم

چونانکه بغار در پیمبر
من نیز کنون چنان بغارم

هرچند که بی رفیق و یارم — درمانده خلق روزگارم
من شکر خدای را بطاعت — با طاقت تن همی گذارم
باری نه چو تو ز خمر دنیا — سرپر ز بخار و پر خمارم
شاید که ز شهر خویش دورم — تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که بر است علم و حکمت — امروز ندیم و غمگسارم
گر کنده شد است خانمانم — حکمت رسته است در کنارم
شاید که ندانیم نغایه — چون سوی خدای نامدارم
گر تو بنبات فخر داری — من مفخر گوهر نبادم

اشعار پارسی و تازی — برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی — من با تو بدین خلاف یارم
شش بود رسول نیز بر سل — بندیش نکو در اعتذارم
از پنج چو بهتر است ششم — بهتر ز سه باشد این چهارم
ای یار خدای خلق یکسر — بانیت بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم تو گرنی (عفو) — این بانگ کند بزرگوارم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	من زانکه نه خاتمم ز بد بینم زینت عدد و عدد هزارم	مجهول مثمن مخبون محذوف

من چو نادانان بر دهر دجوانه نشوم — گر دمنی دود نه من باز پشیمان نشوم
پیری آمد و چه بی خانه شکست که من — زاد و دانه همی یابم هر سو که روم
بلکه چون دو شربت که نا با خمش — نه همی دوست پدید و نه منش نیز عدوم
گر برایم ز بن چاه چه باکست که من — شصت و دو سال برآمد که درین ژرف کوم
بر سر عم گیتی چو کشت و بر او درو خوید — بیگمان بدرود اکنون که شد زرد جوم
چو همی بدرود این سفله جهان کشته (بیش) خو — بیگمان هرچه کنم من نیز بکار درودم
دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوا — از هوا خیزم و نگریزم از آز و خوم
این سه دشمن چو همی سوی من آیند بعیب — نیستشان خنجر و تیر مگر آرزوم
من همیدانم اگرچند نه آنست خبر — که همی هر سه بر آیند بتشنه گلوم
ایمن نیستم حذر دار از این هر سه عدو — مکر و بار ایشان بکشتنم واینست سوم

سوم
شربت

چون بجان اندر کرامت مغز دشمن من
مر خرد راست چو دیوانه بر شوریده‌ام

سپس من نشوانند که آیند همگون
چون خرد باشد دلیل گرد و پیچیده‌ام

از غزلگوی و طرب جوی من دور کرد من
نه ز اهل غزل و رود و سرود و طوم

چون تو از دنیا گوی و من اندر خدایم
نه تو آن منی و نیز نه من آن توم

تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت
بیکران شو که نباشی تو رفیق و کفوم

طبع من با تو نیارامد و با طبع تو
مگر از جهل و جفا چون تو برآیم

چون من از خوی ستوران تو یاد کنم
از غم و درد ببندد بگلو در حلقوم

ای امید همه امیدوران روز شمار
بیم من گشت بفضل تو امید عفوم

چون ببینم که بگردم همی از خواب غرور
من بطاعت بدر طاعت تو چون عنوم

وز پس آنکه منادیت شنودم ز دلم
گر نه بهوش بالکل عدوت چون شوم

دست بنهادم در دین آل رسولت بدوام
جز بدیشان و بفرزندیشان من بگروم

چون مرا دست بدان شاخ مبارک برسید
برکشیدند ببالا چو درخت کدوم

بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد
شاید ار هرگز برندهد جوانی توم

گر دلم نیز بسوی حرص و هوا میل کند
در خور لعنت و نفرین و سزای لعنوم

جامه دین مرا تار نماندی و نه پود
گر نکردی بنمی رحمت الهی رفوم

چون بخار خوی من بر قرد رحمت بچکد
بارور شد ز نم رحمت آن خار خوم

بحر متقارب سالم	جز پرستنده یزدان و ثناگوی رسول تا بوم هرگز بکر نخواهم که بوم	فعولن فعولن فعولن فعولن

اگر بر تن خویش سالار و میرم
ملامت همی چون کنی خیره خیرم

چه قدرت دهد بر تن من تن ایزد
که همچون تو من بنده چرخ پیرم

اسیر و بنگر در این ستمکاره گیتی
چو این تنت جوی نگشت اسیرم

چو من پادشاه تن خویش گشتم
اگر چند لشکر ندارم امیرم

بتاج و سریرند شاهان مشهر
مرا علم و دین است تاج و سریرم

چو مر جاهلان را سوی خود نخوانم
نه بوی نبید و نه آوای زیرم

چه کار است پیش امیر چو دانم
که گر میر پیشم نخواند فقیرم

بچشم ندارد خطر سفله گیتی
بچشم خردمند از این خطیرم

از آنپس که این سفله را آزمودم
بجاهش درون تو فتنه گیر هیم

حقیر است اگر او شریر است بر من
امیری که من در دل او حقیرم

بنزد یلان من نیم جز پلنگ و شیر
اگر نزد او من نه مشک و عبیرم

بگاه درشتی بدرشتم چو سوهان
بهنگام نرمی بنرمی حریرم

چو من دست خویش از طمع پاک شستم
فزونی از این واران چون پذیرم

ز من تا کسی تلخ و شیرین نگیرد
از و من دو پاسخ مثل برنگیرم

بجان خردمند خویش است فخرم
شناسند مردم صغیر و کبیرم

هم اندر وی فضلم و هم اندر وی نسبت
ز هر عیب پاکیزه چون نافه شیرم

بیا بیک و تازی به مشکل اندر
چو خورشید روشن نگار ظهیرم

نظام سخن را خداوند و جهان
دل عنصری داد و طبع جریرم

دگر روز چون بر نیامد من شاید | ثنا خواند انجم چرخ پیر دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم | نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب من خویشتن را | که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهال امت | بدانند دشمن قلیل و کثیرم
وز آن گشت تیره دل مرد نادان | کزو بیت روشن بجان در ضمیرم
زمین پر بگشتند و نگفتند از این | ملک از شیر سیر است و من نر شیرم
از این نظیرم همی کز نیابد | که بر جای آن را همی بی‌نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران | مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه به پیش من آید ضعیفی | که از سنگ او سنگ دارد حقیرم
ور امروز او هست خورشید چاکم | که گر او سموم است من زمهریرم
نه آگه است مانده در چاه نادی | که بر آسمان است در دین مسیرم
نه بر فخرم آن کز امام زمانه | سوی عاقلان از خراسان سفیرم
چو من بر بیان دست خاطر گشادم | خردمند گرید هنوز از نفیرم

تا نادان

عشر ...

ای عزیز من آنکه

بحر رمل مسدس محذوف	چو نیز سخن راهم پر عجب نشانه شود ناصبی پیش تیرم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گر تو نی بر چرخ گردان مادرم | پس چرا تو دیگری من دیگرم
پس بگفتم گر چه باشد در جهان | با چنین بد مهر مهر مادرم
چونکه من پیرم جهان تازه جوان | گر نمرد پیر مادر نیز من بهترم

مشکلی

مشکلی پیش آمد امشب زین عجب | ره نمی‌یابد بدین در خاطرم
تا همی بر من زمانه بگذرد | تا همی من بر زمانه بگذرم
گر که مردم خوار گشتست این جهان | بنگر اینک گر بزاری باورم
چون جهان می‌خورد خواهد مرا | من غم او بیهده تا کی خورم
ابر اردیگر ببینی مرمرا | باورت ناید که من آن ناصرم
چون دگرگون شد همه احوال من | گر نشد دیگر بگو هر عنصرم
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من | پاک بفکند آن عرضها جوهرم
شیر غران بودم اکنون روبهم | سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله بودم بنفشه خیری رنگ | تازه اکنون چون بدی نیلوفرم
آن سپید مغفر که بر سر داشتم | دست شستم سالیان بود افسرم
گر شدم غره بدنیا لاجرم | هر جفا نیز اکه بینم در خورم
گر نزاد دنیا همی خواند بزرگ | من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با تو که با من کرد است | پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من برخوان که من | مر ترا زین چرخ جافی دفترم
ای مسلمانان بدنیا مگروید | من شما را زو گواه حاضرم
با شما گر عهد بست ابلیس او | گر وفا با شما دید من کافرم
این جهان بود است پیش از عمر دراز | هر سوئی باز رود فیروزه هرم
رفت دارا با او و دیگر بسی | تا تو گفتی دیگر اسکندرم

تخمیر

زیر پای خویش بسپرد او مرا / من ده او بیز هرگز نسپرم
گر جهان با من ز کین خنجر کشد / علم و توحید است با او خنجرم
نیز از این عالم نباشم بر حذر / زانکه من مولای آل حیدرم
افسر عالم امام روزگار / حیدر دگر او باشد بر سرم
فر او پر نور کرد اشعار من / گرت باید بنگر این دفترم
انجمن مندی که نام شیعی / زین خران گرچه هشیاری لشکرم
وز محال عام نادان همچو وی / پاکدامان هم بستر و هم چادرم
هیچ با بو بکر و با عمر لجاج / نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه است اینچنین ژنده ها / نازموده خیره خیره منکرم
آن همیگوید که سلمان بود امام / وین همیگوید که من با عمرم
اینت گوید من هی نعمان برم / وانت گوید شافعی را چاکرم
گرچه بحرم هیچکس از گزاف / همچو ایشان لا محاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس / شاعرم مشنال گرچه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیستی / بر طریق و ملت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم چه باک / گر سوی جهال امت منکرم
گر بحجت پیشم آید آفتاب / بی گمان بینی گرو و ششدرم
ظاهر را حجت از ظاهر دهم / پیش عاقل حجت عقلی برم
پیش دانا باستین دست حق / روی حق از گرد باطل بسترم

گر جلالش بر فلک سایه کند

نیست

نیست بر من پادشاهی آز را / میر خویشم نیست میری بر سرم
گر نه اگر دون نهم از هر مال / پس خطا کرد است کاید بادرم
ای برادر کوه دارم در جگر / چون شوی غره که شخص لاغرم
برتر از گردون گردانم بقدر / گرچه پیچنده بدین چاه اندرم
شخص جان را نیک خویش منظری است / که از آن منظر بگردون برپرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر / دفتر گیر و مانده اینجا منظرم

بحر متقارب مقصود	منبر جانست تخم گوش دار پند من اکنون که من بر منبرم	فعولن فعولن فعولن فعول

اگر با خرد جفت و انده خوریم / غم خور چو خر چند تا کی خوریم
سزد گر ز خری دور باشیم از انک / خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد / چرا ما نه از کشت باغ چریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور / اگر همچو ایشان خوریم و چریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی / که ما بر سر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت بر آریم پر / از اینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرد جان ما / گر او را بخوبیهای دین پروریم
نشیم ابد ری ما بجان و خرد / دگر چند یکچند گاه ابدریم
بزنجیر عنصر ببستند ما / چو دیوانگان چون ببند اندریم
ملی بند و زندان ما عنصر است / اگرچند ما فتنه عنصریم

ببندد ستوری درون نشستیم / نبینی که بر صورت دیگریم
نبینی که از بی تمیزی شود / چو بی بر چنار است و ما برویم
چو عرعر نگونسار ماند نشیم / اگرچند با قامت عرعریم
چرا بنده شد مان بد بخت و سود / بیا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گر چو این هر دو شغل خود / نباشیم از ایرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم / بدانش که دانند و با فر هم
بدانش ز رنگ و ز نیرنگ و جهل / ز تن بگسلیم و ز دل بستریم
ببیداد و بیدادگر نگرویم / که ما بندهٔ دادگر داوریم
اگر داد خواهیم در نیک و بد / بداد بد معتمد و اندر خوریم
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد / مگر خویشتن را بداور بریم
چرا پس کنند هم خود داد خویش / از آن پس که خود خصم و خود داوریم
بدست من و دست نیک اختری / اگر بد بجوییم نیک اختریم
اگر دوست داریم نام نکو / چرا پس ز نام نکو بگذریم
همی سرو باید که خوانند ما / اگرچند خسته چو زخنبریم
نخواهیم اگرچند لاغر بویم / که فربه بدانند که ما لاغریم
بیا تا بدانش بکوشیم / ز لشکر وگرچند اندر لشکریم
بیا شید تا لشکر آز را / بخنجر سندها ذکر خود بشکریم
برانیم بر پای پژ سر دمی / مرین تا کسان ز اکبر نشمریم

بدشمن نماییم روشن که ما / بدین نیا و دین بر سر دفتریم
از ایرا سر دفتریم ای پسر / که ما شیعت آل پیغمبریم
بر ملت ایشان اندرون تشنه‌اند / همه خلق و ما بر لب کوثریم
تو ای ناصبی گر ز حد بگذری / ببیهوده گفتار ما نگذریم
پیمبر سر دین حقست و ما / ازین نامور سر ضیاع و سریم
اگر تو مرین قول را منکری / چنان دان که ما مرترا منکریم
وگر تو برین سر سری آوری / دگر شو بیاور که ما ناوریم
ز پیغمبر ما وصی حیدرست / چنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبرست / که ما بر پی و راه آن رهبریم
سر و افسر دین حقست و ما / چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو با آل نبی کافری / بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن مان اگر ما چو تو / بخیره ره جاهلی نسپریم
سپاس است بر ما خداوند را / که نز چون تو بد دین و بد محضریم
بغوغای نادان چه غره شوی / چه لافی که ما بر سر منبریم
ز یاجوج و ماجوج مان باک نیست / که ما بر سر سد اسکندریم
اگر هست محراب اندر شود / مر او را بزرگی سلف نشمریم
چه باک است اگر خیمه‌مان از نی است و قصر / چو در دین توانگرتر از قیصریم
عزیزیم در چشم دانا چو زر / بچشم تو در خاک خاکستریم

از اهل خراسان چه گویند مانا | که گویند ما کاتب و شاعریم

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف | اگر راست گویند گویند مان
همه راوی و ناسخ ناصریم | مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

من دگرم یاد کرده است جهانا | هست جهان همان و من نه همانا
تاش همی جستم او بطبع همی جست | از من و من زو کنون بطبع جهانا
پس نه همانم من و جهان نه همانست | زانکه جهانا چو من و نه من چو جهانا
عالم کان بود و من چو زر و کنون من | زر سخن زاین نفس ناطقه کانا
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون | سخت بترسند می ز نام و نشانا
آب کسی را نجسته شد ز پی من | نان بستم من همی ز کس نستانا
هیچ جوان از ایشان هیچ نکردم | پس بچه دشمن شدند پیر و جوانا
خطبه نخستم بنام شعر و بغداد | بد بچه گویند همی خلیفه و خوانا
گر طمعی نیستم بجون و ببغداد | چون که چنین دشمنان شدند کسانا
چیست گناهم جز اینکه من نه چو ایشان | از پس نادان و میر و شاه دوانا
گرت نخوانم مدیح تو که امیری | نیز بمهمان و خوان خویش نخوانا
گر تو نخواهی مرا امیر زمانت | ورنت بخوانم مدیح مرده مدانا
نامه آزادی آمد است سخن من | پنهان در شد ز خلق و دل کوه جانا
پند من بر گرفته اند از پشت | کاینچ نخنبد همی به پیش میانا
تا من این منت از خدای نیوشت | بنده همی داشتی فلان و فلانا

بنام شعر
خلیفت و خانم
بحر لف
ندامت
پنهان در دل ز خلق و دل کوه جانم

رنج و عنای جهان کشیده ام اکنون | نیز نشاید بسوی عنایش عنانم
تو که ندانی همیش روز پس او | من که بدانسته ام چگونه ندانم
جمله جهان از ابن فلکان نیست | سفله نگردد بطبع تاش نرانم
ای طلبیده جهان مرا طلب هیچ | گر شده انکار از میان و کرانم
تو بشتاب از پس زمانه دوانی | من نه بستو دانند زمانه رمانم
تو چو من از غم بدم چو باد خزانی | نه چو تو من مدح گوی حرز خانم
آنکه دهانت بدو نکو شود و تو | خاک شود گنده زو ز بیم دهانم
روز ندامت ز مدح بی اسب ندیم | شب بعبادت فزای بر اسب گرانم
ای همه ساله دنان بکرده ملازم | من نه بکرده دنانم و نه ردانم
من که ز خون حسین پر غم و دردم | شاد چگونه کند خون بدانم
از تو بدین کارها بماندم شادا | گرچه نشاید همی کران تو بمانم
من ز تو دورم که هر چه کرده با فعال | دست و زبانت نکرده دست و زبانم
نفس لطیفم رها شده است اگر چند | زیر زمانست این کثیف و گرانم
سوی حکیمان فرشته است روانم | ور چه گردد چشم مردمست عیانم
هیکل من دان علم فرشته نگارا | ور چه بپیکان نشد دیو نهانم
ملک سلیمان اگر ببرد بکودی و | با سپه دیو من چه کرد توانم
بر رمه علم خوار در شب دنیا | از قبل موسی زمانه شبانم
هیچ شبان بی عصا و کامه نشانا | کامه من دفتر و عصاست لسانم

سفله نگردد بطبع تاش نرانم
سفله جهان از این همیشه برانم
شغله جهان از ابن فلکان نیستم
گو ببرایش چنانکه زود بفعانم

وآنکه دهان خویش بد شود و تو
خاک کند باد او ز بیم دهانم

بچشم تو

نان شریعت خوری چو پیش من آئی | نرم بیاغشند زیر شیر بیانم
ای بسوی خویش کرده صورت من زشت | من نه چنانم که می‌برید گمانم
آینه‌ام من اگر تو زشتی زشتم | ور تو نکوئی نکوست نیز بیانم
علم بیاموز تا م عالم یابی | تیغ گهربار شو که منت ضمانم
در سخنم تخم مردمی چو بکشتند | دست خدای جهان امام زمانم
زیر درخت من ای گروه مرآیید | کز بر شاخ مردمی بنشانم
کشت خرد را بباغ دین خلائق | تازه کنم کز سخن چو آب روانم
ور بنشیند بر او غبار شیاطین | گر بنشیند چو دود از و بنشانم
دیو هگرز ا بروی من نبرد دانک | روی بد و دارد آینه دار سنانم
نیز مرا چون سخن بیابید بکان | نیز سخن ایشان نه راست کانم

نیز شنیده‌ات

ملم آیا نیز ش

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع	گر علوی من ز مشرقست ز مغرب آسان من نیز خود بدو بر سانم	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

نیز خود ماسان بدو رسانم

ما امت مصطفی و شیعت آلیم | خلق خداوند کبریا و جلالیم
نیست جز اولاد مصطفی بنی او | پیشرو ما و بر مثال نعالیم
امت امتی نیم کانز سوی ایزد | زشت و محال است و ما نه مرد محالیم
گر گه همه پیش بوده اند بسال | ما پس ایشان بدین نیم بسالیم
با سر آلست خلق واسپ بیال | گر پس یاری برو که ما پی آلیم
امت را چون ز آل بیم بر یاد | جز بشو یا رب ز یار بد بکنالیم

ای بخرد تو مریم چو ز بیم ما | مرغ نهز چون دمی و مانز شکالیم
چشم خرد باز کن و دین ز بیم ما را | بنگر آنگه نگر که ما بچه حالیم
عیب جز این نیست ما که ما نه چو ایشان | بدکنش و عشوه خر و زشت فعالیم
پیش تو زهر مر بدست جهل ابوالا | در قدح دین حکمت آب زلالیم
گاه سخن بیان بحوار فصیحیم | گاه محال سفر پیاده و لالیم
خیره نشد اندرین زمان که بجای | بر سر منبر نشد اینکه رجالیم
بازرجالند که رجال حقند | کنت بگوید که بر رجال رجالیم
روی سخن از هر حجت علی | پیش حکیمان نقطه نقطه خالیم
در عبادیم زی حکیم سخن دان | گرچه بسوی سفیه سفره فعالیم
بیغم و اندر بز هد و علم بفضلیم | نه چو تو با زر و مال و جاه و جلالیم
فخر ببسیاری ابعد زچه دارید | بر اند رخیند ها لطیف چونالیم
ور شمار بد چون ستاره چه باکست | پیش شما ما چو شمس گاه زوالیم
ساحر مان گفتند ایلیو شاید لیکن | ساحر اهل خرید سحر حلالیم
معدن خار است کوه و معدن گوهر | پیش حکیم و فقیه کوه مثالیم
حجت دینیم سوی اهل خراسان | خار و خس چشم کور اهل ضلالیم
از سخن دین به بوستان شریعت | بر آن و بر علم را بدیع نهالیم

بحر هزج مثمن اخرب مقبوض مکفوف	شهره نهالیم و سنه بر لب کوثر آب ز کوثر خوریم چونکه نهالیم	مفعول مفاعلن فعولن

از صحبت خلق دل گسستم — اندیشهٔ ندیم دل ببستم
دو آب نمیدهی آن دادا — کش طبع طراز بود شستم
چون سایه جهان ز پس من آمد — چون دید که من از او بجستم
جوینده خسته گشت و زمن — می جست همی چو منش جستم
آن دیو که پیش من همی رفت — بر پای بماند و من نشستم
بر گرد من نشسته بودی — واکنون نش نه بر پای خستم
برگشت ز من نشست سلش — چون تشنه شد از هوا برستم
لیکن نه همی ز نو مش — هر چند ز مکر دیو رستم
یکچند میان جمع دیوان — تا گوید بدم چو دیو راستم
از لشکرشان سپس نماندم — تا بود چو کاهشان سلیستم
لیکن نه بدید دیو از من — چون دید که من چنو نرستم
من دست هوا بحبل حکمت — بستم بنز او سخت بستم
بر چرخ رسید بانگ و نام — منگر بحدیث نرم و پستم
این امت بت پرست را بین — آویخته حلقشان بشستم
خواهند همی که همچو ایشان — من جز که خدا را پرستم
والله که همی نخورد خواهم — با شکر شه پرست پستم
در من نرسید از آنکه بشر است — از قامت او همی بلبستم
در من چه رسند از آنکه بشر است — از شصت شان بفضل شستم

صح باول مفتوح و ثانی مکسور گیاه سبزیست که بر کنار جوی روید

چون من نبود کسی که بشر است — از قامت او بلی بدستم
ای شاد شده بدانکه یکچند — چون موی بر گران همی گسستم
پیوسته شدم نشیب همگان — کز نسل قبادیان گسستم
از خاک اگر بکند بوت — در سنگ برغم تو برستم
تیغ حجت برون دوشن — در حلق امام تو شکستم
مردیم چنانکه تو بخواهی — ای دیو بعمر کجا که هستم
دل در شکم بتیو برهان — هر چند بخواستی تو خستم
بیمار و شکسته دل شد سفند — از قوت حجت درستم
هر سال یکی کتاب دعوت — باطراف جهان همی فرستم

بحر رمل مسدس مقصور	تا دانند خصم من که چون تو در دین نه ضعیف خوار و سستم	فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات

دوش تا هنگام صبح از وقت شام — بر کف دستم ز فکرت بود جام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ — چون شد روی فرو شد ز بر شام
همچو دو فرزند نوح اندر عجب — روز همچون سام و تیره شب چو حام
شب هزاران دیده در گیسو کشید — سرخ و زرد و با نظام و بی نظام
گر عروسی در جهان هرگز ندید — گیسوانش نور و رویش پر ظلام
جز که بیدار کرد اد گر بیدار نه — کز چنین حالت ندیدی داغ دام
روی از انوار عالم سوی ما — بر مثال چشمهای بی منام

گفتنیها رسولست از خدا … سوی ما و نورها شان جز پیام

این بیانهای خدا اند ای پسر … بود نیها زین زبانها جز کلام

نشنود گفتارهاشان جز کسی … کو خرد بگشود گوش دل تمام

قول بی آواز را چون نشنوی … چون ببینی رفتن بی پا و گام

گر همی عاصی نگوید عاصیم … بی زبان فعلش همی گوید مدام

در کف جاهل همی گوید نبید … در بر فاسق همی گوید غلام

قول چون خرما و همچون خار فعل … این نه دینست این نفاقست ای کرام

من که نپسندم همی کردار زشت … جز بهمگان کرد چون یارم مقام

گر بدین مشغول گشتم لاجرم … رافضی گشتستم و گمراه نام

دست من گیر ای اله العالمین … زین چنین آفت جلی و جاه نام

داور عدلی میان خلق خویش … بی نیازی از کجا و از کدام

آنکه باطل گوید از ما بر فکن … روز محشر پرسش از آن لگام

در تعجب مانده بودم زین خلل … تا بگاه بامداد از گاه شام

چون سپیده دم بحکمت در کشید … از نیام نیلگون زرین حسام

چون ضمیر عاقلان شد روی جلا … از جهان برخاست جعد عنبر فام

همچنین گفتی کسی روی برکشید … فاطمی شمشیر جن را از نیام

هر زمان اسلام را تازه کند (دین پیغمبر خویش را) … آن امام بن امام بن امام

بادشاه علم یزدان بو تمیم … آن بعلم و حلم و حکم و عدل تام

جز

جز براه نردبان علم او … نیست راهی بر بن پر نور بام

بی بیانش عقل نپذیرد گزاف … زانکه جز باتش نشاید خورد خام

عقل را اندر بیان دین حق … او کند ار داد از بد روز جهد نام

جوهر محض الهی نقش اوست … وین جهان یکسره زان جوهر دوام

سر برارد اندام گنبد ابیض … ابر ادرد بیکران و برد دام

وین زمان زاین کز چون همچون نهنگ … بر هلاک خلق بگشادست کام

وین سپاه بی کران بر یکدگر … او فتاده چون سگان اندر طعام

نه ببیند نه بجوید چون سود … چشم دلشان جز لباس و جز طعام

جهل و بیباکی شده فاش و حلال … دانش و آزادگی گشته حرام

باشگونه کرده عالم پوستین … رادمردان بندگان را گشته دام

گرت خوش آید اطر تو اینکری … پس ببیشرمی مبر رخ چون رخام

بر در شوخی مبر شرم و خرد … وانکهی گستاخ وار اندر خرام

چون برآهختی ز تن شرم ای پسر … یا فنی دنیا و اسب داد و ستام

دهر گردن کی ملدیت نو دهد … چون تو او را چاکری کردی غلام

ور سلامت را همیدادا علیک … پیش آید بی تکلف بر سلام

ور بدستی چو من با شان طمع … همچو من بنشین و بگسل زین لئام

در شوی خسته با عقل تمام … برکه با جاهل خسیس اندر کلام

پند حجت را بدانش دار بند … تا ازو روشن شود ایام و نام

بحر رمل مثمن مخبون اشکل	ابلهی و هوش و خرد داده بشیطان رجیم روی بر تافته از رحمت رحمن رحیم	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

دل تو هیچ که معصیت و نرم چو موم ... سنگ خاره است گه معرفت و شفقت چو هم
گر بجز آنچه کنی بر سخن حق تو مقام ... زانکه فتنه شده بر غزل و هزل عظیم
بخرد بایدت و دانش که شود مرد تمام ... تو بجهلت چه بری نسبت خود سوی حکیم
حکمت آموز و هنر جوی نه تعطیل کرد ... نه بنامت هوس ای بلکه بمعنیت حکیم
سوی فرزند کسی شو که بفرمان خدای ... مادر روح و رسالت که بلند و گشت عقیم
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست ... پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم
گر هوا ایمنیت آرد و آرد ز عذاب ... هیچ من هیچ مدارا ز قبل و ثنا بیم
تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت ... همچنان نیز ببینی بعیان نار و جحیم
و گرت نیست ببینی سوی این دو بوزان ... خامش و طبل مزن بهتان درو زر گلیم
ز رویز هر دو نباشد مثل عامت این ... بگرفت سوی جهنمت دگر سوی نعیم
دین و دنیا نگرا فتنه نباید ز خدای ... جز که فرزند براهیم کز ان ملک عظیم
بگریز زین دو بگیر او مگر ز حسرت داد ... نتوانست کسی کرد دل خود بدو نیم
جز که در طاعت و در علم نبود آلت ... رستن از بند جدا او نه بر کار دبستان سلیم
نشود رسته هر آنکس که در بود است و لیکن ... ز الف چون نون و نه چون الف دحید جو جیم
جز ندامت بقیامت نبود هر نفی ... تات میخوار رفو است و تعب باخواره ندیم
چون نگوش آیدت از بربط آن راهت نو ... رنگ چهره ت چون گل شود و طبع کریم

باز بر چین شود روی و بخندی بفسوس ... چون بخوانم ز قران قصه اصحاب رقیم
ای ستمکار و بخیره زنه بر پای بر ... آنگه آگاه شوی چون بجوی تند سلیم
سپس دیو ببیراه چنین خنده روی ... جز که بیراه ندانی تو و در بود رجیم
جز که بیمار و بنی مخبر نباشی چه هی ... ده ببر از نگر جوی و بر شکی رقیم
چه بکار است چو عریان از دانش جان ... تن مردار بپوشند بدیبای ظمیم
جز که تو زنده بمرده بجهان کز نفرح ... مار و افعی بخزید بی بدل اهل شیم
وقت آن نکه از خواب جهالت سر خویش ... بر کنی تا برت بر و زد از علم نسیم
که هی دهر بسوی بار درمان خود و بند ... واهی تا فتد از گوشت ناند چو ظلیم
چون نبیند لشو از ان زنده که مست نگرد ... نه رفیق و نه رند بم و نه رصد تو جحیم
خوشتر از نوانائی خود بر بده ... گر بدانی که بر بد نه حکمت و علیم
نیخاوت سمری از پس که و نقض عاط ... بر فسو بد همی غلز گر ها بر و نیم
و گر از بهر ضعیفی و عدم باید داد ... نه هی تا نشود حاضر مفتی و زعیم
جز بد انوقت که بستانی از و مال انصب ... نتوانی که ببینی بمثل روی یتیم
گر بصورت بشری پیشه مکر سیرت گرگ ... نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم
دیو دنیای جفا پیشه زا بخره گرد ... چو بهایم چه دعی از پیراهن و جیم
هرم آلود سولت را جای که هیچ ... دیو را راه نبود است بعین شهر حریم

بحر هزج مسدس اخرب مکفوف	سخن جهت بر وجه ملامت مشنو تا بمانی بقیامت خزی جاه لیم	مفعول مفاعیل فاعلاتن

از دهر جفا بیش زی که نالم / گویم ز که کرد است تا نالم
با شصت و دو سال خسته / از شصت و دو گشت تار حالم
حالی نشناسم ز عمر بهره / شاید که بنالم ز هجر حالم
یکچند جمالم فزون همی شد / گفتی که یکی نو شده هلالم
در خواب ندیدی مگر جمالم / آن سرو سهی قد مثالم
چون دید زمانه که غره گشتم / بشکست بدست جفا نهالم
بربود شب و روز تاب و بویم / برکند هر سال پر و بالم
زین پیش بود اگر چو گشتم آنگه / زین پس نکند صبا بحالم
گاه از در میر جلیل گوید / بنگر بفر و نعمت و جلالم
گه سوی من آیی عزیز کردی / پیوسته بود با تو قیل و قالم
گه یاد دهد آن زمان که بودی / پیشم شده جمله یار و آلم
آنها که نبودی مگر همی شنا / مسعود مرا بخت و نیک فالم
گوید بچه معنی حرام کردی / بر جان و تن خویشتن حلالم
چه بود نگشتی هنوز پیری / کت رخت نماند است در جوالم
اید هر چه از من بجوی صبکی / نز مرد چنین مکر و افعالم
من نیستم آن گل که آب رفت / تازه شودم شاخ و بار و بالم
حقست و حقیقت بپیش روی / زانی تو نکنده پیر فنالم
چون طمع برید م ز مال شاهان / پس مدحت شاهان چرا سگالم

فدالم

من جز که بمدح رسول و آلش / از گفتن اشعار گنگ و لالم
گر میل کند سوی هزل گوشم / بانگشت خرد گوش خود بمالم
جز راست نگویم بپیش خصمان / با باد نگردم که من نه نالم
هنگام عدالت بکار خارد / مر دیدن بدخواه را خیالم
چون من ز حقایق بحر کتابم / سقراط و فلاطون شده عیالم
افخر کنند بدانکه گویی / بر درگه سلطان من از رجالم
امروز بگیتم بخواند و فردا / داد است تو بی عطا نیالم
زان کز تو خداوند میپسندی / ننگست مرا اگر بود همالم
وانچیز که او داهی بجویی / حقا که گرفته است از و ملالم
مجراست مرا بعد ضمیر روشن / در شعر هی و دانی قنالم
بر دشت فصاحت مطیر هیتم / در باغ بلاغت بزان شمالم
وانجا که بیاید نمونز جاهل / مر خفته و آسوده در ظلالم
رفتم پس دنیا بسی و لیکن / افلاک بران داد گوشمالم
گر نیز عز و جهان بخرم / پس همچو تو کم بوده در ضلالم
ایزد مکناد م دعا اجابت / گر جز که بفضلش بود سوالم
صد شکر خداوند را که آزم / کم شد چو فزون شد شمالالم
در حب خدا و رسول و آلش / معروف چو خورشید بزوالم
وز مدحت ایشان نکرده / گشتست مطرز پر مقالم

ما مور خداوند قصر و عصرم | محمود بد و شد چنین خصالم
مستنصر بُد و از این بگردم | چون دشمن بد بپیش بنالم
زو گشت بحاصل کمال عالم | من بندهٔ آن عالم کمالم
بی او قدح آب شور بودم | وامروز بدو چشمهٔ زلالم
قولم همه هزل و محال بودی | هر لفظ همه حکمت شد و مقالم
من گوهر دین رسول ختم | من کوهم اگرچه در جبالم
بی مغز سفالیم دید بودی | امروز همه مغز بی سفالم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف | تاجم سر پر مغز را ولیکن / مر پای تهی مغز را عقالم | مفعول فاعلات مفاعیل فع

شاید که حال و کار دگرسان کنم | هر چه آن هست قصد سوی آن کنم
عالم بماه نیسان خرم شد | من خاطر از تفکر نیسان کنم
در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش | از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم
میوه و گل از معانی سازم همه | وز لفظهای خوب درختان کنم
چون ابر روی صحرا بستان کند | من نیز روی مغز بستان کنم
در مجلس مناظره بر عاقلان | از نکتهای خوب گل افشان کنم
گر هر که لیش گره خطا بگذرد | آنجا ز شرح روشن باران کنم
قصری کنم قصیدهٔ خود را در او | از بیتهاش گلشن و ایوان کنم
جائی در او چو منظره عالی کنم | جائی فراخ و پهن چو میدان کنم

بر دو کهش ز نادره بحر عروض | یکی امین و دانا دربان کنم
مفعول فاعلات مفاعیل فع | بنیاد انبارها بنیان کنم
وانگه مر اهل فضل افاضل را | در قصر خویش یکسره مهمان کنم
تا اندرو نیاید نادان که من | خانه تهی ز اندر نادان کنم
خوانی بطبع کرد خردمند را | از خوردنیش عاجز حیران کنم
اندر سخن بمثال خرد | معنیٔ خوب و نادره را جان کنم
گر تو ندیدهٔ ز سخن مردمی | من بر سخن صورت انسان کنم
وز او ز وصف خوب و محکمات خوش | زلف خمیده و لب خندان کنم
معنیش روی خوب کنم وانگهی | اندر نقاب لفظش پنهان کنم
چون روی خویش زی سخن آرم بهم | پشتش پیش خویش چو چوگان کنم
ور خاطرم بجانی کندی کند | او را بدست فکرت سوهان کنم
جان را چو زنگ جهل پدید آورد | چون آینه ز خواندن قرآن کنم
دشوار اینزمان بُد فعل را | آسان بزهد و طاعت یزدان کنم
دست از طمع بشویم پاک آنگهی | از خفته دست بر سر کیوان کنم
گر بود لباس جهل دلم خفته بود | اکنون از آن لباسش عریان کنم
وین جسم بی فلاحت آسوده را | خیزم بتیغ طاعت قربان کنم
ور عیب من ز خویشتن آمد همه | از خویشتن پیش که افغان کنم
خیزم بفضل و رحمت یزدان حق | دشوار دهر بر دلم آسان کنم

اندر میان بنگه بد خویشتن — مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم
هر ساعتی بخیره بدون یاوه — بفزایم و ز شرش نقصان کنم
تا غل و طوق و بند که بر من نهاد — در دست و پا و گردن شیطان کنم
گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد — من نیز از کرده پشیمان کنم
گر هست طاعتم که تن خویش را — بر کار روان دیو سلیمان کنم
آن دیو را که در تن و جان من است — با دین بتیغ عقل مسلمان کنم
از قول و فعل زین دل گمرهم — افسانه وز حکمت لقمان کنم
گر تو نشاط در گه جیلان کنی — من قصد سوی درگه جان کنم
سوی دلیل حق بنهم روی خویش — تا خویشتن بسیرت سلمان کنم
زی اهل بیت احمد مرسل شوم — تن را رهی و بندهٔ ایشان کنم
تا نام خویش را بجلال امام — بر نامهٔ معانی عنوان کنم
زان آفتاب علم دل خویش را — روشن بسان ماه بسرطان کنم

باصطلاح اهل نجوم سرطان خانهٔ ماه است

وز برکت مبارک دریای او — دل را چو درج گوهر و مرجان کنم
ای آنکه گوئیم نصیحت همی — کاین پیرهن بسیفکر و فرمان کنم
تا سخت زود من چو فلان مر ترا — در مجلس امیر خراسان کنم
اندر سرت بخار جهالت نشست — من درد جهل را بچه درمان کنم
که دیرم آبروی چو تو بخرد — بر طمع آنکه تو بره بریان کنم
ترکان رهی و بندهٔ من بوده‌اند — من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم

ای بدنصیحتی که تو کردی مرا — تا چون فلان ز خیره چو جهان کنم
گفتی مگر بجایست که بچه خوک — من گرد او ز بهر چه دوران کنم
از من خسیس تر که بود در جهان — گر تن نشانه چو گربه گروگان کنم
دین و کمال و علم کجا افکنم — تا خویشتن چو غول بیابان کنم
از فضل تا چو غول بمانم تهی — پس من چگونه خدمت دیوان کنم
از فخر بس مرا که هر روز بان — حکمت همی مرتب و دیوان کنم
جان زاد هر مدحت آل رسول — گر رودکی و گاه حسان کنم
دفتر ز بس نگار ز نقش سخن — پر تر ز چین و روم و صفاهان کنم
وند کتاب بر سخن منطقی — چون آفتاب روشن و برهان کنم
بر مشکلات عقلی محسوس را — بگمارم و شبان و نگهبان کنم
زاد المسافر است بکی گنج من — نثر آنچنان و نظم از ایشان کنم
زندان مؤمن است جهان زو من — زان من همی فرار بیمکان کنم

بحر سریع مطوی مقصور — تا روز حشر آتش سوزنده را / بر شیعت معاویه زندان کنم — مفتعلن مفتعلن فاعلات

عقل چه آورد ز گردون پیام — خاصه سوی خاص جهانی ز عام
گفت چو خود نیست فلک را قرار — نیست هم او نیز شما را مقام
وام جهان است ترا عمر تو — وام جهان بر تو نماند دوام
دم بکشی باز دهی زانکه هم — بازستاند ز تو می عمر وام

باز دهی باز پس از دم زدن | بی‌شک آن روز بناکام و کام
گر نکنی هیچ بر این دام سود | چون تو نباشد بجهان نیز خام
وام دم تست و بر این سود نیست | چون تو دهی باز همی جز کلام
باز ده این وام بر سود از آنک | سود حلالست و ربا هم حرام
خوب سخن چیست بر او سود عمر | خوب سخن کرد ترا خوب نام
بر مکش و باز مده دم همی | باد مپیمای چنین بر دوام
بر نفس خویش به شکر خدای | سود همی گیر بر رسم کرام
جام می از دست بیفکن که نیست | حاصل آن جام مگر وای نام
خفته از آنی که نبینی ز جهل | در دل تاریک همی جز ظلام
خفته بود هر که همی نشنود | برده همی عقل ز گرده و ز پیام
خفته مجازی تو نه چون غرا | نه بتن از خورد و شراب و طعام
برده و بر هم زده بس نیست خشا | جانت بروزه است و تنت بر شام
حکمت و علم و خبر و پند به | زیب و غلام و کمر و او ستام
از پی دنیا نزود مرد دین | جز که بدانش نبود شادکام
دنیا در دام تو آید بدین | بید بر دنیا نبود جز که دام
دام تو گشتست جهان و جهان | اسب و ستامست و ضیاع و غلام
اسب کشیدست جهان جز بدین | کرده بد اندیش کسی جز بدام
گر تو لگامش نکشی سوی دین | او ز تو خورد و ز تو ستاند لگام

اسب جهان از تو نگیری بتنگ | خیره مرو از پی او خام خام
شام کی در طمع چو گیری عراق | مصر نه پیش است چو رفتی بشام
تا که دو روزت بحجرا فکند | گر بروی بر پی او گام گام
وز چه دهی وارث گرد زر جهد | بر تو بکی برکشد آخر حسام
خوار برون واندرت آخر زند | گرچه بخواند بنوبت خرام
زود فرود افکندت سرنگون | چونت براورد بمجلس ببام
آنچه همی جست سکندر بگرد | کی شد بکرده ز مرادش تمام
سامه کجا یافت ز دستان او | رستم دستان و نرد ستان سام
گر نشنودست که بگرفت ازو | کار کسی تا بقیامت قوام
آنچه بچشم تو از و شکر است | حنظل و زهر است بعید از کام
درد دعا حاضر آی مدبر دهره | از پی دنیا چو خار و لئام
طاعت یزدان بنظام آورد | هر چه کند دنیاش کند بی‌نظام
خسته دنیا و شکسته جهان | جز که بطاعت نپذیرد لجام
بر من از این پیش روا کرده بود | هیچ بر انیفا فلد دنیا دلام
از پی خویشم چو شتر می‌کشید | چشم نکو بین دگر رفته زمام
منش ندیدم نه برستم ازو | جز بیزدگی و جلال امام
آنکه بنو دید در وحید او | نور گرفتست جهان زو نظام
آنکه چو گوینش امامست خو | هیچکس بین نکو بد کدام

سامه
فارسی عهد و پیمان است

قوام بفتح اول اشیاء دنی

سدره و فردوس از خجل شود | چون بزند دشمن بصارمی خام
خام نگون بخت برآید بخت | گر برود دود دشمنش نام خام
چیست بزرگی همه دنیا و دین | جز که سرا و داشتن از همه دوام
دایه او بیت‌های و ملوک | زیر همایش همه جغد لجام
نیست مدیح وصف مردم کرم | مستنصر بالله علیه السلام
تا نبود بر درت ز تو بری خدام | نیست بدین بر فند صلوة و سلام
دام او گیر وار تو جوی راه | تا بره‌ی زین همه تو بروی خام

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع	پور اگر پند پدر بری همی / پند من اینست و والسلام	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

ای پسر بیره گر شریعتی گردون | نیست گردون و نیز گردون
نیست بعیب بر افتخار که هر کز | نیست گر وعف بعون بوده مگردون
آنکه شریعت همچو دون نشیب | از دل و مولیت و استخوان و دو خون
گر تو شریعتی و هنر آیینت تو خوش | چون تو بپرخور بشر خود همی ...
ملکه بجانت نه بتن شرف مرد | نیست جسدها همه مگر کال مسنون
از صدف ای پسر بدن تو بدانش | جانت پرورده دو چو لولو مکنون
اهرون از علم شد سمر بجهان در | گر تو بیاموزی ای پسر تو شوی اهرون
نیک و بد بود توی و فرشنگیز | سوی خرد مردمی است ... بر و ...
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده | خواهی اید و گرای خواهی اید ون

لجام: کغراب آشیانه بدان فال بد گیرند

بیت

بون: بجیم دان ... گوسفند ... را گویند

اهرون: شخصی حکیم بوده

دیو و فرشته بخاک و آب درون شد | دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
مادر دیوان یکی فرشته دیو است | فعل بدش کرد زشت و ناسزا ملعون
داد کن ار نام نیک خواهی ازیراک | عقل ز راه زل دشمن است چو جیحون
چند بنالی که بد شد است زمانه | عیب تو بدیت بر زمانه چون ...
هر که که گفت این زمانه که بد کن | مفتون چونی بقول عامه مفتون
تو شده ای دیگر این زمانه همانست | کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانه دین است | چشم تو چون روزنست و گوش چو هامون
گوهر دین چون درین خزانه نهادی | روزن و در هوش هر دو محکم کن اکنون
روزن و در هوش چو بسته گشت نیابد | راه نیابد بسوی گوهر مخزون
مکر بسوی حرام و جز جو مشنو | تا نبرند سوی دین تو آهون
تو بر کن از هر بدی که بر تن دونی | جانت چو پیراهنست و تو چو صابون
زنده بآب ند زنده کاز که چنین گفت | ایزد سبحان بی چگونه و بیچون
هر که بر ین آب ماند بد درین خاک | تن چو هامون ماند و غرچه چو ذالنون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمرد | گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
زنده زما ای پسر زاین تن خاکیست | سوی بمیرد تن ... سوی فلاطون
ملک زما زنده و شریف و سخنگوی | نیست مگر جان فرخجسته میمون
زنده بآب خدای خواهی گشتن | تو نیز همچون بمرده نیز بیچون
هر که بدین آب مرده زنده نشد او | زنده نخواند مگر که جاهل مجنون

برهون: در خانه

آهون: نقب و سوراخ

مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی … خلق نمردی همی مگر به لب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد … آن پسر بی‌پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت مر آن را … وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دم است سوی خردمند … معنی باشد سخن بدم شده میمون
گر به فسون زنده کرد مرده مسیحا … چون سخن خوب نیست کو مر افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب … خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زر و زر بدهند … چون سخن خوب و خوش بیابی موزون
بنگر نیکو که از ره سخن ادریس … چون به مکان العلی رسید ز هامون
گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست … گفتهٔ نادان چنانکه گشته عرجون
فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز … گرچه به بالا چو سنجد است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند … فضل اساس امام و حجت مأذون
طبع تو ای حجت خراسان در هند … در همی در کشد به رشته همیدون
چون دل شاه از طمع شد بیگانه ز هند … پس چه فریبد ترا بگوی چه فریبون

فریبون
کسی که بود کار دیگر ... و بد بخت باشد

بحر رمل مثمن مخبون محذوف	ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن چون نگویی که چه افتاده ترا با من	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

نرم کردی سرم و زرد چو زرد آلو … قصد کردی که بخواهی همی خوردن
اینکه شد زرد کهن پیرهن جانست … پیرهن باشد جان را و خرد جان تن
عاریت داشتم این از تو بیا چند … پیش تو افکنم این داشته پیراهن

داشته
بمعنی ... و ... کرده

من

من ز حرب چو تو اهریمن کی ترسم … که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن
من دل از نعمت و لذت تو برکندم … تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش … زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
دزدی آن زن را با بیژن نشنودی … که چه آورد در آخر بسر بیژن
همچو بیژن بسر چاه درون مانا … ای پسر گر تو نبندی همی گردن
چون همی برد بیژن روی ایشان … پس چگونه که نبایست چنان کردن
صحبت این زن بدگوهر بدخوا … گر بورزی تو بورزی به یکی ارزن
صحبت او مخور و عمر مده زیرا … جز که نادان نخرد کس به فسوسیدن
طمع جانت کند گرچه بدیه کابین … گنج قارون بنهی با سپه قارن
مر مرا پس از این زن که مرا بالا و … شصت با بیش گذشتست و همی بهمن
خوی او ای پسر این است که دلها را … نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
گوید او خوار و خسیس است جهان بر خس … زان نسازد همه جز با خس و با کودن
خاصه امروز نبینی که همی ایدون … بر سر خلق خدای است کند اهریمن
به خراسان درون فرش بگسترد آن … گرد کرد است از او عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فریبنده نمی‌بینی … خس بماندست همه بر سر پرویزن
خویشتن دار چو احوال همی بینی … خیره بی رشته و هنجار مکش سوزن
زین خسان خیره چه جویی چه همی جویی … که بر رب الله دهر گزین بود روغن
این خسانند به دعوا سند چو ناگان … با دد ایشان مخور و باده مکن خرمن

بدیه

هنجار – سوزن

عمر دراز

دل بجز ره چه کنی تنگ چو آگاهی | که جهان سایه ابر است و شب آبستن

اینجهان معدن رنج و غم و تاریکیست | نور و شادی و بهی نیست درین معدن

چون طمع داری افروختن آتش | بتش نامد ز تن پیدا بگل روشن

معدن نور برین گنبد پیروزه است | که چو باغ است پر از لاله و سوسن

گر بشب بنگری اندر فلک والا | بر سر آن گلشن بینی تو دو گلخن

تو برین گلخن بپرد تو تاری دل | جز که از جهل نه بنگاشته گلشن

پند اینست

مسکن شخص تو است این فلک ای مسکین | جان را هیچ ازین نیست یکی مسکن

اندرین جای سپنجی چه نهادی دل | آب کوبی همی ای بیهده در هاون

کت بگفته است که اندیشه علم ای نادان | هرچه یابی همه بر نفس همی بر تن

دشمن تست تن بد کنش ای جاهل | شب و روز مباش ایمن ازین دشمن

همه شادی و طرب جوید چو بهمانی | که بیارندش ازین برزن و آن برزن

گوید از عمر و زشادی چه بود خوشتر | مکن اندیشه فردا بخور و بشکن

لیکن این نیست و اگر تو همی جاهد | این تن کاهل بیحاصل بر او افکن

چه کنی دنیا بی دین و خرد بیراک | خوش نباشد نان بی زیر و آوشن

مرد بی دین چو خر است و لیکن زرد | چو خران بی دین شو و شبان زن

خر نه آموخته آنکس که همی گفت | که همیشه شکم و معده همی آگن

بنگ بند بش که از بهر چه بود آن | آنکه آورد درین گنبد پیروزن

چشم و گوش و سخن و عقل و زبانت | بر مکافاتش دامن بکمر در زن

شکن
مر اینجا بمعنی چو بیدن و خاشیدن [illegible] از مزهات جا نگیرد

دن
امر است بمعنی بفشاندن و کیه

آن کن از طاعت و نیکی که بداری شاد | چون ببینیش بدان معنی پاداش

بیش از آنک بشود شخص پراکنده | بیخ و تخم بد و بیره بکن و پراکن

بکند بکند شب جهان بود چو عصیان | سوی تو ناید و بکند شب پیراهن

از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن | خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون

سخن حجت بشنو که همی بافد | نرم و بافیمت و نیکو چو حریر ادکن

مفعول مفاعلن مفاعیل	سخن حکمتی و خوب چنین باید صعب و بانیشه و در نافذ چون آهن	بحر هزج مسدس اخرب مقصور

ای جان مرا روان مسکین | دانی که چه کرد دوش ملعین

گفتا چو شنو چند حسیبی | بند بش یکی ز روز پیشین

بنگر که چه کرده ای بحاصل | زین خوردن شور و تلخ و شیرین

بسیار شمر دی و تو گردون | آذار و دی و تموز و تشرین

بنگر که چو سنبلید گشته است | آن لاله آبدار و رنگین

وان عارض چون عصیر بر چینی | گشته است نغام و زرد و پرچین

شاهین زمانه قصد تو کرد | بربایدت این نغایه شاهین

شیر جهان دهان گشادست | پرهیز کن از دهان شیرین

جان دین تو دو گوهر آید | یکی زین یکی خو زودین

برگوهر خانگی ببخشای | بخشای بران غریب مسکین

دنقند بجمله یار کانت | بنبیج تو را هرا هلاهین

زیرا که ملیست خر پیشین ا | دردا هست هر خر خشنین

نغام
[illegible]

نغایه
لرزه و رنگ مالیدن

نو گشته کهن شود علی حال — ور نیست مگر که کوه شروین

آن کودک که چو انگبین شد — وآمد پیری ترش چو ترخین

آئین تنت همه دگر شد — تو نیز بجان دگر کن آیین

بالین سر از هوس تهی کن — بر بستر دین بهوش بنشین

زین صورت خوب خویش بندیش — با هفت نجوم همچو پروین

چشم و دهن و دو بینی و گوش — پروین تو است خود همی بین

این صورت خوب را نگهدار — تا نفکنیش بقعر سجین

غافل منشین ز دیو بر خوان — بر صورت خویش سورة التین

زی حرب تو آمده است دیوی — بد فعل تر از همه شیاطین

آن این ز تنت نه حلد کن — وز مکر و فریب و بنفرین

زین دیو نکال اگر ستوهی — بر مرکب دین بنه ز فکر زین

از عهد و وفا زره کن از شا — وز فکرت و هوش تیر و زوبین

باری ندهد ترا برین دیو — جز طاعت و حب آل یس

گرد دل خود ز دیو ستانی — بر دو حصار ساز و پرچین

در باغ شریعت پیمبر — کس نیست جز آل او دهاقین

زین باغ نداد جز خز و دلق — دهقان زهر گزند بدین مجانین

زیرا که خزند و خر زندانند — مر عنبر و عود را ز سرگین

بشتاب و بجوی راه این باغ — ور نیست مگر بچین و ماچین

شروین — مخفف شیروانست

ترخین — دوغ ترش و [illegible]

تین و زیتون ببین درین باغ — وان شهر امین و طور سینین

ایمان ترا باغ دهقان — از علم و عمل جمال و تزیین

در باغ شو و کنار پر کن — از دانه و میوه و ریاحین

برکن خس و خار پیش خر کن — شمشاد و سمن ز او نسرین

بر حد ثنا مباش فتنه — بر بخت است آن سخن ز شاهین

فرعون لعین بی خرد را — بر موسی بود خویش مگزین

مشک تبتی بپشک مفروش — مستان بدل شکر تبرزین

بالبنت اگرچه خوب و زشت است — سر خیره منه بزیر بالین

گوئی که فلان فقیه گفته است — آن فخر امام بلخ یاسین

کاین خلق خدا برا ببیند — بر عرش بروز حشر ممکن

وانکو نه برین طریق باشد — او کافر و رافضی است بی دین

ای نکبه زده بدین نهاد جهل — بر خیره شده عصا با لین

من پیشرو ترا نگویم — چیزی که فزایدت بس کین

لیکن رود این سرا همانا — کاشته نکشم بکار چو بین

ای حجت بقعهٔ خراسان — باد بو مکن جدا لجندین

در دولت فاطمی بیاکن — دیوانت بشعر حکمت آگین

بحر هزج مسدس مقصود	تا نور برآورد ز مغرب تاویل نماز بامدادین	مفاعیل مفاعیل مفاعیل

تبرزین — در اینجا بمعنی ... کوه است

چرا خاموش باشی ای سخندان | چرا در نظم ناری در و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری | چرا نائی سوی میدان مردان
جهان را دیده و آزموده | شنیده گفته نادی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیده | ببند و هند و اطراف خراسان
هنگام شمارت عالم کون | بزیر فکر همچو زیک سپندان
بنزد و عزبا از اهل این عصر | گوا داری برین دعوی فراوان
کنون شادی کرا مانی مردمانرا | کنون باید که فخر آری بر اقران
که کرد از خاطر خواجه تو تقلید | در حکمت گشاده بر تو یزدان
کرا کش بشاگردی نشاید | بشاگردی نشاید اوستادان
هر آن کو را ببیند در مجلس | ببیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه | برهانهای چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد مر الطبیعی | از آن پس کم چشانید آب حیوان
ز گوشه منظر او بنگریدم | بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم | بیکجا در تنم پیدا و پنهان
بیکجا مالک و رضوان بدیدم | نشسته در برم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم | اشارت کرد آنگه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا ببسته | گشاده هفت در بر یکدگرشان
ز هر دو کاندرا او خواهی شد اول | مرا گفتا کز او بایدت فرمان

بپرسیدم

بپرسیدم ز خواجه شرح آنجا | سر قصه مرا بنمود و پایان
مرا گفت این خداوند زمانست | که مگذر پیش خدای از نور یزدان
بزیر پای فرمان بسپر این | ازین پیر نور اشارت تا اوج کیوان
همی نازند ام توفیق خواهم | بمدح بهترین انسان ز یزدان — فرزند انسان
بمدح گوهر تاج رسالت | بمدح مفخر جنی و انسان
خدایو خالق و ابر بهاری | همایون چون شب و روز رخشان — او خورشید
بباغ دین از و سوسن شکفته | زبن بر کنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی | کجا هستند در آباد و ویران
بجبهه بر نهاده داغ او این | بگردن در فکنده طوق او آن
میان عالم علوی و سفلی | باستادن بکاری هست آسان
بفعل آوردن از قوت جز او را | باحمد داد فرمان فرد رحمان
بیاری خواست بر حمل نبوت | علی را سید سادات دو جهان
علی و مصطفی را گر ندانی | حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقیر اسیبات | چنانکه نسل ما نیز از ایشان
ملد بر بستن کجا نوح پیمبر | بطوفان کین کشید از اهل کفران
علی بر جان جباران عالم | ببارید از سر صمصام طوفان
چنین خواندم که پیش بود آذر | از آتش زر گر و گل رست و ریحان
بنا و بل علی از آتش جهل | نگر گر رسته در دلها گلستان

جز او دانی که را هرون ز امت / چو باشد مصطفی فرزند عمران
اگر هرون ز موسی ترجمان بود / که حجت گفت بر فرعون و هامان
علی باشد زجان وحی پیدا / هم آن معنی هم این معنی در او دان
وگر برهان موسی آن عصا گیر / که چوب خشک ثعبان گر چنان
کنون کاعدای دین را تیغ تیزش / بسو بار بد اورا گوی ثعبان
وگر عیسی مرده باز دادی / بافسون بر تن بیجان کالبد جان
بدین زنده نبی شد مرده زیرا / که دانا زنده و مرده است نادان
ز بیم تیغ او گشتی هیجا / ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
دران هنگام کز پیکان مردان / بریزد چنگ شیر اندر بیابان
بیاغارد بخون پهلوی ماهی / بیفتد دیگر از افلاک ارکان
هوا بینی همه ارواح بی تن / زمین بینی همه اجسام بیجان
نجنبد بر زمین جز تیغ سبو / نبارد ابر جز پولاد باران
ز برا اعلام و نیزه مرد جنگی / چنان بوید که هستی در گلستان
کمانها در کف مردان بنالد / چو جان عاشق از هجران جانان
رخ جنگی سیاه از گرد تیره / دل بیدل بسان بید لرزان
بپیش حمله حیدر چنین روز / ظفر چون رنگ بودی خاک میدان
زبیم ذوالفقار شیر خوارش / بخندد شد زمین همرنگ مرجان
کرا گر از خوانا حمد جز او را / تو نیز از خوان اگر هستی مسلمان

پراز

پس از خطبه غدیر خم شنیدی / علی او را ولی باشد بپیمان
چنین بوداست پیمان پیمبر / دران معنی که منبر کرد پالان
اگر دین از خداوند از گرفتی / بیار از انفس و آفاق برهان
اگر پند رفتن از احمد وصیت / نمانی چون گوا خواهند حیران
وگر از خوف شیطان چو همان / مرا بگذار و با همان تو بیزان
نشاید خام خوردن پیش آتش / چرا باشی بشط و نیل عطشان
بخوانی قصه هاروت و ماروت / حدیث خاتم و دیو و سلیمان
بچشم خود تو بنگر سوی باطل / مشو غره بملک و تخت شیطان
حصاری داد یزدان بندگان را / که شیطان زاید و در نیست سلطان
ز غفران خدای او را عمارت / ز دیوان جبرئیل او را نگهبان
حصاری کاندر او عز است و رحمت / ز بیرونش همه نفرین خذلان
خلایقند حصار آنکس که ایزد / ز هر او فکند آفاق و ارکان
ز عطرش تازه گشته دین و دنیا / بسان بوستان از قطره نیسان
سخا و علم و حلم و خلق نیکو / عطا و فضل و اصل و عقل و احسان
بپیشش بندگان آیند کاندر / بگوید مدح او دانا از زبان
جهان را جان خداوند زمانست / بجان بر پای کرد است یزدان
غضنفر مشتری چون روی دید / سخاوت را مکان شد هر دو کان
دو چیز از دست او شادند و غمگین / بروز بخشش و هنگام جولان

سر تیغش چو خنده لعل خندان | رخ دشمن چو عکس زاد و گریان
همی تا ابر نوروزی بشوید | بلولوی خوشاب اطراف بستان
سحرگاهان بنالد مرغ بر گل | چو جان عاشقان از درد هجران

بر افلاک و زمان و خلق عالم
خداوند زمانا باد فرمان

بحر سریع مطوی مقصور — مفتعلن مفتعلن فاعلات

ای شده مشغول بکار جهان | غره چرائی بجهان جهان
پیک جهانی تو ببیند شبک | سخره گرفته است ترا این جهان
از پس خویشت بدواند همی | گه سوی تو روی و گهی زی عوان
گر تو نمید بوی بعمر خویش | از پس این دیو چرائی دوان
پیش تو در مهر و وفا گنبد | تو ز پس او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا از فلک | ناگه مگر روز کشد بر دهان
گهه بمغز اندر هوش است عقل | روی بگردان ز دروغ زمان
آرزت هر روز بفردا دهد | وعده چیزی که نباشد چنان
پیر شدست بر غم و سختی و رنج | بر طمع راحت شخص جوان
بر تو بیامد همی روز زد | چرخ و زمانه شمر سالیان
دشمن تست ایسر این روزگار | نیست بتو در طمع جز بجان
گرد دم دارد لبی از بهر تو | کرده نهان زیر خز و پرنیان
ایند و غره بجهان زنهار | کاین نشستی از بن بدنشان

تو بدادو شده زنهار خواه | دشمنت همی با دوتا و بر فسان
چون تو بسی خورده است اژدها | هان مجنب و باش ز دندانش هان
نامه شاهان عجم پیش خواه | بنگر و بر خود بتامل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد | کوت جمشید علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست | پیشرو لشکر مازندران
بابک ساسان کو و کو اردشیر | کوست بهرام و نوشیروان
اینهمه با خیل و حشم رفته اند | مرده ما نداست کنون نه زنشان
رهگذر داست این نه سرای قرار | دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همی خواندت | ای شده فتنه بزمین و زمان
چند چو دارست بنا بر در راه | چون نروی راست درین کاروان
چند ببودی تو و یابی هنوز | تو شده در بند ز فلان و فلان
باک نداری که بدوزخ روی | که بفردوس بدل زعفران
فردا ز خواب چو آگه شوی | سود ندارد بست خروش و فغان
چون که ببینند تماشا آن روز جمع | کانجا باشند کهان و مهان
آنجا آرزو نگردد دست | نه پسر و نه پدر و مهربان
زیر گناهان گران در وبال | سست شده گردن و پشت و میان
خیره چه گوئی تو که بادست این | در شکم و پشت و میانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز | بشکندش این شکم و باد بان

روی نخواهی که بقبله کنی | تات نخوانند چو نخجیر شمان
جز بگه باز پسین دم زدن | از تو نجنبد بشهادت زبان
چون که بپرهیز و بتوبه سبک | نفکنی از گردن بار گران
تا تو بکی خانهٔ نو ساختی | تاخته شد سایه بجا بمان
در سپه جهل ببی تاختی | اکنون یک چند گران کن عنان
دیو فریب تو چرا گشت اگر | دل بگمان نیست ترا بر قران
گر بگمانی ز قران کریم | خود ببری کیفر ازین بد گمان
سود ندارد پست پشیمار شدن | چون شود آن روز گمانت عیان
جان تو از مهر عبادت شدست | بسته درا ینجا تنت از استخوان
کان تو است این تن و طاعت گهر | گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است و تنت اسب او | جز بسوی خیر بصلحت مران
خود سپس آرزوی تن مرو | چون خرو بز ز پس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است | عمر تو باد است و تو بازارگان
این همه مایه است که گفتم ترا | مایه مباد از چه دهی رایگان
ای پسر خسرو حکمت بگوی | تات بود طاقت و توش و توان
ای بخراسان در سیمرغ وار | نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا | تیر کلام است و زبانت کمان
روز و شبان بحر سخن همچنین | در همی جوی و همی بر فشان

تا ز تو میراث بماند سخن | چون برهی زین سفر جاودان

بحر متقارب سالم	خیز و بخر از امام زمان بر کش در بحر سخن بادبان	فعولن فعولن فعولن فعولن

کمیت سخن را ضمیر است میدان | سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد را عنان ساز و الفاظ را زین | بر اسب زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسب سخن را | اگر خوب چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کره | نگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازی درین تنگ بنگر | درین پهن میدان ز تازی و دهقان
عرب برده در شعر وارد سواری | بزرگی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون | ره رومیان زی حساب و بهستان
مصور بکار است مر چینیان را | چو بغداد بازار اصناف الوان
یکی باز جوید نهان از پیدا | یکی باز داند گران از ارزان
طلب کرده زین جای و تدبیر مسکن | طراز ید ز آب و بغداد بنیان
درین هر طریقی که بر تو شمردم | سواران حلیف اند و مردان فراوان
کردانت از اول چگونه کرد آتش | زمانرا بپیمود باید به پیکان
کردانت کز نور خورشید گردون | همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
کردانت کاندر هوا چون بستون | ستاد است دریا و کوه و بیابان
کردانت چندین زمین را مساحت | صد و شصت و پانصد و باد است خورشید تابان

پیکان
با کاف پارسی هر کاسه و پیمانه را
گویند و طاس مسی که در آن
سوراخ کرده باشند
و در روی آب نهند
تا ساعات
و روز را از
آن معلوم
کنند

که کرد اول آهنگری چون نبود / از اول نه آهن نه خایسک و سندان
که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله / حرارت براند ز ترکیب انسان
که فرمود اول که درد شکم را / فرو شد باید از چین و از روم طاهان
که بود آنکه او ساخت شنگرف روی / ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود روشنائی / بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که بود آنکه بر سیم فضل او نهادست / بزرگ اینچنین کرد او را بگیهان
که بود آنکه گوهر بگفتا و او شد / عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگرچه نور زان عزیز است بر ما / که بسیار نفع است ما را از چوان
همی خوشتر است این همه نفع / بر دو سیم و زر و بر در و مرجان
درونها بچشم دل است و نه بنگر / که آن را بچشم سرت دید نتوان
بدرمان ز چشم سر اینده بمانی / یکی چشم دل را بکن نیز درمان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی / نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سرشته / مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیه اوست در ما که ما را / بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهر است و دل او جهانکان / یکی مر خرد را دل و جان بزرگان
خرد کیمیا اصل احسنت و نعمت / خرد معدن خیر و عدل است و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی / بد و جهان کرد باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن / دلت را خرد کرد بر جان نگهبان

[illegible]
والآن
[illegible]

بزندان دنیا درون تنت جانست / خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی انسان رسول نهانست / بدل در نشسته بفرمان یزدان
همی گوید اندر دهان هر کسی را / که آن اینچنین است و این نیست چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم / چه چیز است بیرون از این چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان نبودی / همه جایگاهی است بیحد و پایان
چگونه در آنجای گردنده گردون / روانست با ایستاده بدینسان
خدای جهان آنکه نابوده دانند / خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفریدش جهان را چو دانست / که کم بود خواهد ز کار سلیمان
خرد کو رسول خدا است نبی تو / چه خواندست این باب بر تو فرو خوان
ازین در ببرهان سخن گوی با من / نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را ندانسته بودی / تو نیز ای پسر مردمی همچو حیوان
بیاموز اگرچند دشوارت آید / که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز از آن کش بیاموختند او / سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی / که سلمان از آموختن گشت سلمان
ز برهان و حجت سپرساز و جوشن / بمیدان مردان برون تاز عریان
بمیدان حکمت براسب فصاحت / مکن جز بتیر بلیغ و با چوگان
مدد یابی از نفس کل محبت / چو جوئی بدل نصرت اهل ایمان
نبینی که پولاد را چون ببرد / چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

ز نفس کلی چو بشناسی او را
نگه دارد از جهل و عصیان زبان

بر انسان کرد نگین کل و با سپهر
نشاند است دهقان بر اطراف بستان

کل از نفس کل یافت آن عنایت
که تو خویش منش گشته زین شادمان

زر و سیم و گوهر شد از کار عالم
چو پیوسته شد نفس کلی بارکان

اگر جان نبودی که سیم و زر اندر
نصیب من و دم کر ندادی بکونان

بزر می ظفر جوئی بر خصم جاهل
که کر دانه بزر می کند پیت بادان

سخن چون حکیمان نکو گوی گوئی
که هیجان نکوتر سخن گشت هیجان

نبینی که یک بدره صد من زر ده را
بدان کو تهی یکدم سنگ پیکان

خرد را بایمان و حکمت بپرور
که فرزند خود را چنین گفت لقمان

چو جانت قوی شد بایمان و حکمت
بیاموزی آنگه زبانهای مرغان

بگویند با تو همان مور و مرغان
که گفتند از این پیش با سلیمان

و درین قبه ای گوهر نامرکب
ز هر چه کرد است یزدان جهان

ز ابر و گردندگان زمینی
چگوئی ز هر چه داد است سلطان

حکیمان ز هر نوع شد در طبایع
جواهر نیز از هر ایشان پریشان

ز هر نوع شد مشک و کافور و عنبر
[illegible] نگاری ابوان

ز ابر جهانی جز این عجایب
که پیدا است ایجاد لیل [illegible] برهان

جهانیست آن پاک و پر نور و [illegible]
تمام و مهیا و بی عیب و نقصان

اثرهای آنعالمست اینکه گردی
و درین سنگ زندان تو شاد از خندان

این
[illegible]

این کرد [illegible]

اگر ننبینی آن جهان خاک [illegible]
شکر کی شد هرگز ز عز وبان

با امید آنعالمست ای برادر
شب و روز بیخواب و با روزه هستان

مکان نعیمست و جای سلامت
چنین گفت یزدان فرقان فرقان

گر از ابنینی همی هیچ عامه
سزای فساد و نواری تو با لان

نگر تا که نفریبد این دیو دنیا
حذر دار از این دیو هان ای پریشان

از این دیو تعویذ کن خویشتن را
سخنهای صاحب جزیره خراسان

چنین چند گردی و چندین کوی کان
که این گوی گردان شد از پیش چوگان

بچنگال و دندان جهان از گرفتی
ولیکن شکست کند چنگال و دندان

کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه
همی کن استغفار و می خور پشیمان

بحر مضارع مسدس اخرب مسبغ	از این چاه بر شو به شوکان دانش بیکسو شو از جوی و از جر عصیان	شوکان [illegible] مفعول فاعلات مفاعیلات

در فرهنگ جهانگیری این کلمه را شوکان عمیق کمند ضبط کرده و همین شعر را شاهد آورده

بر جستن مراد دل ای مسکین
چوگان گشت پشت ز رنج چندین

بسیار تاختی بمرادا کنون
زین مرکب مراد فرو نزین

تا کی کشی بناز و کشی دامن
آخر ز ناز و ناز کشی در چین

یاد آمدت همه آنچه منت گفتم
کاین هر دو کین کشند ز تو اکنون

از صحبت زمانه بی حاصل
حاصل کنون بیار چه داری هین

دنیا و دین شدند ز تو ذیها
دنیات باختی و بخسپی دین

زیبا بدین شد است ترا دنیا
آنرا بجو اگرت بباید این

دین
دهر

زیبا بدین شوند جهانرا | زیبا بتر بز شود شاهین
دین بوی عنبرست و جهان عنبر | بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید | پشت چو یافت از تو بدین کابین
سرخست قند چون خبین لیک | شیرینیش جدا کند از خبین
دین است جان جان تو تا جانرا | جان نوی ز دین بدهی تسکین
پرچین شود ز درد رخ سیمین | چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین
دلسوز چند بود همی خواهی | خیره به پر خسیس تن ایمکین
زندان جان تست تن ایشان | تیمار کار او چه خوری چندین
شیرین تست تنت حنظل کو | زیرا نخورد خواهد این شیرین
تو بر مراد او بچه میتازی | گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بند و بندی زندان | زندان روان بچیست چنین آئین
بنکو ببین که روی کجا داری | یکسو بکن ز چشم خرد کوبین
مگذر بی طریق حکمت و ... | بر دین بیفزای و جان و خرد بگزین
بنکو نگر بدین که نکو ناید | از کوه قاف جنبد کرا بالین
گر هست مست مغز ... | زد تجربه داد دم رو بین
جستی ببین ز هر تن جاهل | سقمونیا و ربید و افسنطین
از خر بدین شدست جدا مردم | شیرین ... نقطه که جدا از بین
دل در نشاط بستر و ... داد | گاهی بمهر و گاه بقهر و دین

پرچین: ... پرچین حصاری باشد از خار و خاشاک و چوب که برگرد باغها و کشتها و پالیزها سازند

گفتی

گفتی مگر که دود بنا بد شد | نیز آنچه وسود و بچه خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو | بر انگبینت دست چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را | کی باز گردد او ز خوی پیشین
واکنون ز خوی او چو شدی آگه | بر دم بجان خویش بکن یاسین
دست علاج جان تو خردانست | سوی نعیم تا ره از سجین
کندی مکن بکن چو خردمندان | صفرای جهل را بخرد تسکین
زین دیو بیوفا چو شدی نومید | اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشان | وز پند گوشوار کنش زرین
علمست کیمیای همه شادی | ابدون همی کند خرد تلقین
با نور ماه شب نبود تاری | با علم حق دل نبود غمگین
مستا سخن مگوی بنا سخته | زیرا سخن زرست خرد شاهین
مستان سخن گزاف چو مستان | گر خر نه مغز کمر و بالین
گر گوهر سخنت همی باید | اندرین چراغ کن ز خرد مشکین
آنگه بعینه زبان که برون آید | از کوه تن بجای گهر پروین
گر هر شود خرد بدل سندان | شمشاد او زبر وی و طلا آذین
ای خوانده کتب کرده روشن دل | بستر علم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفتست | آن تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده مخوان سخن عجب | رنگین بر آن معنی و پند آگین

گر هید منان شعرش خوانی | روح الامین کند ز بیت آمین

بحر هزج مسدس مقصور | عجب شعری ز هجو و مناقب جز / بر جان رافضی زند زوبین | **مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل**

نه مر عز ولایت سلطان شیطان | ندادم نیز شیطان را به سلطان
سر هر دو نیش ندادم من مرا چه | اگرچه بر ره شیطان سر بسر جان
همیدانم که گر فرزند شود ملک | نه خام خورد شاید دونه بریان
نگوید کس که ناکس هر بجاه است | اگرچه بر شود ناکس بکیوان
بهما بنشیند ناکس از آنکه ناکس | نجماند بهمت پشت مهمان
گر او از در و مرجان گنج دارد | مرا از جان سخن دُر است و مرجان
ور او را کان زر بی کران است | مرا نیکو سخن زر است و دل کان
وگرش ایوان و تخت از سیم و زر است | مرا از علم و دین تخت است و ایوان
به آب روی اگر بی نان بمیرم | نبی بر زان که خواهم نان ز نادان
بدانش چون من آب خویش بردم | چو آبم شد من آنکه چون خورم نان
خطا گفتند این زی من هر که گفتند | که مردم بنده مال است و احسان
که بنده دانشند این هر دو زیرا | ز بهر دانش آباد است گیهان
ز دنیا روی زی دین کردم ایرا | مرا بی دین جهان چه بود و زندان
بر دین کرده است ایزد بنا | ز بی دینی چنین ویران شد ایران
مرا بوده اندرین ملکی است دایم | که آن هرگز نخواهد گشت ویران

جهان خواری تو را داد است انجمن ملک | نگه کن تا چه بد آید پس بپایان
جهان چون من بدیدم کرده ام بر روی | سوی من کرد روی خوبش خندان
بدل بر صبر گشتم تا ایمن بر | چو بر ایوب زد بار بد باران
طعام ذل و خواری خورد باید | کسی کاکش برارد آز دندان
بروی پیز شمشیر طمع بر | ز خرسندی باید ساخت سوهان
رسن در گردن بود آن طمع کرد | طمع بند است پای باز پران
کسی را کز طمع جنبید دل | نداند کرد نش سقراط درمان
طمع پالان بار منت آمد | تو ماندی زیر بار و زشت پالان
اگر سهل است و آسان بر تو بر من | کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دادم طمع کاین دل طمع را | ندارد درد و عالم جز بیزدان
چو پاس دل وفا کرد این طمع را | گرفتم نیک بختی را گریبان
کنم نیکو چو نیکی کرد با من | خداوند جهان داداد سبحان
همی نادر نشم ارکان و جانست | بنیکی کو شد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کرده ام از بر | بجای ختم فرقان مدح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق دانم | گرم هوش است خبر و نقد و بهتان
چو دره زی شهر دین آموختندم | نشانم رفت سوی دشت عصیان
ز دیوان ز روق بستان اشانیدم | چو ز بر دست من همش سلیمان
ور آسانت و سود خود بجویم | زبان با قلان و رنج همان

بدانم کز بدیها باز دارم / وگر نه خود نباشم راه ازان بان
نکوهم زشت و بد را خوب و نیکست / گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان
بنیکی باشم و هرگز نباشم / بجز بر نیک ناکرده پشیمان
لواطه بان ناکار دستورست / نگهبان تنم هم نیز و هم زان
نگیرم چیز کس کان کار موشست / زیان کردن مسلمان را نه پنهان
یکی میزان گزیدم بی شگفتی / گران بیر نیست میزانی بجز آن
نکوهیست آنچه نتوانم شنودن / مرا اسلام جز اینست و ایمان
مسلمانم چنین بی رنج ازانم / چنان دانم چنین باشد مسلمان
تو ای غافل بگو بنگر چه بینی خلق / که می ناخورده گشتند مستان
گر ایزد عدل فرمودست چونست / چو بیداد از بار عدل الفغا و عریان
بدانش گر نکو خود بنگری نیست / بدست جاهلی جز بند و دستان
زمانی ابلیس کردی بخت سوگند / برین گاوان و بر تو نیست تاوان
تو شاگردان ابلیسی بدین دو / نعیبد از خویشتن بر من فراوان
همال شومی و تخم دروغست / نه دید جز گرد و خاک خراسان
ترا ای خاک یکسر غلتگاهست / بعلت آسمان دوار و گردان
زمین و ز اهل دین صیانت خالی / بیفکن گوی و هین بگذار چوگان
بده دینار طنبوری مخز تی / بدانکی کس نخرد جمع مرغان
خراسان زال سامان چون تهی شد / همه دیگر شد اینجا احوال و سامان

روی
ونیع
غافل
بدانا گر نکویی
بدستش بند بگر بند است و

زبس دستان و بد بینی بماندست / بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مردمستان / بسیرتهای بد گرگ بیابان
همگان من غریب و خوار و تنها / ازینم مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار و من بیفغان / همی پیچم ز درد و افشار و حرمان
بطاعت بست شاید روز و شب را / بطاعت بند مر شیطان و دیوان
بطاعت برد باید این جهان را / که گوید کاینجهان از بهر شوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی / نباید مر ترا گیتی بفرمان
بجسم از بهر نان و خوار و آشی / بروح از بهر خلد و روح و ریحان
بکوشش می توان مسلمان شد آری / تو نه مسلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز / سلیمست آنچه دیدست سلمان
همگان لاجرم در دین و دنیی / مکانت یافتستم بیش از امکان
مرا گر قوم بی رحمان برانند / بجوید رحمت و افضال رحمان
بدین بنیاد و در دو چشم بر جا کر / بدین ایزد و نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبله خلق / مرا بشناخت حصن از شر شیطان
مرا احسان او خواند از برابر / من از احسان او گشتم چو حسان
مرا مرغیست پر او است و گلخوار / گهربار و سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درج پر ز ارزان / بخوان دیوان من بر جلد دیوان
که آیات قرآن و شعر حجت / دل دیوان ببندد همچو پیکان

جمع

بحر رمل مسدس مقصور	چو شعر من بخواند دوست و دشمن زا بسجده کند خندان و گریان	فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بلی مثل بشنو بفضل مستعین / پاک چون ماء معین از بو معین
چون بجنبش کی شود پرنور دل / تا ندداو ناید بحکمت چو دهین
دل بجو بالعبی حکمت کی رسید / تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینهٔ علم دین آمد ترا / نیست بهتر گوهری از علم دین
مکر دیوان و هوسها را منه / در خزینهٔ علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسید / چون کنی مر علم را با جان عجین
راستی را داده دین را آستین / اینچنین باید که باشد طرح چنین
اسب دنیا دست ندهد مر ترا / تا از دین و راستی ننهیش زین
گرم و سرد و خشک و تر چون گشت شد / راستیشان کرد شیر و انگبین
راستی با علم چون همره شدند / از از آن پیدا بباشد آن این
دین چه باشد همگنان را استیح / خیر باشد جز که آب و باد و طین
قیمت هر کس بقدر علم اوست / همچنین گفتست امیرالمؤمنین
خوب گفتن پیشه کن با هر کسی / کاین برون آهخته از دل نغز کین
مر سخن را گنده مغز و چرب کن / گر نداری نان چرب گندمین
خوب گوی ای پسر و پند ده / از میان ابروی دشمن چین
با عمل مر قول خود را راست کن / تا که گردی رستگار روز پسین

مر مرا گر چنان وعده کنی / گر بهشتست ایدر و در آتشین
مر مرا آن ده که بستانی همان / گاه چونی کور و گاهی در یقین
داد خواهی و بخواهند از تو داد / پر هلا اندر چه مالی پوستین
از قرین بد بجان باید گره / کز قرین بد بیالاید قرین
زود بد مستی که بی قیمت شود / چون ببیند آتشی با چیز حزین
آسیائی زود گرد است این فلک / زو نشاید بود شاد و نه حزین
در دو گیتی نیست چیزی خوشتری / در زمان و در مکان و در مکین
گر مسلمانی براه دین برو / بر سبیل و راه خیر المرسلین
بر ره آن رو بدین کآمد پدید / خود برای خویش دین بنهاد زین
تو برین دنیا بنا دادی گران / بر نیت نفرین کند جان آفرین
از محمد عار اگر ناید ترا / چون کنی هر زمان امامی برگزین
خشم او در دل مدار ایرا که خشم / زیر دامن در بلا دارد دفین
چون نشیمن خوری از تخم خشم / خود مکافات این تخم و نوال این یقین
پارسا نیز آنکه آزار است جفت / شخص دیو آن شمالست این یمین
گر بخواهی کت نیازارد کسی / بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش کن / مد قناعت بر سرش نه زیر دفین
علم جوی و طاعت آور تا بجا / زین تن لاغر برون آی سمین
تا زین جا ترا کی ابتدا از علم / تن چه باشد گر نباشد نازنین

زور نمین
حلقه ای که بجای چوب بود
و صندوق و امثال آن زنند
زنجیر و ... اندازند
و قفل کنند

چون از بخا جان تو فربه شود | تن چه فربه چه نزار اندر زمین
روز بان از هر دوان کوتاه کن | چون همی نفرین بدانی از آفرین
پند از هر کس که گوید گوش دار | گر مثل طوطی غانش گوید پابکین
مثل چون افتد بیوید هر کسی | گرچه از سرگین بر آید یاسمین

فربه بود
گر همه در سرگین بماند

بحر هزج مسدس مقصور	پند خوب و شعر حکمت یاد دار یادگار از بومعین ابن حسین	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

کسی پرسد ز من غرچای محزون | خراسانا که بی من حال تو چون
همیدونی که من دیدم بسوری | خبر یافت اگر هستی همیدون
همچنین
درختانت همیپوشند بیرم | همی بندند دستار طبرخون
نقاب چینی و رومی بپیشا | همی بندد صبا برگه هامون
نثار آرد عروسان از ابستان | ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس | بزینت چتر و لولوی مکنون
گر آید وی دوآید ونه خشا | شب خوش باد و روزت نیک میمون
مرا باری دگر گونست احوال | اگر تو نیستی بی من دگرگون
بی تو
مرا بر سر عمامهٔ خز ادکن | بزد دست زمان خون خوش صابون
مرا دنیا طبرخون دهر جامه | بشست اندر وی برم بار بدرون
ز جود دهر الف چون نون شکستم | ز جود دهر الف چون نون شود نون
مرا دونان ز خانمان برانند | گروهی از تمام خویش ساهون

خراسان جای دونان شد نگنجد | بیکجا اندرون آزاده با دون
نداند حال و کار من جز آنکس | که دونانش کنند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان | برین دونان بسیار است گردون
که اوباشی همی بیجان و بینا | دد او امروز خاک گشتند خاتون
بر این زیب که بارد خشم ایزد | بلا روید نبات از خاک مسنون
بلا روید نبات اندر زمینی | که اهلش قوم هامانند و قارون
نبات پر بلا غزاست و نجاف | که بر بستند بر اطراف جیحون
شبیخون خداست این بر ایشان | چنین شاید بلی ایزد شبیخون
بر ایشان مکر او را کس نبیند | چه بیند مکر او راست و بیچون
بمکر و غدر مبر هر که دل را | بمکر و غدر دارد کرده معجون
همیخوانند بر منبر ز مستی | خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن باید از مهر ایشان | که خوانون ذو فنون بابل کون
چو تازه رود دانا بعلم چو مرغ | همانا عتب بر نیرنگ و هون
کند مبطل محقق را بقولی | روایت کرده حماد از فرعون
چه حالت اینکه مدهوش اند بکم | که پندارد اگر خورد مستند هیچون
از ایراد شمنی ها دون امت | سر شستن اندر ایشان دیو وارون
سزد گر از این شومی ایشان | بدوزخ در همی بارند آهون
گر پنهان ماده او افسون بدیدست | گر پنهان جمله کاشناسند افسون

مرا بر دوستی آل پیغمبر | نباید کرد حسود و دشمن اکنون
چو بر خوانند اشعار منقش | بمعنیها چو سقلاطون مدفون
کسی کامد برون از نور خورشید | بود مغبون بعمر خویش و محزون
تو ای جاهل برو با اهل هامان | مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن | جهانست ای بدین باگشته مفتون
از ایرا تو سلخ چون بهشتی | وز ایرا من بزندان ماند مسجون
تو از جهلی بملک اندر چو فرعون | من از علم بحبس اندر چو ذوالنون
ز تصنیفات من زاد المسافر | که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند | ثنا خواند مر آن خاک فلاطون
وگر بیند مرا عاجز نگشتی | در اقلیدس ببیچم شکل مأمون
مرا گر ملت مأمون نبستی | که افزونم ز مأمون هم بافزون

مرفون · جان · گویدش هی

هزج مسدس اخرب مسبغ	با آل مصطفی در عالم نطق فریدونم فریدونم فریدون	مفعول مفاعلن مفاعیلان

بشنو که چه گوید همی دوران | پیغام از این چرخ تیز گردان
زین قبهٔ پر چشمهای بیدار | زین طارم پر شمعهای رخشان
زین صحن بیابان که چون شب آید | پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین مجمر بی آتش نگونسار | آراسته قعرش بدر و مرجان
زین کلهٔ نیلی که زو نماند | رخشنده چو جان دختران پریان

پیغام فلک بر زبان دوران | آنست بسوی نبات و حیوان
کای نو شده کانکه می‌فزاید | بنگر که زیان رسید هم بر ایشان
چونان که همی بامداد روشن | تاریک شود بوقت شامگاهان
جنبنده همه جمله بود کانند | برهانست بر این فنای کیهان
اولاد جهان چو نی همی نپایند | پاینده نباشد همی پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا | وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خرد و عمر عالم | مانند کلان شخص او فراوان
آن عمر که آخر فنا پذیرد | پیوسته بود بابتداش پایان
فرسودن اشخاص بود شیء را | ایام نباید بجز سوهان
هرچه آن بزمان یافت بودش | سوهان زمانش بساید آسان
جز بوده بزیرش پیل و نسیا | فرسوده همی زین بگردد ارکان
پس عالم اگر بزمانه بوده است | نابوده شود بزمان بفرمان
آباد که کرد است این جهان را | ناچار همانکس کندش ویران
از بهر که کرد آنکه کرد پنهان | در خاک سیه زر و سیم و مرجان
نابوده که بوده شود بنا بد | زینت جهان ز زوال و سیلان
نقلان توانستن اگر بباغست | بستان نشستن همو ز زندان
بر خویشتن این بندهای بسته | بنگر برسنهای سخت الوان
بنگر که ببند بسته در چیست | در بند چرا گشته بسته پنهان

بسته اشیا · چهار ارکان

یعنی هرچه فرسوده ... زمان و ... ایام ...

از ... که کرد آنکه ... بستان ... تعمیر ...

در بند بود مستمند بنده | تو شاد چرائی ببند و خندان
بندی که شنود است شاد هموار | وانگه که رها شدی ببند گریان
این نقل که داند که غامض از بیغلوق | وان کیست که بگشاد قفل زندان
چون باز بجوئی که اندرین باب | تا از پی چه گفت و چه گفت دهقان
نو از طلب این چنین معانی | مشغول شدستی بفرج و زندان
وانرا که همی جوید این سخنها | ماندست فلان بن فلان بهمکان
گوید فلان که چنین سخنها | می خر بستا بیند کمانان
منکر سخنهای او نه زیراک | شرکاش برانند از خراسان
نز میر خراسان پسند او را | نز شاه سجستان نز میر جلان
گر مذهب او خوب است بودی | در طلخ بلدی با نفاق اعیان
این جمله ها را اگر ندانی | در کار دنیا نیست هیچ نقصان
ای کرده و افتنه اهل باطل | بر حسب شناعت فلان و بهمان
معزاست تا زید اگر چه شوخی | دستار بصابون عفو باشنان
گر جهل تا در دگرد دی از نو | بر گنبد گردان رسید افغان
طعنه چه زنی مرا بلدکم | از خانه برانند اهل عصیان
زیرا که برانند مصطفی را | در تیر شیطان از اهل و اوطان
بر نوح نبی سرزنش نیاید | کو رفت بکوه از میان طوفان
مر بنده آداب و فضل خوشتم | در دست زمین زجود دیوان

نی چیز بخند ام

از لحن

از لحن فراوان خوش نماند | در شکل قفسها هزاردستان
وز بهر هنر چو ندانم جوازی | بیرون فکنند اندرون اغصان
چون من ببیان برنهان گشتا | لرزان شود آفاق و لولو و دوران
خورشید بآواز خاطرم را | گوید که فکندی مرا ز نیرطان
در دین بخراسان که شست جز من | رخسار دعوی با بیرهان
پیغام فلک مر ترا نمایم | بر خاک نبشته بخط رحمان
چشمت گشایم گر و ببینی | بنوشته بخط خدای فرقان
لیکن ننمایمت راه هر دون | تا باز نگردی زراه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند | در دست من انگشتری سلیمان
وینست که ابد و خزر از دیو را | از من بنفرد است سحر بالان

بحر رمل مسدس محذوف	من شیعت اولاد مصطفی ام در دین نروم جز براه ایشان	فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چرخ پنداری بخواهد شکفتن | زان همیشه شد لباس پرون
شاخ را بنگر چو پشت دال خم | برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته براید وز دمش | بوستان زرگشت و املا او دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب | چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهر مهرگان چون برفکند | چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت | تا بشوید گرد و خاک از خویشتن

قصیده دالده

شاه رومی چون هزیمت شد ز ما / شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل ای کرده با بد هر شبی / اختران آسمان را انجمن
دوش تا مه چشم از فکرت فراز / تا چه می‌خواهد ز من چرخ کهن
شب سیاه و چرخ تیره من چو دود / گرد گردان اند بر من پرده دن
چون درشتی نیست باید گفتم نکو / باز شد مهره هر یا هر دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم / همچو خالی از بهشتی بر وطن
نور راه کهکشان تا باز داد / چون بسفرهٔ لاجورد مانده لبن
وان ثریا چون ز دست چیر تل / مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور خورشید ملا / فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی که ز سر خاور بود / هر شبی تا باختر تازان تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین / تا بر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین / ز تیر پرنده عقاب اندر وکن
از چه مستر میدهد شب هر چه بود / از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام که / ایمنی چون یافتی زین مفتتن
دام و دد را دام می بینائی و باز / دام شد این گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر حیلی ساخته / کشت خواهدمان بدین بیهده تن
خویشتن را او بجوان زنین بر هم / تا نشد بفریبد بغداد این زن
هر زند بدیم گنده پیر این چنین / مرکه دلبر و شرباف و مکر زن

وکن
آشیانهٔ مرغ در فرهنگ جهانگیری گفته وکن با اول و ثانی مفتوح لانهٔ کوه گویند و همین شعر شاهد آمده

دام جز فرو

نیستش

نیستش کار او به روز و شب / جز که خالی کردن از شریان تن
کرد یاری کو چه خواهد با تو کرد / بلک بنگر تا چه کرد اندر یمن
بر سرم بگذشت مرز نگوش بود / کرد مرز نگوش من صحرا شکن
مر مرا بفریفت از آغاز کار / تا شدم پران بهر شهری ز تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم / خورد و اکنون می‌بسوزد باز تن
دل بگردان زود و گرد او مگرد / سرکشی زین بدنشان زود ولیکن
آفتاب آز اگر بنجه کند / از نمیدی چرخ کی بر سر فکن
لشکر آز و نیاز و حرص را / خوار دار و لشکر دیو هم شکن
خلق یکسر بت پرستار گشته اند / جانها شان چون شمن بتشان بدن
بت پرستانی بت برهنه تو هم / دست نتوانی از این ملعون زدن
بت نشسته در میان پیرهنت / تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود یاد کن / چشم دل بگشا و مرت بیرون کن وثن

شریان

قدیب بدن

وثن
بمعنی بت

بحر منسرح مثمن مطوی مکشوف	در بیان آنکه بخواهی داد داد عهد بوالقاسم بکر از بوالحسن	مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

دیر ماندم در سرای کهن / تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر ماندم که شصت سال بماندم / تا شبان روزها همی بودم من
ای شبان خفته ظن مبر که بلو / گر تو بیاسوی ابر ماند گشتن
خویشتن خویش را بوده گمان نه / هیچ نشسته نه خفته مبر ظن

کشته چرخ و زمانه جانور است | جمله کشته است و روز و شب سوی کشتن
ای مجرد با جهان مکن ستد و داد | کو بستاند ز تو کلند بسوزد
جستم من صحبتش و لیکن از آن کار | سود ندیدم جز آنکه سوخته شدم
گر تو بخواهی که دیر پای بپاید | دست بباید بدو زمانه نبودن
نو شده نو شده کهن شود آخر | گرچه بجان کوه فارغ است ز آهن
گرت جهان دوست است و دشمن خویش | دشمن تو دوست است و دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست | بنگر که خویشتن تو از آن رستن
وای بر آنکو ز خویشتن نبرآید | سوز دنیا ز دلش هر دو عالم خرمن
دوستی اینجهان هنبن و طاست | اندر لحد و بفکن ای سپاه هنبن
مسکن تو عالمی است روشن و باقی | نیست ترا عالم فرود بر مسکن
شمع خرد بر فروز در دل بی شک | با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت | علم و عمل بایدت فتیله و روغن
دوده عقبی بپای و رفت نیابد | بلکه بجان و بعقل باید دیدن
خفته مرو بیش از این چو مرده | دامن با آستین بر کش و برزن
توشه تو علم و طاعت است درین راه | سفره دل را ببند و توشه بیاکن
آن خوری آنجا که با تو باشد از اینجا | جای ستم نیست آن و گر بزنی تن
گر نتوانی چو گاو خورد و خر خاد | تخم خر و خاد دو ز مین مپراکن
بار گران بینمت تو صبر و طاعت | بار بیفکن از مار و دار بیفکن

هنبن
سپر پوشش بیابان و سپر پوشش
طبق و تنور

گر دلت اینچنین نیفتد بقرآن در | عذر بیفتاد از آنکه کرد ذلیفن
جمله رفیقانت رفته اند تو نادان | پس نشستی تو و گناه پراکن
کوی جهان زمین است و عز دین | آب همی کوبی ای رفیق بهاون
تا تو ببینی بدینه نگاه کن ای پیر | چند جوانان بروز شدند نه برزن
راست نیاید قیاس خلق و بنا | زخم فلک را نه مغفر است نه جوشن
گر بقیاس من و تو بودی مقرون | زنده نماندی یکی از پیر و مرد و زن
علم جلها هیچ خلق نداد است | ایزد داد او داد کشته و ولی
خلق همه یکسره نهال خدایند | هیچ نهالی مکن تو ز نهال او بر کن
دست خداوند باغ خلق و داند | بر خسک و خار هیچ بر گل و سوسن
خون بنا حق نهال کند ز ... | دل ز نهال خدای کند ز بر کن
گر نپسندی همی که خونت بریزند | خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
گر نه نسب ابلیسی ز بیم چرا نیست | جستن گری گلاب شکر پر خیدن
وآنکه نشد بیش ایچ کاهی با ... | زآتش دوزخ که بفرستش در دود
شد گل روی چو کاه و نبودی | راست همی کن نگاه دخانه و گلشن
راست چگونه شود نگار چو کردن | راست نهاد است بر تو سلطان
دام براهست پیش شوخ چو آهو | زینسو و زآنسو گیاه همچو دو میدن
روی مکن سوی مجلس ایچ و همی دون | روی بده رو بسوی تا نه شود دن
دمنه بکار اندراست و کاونه آگاه | جز که ترا همثل نشاید گفتن

ذلیفن
وعید و تهدید

دمنه
بفتح اول و سکون ثانی نام شغالیست که در انوار سهیلی آمده و بکسر اول بمعنی دو پاره و گوشه هر دو

گَو — با اوّل مفتوح زرلج وحزم‌مند

گو نبود آنکه دُر نپسندد هرگز   دُر که پسندد مگر که جاهل و گودن
گلشن عقلست مغز تو مکن ای تو   گلشن او را نبود خرم چو گلخن
معدن علمست دل چرا نشاندی   جو و جو جفا را در نمیار از معدن
چون نبود نرم دلت سود ندارد   با دل چون سنگ پیرهن خز اد کن
دامن پاک نگاه دار پرهیز   زانکه پلیدست جمله جای تو دامن
جهل را دور کن ز غفلت از انک   سود نباشد نکو نبودن شیون
بر سخن نیکو شعر حکمت بجنب   زانکه بلند قوی است چون که نادن

جاثی

بحر خفیف مخبون مقصور	خوب سخنها اشارتیست ز فکرت / بر دل و جان لطیف خویش بیا کن	فاعلاتن مفاعلن فعلات

امهات و نبات با حیوان   بنج و شاخ و بار شان انسان
بار ماند تخم خویش بود   سر بسر با بچه با فنی با بان
چون سخنگوی بود آخر کار   جز سخن چون روا بود ساوان
تخم ما بیگمان سخن بود است   خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد   نه بگوید کم از دو حرف زبان
مثلث سخن با دو حرف خوش با جانست   خرد و جان ز وحدت یزدان
این جهان هم بدان سخن بنیاست   حرفها را ساکنست با جنبان
این سخن را مثل نمودم من   حرفها را نبات با حیوان
وان سخن خود نه چیز و حرف چند   چیزها را حروف او بنیان

رعا بود نادان

آنچه

آنچه او از سخن پدید آید   سخنی باشد شرف و توان
سخن مردم آمد است پدید   سخن جان او رسد بجهان
سخن اوّل از شریف خرد   سخن آخر از عزیز قران
سخن است اوّل و سخن آخر   سخنی خوب شود بزم و بیان
این جهان کثیف چون تن تست   جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت این بخور بصورت جسم   نعمت آن بخور بصورت جان
تن ترا مادر است زمان و فلک   پدرا و هر دو ان حیران
جان ترا مادر و پدر گشتند   نفس و عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین و باز رسید   آن برین زاید این دو باز رهان
تن تو چون لباس صورت این   هم چنان باشی و هم بجان
صورت جان تو شناخته   مر فلک را حقیقت این جهان
آنکه معقول هست چون جهان   و آنکه محسوس نام او سلطان
جفتها را بطاق بشناسی   بغلط تو فتی درین و درآن
جفت را جفت طاق دان تو بجفت   با صفت جفت بی صفت یزدان
حد و محدود جفت یکدگرند   نیست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دوان جفتند   همگان جفت کرده سبحان
طاق با جفت هر دوان جفتند   زانکه توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتها   برتر آیی ز پایه حیوان

بیان

ابر او شناخت محسوسات | نردبان نیست اندرین زندان
تو بپا بر اش یکان یکان بر شو | پس بیا سای بر سر سولان
سر آن نردبان بمعقولست | که مر آن نیست زندی و آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت | وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست مرگست و هستی حیات | نیست کفرست و هست ایمان
مر آنه جهلست و زندگی دانش | مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست علم چو هست | جهل چون دیو علم چون یزدان
هست مانند علم دانا مرد | نیست کرده بجاهلی نادان
آنکه از نیست هست کردندش | او براحت رسد همی ز هوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد | سوی زندان کشندش از زبان
نیست را هست صنع یزدان کرد | هست را نیست صنعت شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت ببین | بیگمان شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بد اندرش هشتند | کو ندانند نیست را سامان
هست و دانش قرین و جفت شدند | نیست با جهل هر دوان زوجان
جهد کن تا ز نیست هست شوی | برهانی روان ز باد گران
بر با هست جفت و بد با نیست | بیهی جان ز نیستی برهان
هیچ بی جان نبود هر مردم | هیچ بی مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد | قیمتش بر فزاید از دگران

گر بگیر

شناس
نردبان معقول

سولان
سولان بفتح اول و ثانی نام پیغمبریست از پیغمبران قدیم و نام کوهی است [illegible] اردبیل که مقام اولیاست و چشمه [illegible] مزار [illegible] و بعد از اسلام [illegible] [illegible]
و اسم خلال ازینجا [illegible] والله اعلم

گر بگیرد بخوی هنر خلق | از سری بر شوی بر ذی کیهان
هنرین زمانه هست آنکس | که عیال ویند انسی و جان
دل او داد داد را رهبر | امر او خلق را بهین میزان
داد و دانش بفر او زنده است | دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر گفته اوست | گر کسی یافت مر خرد را کان
فتح را نام اوست فتح بزرگ | بمثال شرح حال گشته میان
سوی او آی اگر ندیدستی | ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر | کمترین بنده اش چو نوشروان
چرخ بر بد سگالش کرده کمین | نحو بر دشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ همت او | گسترید فراخ شادروان
کعبه جان خلق پیکر اوست | حکمت ایزدی بدو پنهان
گرد او گر طواف خواهی کرد | جان بشوی از پلیدی عصیان
گر تو خود گوسفند او باشی | بخوری آب چشمه حیوان
ای رسیده بجهان ز تو بکمال | ایمن او از طبایع دوران
بنده را دستگیر باش بفضل | بخراسان میانه دیوان
تخم دادی مرا که کشته کنم | نفکنم تخم تو بشورستان
چون کشاورز خوک و خار کند | تخم اگر بفکنم بود تاوان
گوسفند بکه خوی خوک کند | بر نیندیشد از ضعیف شبان

شادروان
بفتح دال مهمله [illegible] سراپرده که جلو ایوان و خانه [illegible]
و [illegible] فرش بزرگ منقش [illegible]

حکمت
پنهان

بلیغ بلیغا

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای دبیله همچو خون کرده رخان از خون دل — خون دل خونت بخواهد خورد گر بیدل بدی
همچو مجبر از دبیله سوی دانش تا کنون — تنگدل اکنون همی باید شدن تا کی کنی
راه زد بر تو جهان پر فریب و پر فن — چند خواهی گفت مطرب را اغانی آهنگ زن
چون سمن شد برده و عارض شب شبنم — چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ مطرب را فزاوان کمتر اندر بشنو — بانگ عود و نی فزاید اندُه و رنج و محن
تو چرا نه گور وارو شیر گیتی در کمین — شیر گیتی را همی فربه کنی چون گورزن
گور گیر و شیر وحشی لیکن از بهر ترا — گور سازد شیر گیتی خویشتن را یک دهن
تن چرا گور خواهد شد بتن تا کی چرا — جان تو عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن
چهره و جامه نکو زیبت جمال مرد نیست — شاید مرد را زانکه جمال و زیب زن
عیب تو جامه است نیز تیغ پوشیدن قلم — گر نه زن با قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم زن نکند مرد هیچ مرد از شرف — ور کسب از چنین اصل خطا اندر سخن
تیغ بخت است و تاج تو قلم مرکب و دین — آن دو بین تن وین دو آن تن یاد کن
دست تو تیغ و قلم چون هر دو گیرد یکزمان — آنگهی است بیدل شو و بیرون فکن
سر چون مرکب تیغ و قلم کرد هم — هیچ غم گر مرکبت لنگ باشد یا عرن
گر بکوشی زین دو شر زا بیش تا ... — نیم مردی زانکه تو یک دست ... سوکن
عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی ... — تا مرا جد من معلی بود و نام من حسن
خوبروی از فعل خوبست ای برادر ... — زشت سوی مردمان از فعل زشت اهرمن
بهر گر گنج باید ممتحن باید بود — با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن

دبیله

تن خرای
در حرهان ... که خود ... و او معده و لاجرم ... که خبان ... و از ... نام گرفته تن خرای

جامه پوشیده

آن قلم

عرن
... کفنگی ... مسود

ممتحن

گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز رهی — ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر بر خویشتن را شو یکی چیز طلب — تا بیابی صد هزاران بیشت از نعمت زمن
تخم بخت نیک بود اندست چیز بی هنر — باد بخت نیک از شاخ هنر باید چدن
بی هنر را مال و باشاهی نباشد یکجهت — با هنر هرگز بخت بد نماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر — ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
مرد دانا را چو برد لبها سخن باید تو شب — خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد آبستن بحکمتها زبان مرد علم — تیغ باید تا بیار دزادن آبستن سخن
از زبان هنر سخن چو هر دو دین زاد — چون شنیدی جز سیاری تیغ تیز تو مجن
از سخن و تیغ زاد این دو بن و زان آمد ... — در طلب گر چه هنر جوئی دها کن مکر و فن
بیهنر دان تن و بین هم قلم هم تیغ را — چون نباشد دین نباشد کالک و آهن ...
مادر و مایه هنر دینست گفت از هنر — جز بزیر مایه و مادر نمیگیرد لجن
بر هنر در هند بر چندالها گر فضل ... — بند چون خنیاگر ... شد بهمن
در گرای شد دانا و نادان خوار گشت — پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که از ... آلپاس را — گر نه آید وز دگر ... پیراهن کهن
مرد بیدین گاو باشد بایدا ... — مرد را بود راهی مردم بد بی باید شدن
آن سخن باشد سخن ... کردن بود — وان سخن گر دین برون باشد ... هجن
گر بدین باشد ... — گاه از افسون گاه از افسانه چه باید ...
دین یکی جامه است چون دانا ... — باز چون نادان ... چون گلبن برون

مرشاد را

چرا ... هجن

هجن
هجن بالضم سخن معیوب و زشت و اضاعت علم

چونکه بینا شد بگو جامه بپوش — زان سپس کز چشم نابینا بود از نیرهن
ونچه مانندی تو هر دو چشم نابینا کنی — گر فرستاد است سوی تو محمد پیرهن
بار از این پس هر خود نیست ابها هگی — روز و شب مانده از بیچهای بچگان مفتتن
هیز ز فعل بد نماند پاک جز دیو پلید — شمع پاکیزه کجا ماند در آلوده لگن
راستگوی و طاعت آر و پاک باش و علم جو — فوج دیو از ابدین معروف لشکرها شکن
گر دلت بی نیک هم با از حسد کینه گرفت — کینت از بد فعل جان خویش باید آختن
از دل هم سایه گری کند خواهی کین خویش — از دل خویش ای نفایه کینه هم سایه کن
ایمنی تو یا مسلمان باش یا کافر پلید — چند باید با خداوند این دو الله باختن
همچنان باشم ترا من که تو باشی مرا — گر همی دوستان باید جز که ابریشم متن

بحر رمل مثمن مخبون مجموع	شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر شعر او در دل ثنا شهد است و اندر لب لبن	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاع

در دل ما تا سحرگاه شب دوشین — هیچ ناامید این خاطر روشن بین
گفت بنگر که چرا می نگرم گرد این — بدو صد چشم درین بیزه زمین چندین
خاک را خر فر خورشید همی پوید — روز تا شام بزد آب بدم زو بین
وز که شام سپه شد لشکر جادو — تا هنگام سحر روی خود اندر مکین
روز رخشان ز پس نیم شبان گوید — آفرینست روان بر او آفرین
خاک را شوی همی بوی است که مهر ابد — تلخ و شور و چون شد نشر شیرین
گم از این شد که ره آمد که زبان گوهر — بیکی صانع باید شکر و خجین

چوین — قرص — تابد — سمانه

گم از ین شده ره آمد که زبان گوهر بیکی صانع باید شکر و خجین سو بدین بیت شعر بیکره فرموده ... ره از ایجا که تا ابیات اعا قلان ...

از دو شوهر زن بچه بد و لون آید — انچنین باید بود را معدن چنین
میوه زینست یکی تلخ و یکی شیرین — خلق از بیست یکی شاد و دگر غمگین
طین اگر شوی بباشد شر روز و شب — کی پدید آید ز شوی و زن او طین
ترجو کافور شود کوه بهمنما — تر شود دشت چو زنگار بفروردین
کو ندید است چنین طرفه زن و شوی — تر دی هر گز زاد است بد یو آیین
وین خردمند و سخنگوی و هشیوار — از چه ماند است چنین بیهده بی بخین
ور جهانست ترا نیست بدان ای باد — چند خسپی بنگر نیک و نکو بنشین
عمر خود خواب جهان زچه را خسپی — بر سر خواب جهان خواب گران مگزین
بیگمان گر همی اگر نیک ببیند شی — کر بدل اخضر است این خلق همی همگین
گر کسی غافل خور داست عیسی دو — تو که هشیار بچه خیره و مخمور غفلین
جعل و بلبل مرغ اند بلی لیکن — گل بکی جوید و جوید دگری سرگین
طمع تر مچه ماند بمه نیسانا — گرچه هر دو سال یکی باشد با ترین
تا سحر گه ز بر اندیشه بخت از من — سر مز جز که سزا نوی من بالین
ابر او بچنین راه سران مرکب — باید بحت نصیب جمله ازین تشین
اینچنین جان و تن شهر و زنان شوند — شو بجان تن و زنش نه از خرد کابین
زین ز زن د شوی و بدین کابین فرزند — چه همی باید دانی که بزاید دین
گر نز سوی بلا ریز خبر و جان — هر دو را باید کردنت بخانه چنین
کیمیا دز دینست بد و زر شو — کیمیا است چنین نیز نفس طین

خوان — خوان — بلبل و هدهد — وچین

زهد زانش نه سیم و نه مس و خز نه — بر هر زانش دوزخ چو شد گرد تن
ز تن بیچاره آن زینت شوی همی باید — این همه زینت و آرایش و این تحسین
جفت جان حور العین هم بایدت جان — زانش بر طاعت وعده است حور العین
آنکه دو خالد فیها حور العین گشت — حور را تو باید بر خلد برین تزیین
جان تو گوهر علمست چنینش ازید — در تو می از قبل علم کند تلقین
مر ترا دین نبی خاص و بنا آورد — دین کند جان ترا زنده و علم آگین
طلب علمست فرموده رسول حق — گر بسفر باید کردن بمثل تا چین
سوی چین دین من را بیاموزم — مر ترا گر نکنی روی و جبین پرچین
آن کس مر چین را دو صین چینست — تو بچین دو صین شو نه بدان چین
چین تو ظاهر و با چین بمثل باطن — تو بچین بودی و ماندست ترا ماچین
جانت خاک است و خرد تخم گل و لاله — خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
چون نمودم کردن و جانت ندرو خوشنود — عمل و علم پدید آمد از آن و این
که همی آرزو آیدت عروسی نو — در نعره و شب بر و دل خانه و علم آذین
راه ظاهر بنر زاه ستور انست — ناصبی از من از آن بیشتر جگر پرکین
زالین خبر شنوی و بتقلیدی — بر سر سوره هو خواند یاسین
هان و هنش کنم از حکمت زیر خم — باز گر پند ده کرد هبا ز و هین
آب دریا را خورشید بجوشاند — تا برآیدش سوی چرخ و شود شیرین
پند مشنو و دل نادان چون سنگ — بر دل سنگین ابخواجه بر مشین

پیرا

چو که بر پخته نگویم سخن زیرا — سخن حکمت نه ز راست عزیز شاهین
جز بتلقین زهد بخرد از تقلید — که چراغ است تقلید و دود تلقین
باد اگر آتش نیز بل بجوشانی — مردد آتش بنشاند بل دهد تسکین

بحر هزج مثمن مسبغ	ای پسر گفت در این شعر ز احجت آنچه دل گفت مر او را بنشید و بشین	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان

چگونه باشد زبن گوی گردان بیشتر هیچ کار — بدست صالبان شسته زمان از نحو تو قطران
ز طول رفته و مانده چه بر خوانند چه گویی — چه گفتست آن دو آن هر دو چه چیز است این چه چیز است آن
گر این نزد بکرا کونه و آن مرد و درد اندی — چرا این نزد بدست پیدا باشد و آن دو نز پنهان
بدشواری توانی یافتن از دو چیز یرا — ولیکن نیز دشواری بیابی از دیگر آسان
چو حبلت کند خود را همیشه بر قضا تنگ — که کاری نابدار من نه خواهد تا و بیجان
چرا چون گرسنه باشی نخسبی در قضا خفتید — که پیش آورد طعامت یا بخواهی یا نخواهی از یزدان
شبانگه بر گران باشی نخسبی بیمار آنگه — چو صحن رحمت چون ... باشی بیحرگاه ...
زکوة مال عز قابل و پسندی همی بید و نشان — نثار ... چون ذهر و بیخ دخشان
ز چشم خواب بگریزد چو گوش نیک بابت آید — بخوابانند شوی آنکه که بر خوانند گو قرآن
بمودن بر بیشتر خواری دهی هر سال صلاح کن — بمطر هر زمان آسان دهی ...
بگوش بابانگ گر از بانگ مؤذن خوشتر است ابرا — که دیوانت نغما مشغله در دل ... گران
بمسجد خانه لذادر مؤذن چه کرد کرد از فرزندی — دگر چون گرانه بو بانک گر یکرگان خوانند سلطان
زنیکیها اگر زانی سوی بدها شتابانی — چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان

وز قضا جو — نان ابر و آن

ازبرای جاهلی در دولت عالی سخن محکم شد
چو عالی گشت محکم بایدش پروردن از بیخ و بن

اگر چه نرم باشد نیز چو پولاد از آن بگه
بباید آید بکار ار نرم در پولادش مگر آهن

بترس از نان نادان طلب کن فخر دانش را
مگر بیکره بیرون آید بجلالت بین که چون

ببین تلخ معنی دار شکر ورد جهل را
چو ورد معنی را ببینی که تلخی باید او را

بحکمت مرد را عبرت از خود خوش سخن عادت کن
که وی را از عادات نگر هم خوش خوش کرد عیان

بحکمت چون عمارت شد از نیکو سخن گفتن
که هر دو ورا آن سخن ناید برون از خاطرش

سخن را جامه معنی باشد ای پسر با سخن چون
تو وردی بیاور در سخن بخیر اگر گوئی سخن عریان

ز دیوان دو و عشق شو تا راه باید گوی و حکمت
سخن آنکه شود بیشک سزای هر خرد و دین

چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
که هر دو در صلح پیغمبر شد نیکو سخن جان

زبان زشت نام من شد شد نامش آوازه
چنانکه بجنگ عون لعین بد بخت شد همان

ز فعل بد بباید نام نیکو مرد دانا را
بداد خویشتن شد ز باید معرفی نوشروان

بجز جز گوی ای محبت سخن با مردم دانا
که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ مرجان

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	بیش جاهل از مفکر ار زیند نیکو را کرده مقدار هر کس نفکند ور سایه شود شتاب	بحر مضارع مثمن مکفوف محذوف

تا کی کنی گله که نه خوب است کار من
وز تیره ماه تیره بر آمد بهار من

چون بنگری که شصت بیامد بجمع بس
نوحه کنی که وای گل من نهاد من

چون من ز بهر مال دهم روزگار خود
ناید بمال باز بمن روزگار من

هرگز نیامده است و نیاید گذشته باز
برقول من گوا بس برادر و یار من

نام و
مانند

در من نگر که مست بسم روشن آینه
بنگر نگار خوب بین در نگار من

غره مشو بعارض عنبر شار خوبی
وندر نگر بعارض کافور بار من

مو به چنین سپید نگر دست پادشاه
کامد سپاه دهر سوی کارزار من

جانم بجنگ دهر خرید احتساب
تا در دهکر زند دهر ظفر چهار من

اند حصار من ز سد گرد روزگار
چشم زمانه خیره شد اندر غبار من

کردم کناره از طرب بی نصیب شد
از صد هزار سال اگر کنار من

آن غمگسار دیده مرا غم فزای گشت
وان غم فزای گشته کنون غمگسار من

آزاد شد ز بار همه خلق گردنم
امروز چون ز خلق بیفتاد بار من

دانا مرا عجب و من او را عجب همی
من خواستار او شدم او خواستار من

وا ز آشکار کرد دل من شکار کرد
تا آشکار اهل خرد شد شکار من

سوی قوی نهاد من از چشم بنگر
غره مشو بسست و ضعیف آشکار من

گر هیچ فلک فراز دست ما خاطرا
خورشید نور بخش بسوزد نثار من

نیرو است زهره پیش ضمیر منیر من
خوار است مشتری قلم تیز خوار من

از من نثار شکر و جواب مفصل آن
آن را که از سؤال طراز دثار من

چون من گره ز نغز بخر از نکات بند
بیغراط دست برگره هسوار من

وان بندها که دست نظر طور بیش من
موهیست و سست پیش حصین بیکار من

از مایکه مرا نهمین خلا نواست
از مایکه ندانست کر الم شمار من

بر چرخ ماه رفتم از چاه زنخ شد
هرگز کسی ندید عجب ز کار من

غمگسار بیت

همان

تو دخویش ناید نثار من

خوهل

در فرهنگ جهانگیری گفته خوهل و خوهلی باول مضموم و واو معدوله کج را گویند و حکیم شعر شاهد آورده.

خرما بنی بلند بدم شاخ بر آسمان | بر وی نثار کرده خرد کردگار من
با بیم و با امید بسختی زی او شدم | نو بخت یار گشتم و شد بخت یار من
گفتم براه جهل همی تو شتابیدم | گفتا ز ابر است بکن شاخسار من
جنبیده نرم نرم و بیارید بر دلم | باری کز او پسنده شد کار و بار من
بی بر چنار بودم و خرما بنی شدم | خرماست بار و بر که کنون بر چنار من
تا بار آن درخت مبارک بخورده ام | گشته است با قرار دل بی قرار من
گر تخم و بار من نبرد بیم و غم دیو | خرماستان شد ستی اکنون دیار من
فرزند دیو را طبع زهر مار گشت | پازهر مار او شدم از زهر مار من
اینطرفه تر که بعضی شان بی طلب کنم | من بندگی ایشان و ایشان نهار من
ای آدمی بصورت بنگر که چه سود | بر گردن تو بوغ منست و سپار من
من مرد ذو الفقارم و تو مرد دره | دره کجا بر آید با ذو الفقار من
تو دعا لفقار آید بس صد هزار تو | زی دره نامدار است بگو از هزار من
عذرست دیو سند از تو و دیو سند است | جبریل دو سپار من و دو سند ار من
تو اسب بی فسار و فسار است عهد دین | قیمت فزاید چو بیابی فسار من
بی دین و بی بند است هلا گوش و گردن تو | گو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و بیان دین است اطواق و گوشوار | این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من
آیت بزد من که خمار تو بشکند | پیش آر سر چو کوی دیگر خمار من
شعر مرا بخوان و فخر ملاذ مرا بشعر | دریزدان نه شعر فخر من و هم شعار من

حقیل ۱۹

بوغ
چوبی است که بر گردن گاو نهند هنگام شیار

سپار
با اول مضموم آهنی باشد سر تیز که زمین را بدان شیار کنند

ای آنکه کرد کار ز بهر تو جفت کرد | با جان هوشیار من شخص نزار من

بحر منسرح مثمن مجدوع	چون من دوازده است از اسباب دگر / لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

در دو گنبد ان انبیا فقند حکیمانا | جز که پشیمانی ابر او در درمان
چیست پشیمان از آنکه باز نگردد | مرد بکاری کز آن شد است پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو برانی | تات چگونه بغلق فقیه نهان
قول لعلا نه و فلان ز آنکه سود | گرت بلغزد قدم ز پایه ایمان
ملک آل سلام ضیعتی است مبارک | کشت و درخت از مؤمنست و مسلمان
برزگری کن درین زمین و مترس ایج | از شغب و گفتگوی و غلغل خصمان
گرش بود ذی بجای هیزم و گند | عود قماری بری و لؤلؤ عمان
و در شغل شوی نکار ببرند | بیخ درختان ز ساز کشته کرمان
چشم خرد باز کن ببین شگفتی | خصم خرامان ز بیم ضیاع فراوان
برزگر از انکه چگونه زدستی | جبره ها روز همی دهند جبانان
هوش از امت بدام و رزو ببرند | روز فروشان صعب ساختند دامان
دام هم از ما باختند چو دیدند | سوی خوشه ها چشم میل و هوامان
رخصت سلم بحیر داده بود نگو دام | دیگر دام حدیث عشرت غلمان
خلقی ازین شد بسوی مذهب سلمان | قومی از ان شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و شنگ و روشن | قبله امت شده است و دام امامان

دیو ظفر یافته شد از دعا و دعوی دیوان | نام نیابد کس از شریعت و برهان

کرد نبرد نام وارثان پیمبر | خلق نگوید که بود بود ز دستان

نام علی بر زبان که یار ندانست | جز که حکیمان بعهدها و بیان

تا که گویی بمکر و حیلت دیوان | ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان

ملک سلیمان بچشم خویش همی بین | در کف دیوان و زان شگفت همیمان

نرم کن آواز و گوش هوش بمن دار | تات بگویم چه گفت سام نریمان

گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو | بدکنشانند و با بغاهت و شومان

دیو خود بر سرش کلاه بغاهت | هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان

هوش بدست او و روی بدست سفیهان | خیره لگامی مدان چو سست لگامان

گرچه بمعجزه کسی پیش بدید آن | هر دو یکی نیند سوی حکیمان

در پس این و آن شدند گروهی | بی خرد از جهان و ناکس و خامان

ملک امامت سوی کسی است که او را | ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

آنکه ملوک زمین بدید که او بر | حاجب و فرمانبرند یار و مهمان

چرخ گرفته بملک او شرف و جاه | دهر بدو باز یافته سر و سامان

گشته بدو نام نام احمد حیدر | بار خدای جهان تمام تمامان

بحر سریع مطوی موقوف

دانا داند که کیست گرچه نگفتم
نایب یزدان و آفتاب گروهان

مفتعلن مفتعلن فاعلات

چند کنی جای چنین بد گزین | چون نروی سوی سرای گزین

چند نشینی تو که رفتند پاک | همره و یارانت هلا بر نشین

چند کنی صحبت دنیا طلب | صحبت یاری به ازین بر گزین

مهر چنین خیره چه داری بر آنک | بر تو همی دارد همواره کین

بچهٔ خاکی تو و نبیرهٔ فلک | مادر دیرین و پدیت از برین

چون که زمینی تو و دیرت فلک | چند بود آن فلکی بر زمین

نیک نگه کن که حکیم علیم | چونت بیاراست بدین گونه زین

چند درین بند بگشتی چنین | دامن دنیا بکشی و آستین

سوی تو جان ماه و تنت انگبین | صورت بسته است همانا چنین

زان که نگشتی که بمهر تو داد | چونت بیاراید ازین پارگین

جهل نمود است ترا این خیال | جز که چنین گفت بگو بیش بین

گفت که تو زنده تر آنگه شوی | کت برهانند ازین تیره طین

بلکه بزندان چونانکه گفت | مهتر رسولان خدا اجمعین

این فلک و دود و دوا بر دوان | صعب حصاریست بلند و حصین

بر دل و بر وهم جهان چرخ را | زندان کرده است جهان آفرین

تا بشناسند که بیرون چرخ | عالم جانیست بعین الیقین

خلق بر این عالم منکر شدی | سست شدستی بر دلشان بند دین

جز بچنین صنع نیابد درست | وعدهٔ بستان بر او خود عین

تا نبری ظن که مگر منکر است | نعمت آن عالم را بو معین

نیست چنین مرده که از عالمست / وصف چنین کردش روح الامین
نیست درین هیچ خلافی که هست / جز که بر اینگونه جهان مبین
جای خور و خواب تو اینست و بس / وان نه چنین است مکان زمکین
آرزوی خویش بیابد در او / هر کسی از خلق مهین و کهین
گر بود او گرسنه و تشنه / مرغ مسمن خورد و ماء معین
من نه همی طاعت از آن دارمش / تا می و شیرم دهد و انگبین
خود از آن تشنه نخواهم نه آب / بی سفر هرگز نیست بکار اسب و زین
کار ستور است خور و خفت و خیز / شو تو مخور چون کنی ابریشمین
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت / خود چه کنی گر نه خری در سمین
نیستی آگاه مگر تو خدای / بیهده دانی که نخوردم یمین
بر نشوی تو بجهان برین / تا تت همی دیو بود همنشین
گر همی اندر دین رغبت کنی / دور کن اندوهش جهان تو چنین
روی بدید آید اگر گوهرست / آرزوی جان تو در ثمین
گر بود دانش بتو بر بسته گشت / من بگشایم ز درون و دفین
تا شناسی تو لطیفان کثیف / مانده اند در قفس آهنین
کی رسد این علم بیاران دیو / خیره بر آتش ننهد یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفتند رسول / باد خدا و شرف المرسلین
گفت بباید که بجوئی تو علم / ور نبود جایگهش جز بچین

خانهٔ اسرار خدایست امام / روح امین است مر او را قرین
تا تو نگیری رسن عهد او / دست نشوید ز تو دیو لعین
عقل چو نامش بنویسی بفخر / نقش کند نام تو را بر نگین
علم کجا باشد جز نزد او / شیر کجا باشد جز در عرین
هر که سوی حضرت او کرد روی / زهره بتابدش و سهیل از جبین

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور	از دهر و جهت و خوان بر او هر سحر اباد هزار آفرین	مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان / چون نیست گلستان که و گاهی چو بیابان
مر خانه ندیدیم و نشنیدیم مگر این / یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش پدید آرد گلها / چون گشت بیابانش ز دید تو پنهان
این گوی سپید از میان خانه کرد و بخت / نه بسته طنابی نه ستونی زده ریسمان
این گوی گرانست هوا بر که نهاد است / مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان
این گوی بکردار یکی خوان عظیمست / بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
زین خوان و ازین خانه سوی تو خبری نیست / ای گشته برین گوی تو اینست چو چوگان
این خانه و این خوان که نمودست ببین نیک / تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
تا چند درین گوی بخواهند نگریستن / این چشم بد این چرخ فروزنده درخشان — فروزندهٔ رخشان ٥٩
چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین را / همواره همی بیند این گنبد گردان
کاندر است درین گوی پر از گوهر دانا / وین چشم ببین گوهر اندر است درین کان

جوینده این گوهر را دست چه آید — از تیر و زمستان و ز نیسان و حزیران
این گوهر ازین کان چو بیکبار برآید — کاندر دگرش بار نه آنگاه ز دکان
آن کان نخستین بنمودم که زمینست — وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان
ای گوهر بی رنگ بدین کان دو معدن — رنگین شود و سنگین و همان جاش چو مرجان
چون قیمت یاقوت به آبست تو دانی — کآبست سخن این سره یاقوت بدخشان
هیکل بتو گشته است گر نماید از آن — هیکل صدف است و دل و جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدایست از ایرا — از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان
زنهار که مرجان زا بیجان نکند آدمی — زیرا که بیجان نرسد رحمت رحمان
روزی تبه افکند مر این تیره صدف را — هان تا نبوی غافل و بیهوده بریزی هان
زنهار چنان کامده اول از آنجا — خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز سخته و بیهوده مخر چیز که نیکو — گر هر بسنجند و داد بپیمانه و میزان
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد — هر گه که بیابد به از آن چیز بارزان
بستان خدایست جهان زان که شریعت — پر غله و پر کشت و درختان فراوان
بسیار درین بستان هر گونه درخت است — هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان
ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد — در نعمت و در میوه این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف بزرگست — در باغ مشو جز که به دستوری دهقان
گر میوه ات باید بسوی سیب و ترنج شو — منگر سوی بی میوه و پرخار مغیلان
چون نخل بلند است سپیدار ولیکن — بسیار فزون دارد در باد ز بیزان

شبگاه
شریعت بحجت

مرغست همان طوطی و هم جغد ولیکن — این از در قصر آمد و آن از در ویران
چون نار بلند است سپیدار ولیکن — اندر در حد گشت سپیدار بباران
هرچند که قرطه بود هر دو بیکجای — از دامن برتر بود ای پیر گریبان
هر کس که بپذیرد نام پسر نوح مر او را — کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
چونانکه خرد با بیان در محمد — فرقست به پیغمبری و دعوی بهتان
دهقان و خداوند این باغ رسولست — سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هرچند ستمکاران بسیار شدستند — فرزند رسولست درین باغ نگهبان
گرچه نبود میوه خوش جز به نکوکار — دهقان ندهد باغ بتیشه نه بکرمان
هرچند که در خانه تو خانه کند موش — خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
در خانه تو موش بسوراخ درونست — او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان — نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان
هرچند که بر منبر نادان بنشیند — هرگز نشود همبر با دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند — دستان نتواند زدن و نادره الحان
از مرد پلید آید حکمت نه ز منبر — خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان خدایست قرآن هر که سوار است — گو خیز و فراز آی و برون تاز بمیدان
تا کیست که بر تشنه حرف متشابه — آورد کند اسپش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابست — کاریست فرو خواندن این نامه بر آسان
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری — با بوذر گفت آنکه ترا گفتم سلمان

آن جوز که با پوست خورندش نبود نفع — با پوست مخور جوز و مزن خویش بمرجان

معنی سخن ایزد پیغمبر داند — پنهان بود از تو بجز این گوز نهان

بر شکل این معجزه جز آل نبی را — گر این نبود قدرت و نه قوت سلطان

چونانکه عصا هرگز از انسان که شنیده — ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران

هرچند سخن گوید طوطی نشناسد — آنرا که همی گوید هرگز سر و سامان

انخوانند بصد حیله و تقلید قرآنرا — مانند مرغی که بیاموزد دستان

همچون سخن مرغست اینخواندن تو دوست — بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان

از خواندن چیزی که نخوانی و ندانی — هرگز نشود حاصل چیزی بجز افغان

تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی — هرچند که آب آب همی گوئی هزمان

چون باز نگردی بسوی موسی و هرون — نگروه نشوی سیر ز فرعون و ز هامان

گویند که پیغمبر ما امت و دین را — چون رفت ز عالم بفلان زاده بهمان

پیغمبری ای بیخردان ملک الهیست — از ملکت قیصر نه واز ملکت خاقان

هرگز ملکی ملک ببیگانه ندادست — شو نامه شاهان جهان یکسره برخوان

با دختر و داماد و نبیره بجهان در — میراث ببیگانه ندهد هیچ مسلمان

یا سوی شما کار دگر داشت پیمبر — بر قول خداوند جهان داور سبحان

از بهر چه گوئید چنین خام سخنها — ایمغز شما دوده و دوده ز آتش عصیان

آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار — گر حسرت و غم سنگ بخایید بدندان

آنروز پشیمانی و حسرت نکند سود — آنرا که نشد بر بدی امروز پشیمان

حسرت

حسرت نکند کودکرا سود بپیری — هرگه که بخربری بگریزد ز دبستان

هر کس که بتابستان در سایه بخسبد — خوابش برد از گرسنگی شبهای زمستان

سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد — بیمار ببیمارگه و درمان بیدخان

از دزد فرومایه بر سلطان و بزرگا — تو بر سبد بر نهد چو افتاد بزندان

فرزند نبی جای حد خویش گرفتست — وز فخر رسانید سر تاج بکیوان

آنست گزیده که خدایش بگزیند — بیهوده چه گوئی سخن بی سر و سامان

آنجا که بفرمان پیمبر بنشستست — فرزندش امروز نشسته است بفرمان

آنرا تو گزیدی که خدایش نگزیدست — وز خلق ندانی تو بر از خالق دیان (نگزیدی)

ای پیر خداوند سکندر اسپید برد — هرچند که خوانیش بمیش از تو بقربان

قربان تو فرزند رسولست بره خویش — از حکمت داودی سوی بقعه رضوان

زی درگه او شو که سلیمان جهانست — تا باز رهد جان تو از محنت دیوان

ای یار خدای همه ذریت آدم — با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

آنی که بپاید آمد در باغ شریعت — از عدل تو آباد و ز احسان تو بستان

دین از تو مرتب شد و دنیا بتو برپا — حکمت بتو تازه شد و صد جان بتو خلقان

چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر — از برکت و اقبال تو گل روید بجان

از نام تو نیکی از بدخواه تو گوئی — ماهست مگر نام تو بدخواه تو کتان

گر جمله یکی نامه شود علم و سعادت — آن نامه نباید مگر از نام تو عنوان

هر بنده آزاد شمر بدگوی تو هست — زان بیش کجا هست بدرگاه تو مهمان

ای حجت بنشسته بیمگان و سخنهات
در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان

گر خاک خراسان نپذیرفت مخور غم
خشنودی ایزد نه بر از خاک خراسان

در حکمت و بر بحث ولا دیمه
اشعار همی گوی چو هر وقت چو حسان

چون بنده مستنصر بالله بگوید
بر مشتری و زهره شود بقعه یمگان

پژمرده بدین شعر مر این شعر کشا
این گنبد گردان که بر او در بدبستان

بحر منسرح مثمن مجدوع	بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

ای شده مفتون بقولهای فلاطون
حال جهان باز چون شده است دگرگون

تازه که کرد و بر زعفران که فرو زید
قرطه گلبن بباغ و مفرش هامون

گر نه هوا اختیار کرد و تافته گشته است
گرم چرا شد چنین چو تافته کانون

گرم شود شخص چون که تافته گردد
تافته زین شد هوای تافته ایدون

هر چه بر آمد ز خاک تیره بنوروز
مختصر دارد کنون ز لؤلؤ مکنون

سیب که بهی را درخت بارش بنگر
چشمه و پرورد همچو چهر فریدون

گوشه که زیر خاک تیره بر آمد
گنج لب بر نهاده صورت قارون

بر سر قارون بباغ گوهر و زر است
گوهر و زرش چو نمک و شکر معجون

هر چه که داد و دهد بخلق ببخشد
بفشد چو قارون بمحل بغلو وارون

خانه دهقان چو گنج خانه بیاکند
چون بر زو باغ برد باد شبیخون

خاک بسبب اندرون بشکر و عنبر
آنکه سرشته شد و نه هر چه و چون

رنگ و مزه و بوی و شکل هست در انجا
تا ز درون گونه گون بریزد بیرون

هست ز بیخ هر چهار طبع ازین هیچ
ای شده مفتون بقولهای فلاطون

معدن این چیزها که نیست در این خاک
جز که ز بیرون این فلک نبود بیرون

این همه یکسر لطایفند که این خاک
مرکب ایشان شده است و مایه و قانون

خاک سپید را به سرخ سیب و زرد
گرد که کرد و خوش و معنبر و گلگون

گوئی کاین فعل در چهار طبایع
هست فرو زنده طبع از انجم و گردون

وینها از این همچو سیب و هبرا
هستند از لالهای شکل و رنگ همیدون

زرد چو زهره است عارض بهی و چون
سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون

فاعل آن سرخ و زرد گشت چه گوئی
ای شده بر قول خویش واله و مفتون

چون نشناسی که از نخست با ابداع
فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون

اول و اکنون باشد آز و از آز گشت
نام ز جام رود و دی و آنکه و اکنون

گشت طبایع پدید از آن و از این شد
روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون

وین نباتات اندرون فرشتگانند
هر یک در بیخ و دانه شان مدفون

دانه مر ایشانرا بجو بشهادت خانه است
بیخ مر آنرا بزیر خاک در آهون

پیشه و رانند پاک و هست مر ایشان
کاهل و بشکول و هست مایه و رودون

هر یک بر پیشه نشسته مقیمست
هرگز نامد ز عمر و کار فزون

سیب که اندر درخت دانه سیب است
ناید بیرون از او بجز اندر افسون

اینت افیون گر است و انت شکرگر
هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون

بون
با اول مضموم و واو معروف در اینجا بمعنی بر و بار است دقیقی گفته
موج که بر همی برآمد از لب دریا
دیبه هم که کاشت انسر پا بون

نهان شد است

بشکول
با اول مکسور شانه زده مرد جلد و هوشیار و چست و قوی و حریص در کارها

پرنون
بسیار منقش بسیار لطیف و نازک

ما بنی هر دو از آب و خاک ولیکن	ملعون نبود هرگز همبر میمون
ایمن نسازد همی مگر همه شکر	وان نسازد همی مگر همه هیبون
گرچه ز دانشمند هر دو هرگز نبود	سوی نوای دو بز پلاس چو پرنون
سنگ نژاد و سیم کز نشاند	گرچه بود هیچ سیم سنگ تو موزون
یوشع بن نون اگرچه نیز همی بود	همبر هر هفت نبود یوشع بن نون
کارکنا شد محمد ها همه لیکن	حیدر بیدل بلاست از همای همیون
گوشت با غاز گرچه از خون خیزد	پاک بود گوشت و پلید بود خون
سیرت و گافر شته ها همه دیده	گر نکنی خوی تو بلبل و مجنون
کارکنان خدا را چو ببینی	دل نکنی زان سپس بفلسفه رهون
گر بدلت رغبت علوم الهی است	راه بگرهان زند بو ناکس ملعون
دل ز بد بها بدین نشوی از راه	پاک شود دل بدین چو جامه بصابون
مر طلب دین حق را بحقیقت	پاک دلی باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدا و دین خواهی آری	نور دز و نور دلت گردد افزون
اینک غافل ز علم و حجت و برهان	جهل کشیده بکبر جان تو برهون
کشته شدت شمع دین به باد جهالت	گره از آن مانده و خیره چو شمعون

بحر هزج مثمن سالم	حجت و برهان مجوی جز که ز حجت چون عدوی حجتی و داعی مادون	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

الا ابراده گرهون الالوی زبده لمکان	بمعنی حجتی بشنو طراز شرح حجت برهان

چو در بحر سخن رانم برآرم گوهر آدم	چو دکان خرد آیم تمام جوهر انسان
حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیا	کتاب نفس برخوانم که باشد نسخه در جان
هر آن چیزی که در آفاق موجود است هستی را	در انفس مثل آن بنهاده ایزد سر برخوان
بگویم طرفه بینی چند در آفاق و در انفس	هم از گفتار پیغمبر هم از فرموده یزدان
عزیزا چشم دل بگشا و گوش جان بگشا تا	چو جان و دل تو را معنی و بعضا بنیان
قضا افلاک در فطرت قدر منطوق است آن	خرد عرش است در حکمت مقام جو کرسی آن
هر آنکو نفس خود بشناخت بشناسد حق را	امیرالمؤمنین این گفت شیر ایزد دیان
کنون بشنو ز من گفتارها تعزیز معنی	وز آن گفتارهای خوش خرد را ازه معنی
وجودت لوح محفوظ و حمل در وی بود گو	دو دست باز چون جوزا چنان چو ... کردن
دو پستان آمده سرطان و سینه شیر در بدن	ذکر عقرب بشناس خوش بوده ناف از بدن
معایب قوس و بافت لو باشد جبه آنو	ذنب باد اس سر باشد بمعنی حوت دان
دو دست هفت اعضا شد هر یک ستاره داد	بنات هفت کوکب دان کز ایشان جسم آباد
دلت خورشید گرد و زهره عیب دهی	جنان چون اثرها زهره و مهتاب کوکب
زبانت تیر و جیب جگر باشد ز بعض اعضا	بنات النعش آن دان بگیر و قطب ... گردان
دماغت مه بو بینه چو بینه گوید	شکم چون جو بینه دو بازو آمده بالان
مجره مهره پشت و ثوابت خرده اعضا	پهلو چپ بگیر شب مهتاب دوران
بجای شصت و سیصد باشد شصت و سیصد رگ	مدارج بین که انبد کاو اعضا گردون
صد و هشتاد شاد و شش صد و هشتاد در طلب	از آنها سر سپر سی و نه نهار از جان

شب‌نگار

عیان صورت ظاهر نهان صورت باطن ... ضمیرت وسعت عالم خیالت حال کیهان
عدم خوابت و مبدا بیداریت بیداری عاقلان هستی ... ادم دان خاطر وانا و دوزخ سینه نادان
دگر بلبنی و شتم او نبا تیر او کانی ... ز مشک و پلک بشناس چه از سبلت چه مژگان
معادن ناخن و دندان و مغز و پوست در اعضا ... بود رعد باد و رگها چنان چون نهر ها کان
نفس باد است و جسمت خاک و لحمت آتش و خون ... چو رعد آواز و خنده برق و پیشت کوه و خون باران
چو رعد آورد چشمت برق و انگشتش فراز باران ... نبات موی اعضا دان و قوت صورت حیوان
منازل دان ز هفت اطباق چون بیت و هشتم حرف ... دهان عقل جسم آمد چو حلو و نغز الحان
مثال معدن و حیوان نبات آنکه میگوئی ... برخ دیگرش خوانی ز فعل مرد و نیسان
مفصل صورت جسمت مجمل صورت ذات ... بهم این هر دو نفس آمد ز لوح حکمت عرفان
پر و بیش و بیار تا بهم چون شیب بالا ... باوج گنبد گردان نشان داده در شش ارکان
دهان مشرق و گردن و گوش مغرب عالم ... بحر خورشید تابان دان و دو ماه تعریجان
همه اندیشه های بلند او بود دوزخ ... همه تدبیرهای نیک چو انده با علمان
تن گوا است به الحمد لله تا بود جانش ... فراغت روضه خرم شفقت دوزخ نیران
بود لوح قضا شانه همان هفت آسمان کتف ... ششم چون استخوان بازو هفتم بلند
زبند دست تا ناخن بود هر یک گره چرخ ... ز انگشت سان آن چرخی که در برجی بود گردان
چو برج بنا بر دو قند فتی بود هم او تو جمله ... علمها آید و نیکت به انعام چو فرزندان
سپهر آخر است انبیا که باشد عالم فطرت ... کواکب ناخن انگشت که در گردش بود گردان
هر آن معنی و هر صورت که از لوح قضا باشد ... گند برهفت گردی کرد دار دجا برین ایوان

چو آید از زبان بیرون حدیثت کهربا نیست ... بر این ترتیب افلاک و نتیجه کن زمان
تصور منزل حیرت تفکر عالم دانش ... تفکر حیرت وحدت تو وصل همدم یکسان
زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد ... دل کرسی عقل آمد خرد کرسی الرحمان
عوارض گوهر محسوس و جوهر زید معقول ... تن تاریک همچو شب چو عقل روشن تابان
مخرد هفت گر هستی توقف صورت یکسر ... تمامی آخر منزل کمال ابتدا پایان
ز ابریق زمستان و محلل فصل پائیز آن ... که طفلیت بهار آمد جوانی فصل تابستان
ملال علم و طهارت تیز و دو بیت چه او تا باکی ... همی شهوات چو خورد و خواب هست آن
نکو شستی و احسان سخنی و پر خوردگی ... چنان چون گرگ تاری و دو چه ...
تکبر هم پلنگ آمد غضب اما است و کبر کردم ... همان آز از خوگی دان و حرص آز چو موران
تواضع خلق خوش و تفکر دهان صنعت ... قناعت نیز بیابانی دان که آزادی سرانجان
بود پرهیز تو پاکی و طاعت دان ز بالا بزد ... چو خلوت هست تنهائی و عزلت حضرت سلطان
تو هم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل ... چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل با طیران
ز آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم ... سر و دست و و دو پا است هفت با ایمان
درون هفت اعضا نه هر یک مشرق و ملکی ... مثال هفت اختر دان از ایشان اختیار آید
دگر پا است و دو با چار دگو بود صفت آن دریا ... بحار تلخ و گنده شور و شیرین لذیذ جهان
بخار شور در چشمت و شیرین هست در کام ... بحار تلخ دان گوش است و دیگر را ببینی دان
کمان است دگر راهی خیالت هم بود ... حواس ده یکی ده هفتاد و در که اندر سلطان
همان پایت بود چون قاصد و پیشت حاجب بود ... بقصر گوشها تا ابی سیامت دیده هادیان

همه خازنت عقل و فهم و نفس و پهلو   بود امّا ز شیطان که عصیانی ورزد همدم
درون قوّت اعضا و شوکتهای ترنجی   غلام و چاکر اند آن ز هر خدمت سلطان
چو نفس مطمئنه ماهتاب و علم چارسو   نشان مدبر و مقبل ز لوامه جاودان
نشان هاضمه طبّاخ و نام دافعه کنّاس   کز اینها قوّت افزاید برای قوّت جان کان
نباتات و در غالب همه مو پاره در اعضا   که هر یک چشمه دارند و مفهومست در امکان
بود حلقوم شهرستان جسم حلقه هوا   چو هیچ انداز باشد ما سکر اند عرش شان
بگویم نام ده دهقان که شد عمال آلات   از ایشان جسم آبادان برای منزل انسان
یکی چشمت ببیند هر نوبت که مکتب   فلک را چون بپیمائی مدبّر عقل با امکان
دوم گوشت شنود و که بر هر چشم خوردن   سیم بوئید ببد کشی اگر حلیت اگر ریحان
سیم بلبل و ششم او بنابر او کابرا   زخلت نیک نشناسی چه از پید لطیفه جهان
چهارم نطق گویا تصفت ذات معبود   بپنجم پای پوشش بسو کعبه جانان
نشان زنده که عقبا و الرحمان نشان دنیا   اجل دروازه و حمّت عدم کاشانه زمان
نبات نشو و دو قالب غریب نام او ملحی   طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان
مکان علمت نفس از بان اند شدو هم   زوالت پایه ادنی عروجت منزل ایقان
طبیعت بایدت صورت صفات خالق معنی   فلک بادت و عمر ایام و اشباه سیر اخوان
فرح بادت و هر چاره غمگین نوحی قربت   چو گریه خنده زنی که از باران شده رخشان
برای دولت دانا هشو با صورت عزّت   بمعنی شو که تا باشی خلاف طاعت شیطان
قلم تا اول اندر شرح و آنگاهی طریقت جو   چو عالم هر دو در یابی قمر سوی حقیقت دان

قلم ابر است و قد باحوز و سکر چون زینت کار (حیرت) (عنان)   مزاج ارتفع خطاط و انسان نامه عنوان
جهان اصغر آمد جسم و اکبر آمد روحت   ابد پایان احوال الشازل اندازه سیران
تو هم روحی و هم ظلمت تو هم فعلی و هم علت   تو هم عقلی و هم صورت تو هم جا و هم جانان
توئی مفعول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل   توئی مسئول و هم سائل توئی هم گوهر الوان
توئی هم بحر و هم گوهر توئی هم جسم و هم جوهر   توئی هم شهد و هم شکر توئی هم معدن و هم کان
توئی مملوک و هم مالک توئی مفضول و هم فاضل   توئی معمول و هم عامل توئی هم جرم و هم کیوان
ز تعظیم و جلال و منزل و قصر جمیع تو   ملک دربان فلک چاکر قضا و القدر حیران
تو هم معشوق و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب   تو هم منظور و هم ناظر تو هم شاهی و هم دربان
اگر بر هر جهان برعنا آنچه ما علیق و تیغ حق   دگر منشور بر خوانی سلیمانی و انس و جان
توئی آن گوهر حکمت که دایم اند جامعی   توئی آن گنج پنهانی که داد است نشان قرآن
تو نیکوئی از آن باشد مقام لعل پدید نیکو   تو ویرانی از آن آمد مقام گنج در ویران
مشرّف گشته تا تو کرامت گشته از حق   مکرّم بوده تا بوده تو بنهادت در شان
دماغ ابرج جان مقامت عیسی مریم   وجودت مجرد باشد عصای موسی عمران
چه معنی دارد این حالت که گفتی زنده شد یونس   چه حکمت باشد این معنی که گفتی شده لقمان
بمعنی یونسی لیکن چرا ای خفته در ماهی   بصورت یوسف مصری چرا ای بسته در زندان
بمعنی نام خسرو بود هر آگاهی   ظهور عالم اکبر تو هستی و حضرت کیهان
نگفته است و نگویند نه زید آفاق و در انفس   کسی زین نکو نه معنی خوش گفته زین نکو نه بود آسان
من این جهال امثال هر زه نشاء گویم   معاذ الله که این بوده بجز فرموده سلطان

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف	بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان تا چون کند سال و ماه دوانند هر زمان	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

من مر ترا نمودم اگرچه ندیده بود
با کاروان و رباط کسی هر دوان دوان

اندر فن رباط نه نیز از شتاب خویش
آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان

خفته و نشسته جمله روانند با شتاب
هرگز شنوده کس به جهان خفته روان

در راه عمر خفته تنیا سایی ایستاد
گر بایدت بپرس ز دانای هوشوان

جای درنگ نیست مرنجان درین رباط
بر جستن درنگ به بیهوده گمروان

بر پرس کزین مکان بچه حاجت برون شدند
اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان

هر کام هست نقد بر فتن نشید ریان
برخوان اگر نخواندی آثار خسروان

مفکر چو گوسفند تن خویش را بچر
تیمار خویش خود کن و منگر باز و آن

ای از غمان نوازش امروز بیگمان (شود ن‌خ)
فردا یکی دگر شده اندر دو نو نوان

بدخو زمانه با تو بپیمود عهد همی (ازاو ن‌خ)
حرمت بنیافت خسرو اندر او پهلوان

حرمت مدار چشم ز بدخو جهان ازان
بچه منت است عادت ناخوب بدخوان

با رنجست عمر ما به جهان اندر ایستید (مادوان ن‌خ)
بر مرگ من مکن ز غم و درد تا روان

بعز نیست مر مرا بجوانی جهان پیر
پیران روا کنند بلی مکر با جوان

بسیار مردمان که جهان کرد بی‌نوا
آن با نوا شهان و نکو حال با توان

عمر مرا بجود شب و روز و ماه و سال
پنهان و نرم نرم چو موشان ز دیو خوان

ای ناتوان شده بتن و گر بدل نه
زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان

از دهر چون بماند نومید و بی نصیب (تا نماند ن‌خ)
خرسند میشو و بسان بیچاره باش جوان (کشود ن‌خ)

تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط
جستی تو نیز بر پی ایشان چو آهوان

آن روز نیکوان بگریزند مر ترا
واکنون ز تو همی بگریزند نیکوان

آن موی قیرگون چو در سپید گشت
از بس که روزها فرو شد بقیروان

قیرت چو شیر گشت جهان جادو است ازین
جادو بود کسی که کند کار جادوان

پیری عوان کیست نگه کن که آمده است
ترسم که پیر خواهد این بدکنش عوان (ببرد خواهدت ن‌خ)

اندر پی رهی نگر و دلشده مباش
بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان

گر نیست خبر که چه خواهد همی نمود
بدخو جهان ترا ز غم و رنج و از هوان

ابله بدر رفت نامه چرخت سوی تو
مر فعل چرخ را خبر از این نامه بر بخوان

بحر هزج مسدس مقصور	ازین پندها که من شنوانیدمت همه بادانی ار چنانکه شنودیش بشنوان	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل مفاعیل

خدایا عرض و طول عالم تو
توانی در دل موری کشیدن

فرو سعت در دو روده مور آری
نه از عالم سر موئی بریدن

عموم کون بین شرق و مغرب
توانی در صدف جمع آوریدن

تو بتوانی که در یک طرفة العین
زمین و آسمان آفریدن

تو دادی بر بخیلان و سبانان
بحکمت باد را حکم وزیدن

بناها در ازل محکم تو کردی
عقوبت در دو هست باید کشیدن

تفاوت در بنی انس و بنی جان
معین گشت در دیده تریدن

خیال فتنه در دلها تو کشتی   در آغاز خلایق آفریدن
هر آن تخمی که دهقان بکارد   زمین و آسمان آرد بخیدن
کسی گر تخم جو در کار دارد   ز جو گندم نباید بد رویدن
تو در روز ازل آغاز کردی   عقوبت در ابد بایست دیدن
تو گر خلقت نمودی هر طغان   چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد جرأتم نیست   نفس از ترس نتوانم کشیدن
ندارم اعتقادی یکسر موی   کلام زاهد نادان شنیدن
کلام عارف دانا قبولست   که گوهر از صدف باید خریدن
اگر اصرار آرم ترسم از آن   که غیظ آری و نتوانم چشیدن
کنی در کارها گر سخت گیری   کمان سخت را نتوان کشیدن
ندانم در قیامت کار چونست   چو در پای حساب خود رسیدن
اگر میخواستی کانها نترسم   مرا بایست حیوان آفریدن
اگر چه حشر سازم با تو دعوی   زبانها بایدا از کام کشیدن
اگر آدم زبان از من نگیری   نیم عاجز من از گفت و شنیدن
وگر گیری زبانم دور ز عدلست   چرا بایست عدل آفریدن
اگر آدم خودت باشی تعالی   خیالی دارمن باید شنیدن
اگر با غیر خود داعی گذاری   چرا بیهوده ام باید دویدن
بعزم ما تا سوی دوزخ نبردم   چه مصرف دارد این گفت و شنیدن

ولی بر

ولی بر عدل و بر احسان زیبد   بجای خویش غیر را گزیدن
نباشد کار عقبا همچو دنیا   بزور و رشوه نتوان کار دیدن
فریبی کارها در گرهن نیست   بغیر از ما تو خود خواهی رسیدن
ولی بر بنده جرمی نیست لازم   تو خود میخواستی اسباب چیدن
تو دادی رخنه در قلب بشرها   فن ابلیس را هر تنیدن
هوا را با هوس الفت تو دادی   برای لذت شهوت چشیدن
نمودی تا رگها پر ز شهوت   برای رغبت پرورش کشیدن
شکمها را حریص طعمه کردی   شب و روز از پی نعمت دویدن   چریدن
نمیداند حلالی یا حرامی   همی خواهد بجوف خود کشیدن
تقاضا میکند دایم ملک نفس   درو بیم از هم خواهد دریدن
بگوشم قوت مسموع و معنا   به آواز نغمهٔ بربط شنیدن
بجانم رشتهٔ لهو و لعب را   تو انم دادی ان لذت شنیدن
همه جرم من از بلغادیانست   کزان آهم همی باید کشیدن
گنه بلغادیانرا نیز هم نیست   بگویم گر تو نتوانی شنیدن
خدایا راست گویم فتنه از تست   ولی از ترس نتوانم جنبیدن
لب و دندان نکردن خطا را   نبایستی چنین خوب آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان   بدندان دست و لب باید گزیدن
برون آری ز پرده گلرخان را   برای پردهٔ مردم دریدن

بما تو قوت رفتار دادی
ز دنبال نکو و بد دویدن

تمام عضو با من در نزاعند
ز دام هیچ یک نتوان رهیدن

نبودی کاش در نعمای لذت
چو خر بایست در صحرا چریدن

چرا بایست از هول غضب مست
چنین نیش و نیشها بر دل کشیدن

لب بیرنگ را در جام ابلیس
کند ابلیس تکلیف چشیدن

اگر دیگر بکفش خود ندادی
چرا بایست شیطان آفریدن

اگر هرغول را مطلب نباشد
چرا این فتنها بایست دیدن

اگر مطلب بد و زشت بردمات
تعنت چند باید آوریدن

بفرمائی تعنت تا برندم
چرا باید ز چشم عمر دیدن

تو فرمائی که شیطان را نباید
کلام پر فسادش را شنیدن

تو در جلدم گمها و اثر دادی
زند چشمک بفعل بد دویدن

اگر خود دادهٔ در طلب جایم
نباید بر من آزادی رسیدن

مرا او را خود خلیج خود بدرها
که شیطان را بدانها نظر بیدن

زمانی حج و نماز و روزه خواهی
تجاوز نیست در فرمان شنیدن

بلا شبهه چو صیاد غزالان
در این هنگام نخجیر افکنیدن

با هوهی کنی غوغا که بگریز
بتازی هی زنی اندر دویدن

بما فرمان دهی اندر عبادت
بشیطان در دل و جانها دویدن

بما امداد داری در ره رشت
باو در هیچ وفا بدو بریدن

بذات بی‌زوال تو عدلست
بروی دوست دشمن را کشیدن

تو کرده درگه خوفش باز ماندی
چرا بایست بر جاده بریدن

سخن کوتاه از این مطلب گذشتم
سر این رشته را باید بریدن

کنون در دور طرهٔ خوف و رجایم
ندارد دل ز مانی آرمیدن

برای بیم و امیدم تهی نیست
دل از آن هر دو دایم در طپیدن

تو دادا جرای طاعت وعده دادی
بهشت از مزد طاعت آفریدن

ولی آن مزد طاعت یا شفاعت
چه منت از تو می باید کشیدن

وگر نه مزد طاعت نیست تهمت
بمزدش هر کسی باید رسیدن

کسی کو بایدش پا بد مکافات
نباید فرق بر ما و تو دیدن

اگر نیکم وگر بد خلقت از تست
خلیقی خوب بایست آفریدن

بما تقصیر خدمت نیست لازم
بد بیم و بد نباید آوریدن

اگر بر نیک و بد قادر نبودی
چرا بر نیک و بد باید رسیدن

سرشتم را هنر و جوهر ندادم
ندانم خویش جوهر آفریدن

اگر صد بار در کون گدائی
همانم بار وقت باز دیدن

مگر چیزی که نسبت چه خواهی
حساب اندر طلب باید کشیدن

کرم بخشی کرم سوزی تو دانی
بنام پیش کر گردن کشیدن

همین دستی بدامان تو دارم
مروت نیست دامن بر کشیدن

زمانی نیز از من مستمع شو
ز نقل دیگرم باید چشیدن

شبی در فکر خاطر خفته بودم / طلوع صبح صادق در دمیدن
صدائی آمد از بالا بگوشم / نهادم گوش در راه شنیدن
رسید از عالم غیبم سروشی / که فارغ باش از گفت و شنیدن
بنغمه‌ام چون فراد کردی / مترس از ساغر پیشین کشیدن
ازین گفتار بخشیدم گناهت / چه حاجت انبیا و نیک شنیدن
هر نوعی که کرم ما را شناسد / بود مستوجب انعام دیدن
ندارد کس ازین در نا امیدی / بامید خودش باید رسیدن

بحر هزج مسدس مقصود	تفکر ناصر از اندیشه دور است / پی این رشته را باید بریدن	مفعول مفاعلن مفاعیل

بر جانور و نبات و ارکان / سالار که کرد ای سخندان
وز خاک سپهر و نکه آورد / این نعمت بیکران و الوان
خوانیست زمین پر ز نعمت / تو خاک خوانش نیز و خوانخوان
خویشان تو اند جانور پاک / زیرا که تو زنده چو ایشان
بر چون که دهر و بند گشتند / ای خویش ترا بجمله خویشان
تو در خور و بز بر طادم / خویشانت برهنه و پریشان
ایشان ز تو جمله بی نیازند / وز بیم تو مانده در بیابان
تو محتری و نیازمندی / نشنود کسی مهی بدینسان
گر هست شرف بتر است از تو / چون نیست زبانت نو گریزان

وز پیل ز تو بس فزونست / بر پیل ترا که کرد سلطان
بیکار تو چون کند همی آب / تا غلد همی سنگ گردان
آتش بمراد تست زنده / در آهن و سنگ خاره پنهان
بیرون بنهد مگر بفرمانت / این گوهر صعب از بن و دندان
فرمان ترا چرا مطیع است / تا پخته خوری ملبد و بریان
در آهن و سنگ چون نشسته / این گوهر بیقرار عریان
جز تو ز هوا که سازد / چندین سخن چو در و مرجان
دهقان تن خاک ازیرا / خویشانت ببند چون تو دهقان
ارکان همه مر ترا مطیعند / هر چند خدای راست ارکان
نیکو بنگر که کیستی خود / وز هر چه ز بیش حیوان
وین کار که کرد و خود چرا کرد / آنکس که بکرد با تو احسان
از جانوران مجملکی نیست / جز جان ترا خرد نگهبان
بر جانورست خرد فزونست / وز تو بخرد شرف گرفت جان
وز نور خرد شد است ما را / این جانور دگر بفرمان
آزاد شود بعقل بنده / وا باد شود بعقل ویران
آباد بعقل گشت گردون / وازاد بعقل گشت لقمان
معروف بدید نیست چشمت / دندانت همو گلست بر نان
گوشت بشنود و سنگ گرفت / بینیت بیافت بوی ریحان

بیکار چراست عقل در تو　　بر کار بود همیشه دندان
بنگر بخرد چه کرده کار　　صد سال درین فراخ میدان
چیزیت نداد کار زبانت　　دارنده روزگار یزدان
کار خرداست باز جستن　　از حاصل خلق و چرخ دوران
کار خرداست دردها را　　آورد پدید بدروی درمان
از مرگ بتر نبید کس درد　　داناش نخواست همچو نادان
ای آمده زان سرای و مانده　　یکچند درین سرای مهمان
دانا نکشد سر از مکافات　　بد کرده بدی کشد بپایان
یکچند تو خورده جهان را　　اکنون بخوردت باز کیهان
چون تو بزنی بخورد باید　　این خود مثل است در خراسان
برخوردن جسم هر خورنده　　دندان زمانه مرگ را دان
بنگر که خرد و هر نماید　　ذی رستن ازین عظیم ثعبان
حقست چنین که گفتم مرگ　　بر حق تو مشو بخیره گریان
تن خورد دد این جهان واو　　بر جان نبود ز مرگ نقصان
جان را نکند جهان عقوبت　　کو داد تن آمد است عصیان
چون گشت یقین که جان نمیرد　　آسان بره و ز مرگ آسان
آسان بخرد شود ترا مرگ　　زین بیم که کند بیار زو هجران
مشغول بتن کند بوتن آن　　بل دیو تو گشته و او سلیمان

خدانست همیشه سوی جر　　دشمن بتر از بود که خندان
ای بنده تن ترا چه سودست　　با خاطر تیره روی رخشان
تن جلد و سوار و جان پیاده　　با لبنت چو خز و سر چو سندان
جانرا بنکو سخن بپرور　　زین بیش مگرد گرد دیوان
بنگر که قوی نگشت عقلت　　تا نفس نگشت سست خلقان
چون جانت عزیز دارد ایزد　　مفروش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت　　تا بر شوی از ثری بکیوان
بگذار بنگر حق آنکس　　کو کرد دل تو عقل را کان
از پاک دل ای پسر همی گوی　　سبحانک یا اله سبحان
بنگر بچه علم و فضل گشت　　یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که مسیح ازو بیامد　　آراسته از رحیم رحمان
تو چون شکری کنی محمد　　نامد بر از آن نبی یکی خوان
خوان پیش تو است لیکن از جهل　　تو گرسنه برای و عطشان
از نامه خبر نداری ایراک　　برخوانده نه مگر که عنوان
گوئی که فلان مرا چنین گفت　　و آورد مرا خبر ز همان
کز مذهبها درست و حق نیست　　جز مذهب بو حنیفه نعمان
هارون زمانه را ندیدی　　ای غره شده بمکر هامان
ریحان که دهد ترا چو زهر تو　　ریحان نشناسی از مغیلان

آگاه نه‌ای که دولت یار بد / بر سرت بجای خز د باران
گمراه شدی چو پیر تو بکشت / در جامهٔ جبرئیل شیطان
از شب روزی خبر نداری / ای سر که خزید و سپیدان
آگاه شوی چو باز ترسید / دانات ز مشکلات فرمان
چون خیره شود سر شود آزار / رهبر نشوی تو ملکه حیران
چون برف بود بجای سبزه / دی‌ماه بود نه ماه نیسان

بحر هزج مسدس محذوف — ای بهره وداز خرد بحکمت / گرد از سر جاهلان بیفشان — مفاعیلن مفاعیلن فعولن

غریبی مر چه خواهد یار از من / که با من روز و شب بسته است دامن
غریبی دوستی با من گرفته است / مرا از دوستی گشته است دشمن
ز دشمن رست هر کو جست لیکن / از این دشمن بجستن نیست رستن
غریبی دشمن صعبست کز تو / نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
بجز با تو نیاید همچو رفتی / کنون دشمن کجا دیدست این فن
چو با من دشمن من دوستی جست / مرا از لذت کهن زین گشت نوین
سزد کاین بد کنشت از دوست گیرم / چو بیرون زود گرگ گرسنه با من
بسند انداخت کام گنگ مغرب / چنین هرگز ندید است ستم فلاخن
ندید است آنچه من دیدم ز غربت / ز تیر دشمن سرم گرد هاون
غریبی هاون مرد از علم آمد / ز مرد علم خود علم است روغن

ازین روغن درین هاون طلب کن / که بی روغن چراغت نیست روشن
وگر چون تربت بی روغن شدستی / بخیره تربت در هاون میفکن
نگردد مرد مردم جز بعزت / نگر دو قند را باز اندر نشیمن
مثال آنکه شود در باغ برید / که بر دارش از آن پیش بعدن
تواند سنگ را هرگز بریدن / اگر از سنگ بیرون ناید آهن
بجام زر بر دست شه آید / مروقی چو بیرون آید از دن
بشهر و برزن خود در چه پاید / جز آن کان کاندر آن شهر است و برزن
بخانه در ز نور قرص خورشید / همان بینی که در باید بروزن
اگر بهروزی دایم بخواهی / سر از بد وز زن برون باید کردن
چو جان در تن خرد بهتر لطیفه است / با محسن و دل بکن خفتن
اگر خواهی که بوی خوش بیاید / بمشک سوده در باید دمیدن
دل از بیهوده خالی کن خرد را / بدست شیر بد خوش بیشتر سوزن
ز خار و خس چو گلشن کرد خواهی / بباید رفت بام و بوم گلشن
چنان باشد سخن در جان جاهل / چو در دریا بحجم در کوز و ارزن
اگر سوزن همی خواهی نشاندن / نخست از جای سوزن سیر برکن
چرا با جام می بی علم جویی / چرا باشی چو بوقلمون ملون
نشاید بود گه ماهی و گه تا / گلیم خر بنه در شتر مبارزن
اگر گوهر بدانش داد خواهی / ز جهل آزاد باید کرد گردن

بپیش مرد دون دانش چه جوئی / ترا دون بر بگرداند همی دون

چو میدانی که از خم کوزه ناید / بطمع کوزه خم را خیره مشکن

چو نتوانی نشاندن کوزه در خم / نباید بید و سنجد بر افکندن

بخندد هوشیار از حکمت مست / هوس را خیره حکمت چون بری ظن

بنزد عقل حکمت از ره دوست / ز نیکی تا هزاران بار صد من

اگر نادان خریدار ره وعده است / تو با نادان مکن هموار همچن

نشاید کرد هر هشیار دل را / نباد بی‌خرد دیر باد خرمن

سوی مرد جاهل است ار چه حکیم است / بنزد عامه هندوی برهمن

نه صورت است ار چه همچون سود از دی / پر از بانگست و انبوه است و شیون

نباید فضل و مزد روزه داران / برهمن گرچه چون روزه است الکن

بپیش تیغ دنیا مرد دینی / جز از حکمت نپوشد خود و جوشن

بحکمت شاید است مر خویشتن را / هم اینجا در بهشت عدن دیدن

چو در پیدا نهانی را ببینی / بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن

چه پرسی چند گوئی چیست حکمت / نه مشکست و نه کافور و نه چندن

در این پیدا نهانی را چو دیدی / برون رفت اشتر از چشم سوزن

چو کاشتن را نمی‌بینی نهادی / همی بیرون شد از ناری گلخن

نمی آری ز نادانی فکندن / کلیم خر بود عادت خر ادکن

از این دریای بی معبر بحکمت / بباید با برادر می گذشتن

بحکمت خواه یاری تا برائی / که مانند سوی چاه اندر چو بیژن

ازین تاریک چه بیرون شد نوا / ز مردان مرد باید و ز زنان زن

مجموع مضارع مخنث احزب

چو قصد شعر حجت کرد خواهی / بفکرت دامن دل در کمر زن

مفعول فاعلات مفعول فاعلات

از کین بت پرستان در هند چین و ماچین / پر درد گشت جانم رخ زرد و روی پر چین

باید همیت ناگه یکبا خشم بر ایشان / نادان سگان نشسته از دل ابر دو کین

هر شب دو درد کینه تا روز بر نباید / خشکست چشمکاهت تیز است روی بالین

نفرین کنی بر ایشان وز دل اگر کنو نیز / نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین

وانگه نه که نفرین بر جان خویش کردی / ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین

بنگر بین ترا شد وانرا همی پسندد / زو نیست رنج کس را ز آن خلق ننگ و تمکین

نه چون تو گر پلیدی کز رنج و شر آنت / برکنده گشت و کشته بکربلا آل یاسین

آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر / از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین

لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدک را / بستد بقهر تا شد مجروح و خوار و غمگین

لعنت کنم بر آن بت کز امت محمد / او بود جاهلانرا اول بت نخستین

لعنت کنم بر آن بت کو کرد شیعت او / حلق حسین تشنه از خون خضاب رنگین

پیش تو اند حاضر اهل جفا و لعنت / لعنت چرا فرستی خیره بچین و ماچین

آن بر گذر بر نفرین باشد همیشه جاهل / مردار گشت هیچ تو شیفته گشته سرگین

گوئی مکن تو لعنت دیوانه ام که خیره / شکر نهم طبرزد در موضع تبرزین

بود — جانم — چشمکاست — تو — سرگین

گر عاقلی چو کردی مجروح پند دشمن   مرهم منه بدو نیز هرگز مگر که دو بین
هرگز از این عجب‌تر نشنود کس حدیثی   بشنو حدیث و بنشان خشم و بپای بنشین
باغ نکو بیاراست از بهر خلق یزدان   فردوس گوی خواهی خواهیش نام کردن
پر میوه‌دار باشند درختها و حکیمان   دیوار او ز حکمت و ز ذوالفقار پرچین
وانگه چهار نهر در باغ خویش بنشاند   واندر نگار بستان بنگر همه ریاحین
نقویم صورت ما کردند باغبانان   بر خلق اگر نهادی آغاز سوره والتین
خوکی ز دور در آمد در پوست میش پنهان   بنگر بچه ز شیران مانده ذلیل و مسکین
تا باغبان ندا او بود از تخت خویش رانده   برکوهها چه پرید از بیم خویش و آمین
جعد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی   خار و خسک پراکند آنجا که بد ریاحین
چون خار و خر خوی شدند کرد خوک ملعون   در باغ نو برآمد قومی همه ملاعین
در بوستان دنیا تا خوک زاد ایشان   امت و شور و کینه خو شد و چرخ و شرین
بنگر بچشم عبرت تا خلق را ببینی   بر سان جمع مستان افتاده بد مجانین
آن سیم منیم باید او بر در نژاد او   وین زهد صیفروشد در آستینش شین
از علم پاک جانش و ز زهد دل لیکن   بیرون نشسته یک سر طیلسانش زرین
گر مشکلی بپرسی زو گوید که اینها   جز رافضی نگوید کاین رافضی است این هین
چون گوییش که حجت تا نیمت بخیزد   وندر نماز باشد تا صبح با مدادین
گوید درست گر هیچ کاین رافضی است بیشک   زیرا که اهل سنت نکنند نماز چندین
گر گوییش که یکدم بنشین و علم بشنو   کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین

خواهش گوی بنا ...

چون باغبان برنشاند آورد خوک ... بر کند بیخ ترنج ... شاخ ترنج ...

گوید سخن نباید از رافضی شنیدن   گر چه این حدیث صادر از خواجه امام ملقین

بحر سریع مطوی مکشوف	نادان اگر نباید پیشم عجب چه داری پروانه چون برآید هر کرم پیله پرورن	مفتعلن مفتعلن فاعلن

مکر و حسد را ز دل آواره کن   این تن خفته دل بیدار کن
نفس جفا پیشه ات ماری بدست   قصد سوی کشتن این مار کن
با تن خرسندی پشکن بسوز   بر در پرهیزش بردار کن
سرکش و تا زنده سوی پلیدست   زیر لگدهاش گرانبار کن
پای ببندش به رسنهای پند   حکمت را بر سرش افسار کن
پیشه مدارا کن با هر کسی   بر قدر دانش او کار کن
ور چه گران سنگی با بخرد   خویشتن خویش سبکبار کن
چون بد بدخانه نیکو شوی   روی چو گلنار و چون خار کن
ور بد بد ترک شوی زان سپس   بر در او قار چو گلنار کن
گر بت فرهنگ آمدانان کار باد   بر کن از آن کار و زنجیر بار کن
ور بت مجرب بافتد با یار کار   حرب با نادان و معذار کن
بنگر تو شراب و عمر رود   زیر خرد مرکب هموار کن
وانگه ببر رنج اگر بایدت   دست بر این گنبد دوار کن
خوب حصاری بکش از گرد خویش   خوی نکو باره و دیوار کن
ور نخرد وجود و خالک گری   بر سر درد بوا نکهد او کن

شبکبار

وانکه بر لشکر و بر حصن خویش / بر تو لطف داس و سالار کن
شاخ وفا داینکو فعل خویش / بر بود و بشاخ و کم آزار کن
سیب خود است از هنر بوی ده / خانه‌ات از او کلبهٔ عطار کن
سیرت و کردار گر آزاده / بر سخن و سیرت احرار کن
هرچه بیاموختی انبشته کرد / دانش با باز نو شو بار کن
دست فرود آر چو آشفت بخت / سر ز خمار و ز نو هشیار کن
خویشتن ار چند که غره شده / غرهٔ انعام غدار کن
آنکه همی دیش بیگار خویش / بر دی امروزش بیگار کن
وانکه بنزد یک تو دی خوار بود / بر دوش امروز نو خوار کن
ور تو خوش آید همی قول ک / با فلک گردان پیکار کن
چیست که بیهوش همی بینمت / از چه همی ناله افزار کن
مرکب ایمانت اگر لنگ شد / قصد سوی کلبهٔ بیطار کن
علت پوشیده مداوا ز طبیب / بر در او خواهش و زنهار کن
جانت بیالود با ثار جهل / قصد بر کندن آثار کن
دزدی طرار ببردت ز راه / بر بیابان خاین طرار کن
دیو که باشد مگر آنکو بجهل / گوید شلوار ز دستار کن
پیلت بفروخت به بازار دین / گفت هلا اشتر با بار کن
کینه ات پر پیلت و تبر اینت عد / کینه یکی پیش نگونسار کن

وَن
با اول مفتوح و ثانی مخفف به اصطلاح حکمای ختا ده هزار سال را گویند

خواجه حافظ فرماید
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

پروه

عیبهٔ اسرار نبی بد علی / روی سوی عیبهٔ اسرار کن
گر بشنود است که کرار کیست / روی بر آن صاحب کرار کن
همبر با دشت صدان کوه را / بشکن و با هامون هموار کن
ور نه همی باید شو کوه را / فکرت را حاکم و معیار کن

بحر هزج مسدس اخرب
لعنت بر هر که چنین غدر کرد / لعنت بر جاهل غدار کن
مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای افسر کوه و چرخ را جوشن / خود بر بره بر همی ز فعل تو روشن
چون باد سحر ترا برانگیزد / دیوی سیهی ملول و آبستن
وانکه که همی شدی ز فرزندان / چون پنبه شوی بکوه بر خرمن
امروز بآب چشم تو خود را / در باغ بشست سبز پیراهن
از گوهر و در مخفقه و بارن / در کرد بدست و سینه گردن
حورا که شنود اسم ایمانان / پرورده بآب چشم اهریمن
دشت از تو کشید مفرش وشی / چرخ از تو خرید دیبهٔ ادکن
با باد چو بید لان همی گردی / نه خواب و قرار و نه خور و مسکن
گه همچو یکی پر آتش اژدرها / گه همچو یکی پر آب پرویزن
بیچند کنون لباس بد مهری / از دلت همی بباید آهختن
زیرا که ز دشت باد نوروزی / بر بود سپید خلعت بهمن
وامیخته شد بقیر فروردین / با چند سوده آب چون سوزن

مخفقه
گردن بند

اکنون بچه دو گوزن دو دهرا / جز سنبل و کره و باد آویشن
بازی نکند مگر بجماشی / با زلف بنفشه عارض سوسن
چون روی صنبره شد گل سوری / سوسن بمثل چو خنجر بیژن
باد سحری بسحر ماهر شد / بربود ز خلق دل بمکر و فن
مفتی و فقیه و عابد و زاهد / گشتند همه دنان بگردن
گر بیدل و مست خلق شد یارب / چونست که مانده ام بزندان
من زانده هم چو پیش گر باشد / طنبور بگو و پای کوب و بربط زن
از هر خدای سوی این دیوان / یکی بنگر بچشم دل ای تن
ده جای بزد عمامه مطرب / صد جای دریده موزه مؤذن
حاکم بچراغ از پی مستی / از دبه مزگت افکند روغن
زین پایگه زوال هر روزی / سر بر نکند ز مستی آن گودن
ور مرغ بپرد از برش گوید / پرتی برکن بپیش من بفکن
ور نخل نبوشد بصد حیلت / از مشت پر از زرش یکی ارزن
بی رشوت اگر فرشته گردی / گرد در او نشایدت گشتن
چون رشوه بزیر زانوش شد / صد کاج قوی بشاید کش بردن
حاکم در خور د شهریار باید / نیکو نبود فرشته در گلخن
نشناسم ازین عظیم گویان / جز دشمن خویش بالمثل یکتن
گویند چرا چو ما نمیباشی / بر آل رسول مصطفی دشمن

جماش
مردی که مترصد زنان شود

مزگت
[illegible] بمعنی مسجد است

کاج
درینجا بمعنی سیلی است

گفتاد محمد رسول الله است / وندر دل کینه چون کرفادن
دیوانه شد است مردم اندرین / آن زین سو باز و این از آن سو زن
بی بند نشایدی یکی زینها / گرچند بر رخ زر شدی آهن
ای آنکه بامر تست گردنده / این گنبد پر چراغ بی روزن
از گردن این سپاه دیوانرا / بفکن برت و فضل خویش بر افکن
جز آنکه بپیش تو همینالم / من پیش که دانم این سخن گفتن

بحر رمل مثمن مخبون مجدوع	حاکم بمیان خصم و آن من پیغمبر تست روز پاداشن	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاع

چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان / کان جانست چنین باشد جان ارکان
کان جانست که پرجانور است این چرخ / گرچه خود نیست برین نادره کار از جان
گوهر کان دلم نیز چنین شاید / خوب و هشیار و سخنگوی و معانی دان
نامه کرد خدا چون بخرد زی تو / نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
نیک زین عنوان بنده بشو مراد او / هم ازین عنوان چون عقد همی برخوان
دور خویش ببین عالم را یکسر / هفت انجم وده و دو برج و چهار ارکان
تا بدانی که تو باری و جهان تخمست / کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان
نه عجب گر تو خطر یافت جهان زیرا / خطر تخم بیار است سوی دهقان
مهر بر تخت در ایوانش فرود آرد / چو خردمند و گرامیش بود مهمان
گر نه مهمان خدایی تو ترا ایزد / چون نشاندست برین پر چراغ ایوان

کیمیی بنگر کز جبر تو صبر دید   در صدف نیز جان عشاق گهر زندان

گوهر

کیمیی بنگر کز جبر تو صبر زاید   مه و خورشید زر و سیم و سرب کیوان
مزه اندر شکر و بوی بمشک اندر   هر دو از بهر تو ماندست چنین پنهان
خوش و ناخوش که ازین خاک همی روید   زین طعامست ترا جمله و نان درمان
مر سر چار اخترانست ترا جوشن   آب در بار آگنده است ترا باران
تو امیری و فصیحی و ترا رعیت   حیوانند که گنگند همه ایشان
نیست پوشیده که شاه حیوانی تو   گر نه عریانی و ایشان همگان عریان
بنده و کارکنانند ترا گوشه   تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان
دیو اگر کار کند بخرد و دینست   پس حقیقت همه دیوند ترا حیوان
بلکه گر دیو سخن گوید و بر اهست   عامه گر نه دیوند همه یکسان
تو چه گویی که جهان از قبل ایشانها   گرد دو تیغ آید ز بنات همی کهدان
عامه دیو است اگر دیو خطا گوید   جز خطا باشد هرگز سخن حیران
ابر چون بر زمی شوره فرو بارد   گرچه روشن شود تیره شود باران
شو جدا گرد ازین بدگوهران   بل بیز گو باره کزین قافله شیطان
زین قوی قافله کو ده کر انجو   نتواند کرد هیچ حکیم آسان
شهر بگذار بدیشان و بدیشان شو   دشت خالی به چو شهر پر از گرگان
بل بزندان شو و خوش بنشین زیرا   صحبت نادان صد ره بتر از زندان
جز که بی مکان نه ها نه بدر از تنها   عدل بار ادبرین شهر و زمین زندان

گرچه زندان سلیمان نبی بود است   نیست زندان بل باغ بهشت مر ایشان
مشو از بقعه خود نشود هرگز   تا قیامت بجز آل نبی ویران
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را   جز بهمگان درو نگرفت قرار ایمان
ای خردمند مشو غره بدان کابلیس   یاد کرد است بجلو اندر شاد روان
گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه   پست باید شد که بر برف بود بنیان
دست اندر رسن آل پیمبر زن   تا نه بجوان بز و بر تو دستان
تخم هر معصیت ای پور بد جهلست   ناورد این تخم بری جز که همه عصیان
تخم بد را چه بود بار مگر هم بد   مکر فرعون که بد برفت مکر هامان
جهل را از دل تو علم برارد بیخ   خاک تاریک بخورشید شود رخشان
مردمی کن بطلب زانکه بدان زادی   ایزدت عمر که داد نه شوی ای نادان
گر ستوری کنی و علم نیاموزی   بر تو تاوان بود این عمر ملی تاوان
گر ترا همت بر خواب و خور افتاد است   گر هست گویم که ستوری تو بهبنان
سوی هشیار و خردمند ستوری تو   گر ترا از دین مشغول کند دندان
ای بیان کرده بد لعمر گرامی را   من بدیدم چو تو بیحاصل بازرگان
طمعت کرده جهانخره همی تازد   گوی گشتستی ای پیر ز طمع چوگان
مرد غواص بدریای بزرگ اندر   جان شیرین بدهد بر طمع مرجان
جهد آن کن که ازین کلبه جهان جان را   برگذاری بجز دین ز فلک گردان
چه روی از پس این دیو گریزنده   چه زنی چنگ به بیخ سر دیو پی سندان

مر مرا تازه جوانی ز پیر او شد	ایجوان گر خبرت هست چنین خلقان

بحر هزج مسدس اخرب	ای جوان عبرت ازین پیر هم اکنون گیر از سر سولان بنبلیش هم از پالان	مفعول مفاعلن مفاعیلن

پایان

فریاد بلا اله الا هو | زین همعنی زمانه بدخو
زین دهر چو من تو چون تنی | بی باک منم چه ظن بری با تو
زین فتنه که خواهران اتباغ | هستند دد او چهار هم پهلو
زین فاحشه گنده پیر زاینده | بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو و فاجرا طمع داری | هرگز جوید کس از عدو دارو
همواره حذر کن از خرد داری | همچون من ازین بنای پا آهو
در دست زمان سپید شد زاغ | کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی بر آیت | زینسو شب سیه سپید و دیگر سو
رنبر زوی ترش زیان همی گردی | وز حرص رطب همی خوری بازو
هرچند بهار خلق بگرفتند | امروز نگین و ایلک و بیغو
تو صید مشو ز حمت یزدان | سبحانک لا اله الا هو
بر شو هنری بعالم علوی | زین عالم پر عوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطره باران | در بحر چگونه می کند لولو
از دیو فریشته کند نفسی | کش عقل همی کند قوی بازو
نشنودستی که خاک زر گردد | از ساختن کدخدا و کدبانو

اتباغ
دو زن که در عقد یکشوی باشند و آن دو را اتباغ یکدیگر گویند

پا آهو
یعنی آهوی پای خانه متکی با مقرنس
ابوالفرج رونی گفته
مرحبا ای بنای آهو پا
آهوی در تو نا خطا دم خطا

ایلک و بیغو
القاب ملوک ترکستان

وان

وان خار درشت خوار بیمعنی | مشک ختنی همی کند شو آهو
نیکی بگزین و بد بنادان ده | روغن بجز بجدا کن از پینو
کز خاک دو تخم می پدید آید | این خوش خرما و آن ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خو بگزین | منگر بجمال و صورت نیکو
کابروی و مژه عزیز نباشند | هرچند بزرگتر بود گیسو
وز خلق بجاه و علم برتر شو | هرچند بوند با تو همزانو
کز موی سرت عزیزتر باشد | هرچند فروتر است از و ابرو
سوی تو نوید گر فرستادند | بر دست زمانه زافرینش دو
یکی سوی دوزخت همی خواند | یکی سوی عز و نعمت مینو
هر یک برهبت می کشد لیکن | بر شخص بد پلید ناورد نیرو
این با خوی نیک و نعمت حکمت | اندر ره دولتت کشد با زو
وان جان ترا همی کند تلقین | با کوشش مور و گربزی راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن | کاین نیست ره محال و نا مرجو
بنشان ز سرت خمار و خود بشکن | حیران چو مجنک بانده در نهو
جز پند حکیم و علم کی راند | صفرای جهالت از سرت آلو

منشین

بحر متقارب سالم	بی حکمت نیست برتر و بهتر ترک از حبشی و تازی از هندو	فعولن فعولن فعولن فعولن

ایا گشته غره بمکر زمانه | ز مکرش پدید است آگاهانه

یگانه ز زمانه شد ستو ولیکن — نشد هیچکس از زمانه یگانه
زمانه بسی پند داده ست لیکن — توی در دنیا بی زبان زمانه
نبینی همی خویشتن را تو تنها — عزیز و سپنجی نجانه ترکسانه
نگو پند کاین خانه بد مرد را — همیراث ماند از فلان با فلانه
تو اگر همی پند خواهی گرفتن — زبان فلان و فلانی نخانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان — نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با پدر گرگ — بدین خرمی اندر نگاه و زمانه
پدرش و برادرش و فرزند و داد — شدستند ناچیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس رفتن ایشان — فسانه شنودی و خورده رسانه
درین رهگذر چند خواهی نشستن — چرا بر نخیزی چه مانی بهانه
دو بیدی بسی از پس آرزوها — به روز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ده کوی و برزن — زنان دست بر شعرهای زنانه
چه لافی که من یک جهانه بخوردا — چه فضل است پس مر ترا بر جهانه
تو شهر تو گر چه گرانست آهن — نشانی تو بی بند و بی ناولانه
کنون پارسایی همی کرد خواهم — چو ماندی دنیا خری پیر و لانه
چگونه شود پارسا مرد جاهل — همی خیره گر بر کنی تو نشانه
چو دانش نداری تو در پارسایی — بیاز لگانه بوی بی دهانه
برایست اینکه گفتم که افزون نخواهم — چو نازی بود اسب بی تازیانه

نجوان
رسانه: حسرت و اندوه
بهنگام پیری چو فرتوت
جهانه: [illegible]
ناولانه: بند پیباش آهن که بر پای مجرم و دیوانه نهند
لانه: کاهلی به کار دیه عنرت

بهنگام آموختن فتنه بودی — تو در بوالهوس بر سر بربط و چغانه
چو هر بی خرد زانی اکنون که آنگه — بمزد دبستان خریدی لکانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید — بماند ترا چشم بر آسمانه
بدانی چو در مانی آنجا که آنجا — نه بربط رهاند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی — مکن دیو را جان خود آشیانه
بدانش گرای و بدین و بپرهیز — برون افکن از سر خمار شبانه
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد — مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر آموختن را همی خواهی ای تو — بیاموختن سر بنه بر ستانه
کرانه گزین از کار دنیا که دنیا — یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
کران کس ازو فا نیابد از وی — حکیمان بسی کرده اند امتحانه
چو نیک و بدش نیست باقی چه باید — به نیک و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانه و استان نیست راه ست — مگردان سوی خانه و استانه
ترا خانه دین است و دانش در آن — بدین خانه شو سخت کن در بپیانه
مکن کاهلی پیشتر زین کنانکه — زمانه برون گیردت زین میانه

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف	سخنهای حجت بعقلست بخته مگردان ز راندی او دراز بانه	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

گرگ آمدست گرسنه و دشت بی رمه — افتاده مور و مردم و رفته شب چرا
گرگ از دهن خوران و رمه در گیاه چر — هر یک بجهد خویش همی بر کند دره

لکانه: روده گوسفند که به گوشت آکنده باشد
آسمانه: سقف خانه
جان خود دیو را
[illegible]
فانه و پانه: چوبیست که در زیر در اندازند که در باز نشود
پیانه
دره: نفع مجفه ... بمعنی شکنبه و شکم

گرگ گیا بره است و بره گرگ اگیا — این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
بنگر در تمثال بز خویش را ببین — گرگ و بره مباش و بپرهیز از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری نگو ترا — ای بی تمیز مرد دگر را مشوره
گر نه بره نه گرگ نه بز بر دو امی — چون نه جواب راست نباید مناظره
گر تو ناپختی ز پی میبزه امیر — ترسم که پر ز گرد بماندش مطبره
ترسم همی که گر تو بیاشوبی لشکرش — بی نور قلب و میمنه ماند و میسره
فخری مکن بر آنکه تو مشتاق بر خودی — بادت باب دروده بلبان فخفره
زیرا که هم ترا و هم او را همی پی — بشام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همی و نبینی همی بدل — گوشت بمطربی بود و چشمت بمسخره
دو آدروی آنکه ببینی شگفتی — بر منظری نشسته و چشمت بپنجره
چیزی همی عجب‌تر ازین در چه باید — بسته ببیند بحث درین بلکه کره
این جان پاک تو ز چه ماند است بحجر — پنهان درین خرابه و دشت گران فره
گر جای گیر نیست بجسم این لطیف جان — تو را چرا همی است مباش چو قوصره
در قوصره همی بسفر خواست لطیف جان — زان بر گرفت سفره و در خورد و مطهره
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر — بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره و بقصر تماشا چه باید — اینک تن تو قصر و سر گرد منظره
بنگر که چون بحکمت بر بسته کرده کار — سفره ترا و مطهره وان سر مجمره
آزاد کن آفرین که چنین قصر آفرید — بی خشت و چوب بر شده و بر کار و مسطره

مطبره
نوعی از پیاله است

فخفره
سوسن آزاد که نیلوفر

مثل
طعام و خوانیست که بره طعام باشد خالی

کره
دراینجا بمعنی خانه و حجره مناسبت

فره
زشت

قوصره
ظرفی که در او خرما نهند

تماخره
مسخره و هزل

بنگر بخویشتن و گرت نیست گشته مغز — برما الوز و بجاد بپرهیز و غرغره
جز نیست در دو هفته که بپیرد لذاذ و نام — تا تو همی دهد چو پلید تو مکابره
گیتی زنیست خوب و بباند بز شوی جوی — با عذب و فتنه ساز بگفتار ساحره
بگریز دار زو چو تو فتنه شوی بدو — پرهیز دار زین زن جادوی مدبره
غره مشو بر شوخی و نازش که هر دو داد — بستاند از تو پاک بقهر و مصادره
با بیقرار دهر مجوی ای پسر قرار — عمرت مده بباد با افسون و فرفره
از مکر او تمام بپرداخت آنکه او — بر کرد صد کتاب و همی کرد محبره
نقد سره است عمر و جهان قلب بیمده — نقد سره بقلب که ناید ترا سره
در خنبره بماند دو دست برای جوز — بگذار جوز و دست برآور ز خنبره
من ذوق او چشیدم و خوردم بروی او — زاد عزیز خویش و همی کرد نو بره
آخر بقهر او خبرم داد همچنین — از مکر او بزرگ حکیمی بباهره
خولت همی ببرد مر انگشت از ان ده — بیش تو بر کناره خوش بانگ باتره
تو خفته خوش ای پسر و چرخ تیز تک — هموار همی کند با لیف بنگره
گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر — بر جان تو و بال چه بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی — تا روی پر ز گرد نشوید بساحره
چون دست و پای پاک نشیمت جاذری — این هر دو پاک بینم وان هر دو باکره
پیری کجا بروز تو گرما بود کلاب — خیره مده گلیم کهن با جندره
چون بی فرو کشد مر سروت غلط بجا — تو بر غلط همی چه کشی طرف کنگره

چاوش

فرفره
سخنی که بشتاب گویند

خنبره
خم کوچک و کوزه کوچک

باتره
دف

بنگره
در فرهنگ جهانگیری گفته بنگره با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح ذکری باشد که حوادث در عمل خفتن کودکان گویند تا بخواب روند و آن را لالا نیز گویند و حکیم ناصر خسرو فرموده

خره
گل تیره

جندره
چوبینی که جامه هموار سازند و خوب سازند

بپذیر پند گرچه نیاید خوش ترا — پر نفع و ناخوش است چو معجون فیض
از جهت خراسان آمدست یادگار — این بهر پند و حکمت نیکو ترا

مولوی

بحر رمل مسدس محذوف	دور باش ای خواجه زین بیهوده گله / کت نباید چیز حاصل جز گله	فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هر که در ره با گله خوگان زده — گرد و درد و رنج بیند از گله
خانه خالی هست از پر شیوه گله — دانیال این کرد بر دانا یله
همچو بلبل لحن و دستان هفتاد — چون لبالب شد چمان در بلبله
وز هبوب متون و بانگ غنا — اندرون افتد نشان زلزله
آب تیره است این جهان کشتی ترا — بادبان کن طاعت و از رخ خله
گر کلاه و جاهلی با بخت بد — مر ترا با او نباید زد کله
چون کله گم کرد نادان زیر پا — که تواند بد هرگز با کله
با عمل مر علم دین را سنت داد — آن از این کمتر مکن بیهوده له
کار بی دانش مکن چون خر منه — در ترازو بار و تا اندر یک پله
چون نهاد لند کند در دوره گاه — گرسنه خسبد شب و دست آبله
چون شوی دل بلا انتر محنتی — مو بر اشوی د بآب آمله
علم خورد و برد خود گسترده اند — پیش این ابنوع و گروه قافله
پیش این گاوان که هرگز شان نبود — دل بکاری جز بکار حوصله
نان هیچو بد کسی کو می زند — دست بر منبر بیان مشغله

خله
چو بکیه بان کستر اند

مولوی فرماید
آن بگوید بخت خرمن سوخته
نخواهد شمع گر افروخته

زعمله بر تو هفتاد است آن خیس — چون کشی گر خر نگشتی زعمله
علم تاویل است و شوق صفا — چون بهبک خنظل اندر خنظله
علم حق این است اینست گر عنان — عامه را ده جمله علم چلمله
علم تاویل نیست بیل اندر است — وز مثل دارد سبیر بر قوقله
پای پاکیزه برهنه بر سبی — چون بپای اند در دو پا کنگله
مصقله است این علم وز زنگ جهل — چیز بزداید مگر این مصقله
ای سپرده دین نباید وقت بود — گر شوی مر علم دین را بیدله
دهر بد گوهر نشر آبستن است — جز بلا هرگز نزاد این حامله
رسته از درد گرچه مردان زیرا — در گشته ایشان او زهر شر قد لوله

بحر مضارع مسدس مکفوف	چون بنگری سلسله داو و دا / عجب این باشد پیش مشغله	مفعول فاعلات مفاعیلن

تا بد هرگز از این بد گو باره — جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل — بی عقل مردست بود خاره
هرگز کسی آن ندید کمن دیدم — زین بی شبان در مه بد گو باره
تا پر خمار بود سرم بی کین — مشفق بیلند بر من و غمخواره
و اکنون که هوشیار شدم بر من — گشتند عار و گرد هم جراره
زیرا که بر بلاس نه خوب آید — بر دوخته نشو شتری پاره
از عامه خام هست نبی بیدر — زین صعبتر چه باشد بیچاره

زعمله
چو منزلکه گام مانند باشد که از میوه و سبزی کند و برجسته چهار انگشت و در جای بجای [illegible]

چلمله
بعضی اقل [illegible] معنی دایکان باشد

پای افزار بیادگار

قوقله
نشاید کلمه [illegible] اصل [illegible] کلمه بالا مضموم [illegible] و کاف مکسور بود و وات چنانکه [illegible] چنانکه گفته [illegible] [illegible] و [illegible] گویند [illegible] خواهد
مثلهای [illegible] در علم تاویل مانند تاج است
همچون [illegible] تاج [illegible] دارد

چون نار پاره پاره شود حاکم | گر حکم کرد باید بی پاره

دزد دنیست آشکاره که نشناند | جز باغ و حایط و دزد و انگاره

و ساره داد خواه بد و آید | جز خاکسار از وی زهد ساره

در بلخ ایمنند ز هر شری | می خوار و دزد و لوطی و زن باره

و دو دوستدار آل رسول حق | از خانمان کنندش آواره

زیشان بهشت گیر و چند نکو | بر دو خرد کو بکف شاره

رستا و بیدان دگو و زر و سیم | بر سر نهاده هیچه گر شاره

پس حیله نه بدیم جز کندن | از خانمان خویش یکباره

چون سود و گنج وا نبود آلت | حیلت گریز باشد نا چاره

آزاد و بنده و پسر و دختر | پیر و جوان و طفل بگهواره

بر دوستی عترت پیغمبر | کردند مان نشانهٔ بیغاره

هرگز چنین گروه نزاید نیز | این گنبد پیر دهر ستمکاره

آن روز کار شد که حکیم خدا | توفیق تاج بود و خرد یاره

وند جهان ستوده بد و شهره | دانا بسان کوکب سیاره

ناگاه باد دنیا سر دو نیرا | در چه فکند از سر برواره

گیتی یکی درخت بد و مردم | او را بسان زیتون هموار

رفتش پاک روغن از این زیتون | جز دانه نیست مانده و کنجاره

سودی نداردت چو بر اشوند | بدخو زمانه خواهش و زنهاره

پاره — در اینجا بمعنی رشوتست

ابکاره

باده — بمعنی دوستوست و وزن باده ... بوستا گویند

چو نغز خانمانی

زکو — چادری که پاره پاره باشد

شاره — چادری رنگین و بسیار نازک که زنان هندی پوشند و هم بمعنی بستار آمده

بیغاره — شماتت و سرزنش

برواره — بالاخانه

روزی بسان پیره زن زنگی | آورد روی پیش چو هر کاره

دریاست این جهان و دد آنگه | این خلق همچو زیر بطیاره

بر دین سپاه جمله کمین دارد | با تیغ و تیر و جوشن و انگاره

بحر مضارع مسدس مکفوف | از جنت جهل چو نکه بمیری / از عقل گر به خود نکنی باره | مفعول فاعلات مفاعیل

ای زود گرد گنبد بر رفته | خانه وفا بدست جفا رفته

بر من چرا گماشته خیره | چندین هزار دست برآشفته

این دشمن برکشیده همتا را | وان با کمان و تیر و زره خفته

اینم کند بخلبه دو معرب | وانم بناصره فرو کند سفته

من خفته مانده زیر اباستان | هر دو یکی است گفته و نا گفته

گفته سخن چو سفته گهر باشد | نا گفته همچو گوهر نا سفته

بیدار کرد ما را بیداری | پنهان ز بیم مستان بنهفته

خرگوش وار دید بیم مردم را | خفته دو چشم باز و خرد خفته

بلی خیل خوک وار در افتاده | با کبر گرچه دیوان کالفته

بلی چو خبر بر مثال لعز مندان | با مرکب و عمامه و زر بفته

بر کام پا زده لب مستی | گویان بطمع روز و شبان گفته

مستان و بهشان چو بدیدند | پر درد جان و زانده دل کفته

آن جانور که سرگین گرداند | زهرست سوی او گل بشکفته

هرکاره — دلبستگی و هرزه

بوزنی چو تازه دختر کی باشد | رخساره گونه داده بغنجاره

ص

غنجاره — سرخیست که زنان رخسار خود مالند

طیاره بر وزن بیچاره کنیز تیزرو

سفته — بفتح و چیزی که از جای بجای فرستند و هر چیز سوراخ کرده و سخن نازک و سکان و هر چه سرا بیز کرده باشند

کالفته — آشفتگی و دیوانگی

بیدار چون نشست بخفتد — خفته ز عیب خویش شود نقته
زیرا که خفته زود شود بیدار — بیدار شو فضیحتی ای خفته

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوف	این دو ره ابر شته در اورده دم / روز چهارم از سیمین هفته	مفتعلن فاعلات / مفتعلن فع

گشت جهان کودک دوازده ساله — از سمنش روی و از بنفشه کلاله
آمد تا زان زهند سرخ بهاری — روی نهاده بما جفا لد جغاله
بی سلب و مفرش برنده و دوری — دشت بمانند جبال تباله
تا گل بد کاله چون عروس بهانند — ابر شاطر شده است و باد دلاله
نرگس چماش چون بلا له نگه کرد — بید برا هیخت سوی لاله کناله
طرفه چراغی است گل فروخته همواره — آتش آب عقیق و شلک ذباله
گر نه چو یوسف شد است گل چو زلیخا — باغ چرا باز شد دوازده ساله
چون بوزد خوش نسیم شاخ بادام — سیم نثارت کند درست ع شکاله
باز نوی شد بباغ دختر نرگس — دست شده ست و بای گشته کاله
روی بدین نیا نهاده زده دل — داد بخواه از گل و بنفشه و لاله
نیستی آگه نگر که چون نو هزاران — خورده است این گنده پیر زشت نکاله
هر که مر او را طلاق داد بجوید ش — دوست ندارد هگرز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد — همچو عروسان بزیر سبز غلاله
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی — آمد تا بنگ زمان صحبت و حاله

تنبیه از خفته
زیرا که خفته زود شوی بیدار
بیدار شو فضیحتی از خفته

کلاله موی پیچیده
جغاله فوج از مرغان
تباله شهری است ... (گلوسِ حاشیه)
کناله شمشیر ... آن را غداره گویند
شکاله با اول و کلام مفتوح و های مختفی ...
کاله کج را گویند
غلاله ... جامه پوشند ... گویند

پیر جهان مد بکالت سوی او — منگر و مستان زنیت بکال نواله
جز بجفا و عنا هاش باید دو غث — ور نه بدهد مرترا هزار قباله
نیک نگه کن با مزینش خود دد — تا بگه پیر پیش ز حال سلاله
تا تو بکوی و عنا کرد هر گز کانرا — باز بود دگر نکر د حواله
معدن انسان چاهی است ایمنی که آنجا — پر نشود جز بجان و دوستی زباله
رنج مبر تو که خود نجات بکوی وز — بر تو کند تش بلا محال و محاله
هم بتو نالد فلک مرا که نداری — جز که ز غم تو چرخ بر شده ناله
تا الشن او را کشید ما در و فرزند — شربت او را چشید عم و خاله
نسخه مکرش تمام نابد اگر من — محبره سازم بکوه چو چاه ذباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد — لاله رخسار من چو زرد و دباله
تو بپیاله نبید خورد که مرا نیست — حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
دهر پیر و بزن زمانه فرو بحث — مرد م را چه خباره و چه رذاله
هر چه درو معز بود آرد فرو شد — بر سر ش آشوب آمد است نخاله
دیو ستان شد زمین و خاک خراسان — زانکه همی زابر جهل بار دژاله
دانا داند که آب جهل نه ورید — جز که همه دیو کشتمند و هاله

بحر هزج مسدس اخرب	حکمت بحجت بخوان که حکمت حجت / هنر و خوش لبی زمان نکاله	مفعول مفاعلن مفاعیل

ای گشته بما لعوذ و ز غزه — تا ز نده چو اسب شرزه و کره

مره — مرغوب و بیهوده

خره — شاید جره بضم و لام و فتح ثالث یعنی سبوچه و امره باشد

سره — ظاهراً خره بفتح خاء بوده و خره و خرخر صدائی که از گلوی مردم خفته و گلوی فشرده بیرون آید

چون نیز نماند کوفت بالا / کمتر کنی این دو بیدن پره
پرتنگ جهان نبود در پشت / دایم زده آز و آرزو پره
چرخ است و ستم همی بیازارد / تو خفته و برگرفته خوش خره
هر چند چنادو تو همی بالا / آهنگر او همی زند اره
ای مانده بزیر بار نادانی / با بار چرا کنی چو خر سره
این بار گران بگو بدین شک / هم گرهن و تشت و مهره و پره
پیری به چو شیر زهمبغرم / تو گشته بز و ز کودکی غره
پیراهن آنزبر کنی از کردن / و ز گرد محال شانه زنی طره
تا بر نزند کسی به بیغاره / بر ساق چوب و بر سر دره
آز و طمع ابلیس ز تو هرگز / بیرون نشود به آب شش تره
آزاد کی و طمع بهم نایند / من کرده‌ام آزمون بصد مره
این دهر یکی عروس بی‌کار است / ای قوم حذر کنید ازین غره
آراسته او برنگ و بوی خوش / افشانده جعد و شسته غره
وین کار از ابوی او خود این / ابلیس همیشه کاد بومره
از خلق بد بزهی کرامایند / چندین بفسوس و خنده و خره
جز دین نستاند از کسی کابین / راضی نشود بصد ده و صره
این نیست مرا عروس تا باشد / این حره بچیز وی نیاره
عاقل ندهد دین چنین کابین / راضی نشود بصره و صد ده

خود
بید دود
بلدیه

بومره — ابلیس

خره — برون زده در اینجا یعنی هجوم و ازدحام مناسب است

مردم چو زمره دین فرو ماند / دنیا ندهدش زیب و زمره
ای حجت پند نشنود جاهل / چون سیر نبیخیس او سره
از حق تو بر نکند بهانه / بر باطل خویش ثابت قره

بحر مجتث مخبون عنبوز ابتر

در خانهٔ دین چو منبری سازی / از فکرت تیز تو دست اره

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ثابت بن قره — مردی از اهل کرام بوده

از خود

وله قدس سره

اگر نه بستهٔ این بی‌هنر جهان شدهٔ / چرا که همچو جهان از هنر جهان شدهٔ
زنی است این مثل مادر است سفله جهان / تو همچو مادر بدخو چنین از آن شدهٔ
چرا که مادر پیر تو ناتوان قد است / تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شدهٔ
فریفته مشو ای تو جوان بدانکه بود / چو بوستان و بفنه سر بوستان شدهٔ
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که جهل / تو بر زمانه بدین مهر مهربان شدهٔ
بجوی خیره روا را که تو عدیل خرد / بفعل زشتی بل بیاله جان شدهٔ
نگاه کن که درین خیمهٔ چهارستون / چو خر روان ز چه معنی تو کامران شدهٔ
چه با مضی که بدان بر جهان و جانوران / چنین مسلط و سالار و قهرمان شدهٔ
زمین و نعمت خود داد خدای خوار تو کرد / که شکر او تو سزای نعیم و خوان شدهٔ
طفیلیان تو گشته جمله جانوران / بر این مبارک خوان او تو میهمان شدهٔ
کسان مبر که بر این کاروان بسته زبان / تو جز بعقل و سخن میر کاروان شدهٔ
اگر بعقل و سخن گشته بر رمه میر / چرا ز عقل و سخن چون رمه‌ران شدهٔ

اوردا
بر این مبارک خوان چو خوانی تو

شده‌ست

چرا که قول تو چون خبر و پیمبر شده | اگر تو در صلب خبر و پیر پنهان شده
ترا بمحشر کی گوی شک در ببست حکیم | ببند در تو چنین از چه شادمان شده
یقین بدانکه چو دوران کند چو تو | همان زمان تو برین عالی آسمان شده
همان نه ز نصیرت نبوی مرد خود | اگر چه از نصیر بخرد خان شده
ز فضل و رحمت یزدان دادگر چه بگفت | اگر تو هم سوی دان بکران شده
نگاه کن که چه دین یافتی خدای شدی | که چون خدای خداوند هند جان شده
اگر بدین و بدنیا نگشته خشنود | درست گشت که بدبخت صد نشان شده
اگر جهان ز ابنده تو آفرید خدای | تو پیر بعکس چرا بنده جهان شده
بدو ز چشم سر سوزنیان سوزنند | گذار و خوار تو از بهر سوزنیان شده
بشعر حجت گرد طمع ز روی شوی | اگر بدل شمع پند داستان شده
وگر عنان خرد داده بدست هوا | چو آب ژاله سر افشان و بیشان شده
سخن بگوی و مترس از ملامت حجت | که تو بگفتن حق شهره زمان شده
تو نیکبخت که بمهر خاندان رسول | غریب دانه و بیناد خلیمان شده
بحب آل نبی بر زبان خاصه عام | مراد گر افر چو گشت مثل یمان شده
برابست فخر ترا اینکه بر یمه ازد | بسان موسی الاز شبان شده
جهان چو مادر گنگ خلقرا و تو باز | ببند حکمت ازین گنگ ترجمان شده
کمان بدیگر نز دل بحکمت تو | از آن قبل که تو از حکم بی‌کمان شده
بآب پند طمع زبان بجا علم | روان گره داگر تو مزبان شده

قران کند همی و دل تو حکمت پند | بدان سبب که بدل خازن قران شده
نوای ضعیف خر ناصبی کند غم من | چو دزد بید با تام همرکان شده
بتو همی رسد پند لیکن ایم از آنک | تو بی تمیز بگوش خر دگران شده
ز مهر و دوستی آل مصطفی بر من | بزرگ دشمن و بدگوی بد زبان شده

بحر مضارع مثمن مکفوف	ای بوستان و بیشه نگاران آب طمع بسان اشعث طماع داستان شده	مفعول فاعلات مفاعیلن

ای خو جهان را ز الله دسته | تا تو ز دست او نشوی رسته
بسته هوا مباش اگر خواهی | تا دیو مر ترا نکند دسته
از دست دیو نفس کجا رهی | تا تو دل از طمع نکنی شسته
آن خوی بد چو استر بد لگد | صد ره ترا بزیر لگد خسته
جز خوی بد بفراخ جهان ای دانا | بر تو که کرد تنگ تر از پسته
بشنو بگوش دل سخن دانا | تا کی بوی بجهل اگر باسته
تا کی دوی چو کره بد گوهر | جل و عنان دریده و بگسسته
تا کی بود خلاف تو با دانا | او جسته مر ترا و تو زو جسته
چون مرغ چند بسته هوای دل | بیچند داده بود ترا استه
آن باد ساوری از دل بیرون کن | اکنون که بخت گشتی و آهسته
وان چون چنار قد تو چنبر شد | پر شوخ گشته مر تو چو پیلسته
آنرا که او اسیر کند طاعت | نز هوای دل نکند خسته

دسته
در اینجا دسته گل معنی مناسب است

پیلسته
بمعنی دندان و ساعد و انگشت نیز آمد

گر داز دل سیاه فرو شوید / صبح و نماز و روزهٔ پیوسته

هر گه که جستجوی کنی دنیا / دنیا بپیشت آید ناجسته

جای خلاف نهاست جهان زیرا / شاید نهی و هست نشایسته

نگلد روز شب اگر نبود خیری / نا رسته بر ز خار بود رسته

نشنوی آن مثل که زند عامه / مرده به از بکام عدو رسته

چون از فساد باز کنی دستت / آنگه کند صلاح ز تو رسته

اندر رهند خلق جهان یکسر / همچون رمه بخفته و بنشسته

پابسته چون بود پسر دنیا / چون نیست او نشسته و پابسته

بر رفتنیم اگرچه درین گنبد / بیچاره ایم و بسته و پخسته

روز و شبان بکوش چو بهوشان / مکار کار بیهده برشسته

هرچند باز اصل همی گردد / نیک و بد و نفایه و بایسته

دانست باید این و جز این زیرا / داننده بر بود ز ندانسته

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

برخوان ز ناصر خای منه هرگز / این خوب قول پخته و بایسته

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بسی کردم گه و بیگه نظاره / ندیدم کار دنیا را کناره

نیارد چشم سر هرچند کوشی / همی دیدن نیلگون چادر گذاره

همی جویند و میرانند مارا / نیابد کس همی زین کار چاره

گر از این خانه بیرون رفت باید / ندارد سودشان خواهش نه زاره

زسته — مخفف زشتی

دسته — یاری

پابسته پابسته

پخسته — پایمال

زاره — در انجمن ناصری زار و زاره را بمعنی ناله مانند و همین شعر را شاهد آورده

مگر کایشان همی بیرون کشندم / ازین هموار و بی بند سبز باره

نخوانندم نه دانندم نه بینم / همی بینم ستاره چون نظاره

همانا سنگ مقناطیس گشتند / ز هر جانب ما هر یک ستاره

فلک دو عزیر کرهٔ گشته برما / بکار خویش در حیله و خاره

ز ما اینجا همی کنجاره ماند / چو روغن برگرفت از ما عصاره

تو این تن یکی خانهٔ سپنجست / من و قندیل مغز پل چون کتاره

بباید رفت آخر چند باشی / چو مرداوی در این خانه نواره

درین خانه چهار استند مخالف / کشند هر یکی بر تو کشاره

کهن گشتی و تو بودی نو ای شد / کهن گردد نوار سنگ خاره

بجان نو شو که چون نو گشت نیست / نه با کشاد کهن باشد غراره

تن از روز شد است جانت مفلس / نکو شاد و دگر بیمار خواره

بدین نیکو تن اندر جان درشت / چو بیمار است درد دین غراره

چو پیش عاقلان جانت پیاده / نداری شرم ازین فرش سواره

دل از روشن اگر هوشیاری / ز دانش طوق ساز از هوش یاره

بکشت بی گهی ماند که در تو / نبینم دانه جز کاه و سپاره

نیاید جز که فضل و علم و حکمت / بما میراث از ابراهیم و ساره

چو شد پر نور جانت از علم شاید / اگر قدرت نباشد چون مناره

سخن جوید مجو بد عاقل از تو / نه کفش دیم و نه دستار و شاره

تاره — در اینجا بمعنی خانهٔ چوبین یا سرا پرده و کنبد

خاره — در فرهنگ جهانگیری گفته خباره با اول مفتوح گسترد گویند که حیله و چالاکی و هشیاری و مکار باشد و همین شعر را شاهد آورده

کتاره — سنگی که میوه و امثال آن بدان کنند و بجای آن و همین خانه نشود

نواره — خانه و دیواری که از علف و نی سازند

کشاره — غداره

غراره — در فرهنگ آورده در زبان عرب غراره را نیز گفته اند المثال الذی تضرب علیه النصل ... بنابراین محتملست که مصراع ... بیت چنین بوده که جان نو شو که چون نو گشت ... پرنیان و چال مغز شکاف

سپاره — تا ازانست که از جو و باقلا و گاورس ... زند

شاره — دستار هندیان و چادر رنگین

پشیاره
حلوای تلخ نرم از آرد و روغن و دوشاب

پاره
معجونی که معرب آن بارج است

باره
مخفف و ریحان

گزاره
با کاف فارسی در اینجا بمعنی شرح و تعبیر است

فژه
با دو کره و تخفیف در اینجا بمعنی غلبه و نیاز است

سخن باید که پیش از پیش خوش‌آراست
سخن خوشتر بود از پیشیاره

سخن چون راست باشد گرچه تلخست
بود بهر نفع بر کرداد پاره

براز نیکو سخن چیزی نباشد
کزین دانا بری بر رسم باره

سخن حجت کند او دو نغز و زیبا
که لفظ اوست منطق را گزاره

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مجبوب	هزاران قول خوب و نغز و بارد / انو باید چون تا د هزاده	مفعول فاعلات مفاعیل فع

ای خورده خوش و کرده فراوان فژه
اکنون که رفت عمر چگونی که چه

ای کرده همچنان نه چنگال اره
رو کر نه حیله جست تو از بچه

از مرگ کر بجست بیچاره مکوی
بیهوده که آن نبردن بده

حلقه کمند گشت زه پیرهن
چون کرد بر تو چرخ کمان زه

تو نرم شو چو گشت زمان درشت
هستی بود که سود ندارد سته

بر نه بجز ثبات که وقت آمده
دل در سرای و جای سپنجی منه

خواهی که سیر در هر نباید ترا
جوش از علم جوی و از طاعت زره

بنگر چگونه نسبت ترا آنکه
اندر چهار رشته بچندین گره

بیدار شو ز خواب که از بیخ بند
هر گز کسی ز مست مکر مننبه

زاری نکر چه سود کسیر اکه کرد
زاری و آب چشم کنار شخ وزه

عمرت چو برف سنج بگداز همی
او دا هر چیز کان نکداز دبده

زو آمد علم عمر باید بن زد بده
دو کر همسر و زن بر و داده بر

عبد پژده

غرب

بوره
شاید دره بمعنی نازیا منزبوده که پیوند
تغییر و تخفیف قافیه کرده درینجا نگری
می نویسد با اول مضموم پوست
چند باشد که بر هم
دوزند و کلاه کلاه
علیان زند

خرچه

کار سفر بساز اگرچه ترا
دولت صعب رسن تو آرزو

همسایه هست از تو بسی شامه
جوپای آز و ناز و محال و نو

هر که که پیش دوست سر بر کند
چون عاقلان بچوب بینند پژده

همچون شکر هبد بر حجت کنو
بشنو ز وی که مکر هست بینی دوسه

فرزند نیست نفس تو ما لتر هش
بی راه راه اطلب بره آرد بره

هر گز نگشت نیک و بهد نشد
فرزند نا بکاره با حسنت وزره

ناکشته تخم هر گز نا ورد بر
ای در کمال و فضل ترا باره

جز در کمال و فضل نباید محل
هر گز نگشت بر خود دست بن شبه

بحر متقارب مثمن مقصور	از مردمان بجمله جز اندوی علم / مه را بمه مدار و نرکه را بکه	فعولن فعولن فعولن فعول

جهانا چه در خورد و بایسته
اگرچند باکس نه پایسته

بظاهر چو در دیده خرما خوشی
بباطن چو در دیده بایسته

اگر بسته را گاهی بشکنی
شکسته بسی نیز هم بسته

چو آلوده بینی آلوده
ولیکن سوی شکار شسته

کسی کو ترا می نکوهش کند
بگویش هنوزم ندانسته

بیا بی ز من شرم و آهنگی
اگر شرم مکن مرد و آهسته

ترا من همی راستی داده ام
تو از من همی کاستی جسته

ز من رسته تو اگر مجرد دی
چه بنکوهی آز اکران رسته

بمن برگذر ده داد این دو ترا … تو در ده گانه پستی نشسته

ز هر تو این دو درختی بکشت … تو چون شاخی از بیخ آن جسته

اگر کژ بر او رسته سوختی … وگر راست بر رسته در رسته

نبوزد بلی هر کسو چوب کژ … نپرهد که با دام پا بسته

تو نیز از خدای سوی دشمنش … ببین نیز چرا خویشتن جسته

چو بی راه و کج رسته کشتی مرا … چگونی که بی راه و کج رسته

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف	چو دانش نیاری نخواسته ام اگر دانش آری مرا خسته	مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بفرهنگ و ادب و ایستام و خزینه … چه افزایی چنین اینجا جزینه

بجویی نیک و دانش فخر باید … بدین بیکوی بسینه در خزینه

شکر چینی بجوان پس چو زاری … بطمع اندر مکر هرکه و زینه

اگر نبود و گر چیزی نباشد … ز گفتار نکو کمتر هزینه

چو بنوازی وندهی گشت پیدا … که جز بادی نداری در دفینه

زخمی دانک سنگو چاشنی بس … اگر هر که بود با انگبینه

زمانه گنده پیری سال خورده … ببر هر جای با در ز لعینه

چو تو سیصد هزاران آزموده … اگر نه بیش باری بر کمینه

نباشد جز فریب و رنج و اندوه … فریبی کش چنین باشد قرینه

بسی خنجر پدید آرد و بدینه … شکستست آهنینه با بگینه

بفردا چه امید بستی که فردا … نه موجود است همچون دوش و دینه

نگه کن تا کجا بودی و اینجا … که آوردت درین بیت المدینه

چه آویزی درین چون می‌بدانی … که دنیا راست اینجا نیز باکینه

یکی در پای ژرف اینکه هر که … ز شتابست از هلاک گر زان سفینه

نهر این زن بدخوی بد مهر … چه باید بود با یاران بکینه

که از دستش نخواهد رست یکتن … اگر مرد نیه باشد یا زنینه

ز دانش زی دیانت ساز ورزش … برین پیر وزنه چرخ پرکینه

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع	ازین بدخو براز پیش آن کو هند بر بیند آن ناخوش بر بنه	مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

مکر جهان از این بدنیست کرانه … دام جهان را ز مانه بینم دانه

دانه بدام اندرون نخورد کسوی خرد … چون سپری گشت دانه چو خر لانه

طاعت پیش آر و علم جوی از آن … طاعت و علمست بند و قید مانه

با تو روانست روز کار حذر کن … تا نفریبد درین دهشت بروانه

سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی … در پی این سبزه همچو گاو جوانه

نیک نگه کن که در دهان جوانی … گرانست دردانه است در گلوی شانه

دستور نیست بجز نخواهد خور آنرا … شهر چو الفی پر از دلانست و شانه

پری اگر تو در دهن شوی ز دشمن … سخن کند بر تو در نیفت و فسانه

عالم دجالست و تو بد روغش … بیسته و مانده و گشته یکانه

خولانه
دنیا بخاری که اهل و کار مانت
چنانکه درجای دیگر گفته
کنون باری سالی کرده خواهی
که ماندی میان هر سیکانه

و شانه باول مفتوح در دهه ز گویند

بدبشرد و خانه
ظ

قصهٔ دجال پرفریب شنودی | گوش چه داری چو عامه بگفتانه
گر بجهانش خلق فتنه شود باک | پر سخن اوست بانگ چنگ و چغانه
گوش تو زی بانگ او و مست جوانه | بر سر کوی ایستاده بهانه
بر بگرانی روی که سوی مسجد | سوی خرابات همچو پیر شبانه
دیو بخندد بتو چو تو بنشینی | روی بمحراب و دل بسوی چغانه
از پی دیوی دوان چو کودک لکنه | رو ده روی است و زلیبیا و لگانه
مؤمنی و می خوری بجز تو ندانی | در جهد مؤمنان جان مغانه
قول و عمل چیست جز ز روی دو رنگی | قول و عمل و رزو و اشتطاله نمانه
راه نمایدت سوی صید و ز صوانه | گر بروی بر دهی درین بومیانه
دام جهانست بر تو خبرت نیست | گاه مستی و گه خمار شبانه
پیش تو آراسته‌اند کوشانه | پیش تر نلت چغانه لحن ترانه
ولحرانت خواب و خوردن و فتنه | خیره مرو با خرد براه خرانه
از خوردنی خوار شو و خواب مخور | تا شبروان افکند زمان کرانه
گنبد گردنده خانه‌ایست سپنجی | هر چه بندی برین سپنجی خانه
آمده‌ای اندرین سرای کشانه | خیره برون شو ازین سرای کشانه
مر اینسان اینست در سرای سپنجی | مگذری آخر تو زین بلند ستانه
دختر و مادرت زین ستانه برفتند | رفت پدر و تست و شد فلان و فلانه
تلت فراز آمدست حال تو فتنه | سود ندارد ترا کرانه گرانه

لگانه بالوا مفتوح در اینجا بمعنی روده گوسفند باشد که آنرا بجگر و گوشت پر کرده باشند

در ده عمری بیک مراغه چو جوشی | ای خر دیوانه دور شتاب و دوانه
انسب جهان چون همی بخواهد افکند | علم تو ابتر ز اسب عقل دهانه

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف | گفته‌ای جت مجمله گوهر علمست / گوهر او از جانست ماز خزانه | مفعول مفاعیل فاعلاتن

داری سخن خوب گوش بانه | کامروز نه هشیاری از شبانه
حکمت نتوانی شنود از آیرا | قصهٔ غزل نغزی و ترانه
شد پرده میان تو و حکمت | آن پرده که بستند بر چغانه
مردم نشدستی چه می ندانی | جز خوردن و خفتن چو شو لانه
آنجا نه چگونه کرد و کانها | این گوی سیاه اندرین میانه
بنگر که چرا کرد صنع صانع | از دام چه غافل شوی مدانه
بند پس که نابوده بوده گردد | تا پیش نباشد بگو بهانه
این نقش خوشی چو برابنینی | درمانی بدین بند شادمانه
ای وسی مجز از بهر تو نگردد | این خانهٔ رنگین پر دسانه
دیوار بلندست خانه بپیند | کافضاش چه ماند از برون خانه
چون خانهٔ بیگانه آشیان شد | خو کرده درین بند تا و لانه
آنست که اکنون که اینست | او را وطن و جای جاودانه
بل دهر در خشت و قفس مرغ | وین کالبد او را چو آشیانه
ای کرده خرد اندرون جان | از آهن حکمت بکرد دهانه

مراغه کجا بر جای غلطیدن ستور

اینجا نه چرا کرد و از چه بنهاد ظ

دانی که چرا وروت آنکه آورد — خیره بگزافاند دین غزانه
بل تا بنماید ترا این لوح — آیات و علامات بیکرانه
کردند ترا دو دو از این مینا — گه چشم و گهی جلو و گه شانه
گویی که جوانم بیاینها داد — بسیار شود خلق در جوانه
چون دید خردمند روکارمی — خیره نکند گر بپرواشانه
بیدار و هشیوار مرد ننهد — دل بر وطن و خانه کسانه
بشنو سخن این کبود گنبد — فند چه شوی خیره بر فسانه
بر هرچه بود زین نشان دهند — بکمانه از این پایی و کمانه
شخص تو بکی دغراست روشن — بنوشنده برا و سیرت زمانه
این عالم سنگ و آن دگر زند — عقلست ترازوی راستانه
چون راست بود سنگ باز او — جز راست نگوید سخن زبانه
آنکس که زبانش عیار ساند — پیغام جهاند او دیگانه
او بود ترازوی بانر عقل — گشتی جهد راستی نشانه
بر عالم دین عالی آسمان شد — بر خانه حق محکم آستانه
در خانه دین چونکه مونسی — استاده چه ماندی بر آستانه
هاروت هاناکه بنت راهت — زی خانه بدان بندجاودانه
در خانه شدم و مومن ازرا — هاروت تراهست مرمرانه
زینت بر و فال و قبل قولت — وز خمر خمت پر چمانه

مولوی فرماید
در زیر دیگران خانه مکن
کار خود کار بیگانه مکن

مولوی فرماید
تو ترازوی احد خو بوده
بل زبانه هر ترازو بوده

زین بر نبود مذهبی که گری — از بیم عتابش و تازیانه
گوید که حلالست بخته سکر — با سنبل و بابخ و رازیانه
ای ساخته مکر و کتابچیلت — کاین گفت فلان ز بو فلانه
بر شوم من خویش بحث کرده — از جهل و دریا و بهر بفانه

بحر مضارع مسدس مکفوف	آنکس که ترا داد صد راتش خودرفت بدانجای چاکرانه	مفعول فاعلات مفاعیلن

تا کی خوری دریغ زبرنایی — زین چاه آرزو زچه برنایی
دانست بایدت چو سفر ودگی — کاخر اگرچه دیر بفرسایی
بنگر که عمر تو بر هی ماند — کوتاه اگر تو اهل هشیوارنی
هر روز منزلی بروی زین — هر چند کار میک و برجایی
زیر کبود چرخ بی آسایش — هرگز گمان مبر که بیاسایی
بر مرکب زمانه نشستی — زو هیچ روی نه که فرود آیی
پیری نهاد خنجر زناپ — تا کی خوری دریغ زبرنایی
ناخن زدست حرص بخبر سنگی — چون شکفی و لیت نپیرایی
جانرا بآتش خرد و طاعت — از معصیت چرا که نپالایی
پنجاه سال بر اثر دیوان — رفتی به بی فساری و رسوایی
بر معصیت گماشته روز و شب — جان و دل و دو گوش و دو بینایی
بکروز چونکه نیکی بلغجی — کمتر بود ز دشنه بکنانی

بند قبای چاکری سلطان … چون از میان بجنز نگشائی
فرمان کردگار دیلم کرده … شه را لطف کنی که چه فرمائی
چون مؤذنت بخواند بمسجد … تو اوفتاده ژاژ همی خائی
ور شاه خواندت بسوی مجلس … ور هر دو چشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بود و سیرت … جز بر سر حجیر اتو کجا شائی
در کار خویش غافل چون باشی … با خویشتن مگر بمعادائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی … ای رفتنی شده چه همی پائی
بی علم و دین همی چه طمع داری … در ها و ز آب خیره چرا مانی
عاصی سزای رحمت کی باشد … خورشید را همی بگل اندائی
رحمت خزانه است بلند خوش … زر جامه است رنگی و زیبائی
وینت ز علم رحمت خود دادی … اینرا اگر تو ز اهل تولائی
بخشاید از کرم چشم همی داری … بر خویشتن خدا ز چه بخشائی
یکچند اگر ز راه ببفتادی … زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهان را … اکنون بدست تو بپیرائی
رحمت بسوی جان تو نگراید … تا تو بسوی رحمت نگرائی
اول خطا ز آدم و حوا بود … تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت و دانش … غره مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس … آنرا کند برانش تو بستائی

در کارهای دینی و دنیائی … جز همچنان مباش که بنمائی
زهاد تا بسیرت طراران … اردزن نموده دیلت بپیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت … زیرا که از نفایه بیالائی
چون روزگار دهر تو بیاشوبد … یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و بیدانش … بگزین بطبع وحشت تنهائی
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری … بفزای تا که مال بیفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر ما را … هر چند بیوفائی دربائی
زیرا ز هر نعمت با ما تو … سرمایه توانگری مائی
زابستنی همی نشوی هرگز … هر چند روز و روز همی زائی
پیدات دیگر است و نهانت دیگر … باطن چو خار و ظاهر خرمائی
امروز هر چه هست بد و هم فردا … از ما مکابره همه بربائی
داند خرد همی که بدین عادت … کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر … در شخص مردمی تو دریائی
بل مردمی است میوه تو از تو … نیکو درخت سبز و مهنائی یکی درخت خوب و
صح
معیوب نیستی تو و لیکن ما … بر تو هم عیب نه دعنائی
ای حجت زمین خراسان تو … هر چند قهر کرده غوغائی
پنهان شدی و لیک بحکمتها … خورشید وار شهره و پیدائی
از شخص تیره گر چه بیمگانی … از قول خوب بر سر جوزائی

بحر متقارب مثمن سالم	از هر چه گفتم نه هیچم و بیم جز نیکی ای خدای تو دانائی	فعولن فعولن فعولن فعولن

چو بی‌سیم جهان جهانا ببینی | حذر کن ز بدهاش گر پیش بینی
بنا ریکی اندر گرانی ز پر او | مدو کت برآید بد بو ار بینی
جهانا چنین ما بد ز پیش از آنم | که در دانه اسب هوا و دوز بینی
چو استر سزاوار پالان و قید است | اگر از پی استر و زین خر بینی
جهان مادری گنده پیر است بر تو | مشو فتنه گر چهره خور حور عینی
مبادر مکن دست ازیرا که بر تو | حرامست مادر اگر ز اهل دینی
یکی گوهر آسمانیست مردم | که ایزد بندی ببستش زمینی
بشخصی گلین چونکه محبوس شد جو | درین گل ببندیش تا چو عجینی
نه در خورد دد و دانست گل پیر تو زینی | ببر هیز ازیرا که در ثمینی
وطن مرترا در جهان بر نیست | تو هر چند کامروز در وی وطینی
جهان هینرا بجان نیست وز تن | اگر چه بدین تن جهان را کمینی
جهان بر تن و فرودین تو خوی | بتن زین و فرودین بجان ذات زینی
سزای همه نعمت این و آنی | ز حکمت ازیرا هم آن و هم اینی
بجان خانه حکمت و علم و فضلی | بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر می‌شناسی جهان آفرین را | سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بد سگالی و نشناسی او را | مکافات بد جز بدی تو نبینی

جهانا من از تو هراسان از آنم | که بس بدنشانی و بد همنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نیامی | فریبنده نیم من که تو بد فریبی
بر آزادگان کبر داری و لیکن | بنال و نگین را بنال و نگینی
یکی بحر دابر بهر نشانی | یکی بحر گنده ابر بر نشینی
هما را که خود خوانده باشی ازیرا | هما را که چی خار کش بر گزینی
اگر مرد می بود بی گفتمی مر | ترا من که دیوانه را امینی
ولیکن تو این کار را ساز بخرا را | بفرمان یزدان حصار حصینی
بخاصه تو ای نحس خاک خراسان | پر از مار و کژدم یکی پارگینی
بر آشفته اند از تو زین کار چونکه | میان سگان در یکی اربعینی
امیرانت اصل فساد و غارت | فقیهانت اهل ربا و کمینی
مکان نیستی تو ز دنیا بدین را | کمینگاه ابلیس نحس لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را | بر احرار گیتی قرار مکینی
نوای دشمن خاندان پیمبر | ز هر چه هموارتر من بکینی
ترا چشم درد است و من آفتابم | ازیرا ز من رخ پر آژنگ و چینی
سخن تا نگوئی بد بنا و مانی | ولیکن چو گفتی بپیشش رهینی
چو مثره کمانی تو و من تفنیم | تو خود زینکه من گفتمت بر یقینی
تو مرد زری و مرا چون همی فخر خواهی | نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من | بتصنیفهای چو دیبای چینی

یکیرا برا نام پادشاهی وت وثانه
خد زیزدین است

ودیو
یا ع

چه

کُدین
چوبه کردنا فازورکان نقش جامه را بدان رنگ
کند

چو بکسر معین تو کشتند دیوان — وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر نه مظفر بدی دولت یکبر — که تو خود نه هم گوشه بو معینی
بمیدان دین من هوس بیاتم — تو خوش خفته چون گربه پوستینی
تو ای حجت مؤمنان خزانی — امام زمان را یمین و امینی
دل مؤمنان از تو سوزان نمانی — سرت ناصبی حجت کدینی
برانندت ایرا که ازدیر خوانند — بعالم درون آیت العالمینی
جرا از هر مالش بخوبند زکس — هلا ناکه تو روغن یاسمینی
هلا گر بود خشانی شعر ناصر — مگر خود نه شعری بدخشان نگینی

بحر رمل مثمن محذوف	براعدای دین زهری و مؤمنان را غذا نی مگر روغن وانگبینی	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گر نخواهی ایسترا خویش بجنون کنی — پشت پیش این و آن ناچر همی چون نون کنی
دل خانه آرزو گشته است و زهر است آرزو — زهر قاتل را چرا باد اهی معجون کنی
خم زنوش است تو هم دندان بیرون شود — گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
زاد روزی آنکه روزی زنده کیا تو شود — چون تن آزاد خود در بند خاتون کنی
ده تن از تو زرد روی و بینوا خبجی — تا بگلگون می تو روی خویش را گلگون کنی
گر تو خود مجنون نه بیدا نشی بر خویشتن — چون می خوری دیگر باره همی مجنون کنی
نه همی خواهی که باشی می خوری تا چون تنان — سر ز درعنان کهی ابدون و گه ابدون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش — از بخار و گند همچون طبل پر هیپون کنی

طبل هیپون ۳

ماذریون
بر وزن ادرکون گیاهیست که
بجهت قبض و سستی نافع است

خوش نخندی بسرود مطرب و آواز رود — ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
ور ببد روشنی زکات داد باید یکدرم — طبع را از ناخوشی چون شاره ماذریون کنی
گاه بشادی بخندی خیره چون دیوانگان — گاه بی اندوه بخیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهشی کز شرم آن گر بر دهی — وقت هشیاری از آن رخ چون طبرخون کنی
در دنادانی بر بجاند تراز سیم هی — در دنادانی اگر نه بعلم افسون کنی
خاک بر دستی اندر دل ز جهل و هر زمان — آن همی خواهی که بروی نقش گوناگون کنی
خانه هوش قصر بگنبد گردون کند — گر تو خانه بهشت این زمین هامون کنی
دل خزینه ست شاید کاندر او از بهر دین — بام و بوم از علم سازی و ز خرد بیرون کنی
موش و مار اندر خزینه خویش مفکن خیره خیر — گر ندانی در تو گوهر کاندرو مخزون کنی
هست بر هر جا دانه خوب کوهی و علم جوی — تا باند روزگار خویشتن افزون کنی
گر زدانا گرد و گرد فولاد و دانه داد — گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر نرفت باید زدانش جانت بر گردون کشد — لیکن اندر چاه ماندن گر ادا دون کنی
خویشتن را چون براه داد و عدل و دین نکی — گر چه افزایشدن بر گاه افریدون کنی
گر همی گوئی که خانه است این کل مستون را — چونه هم گوشت زهر این کل مسنون کنی
جان بیصا بود نخرد باید نشستن کاجچه — تیره ماند گر هوا را جلد در صابون کنی
آن وداری که در باغ بید نو خانه — بر فرازی و انگهی آن را ز سنبد هون کنی
از گلاب و شراب سازی خشت و دان خانه آب — در ز عود و فرشش از دیبای بوقلمون کنی
من گر فتم کا نیمرا آمد بحاصل سر نرا — ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی

ترقون

گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو … تا ابد زان تکیه این کار با کنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خرم … خویشتن را بر بجهر چون داری چو بس میمون کنی
گر کسی گوید بتر نیکو جواب شاد باش … شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی
چونک گوید بد بری نی بس بریابد پیش … گر همی کار ای هنرپیشه بدین افزون کنی
زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر … خویشتن اگر ز مستی مست مجنون چون کنی
گر شادستان علم اندر بگیری خانه … روز خویش از نو فزاید فرخ و میمون کنی
روز تو هرگز با پایان سعد میمون کی شود … چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مغبون کنی
دست هامان ستمکاران ز تو کوته شود … گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی
بد بچاره ز نادانی و لیکن زین سپس … گر بدانش رنج بیشی بسیار افزون کنی
بخت تو گر چه ز نادانی فرو ماند است … چون ببلغون لیش با ماه سما مقرون کنی
شعر حکمت بخوان و سوی دانش راه جوی … گر همی خواهی که جان و دل ابد بر هون کنی
چون گشایشهای دین از لفظ شعر جوی … سخره زانپس بر گشایشهای افلاطون کنی
ور ز نور آفتاب بهره گیر خاطرت … پیش روشن خاطر خود ماه را چون کنی
از تو خواهند آب زاینده کاریز شکال … چون تو از تشنه گر بزی ... جیحون کنی

صاحب فرهنگ جهانگیری در لغت آذرگون گفته بادال مفتوح دو معنی دارد اول معنی نکو آمده چنانچه این شعر را برای استشهاد آورده گوید که
گر شادستان علم اندر بگیری خانه
روز خویش از نور آذرگون و میمون کنی
نعم الشیخ

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف	فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ گر تو با محنت مراد ابلیس خود مادون کنی	مفعول مفاعیل فاعلاتن

ای کرده سرت خوی با فسادی … تا کی بود این جهل و بادسادی
در دست خطا خیره چند ناری … چون سر ز خطا باز خطا باری

گر سر ز خطا باز خطا باری … دانی بحقیقت که ز اهل ناری
خاری ست خطا ز هر بار تا که … تو نیست بلبن ز هر بار خاری
چون با خرد ای پسر نداری … جز رنج نبینی و سوگواری
عقل است بسوی صواب رهبر … با راهبرت چون نخار داری
گوئی که چرا روزگار جافی … با من نکند هیچ بردباری
این بند نبینی که بر تو بستند … در بند همی چون کنی سواری
خواهی که تماشا کنی ز بزرهت … بر خیره درین چاه تنگ و تاری
جز کاندرو غم و ندری ... … هرگاه که تخم محال کاری
ایکه گنه از روزگار بینی … وز جهل معادای روزگاری
ناید ز جهان هیچ کار و باری … الا که بنقد بر و اسرباری
هشدار که عالم سرای کار است … مشغول چه باشی بنابکاری
بنگر که پس از نیستی چگونه … با جاه شدستی و کامکاری
دانی که ترا کردگار عالم … داد است بحق داد کردگاری
گر تو ندهی داد او بطاعت … در خورد عذابی و ذل و خواری
گر کار فلک گرد گشتن آمد … دین کار تو است و بردباری
چون کار بعقد او خویش کردی … رفتی بره عز و بختیاری
گر گیتی شمار تو ندارد … آن به که تو شمار او نداری
زیرا که همی هر چگونه باشد … هم بگذرد این ستمت شماری

نی لابه وزاری نگرد چرخ | هرچند که لابه کنی وزاری
دیو است ستمکاره نفس حرص | کو مایهٔ جهلست و بیعاری
یاری بخرد بخواه وازقفاش | برکش ازین دیو کارداری
بر کس که بامید پیشکاری | درماند بخواری و پیشکاری
بی نام نبی او گشت و بی نان | اندر طلب ناز و نامداری
زنهار بدین دو بیشمار خوار | ندهی خرد و جان بزنهاری
زیرا قدمش سپرد بخواری | هرگه که تو دل بدو سپاری
مار است گزنده طمع که ماران | زینهار بیند ابر مغز ماری
گر هر دولت اینجا درجای گیرد | چون تو نبود کس بدلفکاری
بیباکی اگر هادر آمدی بر | با پاک خرد جای داد و یاری
با عقل مکن یار مر طمع را | شاید که نخواهد زمار یاری
نیکو مثلست جای خالی | هیز که بود از گران مرغزاری
هرچند که غمگین بود بخواهد | از بیشه خردمند غمگساری
آن کوش کی دست از طمع بشوید | وین سفله جهان از آبرو سپاری
اندر وی و از مال و شند | وز فکر شده از علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بعز بیزرا | بلبل بلب خوش برشماری
وندیشه کنی سخت کالفین | از هر چرا گشته حصاری
وانگاه که داوست الفین بند | بر جانوران جمله شهریاری

پیشگاه

ماری
برونک ماری هلاک شده و آنرا گزید گویند

ایشان همه چون سرنگونسار | ایدون و تو چون سرو جویباری
جستند درین هر کسی طریقی | آن رفت بایوان وان بغاری
واز بیم جز این گفت کار جفا | بلخیست نه آن کفن کان بخاری
گشتی متحیر که اندرین ره | گاهی بشوانی که در گداری
گویی بضرورت که از خیبر است | لیکن همی نباید استواری
واز لیث بزرگ وصعب آسیا گو | شکست بد انها در وزن بخاری
اهلی تو مرین علم اگر تو | در بند خداوند ذوالفقاری

بحر هزج مسدس اخرب	دو دگر هن طو فش او بداری برخشتن بمجبر مران بماری	مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای آنکه ندیم باده و جامی | با عمر مکر بدین بفرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد | واید بنشاط حتی از نامی
گر رفته بدشت با تماشا | که خفته بزیر شاخ بادامی
مگذشت بمودسی چهل بر تو | از هر چه مانده بد بر خامی
خوش است ترا سحرگه ازدمشق | از جام بجام اگر بنیجامی
لیکن فلکت همی بفرجامد | فرجام نگر که فتنه در جامی
دایم بشکار در دهی تازی | واگاه نه که مانده در دامی
جز خاد ز دهر نیست بهر تو | هر چند که بر فلک چو بهرامی
فردا بعصا همیت باید رفت | امروز چنین چو کبک چه خرامی

فذا الغیث لام شد بنگر / منکر تو چنین زین لغات لامی
از حرص بوقت چاشت چون کرکس / در چاچ و بوقت شام در شامی
چون داد بخواهم از تو بن شدی / لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز بر ستم کردن / استاده ز بهر اسب و استامی
در دنیا سخت بخته و در دین / بر سست و میانه کار و هم خامی
سوی تو بنامد است پیغمبر / با تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز بمذهب دگر باشی / گه در چه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت میهمان خواند / بر مذهب میزبان ببادامی
گر ناصبیت برد بعمر باشی / ور شیعی خواندت علی نامی
تا بی ادبی همی توانی کرد / خون علما بدم بیاشامی
وانگه که شدی ضعیف (بنشستی) / با زهد چو باز پیر بی‌دامی
با عامه خلق گوئی از عامی / لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای جسته ازین چنین بد آزرمانی / تا چند کشی محال و ناکامی
از خوان بباغ در چه افزائی / جز رستنی و خامی و بی اندامی
ابلیس علم شد و سر از دیرا / تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بخور خام ازین تو / مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز ارواحی / گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فخر و فتح و نصر منصور / شاهان همه دو بیر و تو ضرغامی

استام
بر وزن دشنام ساخت نوعی براق اسب گویند که از طلا و نقره باشد

من بنده توانگرم بعلم تو / زیرا که تو گنج علم علامی
هر کاری را بود سرانجامی / تو عالم حق را سرانجامی

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف — مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

من بر سر دشمنانت صمصامم / تو صاحب ذو الفقار صمصامی

ای آنکه بتن زاده وی مال تو جالی / از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالیده امالی / چون گوش وی ابو خنو سخن عالی
بدخواه تو مالست که مالیده اوی / بدخواه تو مالست تو چون فتنه مالی
داست ز افعال و مقال از قبل مال / زانست که هموار تو با قال و مقالی
این هد عز پرشده تو از قال و مقال / با مرکب و با ضیعت و با منبر و قالی
گر زهد همی جوئی چند بن بد رهبر / چونی بدعای بیهنر چون ز ابی دولی
آز تو نهنگی است همانا که نترسد / از گرسنگی خویش چرا بی زحالی
دو مرد عز معصیت و شرح ابلیس / تخم بزه و بار بد و برگ و بالی
از عدل خداوند نیابی چو بیائی / با یاد بزه روز قضا مزد حالی
ایکره بزه اگر دون روز همت و پیشی / زایل شد دین از تو بدنیای زوالی
بنگر که کجا میروی و بچه منکر / سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مال قوی امروز ولیکن / فردا ز وی جز تهی و مفلس و خالی
کو از غم بیباکی و طغیان تو نالد / بیهوده تو چون در غم طوفان و زوالی
خرسند چرا شدی از این جاه / با جاه بلند و حشم و همت عالی

ای میر اجل چون اجل آیدت بمیری | هرچند که با عزّ و جلالی و جلالی
زیرا بخرد باید بودنت و بحکمت | زیرا تو بتنی تو بصدری و مثالی
با خرد و حکمت و برادر هنر و فضل | برگیر که تو اینجه بدانش و فعالی
انجوب مثال است خرد باد نگیری | بابید و سپید ار همانند و همالی
ای سفله ترا جام بلور است چه کار است | گر تو بتن خویش فرومایه سفالی
پاکی نبود آنکه بود سفله سفالت | گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
در بلخ جهان دیدی تو گشتی و عرفت | بادیت صبائی و جنوبی و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز نبالد | شاید که تو زاند و سفر هیچ نمالی
اندر سفر دار و رو نوال ابیر اسراک | سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
امسال بیفزود ترا دامن پیشین | زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ابرو بن از گشتن این برشده دولاب | خمیده و بی پا و چو فرسوده دوالی
دانی که جهان بر تو همی در بسکالد | او در سکالید و تو در او بسکالی
درمان تو آنست که تا با تو زیان است | شر بد بسکالد سکالی تو سکالی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را | میتبر ... بد خویش و جوالی
خلری مکش و کبر مکن بر ... | مؤمن نه مقصر بود ای پیر و نه غالی
بر خلق جهان فضل بدین جوی از آنک | دینیت ... سروری واصل معالی
دین فخر تو است ادب و خط آوری | پیشه است چو حلاج و در درزی و رکالی
شعر و ادب و نحو خزینهٔ سخن ... | وا بات قرآن در وعظ ... لآلی

حوالی
بزبان اهل خراسان ...

کیالی
کیال ... از کیال ...

معنی قران روشن و رخشان چو عجب | امثال دد و دیو و تیاری چو لیالی
بر ظاهر امثال مرو کت بفریبد | نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راهیست بدین اندر شریعت چو صراط | جز راه حرودی و کراجوی لیالی
راهی که بداد و رهبری شهر کرالت | زین راه مشو یکسو گر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو و منگر بچپ و راست | با یاد محمد بشنو و زانسو بخیالی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق | روشن چو شباهنگ سحرگه ملالی
حق است سخنهاش اگر زی تو محالست | بیشک تو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همی نهی رخ سوی حقیقت | وز لحن تو ماسیری و با رنج و ملالی
من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز | از رنج محالات شنودن بچه حالی

جز راه حرودی و کراجو لیالی
نسخه

بحر سریع مطوی محذوف	از حجت حق جوی جواب سخن ایراک / مفلس کند بی شک اگر گنج سؤالی	مفتعلن مفتعلن فاعلن

گشت این گنبد نیلوفری | گرنه همی خواهد گشتن سپری
هیچ عجب نیست از ایرا که هست | گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت اینکه همی ناصبی | سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافر باز ناصبی | زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خر سوی ناد سفر | چند همی بر آرش سامری
در سپه سامری از بهر جنب | برتن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام نیست | زنده بدین جوشن و این مغفری

ایدری
بمعنی اینجائی

سره
هر چیز نیکو و بی عیب وقد نام عیاردا گویند

کشرف

فایده زین جوشن و مغفر ترا / نیست مگر خواب و خورد ایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر / ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بر کرده / نیستی آگه که بچاه اندری
نحو همی باد بر تو خطا / نام چه سودست ز انکشتری
راهبر تو چو یکی کم هست / از تو نیاید دگری رهبری
چون کر شوی سلیح بر خویش / گر تو چنین بخت و سره گاوری
موی پر تو سنبل و چون چرم / گر تو هی کرد و فکنده چری
دین تو بتقلید بپذیرفته / دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم کنی رسوا شوی / هیچ نپنداری که بمن بگذری
چون سوی هر آن شوی با شتیز / والله شوی و خجلی بر سری
خر مثلهای کتاب خدای / گر تو بجا ایستی خر چون خوری
خر حرامست و لیوزد خدای / آن دل و جانرا که دو داوری
گر تو بپرسد کسی از مشکلی / داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن را فضولست / جهل بسوی بزبان آوری
حجت پیش او و رو برهان مرا / جلد چه پیش آری و مسکری
من بمثل در سپه دین حق / حیدر دم از تو بمثل عنتری
تا نه همی بیضه عنبر مرا / خیره نکو بیه که تو بوالعنبری
خیز و ببیند از نیکو پشیز / تا بینکت زد بدم جعفری

تو شناسی غلط از انکشتری
هیچ نپنداری که تو نیم پشیز
نسخه

ظاهری

ماینده
... ...

تا تو زد بنار زنانی پشیز / سوی زر جعفری بنگری
چند نهی طعنه باطل که تو / مرتبت یاران را منکری
با تو من از چند بیاید بزدم / من زنده و تو زنده دیگری
لاجرم آزرده پیش خدای / تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی / تا تو بدرّی ز غم ابطاهری
فاطمه را عایشه ماینده است / پس تو مرا شیعت ماینده‌ی
شیعت ماینده‌ی ای بدنشان / شاید اگر دشمن دخت اندری
من نبرم نام تو نام مبر / من بریم از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانیست / از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و خانه رسول / کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم / بر سفها حجت مستنصری
حجت دینی بخطبهای من / شد چو بقطره بحری گوهری
ننگرد اندر سخن هر خسی / هر که ببیند سخن ناصری
گرچه بهنگام نشد متولم / دین بخرد و دولت ماپندری
گرچه طغان شد پدر از چنانها / نیز نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جو چه جوی زرم / نیکوئی و فرهی و لاغری
چون شکر عسکری آید سخن / شاید اگر تو نبوی عسکری
نیست جمال و شرف شوشتری / جز بها گر نکو ششتری

سُغتری
نوعی سغتر باشد که گویند که جوانان از شکم و جگر باشند

فخر چه داری بغزلهای تغز — در صفت روی بت سغتری
این نبود فضل مهنا بدین — جز که فرومایگی و چاکری
فخر تو آنست که دانی که چیست — علت این گنبد نیلوفری
آب در او و آتش و خاک و هوا — از چه فتادند درین داوری
هر که ازین راز خبر یافته است — گوی ربوده است بنیک اختری
ملح دبیرست و غزل را نگر — علم نخوانی و هنر نشمری

بحر هزج مسدس اخرب	دفتر بفکن که سوی مرد علم بی خطر است آن سخن دفتری	**مفعول مفاعلن مفاعیلن**

ای بوده بکفر و عیب دانی — پوشیده بجامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مرد مجازی هر چند — از شخص بمردمان همی مانی
چندین مفشان ز دامن اجزا — یکبار ز کرده جهل بفشانی
تا کی دهد جامه بر همی بینی — آگاه نهٔ ز کرد نقصانی
بارانی نیست اگر کلیم آمد — مرجان زانست بارانی
اینجا همه جامه پوش خاک آمد — تو خاک نهٔ که نور یزدانی
آن جیب که زنده کرد مر تن را — تن دلت خرد تو بیگانی
ای زنده شده بتو تن مردم — ما نا که تو بود دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را — از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را — از قدر بلند نفس انسانی

بارانی
بالاپوشی است که در برف و باران پوشند

چون

چون گوهر خویش را بدانستی — مرجان تو خویش را کجا دانی
این خانهٔ پنج در بدین خوبی — بنگر که که داشتست ارزانی
من خانه ندیده ام جز این هرگز — گردنده و پیشکار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد — هرگونه که تو همیش گردانی
هر چند ترا خوش آید این خانه — باقی نشوی تو اندرین خانی
بیرون کندت خدای از و که چه — بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد بدست خانه چون رفتی — او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده دل چرا بستی — کاو خاک گرانست و تو سبک جانی
همت نتوان یافت این صفت زیرا — ایجاز تو در تو لطیف مرجانی
هر کار که بر مراد او کردی — بسیار خوری از آن پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر — بنگر که چه گفت مرد یونانی
گفتا که بپرهیز از دبان منشین — بندیش ز کارهای سارانی
بر دست مگیر چون سبکساران — کاری که بسر بری بدشواری
در مسجد جای سجده را بنگر — تا بر ننهی بجا پیشانی
آن دان بیقین که هر چه کردستی — امروز بحشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندر او پیدا — آید همه کارهای پنهانی
زان روز که جز خدای سبحانا — بر کس نبود ز خلق سلطانی
زان روز که هول او بپردازد — نور از مه و ز آفتاب رخشانی

سالانی

ساران
بمعنی سر است که به عربی راس گویند

ور چرخ ستارگان فرو ریزد / چون برگ رزان ز باد آبانی
عریان همه خلق را ز بی سیمی / گر ابر نبود خبر ز عریانی
چون نشتر زده شده کبود مردم / همچون ملخان ز بی پریشانی
پوشیده نماند از زمان کاری / کاکنون تو کنون همی بپوشانی
آن روز بعید گفت نتوانی / بی خورد فطیر زو من سپندانی
وانجا نبود ترا چنین کاری / کامروز درین جهان همی رانی
بر پای ازان بلند و اندازی / گر که بمثل ز نابسامانی
زیرا ز تو لباچه می یابد / تا پیرهنی ز عمر و دستانی
گر که تو منبر مرا ما را / سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیو است سپاه تو بلی لیکن / تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان بخشی / توب شطری و شعر گرگانی
ور دست چو سنگ تو نمی یابد / مؤذن بمثل یکی گریبانی
فردا بروی بحق و بگذاری / اینجا همه مال و ملک و قیعانی
ای گشته ز تو دل و جگر بریان / بر آتش آرزو چو بودانی
لعنت چکنی بخیره بر دیوان / گر فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بدی داری / لیکن چکنی که سخت خلقانی
نان از دگری چگونه برهانی / گر تو بمثل بنان گروگانی
از بد نیتی و ناتوانائی / پر شغله و طمع چو پنگانی

سپندان: تخم حرف دل و تخم ترتیزک

لباچه: بالا پوش و فرجی باشد

توب شطری: توب شطری جامه که از شطر [illegible] عرض آن دراز [illegible] کذا فی شرح

شعر گرگانی: الشعر ما ینبت من مسام البدن مما لیس بصوف ولا وبر [illegible] شاید که در گرگان از آن جامه نیکو می بافند و شعر گرگانی و گفته اند

ور جهلت و مکر نیز خر میدان / مر زو بمعر دلیل و برهانی
با تو نکند کسی کنون احسان / زیرا که نه اهل بر و احسانی
لیکن فردا بخور دین غلین / مرها که ابر دلک مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی / زین راه و گرنه سخت ویرانی
حجت بنصیحت مسلمانی / گفت سخن درست و برهانی
ای حجت علم و حکمت لقمان / یکتا از لفظ خوب حسانی
دلتنگ مشو بدانکه در یمگان / ماندی تنها و گشته زندانی

بحر هزج مثمن مجوف محجوف | از خانه عمر براند سلمان را / امروز ببین زمین تو سلمانی | فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

کار و کردار تو ای گنبد زنگاری / نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
بستری پاک و پراکنده کنی فردا / هرچه امروز فراز آری و بنگاری
تو همانا که نه هشیاری و گر مستی / چون که فعل بد از مست نینگاری
گر نه مستی تو بی آنکه بیازاریم / ما تو را ما را از بهر چه آزاری
بچرانند همه خلق و تو چون گربه / روز و شب بچه خویش بیوباری
مادری هرگز چون تو نه بدیدستیم / نیستمان با تو و نیست مگر خواری
گر نه با تیمت از بهر چه انبائی / ور نه ایشان چون باز نبوباری
زن بدخو را مانی که مرا با تو / سازگاری نه صوابست و نه بیزاری
گرد مو گردی بر جای چو بیخواری / گر بدانی ره نگفت کر نخواری

بی آنکه بیازردیم نخ

بیاچاری
بیا مرکب

نیستی اهل و سزاوار ثنا (ثنا) / نه نکوهش را زیرا که نه خطای
بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما / اینجهان و تو یکی مطبخ سالاری
که من از خاک و تو شرار تو چو طباخان / بی بوی و مزه و رنگ بیاچاری
گرد کارت من ار اندر تو همی بینم / بره چشم دلای گنبد زنگاری

گرد کار ترا من در / پر

تو ببر کار رخ و پیش رو اندر دو / بی خطر نزد یکی نقطهٔ پرگاری
مر مرا سوی خرد بر تو بخشی فضلا / بسخن گفتن و بند بر و هشیاری
دل من شمع خدا است چه چیزم گو / جز بر شمع فروزنده یکی خاری
شمع تو راه بیابان بره و دوبا / شمع من راهنما نیست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند / بل که مر ما را خواند است همی باری
ما خداوند ترا خانه گفتا ایم / گر تو او را فلکا خانه کرداری
ز تو ما را بپرستی گنبد گردارا / جز یکی کارکن و بندهٔ بیچاری
بر من و تو که بخشیم نگهبانست / که نگردد دهر گرت رنجه نبیداری
مور و ماهی را بر خاک و بدریا دم / نیست پنهان ز شدن اندرو پیداری
گر ترا بنده خود خواند سزاوار است / وگر شرط طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی او را / بندگی کن بدرستی و به بیداری
مر دعا را پسر از عامر بگوش شو / چه بری دوزخ جواب و خورد و خواری
دهر گردونه بیرون پیس ... تو را / خیره خواهد شد همی کرد خبرداری
تو همی بینی کت پای همی بندد / پس چرا خامشی و خیره بگفتاری

شصت سالست که مر دو سرایم / گر بهم بر تو نگر تا نکنی زاری
مر ترا نا بد یادی ز کنی فردا / چون پلنگ از تو امروز مرا باری
چون که بر خویشتن امروز نبخشائی (نبخشی) / ملک او رواج بنشستن ز چه بخاری
خفته خفته و گوئی که مرا کام / کی شود بی من لنگ بر هواری
گر نه خفته ز هر چه کنی چندین / زرق دنیا را از طمع خریداری
بامدادانت دهد وعده بشامش / شامگاهانت دهد وعده بناهاری
چون بگوئیش که تا چند کنی زرق / تو بود از زرق و ستمکاره و غداری
این یکی جادوی مکاره بود گرنت / چند گردی سپس او و بسبکساری
گر طلا نه بد همی این زن رعنا / دانکه چون مردان کاری بکی کاری
گر نه هر چو و خوابست ترا کوشش / پس بدست گلوی خویش گرفتاری
اینت شو نیست بکی گرم ربینادو / همه اینجش ز تو و غلط بیداری
خرد دست داد خداوند جهان تا تو / بر همی یکسره این معدن دشواری
تو چو خرفته خود چون شدی اینا / اینت نادانی و محنت و نگونساری
تا همی دست رسستت هست بکار آید / نکنی روی بمحراب ز جباری
چون فرو ماندی از معصیت (عجب) / آنکه افراد بیاری بگنهکاری
گرچه طراری و عیار جهان از تو / عالم الغیب کجا خواهد طراری
سیرت زشت نراند جز طراری / سیرت خوب کو گر تو نه طراری
گرچه بسیار بود زشت عار (زشت) / زشت هرگز نشود خوب ببسیاری

ناهاری
در فرهنگ جهانگیری گفته است
ناهاری چیزی را گویند
که بر ناهار خورند
حکیم ناصر خسرو
فرماید
ای بیاز و سپیچ خورده کگانرا
مر ورا مخورد بیان ناهاری

بجوی خوب چو دیبا چو عنبر بو | گرچه درو شهر نیز آرزو نه عطای
سوی شهر خرد و حکمت پایی | گر چو از بادیه بجهله باز آئی
سخن حکمتی از حجت بپذیری | گر تو از طایفه جید دگرای

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوف	سفله جهانا چو گرد گرد بنائی هم ببر آئی اگرچه دیر بپائی	مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

گرچه سرای بهانی حکما را | تو نه سرائی چو بیگمان ببر آئی — بهائی
شهره سرائی و دستوار و لیکن | چون ببر آئی ز هم نه شهره سرائی
جود خدایست علت تو و ما را | سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترا نیست علم و نیز بقائی | سوی من الفضکاه علم بقائی
آنکه نداند چگونه نیست ندانند | شهره سرا با که تو ز بهر چرائی
وانکه نیابد طریق سوی خرابیست | از تو چرا جوید آن ستود چرائی — چرائیست
دار فنائی و سوی عالم باقی | معبر و الفضکاه تو شه راهی
صحبت تو نیستم بکار ازیراک | صحبت آن را کت او شناخت ثنائی
دانا مارا بیبنکان تو خواند | گرچه تو مارا بنیم خوار نبائی
دنیا بود از عطای خدایست | گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطای یا تو بیابی | پس تو چه بری ای بر عطای خدائی
گر نه همی بایدت عطای خدایت | تو که عطا یافتی ز هر چه بیائی
آنکه عطا و عطایت بر او دست | معدن فضلست و اصل بار خدائی

بنات نگر کن درین عطا و ببینش | تا تو که چندین عطا ازوست کرائی
سر چه کشی در گلیم خویش و نگه کن | تا که همی خود کجا روی و چه جائی
دهر ترا ای بنات مرات مجلد | جانت آنسان خبر و ثبات چه خوانی
جان ندانم ترا جز آنکه بطاعت | خوشتر از مرات و نبات او بربائی
گرچه بیکبار زاده اند بپائی | عالم دیگر اگر همی بزائی
هیچ مبین تو اگر ز کالبد تو | خاک بجائی شود هوا بهوائی
بند تو است این جسد چرا خوشی | گر تو ببایدت ز بند بند رهائی
جز که جدا همی ندانی و ترسم | تا تو جهالت ز جان تو چون برائی
مادر تو خاک و آسمان پدرست | در تن خاکی همه جان سمائی
بنات بپندیش تا همی که گفت | با پدرت باشی ار گران زفنائی
جفت چرا گر ترا ز حکمت جفت | چون بپایانت از فکند خوار بجائی
آنکه ترا از نه عکر و چون همراند | وانکه همیرا ندبت چو لشر شانه
گر تو بوانست نه و اشتر اکت | گر ترا زین بار نامه جست روائی
ور تو نوانست دانشت زین که چه کرد | عقل چه داد در اینجهت گوائی
ای ترا راه نیست در سخن من | گر تو براه فنا و مذهب دانی
جز که مرنج و لجاج نیست ترا علم | شرم نداری ازین مرید دو رائی
بند خدایت مشکلات و تو در بند | روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چه ندانی | لیکن او داند تو که پیر چگونه گدائی

اینکه بر پشت گنج علم خدایست | چون که سوی گنج باز او نگرانی
هرچه جز آنجا ز خدای ستانی | جمله هوا نیست خار بیخ گدائی
هرکه سوی جوی چشمه راه ندانند | بیهده باشد اگر کرد قصد سقائی
گر تو سوی گنج بانش راه ندانی | من بکنم سوی او راهنمائی
زیر لوای خدای راه بباید | گر بنیاید مرا اگر ز اهل لوائی
اهل عبا بیکسره لوای خدایند | سوی تو گر هو رسند از اهل عبائی
حیدر زین ما عصای موسی بودست | موسی ما را جز او که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود | زانچه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشانی | والله بالله که بر طریق خطائی
چند کرا چون همای نام نهادی | ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم اکنون همی دلیل تو گشته است | روز و شب انگر همی بپیچ ولائی
آل رسول خدای حبل خدایست | گر تش بگیری ز چاه جهل برائی
بر دل و جان تو نور عقل نتابد | چون تو ز دل زنگ جهل بر نزدائی
نور هرگز اندر آینه نفزاید | تا تو ز صیقل بر آینه نفزائی
کوز و مکان اشتفا از آنکه بجست | چون تو نجوئی شفا ندید بیانی
زانکه بجوئی همی به علم و بدین دل | در طلب اسب و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد | نی بزنانست تیغ و بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول | نیز چرا آئی بمن چو خار کگائی

چون که تو بیمار مانده مکان شفائی صح

لکا
بفتح اول یعنی زمین و ملک و ولایت آمده

حجت معقول اگر بهشت ندای | من نه نزارم چنانکه تو نزانی
بنده ای حجت زمین خراسان | بر عقلا گر قبله عقلائی
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی | بندهٔ شعر تو است شعر کسائی

بحر هزج مسدس اخرب | مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای گشت زمان ز من چه میخواهی | بنزم معز و سر ز دف و رباهی
از من چو شناختم ترا بگذر | آنکه بفریب هر کرا خواهی
من برده این جهان همی رفتم | از مکر و فریب تو ز گمراهی
تا زان و دمان بره چو بادانم | با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و یکچند | شادی و نشاط و عز و برناهی
از من بردی تو دزدوار چست | دزدان نکنند رحم بر راهی
لیکرده هنوز دزد قصدی | روز تو فرو برد بناکاهی
زین چاه همی بر آمدت باید | تا چند بوی تو به گنه چاهی
چاه این جسد گران و تاریکست | در وی تو کمان بری که بر جاهی
اکنون دراز کردی باید | طاعت که گرفت عمر کوتاهی
دو نان شده است پشت بگناکن | زانپس که فزودی و همی کاهی
جان دانش مرد مست و عز کاهست | ای قنبر من تو قنبر بر کاهی
جولاهه گر فتن ترا شهم | تو غره شدی بدین جولاهی
تو ما همیکی ضعیفی و مجراست | این دهر بسترک و بیخوی و داهی

اوساکلاه صح

زیرا که بوده در ماند اندرها
بر دیگر خود بخت است بها
۵

بی پای مشو برون ازین دربا … ابلیس بخت داد م آگاه
اثبات نصیب خویش می کن … زین جاه بلند و نعمت شاه
بنگر بضعیف حال درویش … بنگر از سپاس آنکه برگاه
زیرا که اگر بچه فزون یابد … مغرور نشود جلالت ماه
کاین چرخ بسی ربوده شاها … ناگاه ز کره چون زلزله گاه

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف — حکمت بشنو بحق ایراکو / هرگز ندهد پیام درگاه — **مفعول مفاعلن فعولن**

ای غره شده بپادشاهی … هین بنگر که خود کجایی
تو سوی خزینه بندگانی … زیرا که بزیر بند هایی
آنکس که ببند بسته باشد … هرگز ندهد بپادشاهی
گر بنده نه ای چرا ازینست … این بند و گره نمی گشایی
زین بند گران که این زنست … چون هیچ نیابدت رهایی
پس شاد چگونه ای تو در بند … چون خویش ببند مبتلایی
گر شاه تویی بچشم و مستانی … چیزان شهری و روستایی
زیرا که ز خلق خواستن چیز … شاهی نبود بود گدایی
با باز شهست باز بازی … زیرا که چو باز مهربانی
وانرا که بمال و جان کنی قصد … خود باز نه که اژدهایی
گیتی بسرای دود سرائیست … تو بسته درین دو در سرایی

بیرون کند از در مرک … چون از در بودش اندر آیی
پیوسته کنی بخاک یا زو … بی رای بیابدت جدایی
گر رای بقا کنی در اینجای … بیهوده دوای وسنه دانی
زین چرخ کژ ایچ خود بقا نیست … تو بر طمع بقا چرایی
گر بی مجرد بقا نیابی … بیهوده چرایی ای چرایی
گر بی مجرد در دست ماندست … این برشده چرخ آسیایی
گر تو مجرد بدی نگشتی … یکتا شد تو چنین دوتایی
هر کو مجرد بقا نیابد … زین برشده چرخ آسیایی
ای گاو چرا ز شیر زیی … بندیش که پیش او بپایی
تو جز که زهر این نوی شیر … از مادر خویش بی زیانی
از کاهش و نیست بلندیش … امروز که هست و هم زیانی
دندان ز جهان بی بجا باید … ای بیهده تا چند خایی
آنجا که شوی همی بپایدت … و بنجای همیشه می نیایی
بر طرف دو ده چو مرد گره … اکنون چرا ن وهای وهایی
خوردی و زدی و تاختی چند … واکنون که نماندت آن روایی
بلتن چند چو گاو مانده کار … تو زهد فروش و پارسایی
ای بوده بسی چو اسب تن تن … امروز بکی کهن جنایی
جاهل نرسد بپارسایی … بیهوده سخن چرا درایی

چرایی
مطلق حیوانات چرا کند را گویند

آن بس نبود که ره‌روی و دانی — در خاک بمالی و بسانی
گر سوی تو پارسا نشانی — والله که تو دیو بر خطائی
زیرا که بتخت علم باید — تا پیش خدای را بشائی
هرگز نبرد کسی بیازار — تا بجنه گندم بهائی
پر خاک و خسی نوای نگونسا — از بخردی ما ز مرائی
(نکوساد نخ — هرائی نخ)
هرچند بشخص همچو دانا — با چاکر و اسب و با ردائی
چون لب سخن خطا بگوئی — بر جهل تو آن دهد گوائی
ای کشته کهن بکار دیوی — واکنون بنوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر از دل — دیوی بخرد فرو زدائی
شوراب ز قعر بیره دریا — چون پاک شود شود سمائی
آبینه عزیز شد سوی ما — چون نور گرفت و روشنائی
با علم گر آشنا شوی تو — باز هد بیابی آشنائی
با جهل بجوی زهد از یرا — کز جهد نیابیت رهائی
ای جاهل چون شوی بجهد — ای تشنه چرا کنی سقائی
گر جهد کنی بعلم از این چاه — یکروز بمشتری برائی
در خورد شناشوی بدانش — هرچند که در خور هجائی
یکروز چنان شوی بکوشش — کامروز همی چنان نمائی
خورشید شوی قوی بدانش — هرچند ضعیف چون سهائی

دانش ثمر درخت دینست — برشو بدرخت مصطفائی
تا میوهٔ جان فزای یابی — در سایهٔ برگ مرتضائی
چیز عجبی نشانت دادم — زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی و دانا — گر بر ره جستن بقائی
هرچند که بی‌بها گلیمی — دیبای نکو شوی بهائی
از حجت گر بپندد حکمت — گر حکمت و پند را سزائی

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف	با نو سخنان او نگر گشت آن شهره مقالک کسائی	مفاعیلن مفاعیلن فعولن

جهان را نیست جز مردم شکاری — نه جز خود هست کس را نیز کاری
بلی مرگاو و بهر پروار ناکس (گاو و خر) — جز از قصاب ناید خواستگاری
کسی کو زاد و خورد و مرد چون خر — ازین بد بیش باشد نیز عاری
چه دزدی زی خردمندان چه گوئی — چه بد گوئی سوی دانا چه ماری
خلنده تر ز جاهل نیز و بد — جگر زای بود از لب خاک خاری
ز جاهل بید به زیرا که گر بید — نیارد بار نارد دست باری
حذر دار از درخت جاهل ایراک — نیارد بر تو جز خار باری
چه باید هر کرا سرگین نشوید — مگر رنج تن و ناخوش بخاری
(او نخ — بشوید نخ)
چو خلق اینست و حال این تو باید — ز تنهائی برای خواجه حصاری
بر از تنهائیت یاری نباید — که تنهائی بر از بد مهر یاری

خرد را اختیار اینست زی من | ازین بر کس نکرد است اختیاری
پیاده به بسی چون زیستن خر | همی عاری بر از پر کرده غاری
مرا یاریست چون تنها نشینم | سخنگویی نه انسی و از داری
همی گوید که هرگز نشنود خود | ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی بی‌تن تنش وصد روی هستش | بخوبی هر یکی همچون نهاری
بپیشش بر زنم دستی چو دانم | که بنشسته است بر رویش غباری
سخن گوید بی آواز او ولیکن | نگوید تا نیاید هوشیاری
نبینی نشنوی تو قول او را | نبیند گر چنین هرگز بهاری
همه روشن از سخنهای حکیمان | بر رویش بر ببینم یادگاری
نگوید تا بر رویش ننگرم من | نه چون هر ناشخای یاوه‌ای
بتاریکی سخن هرگز نگوید | چو با خشمست شهر شهریاری
بصحبت با چنین یاری بیمگان | بسر بردم بپیری روزگاری
بزندان سلیمانم ز دیوان | همی بینم نه یاری نه زواری
سلیمان وار دیوانم بر ایزد | سلیمانم سلیمانم من آری
بدریا باری افتاد او بدان وقت | ز دست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش نیز من نه | نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرا تا بر سر از دین ماند افسر | رهی و بنده بد هر بی فساری
ز من بیمار نامد شان از ایرا | نپرهیزد خماری از خماری

[1] اندر
[2] آمیغ

گرفتستند

گرفتستند اکنون از من آزاد | چو از پرهیز بر بستم ازاری
ز مهر آل پیغمبر بخوردم | چنین بر جان مسکین زخم کاری
نباد و آل من شد خوار زی من | ز مهر همبرین آل و تباری
بفر آل پیغمبر بیابد | مرا بر دل ز علم دین نثاری
همی فضلی پیاده وگر بودم | بفر آل او گشتم سواری
بفر آل پیغمبر شود مرد | اگر بد بخت باشد بختیاری
بفر علم و دانش روزه دار است | همان بطاعتی بسیار خواری
بجان بی‌قرار اند رمیدنشان | پدید آمد ز علم دین قراری
ستمکاری بجز کز علم ایشان | درین عالم کجا شد حق گذاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت | ز بیماری دل هر دلفکاری
بحجت دین حق دیدیم نیز بل | بایشان یافت از نا دیل یاری
نبیند جز بدیشان چشم دانا | نهانی را بر آشکاری
نگار دین نهانی آشکار است | سوی دانا نه بر هر نگاری
نهان آشکاره کردن پیداست | جز از تعلیم حق نامداری
بدین وار اندرون باید بدیدن | که بیرون زین و بیرون زین چه داری
لطیفست آن و خوش و خرم جنبش | ز خاک و خار و خس چون مرغزاری
از ایرا از قیاس آن شادمانست | سوی دانای دین زین سو کواری
چو شوریده نباشد بجستانی | چو کاشانه نباشد رهگذاری

گر آگاهی که اندر رهگذاری | چرا افتادی اکنون در کار و باری
چو دیوانه بطمع بار خرما | چرا افشانی همی بی بر چناری
شکار خویش کردست چرخ زاید | ندیدست جز پشیمانی شکاری
تبی خفتی کنون سر برکن از خواب | جزی چیزی مده مستان خماری
که روزی نیز شمرده روزگار | بباید دادنا چاره شماری

بحر متقارب مثمن سالم	مجاز اشعار جز اکنده هد / براز شعر بخر جز مجاز اشعاری	فعولن فعولن / فعولن فعولن

ایا دلبر بارو ده شبهای تاری | برین بخت بخت ایمن تو عماری
ببند پیش نکو که چون بی گناهی | ببندی گران است اندر حصاری
زشصت و هفتادی نیز بینم | اگر چه نوا و داستان مبشماری
نواند حصار بلندی و دید | ولیکن بزرگ آنکه ابیاد ساری
بدین بی فراری حصار کدیم | نربندی شنیدم بدین استواری
زجان دانا وان کار کین ست | عطا داد یزدان دادار باری
نظر چه تان بدبنا و دین ده | دهد جان و دل را همی واری
خرد یافته تا من هر دو دانا | بعلم و عمل در با بید بیاری
ز جهل تو اکنون همه جان دانا | کند پیشکار زنا پیشکاری
از پشت جانت ندانی پیاده | از این تو بین جلد وجابلی سواری
بدانش مر این پیشکار نتنوا | دهاکز از این پیشکار توخواری

عجب

عجب نیست گر جانت خوار است چیزی | چو تن مست و خفتست از بیشخواری
جز از بهر علت نخستند لیکن | تو از نابکاری مشغول کاری
نزایند گر دند تا دیو برنو | نیابد دگر قدرت و کامکاری
چه سود است از این سید چون دیو بادم | بجان و تن خویش بر بر کاری
بشغو بد با ز چه مشغول گشتی | کند دیو لیت بازوی خود بختیاری
مر از دیو ملعون گذشتن نیابم | تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذارم شده عمر و تو چون شوی هم | جهان از امید ها می گذاری
۱ چوگان
بهاران برامید میوه خزانی | زمستان برامید سبزه بهاری
جهانا دو روزی اگر راست خواهی | که فرزندزاده تو فرزند خواهی
چو مجهود خواهی بجز چیز دانی | وگر بر فزود اوری چون برآری
تو بودی از این وادی آرام را نوا | چو بازی شکاری و آزاد شکاری
۲ شادی ۳ درد ۴ نوا
بفرزند شادم ز پیری بیگانه | تو ام هم غم الفنج و هم غمگساری
دو دخت بد بعو ولیکن مرا نوا | دو دخت ترنج و مرا تو اچناری
بکیرا بگیر دون همه بر فرازی | بکیر آنجا همه فزونی فشاری
نمانده مگر گلبنی را از بر آ | گل تر و خوش گل گل خطا خاری
چو دندان طراست خار نیارد | دهاد از کو کش بخارن بخاری
اگر جاهل اند تو با بخت ساکن | بلیس از تو العنت ام بخواری
تو را عمر جاوید ای | همی خواهی از خلق عمر بشماری

گنه کار را سوی آتش دلیلی | که آزاد را سوی جنت نهادی
بدانش چو جانت بگذارد بود | چنان چون خوی زنگی و ترک کاری
درین بند و زندان بکار و بدانش | بیلفغد باید همی نامداری
درین بند و زندان سلیمان بدیو | نبوش بهم کرد با شهریاری
نبیدانش صعب زنبیت عاری | تو چون جاهلی سربسر عیب و عاری
چرا بر نبندی ز دانش ازاری | نداری بدل شرم ازین بی ازاری
بیاموز تا نیز یابی از برا | ز بی علمی آید همی بی فساری
ز مار و ز طاوس و ابلیس قصه | ز بلخی شنودستی و نیز از بخاری
ز مار و ز طاوس و ابلیس هر سه | سزد کاین سخن را بجان بر نگاری
چو طاوس خوبی اگر هر زمانی | وگر نیست بغز بیست زنهاری
ز اعقل طاوس و مار است جهلت | ز ابلیس بیدی اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علی | فسانه چه بود آنچه چون گوش داری
بچشمت همی مار ماهی نماید | از یرا که از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین جوی شهها | سخن بشنوی خوش بگیرد نیازی
امید بنه سبلخ بهشت از برا | که در آرزوی ضیاع و عقاری
ببندت ازان حر که بر چوب منبر | همی بلی گوید بالحان قاری
ببنداز قصر و الحان همی بر تو خندد | تو از قصر آن خر چرا سوگواری
چرا نیست ره علم حقیقت | ببیهوده ها جان و دل چون سپاری

براه

براه ستوران روی می بپوید | بچاه اندر افتاده از بی عیاری

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف | سخن بشنو از حجت و باز ده شو / اگر زو چه مستوجب و دلفکاری | **مفاعیلن مفاعیلن فعولن**

نماند کار دنیا جز ببازی | نقاب نیستش هر چون طرازی
تو کبک کوه و در دشت غفلان | تو اهل روم و گشت دهر غازی
سر و سامان ازین میدان نیابد | نه غازی تو و نه حاجی و نه رازی
و زین خیمه معلق بر نپرد | اگر بازیت از اندیشه بازی
برین میدان و در این خیمه هستند | همی تازند و اندر تغازی
سوی پستی نیازد جز توانا | سوی خاری نیازد جز نیازی
جهان جای خلاف و رنج و شر است | تو ای دانا بدین چند بر نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم | مدان حجت به بی خیر مجازی
نجیم الله رستند از جفا گشتند | تفکر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شد زباشد نشیبی | چو وا گشتی همی باشد فرازی
اگر چه کبک صید باز باشد | بعینه پیدا شد است او باز بازی
ببینی خوب از ایشان مقابل | ببینی عز را خواری موازی
همه غفلت شد داری بر شکفتی | بجوی آن راز را اگر زاهل رازی
بجوی آن راز را اندر خویش | نگر تا بیهده هر سو نتازی
بپردازی بر او از بند دیو | که زین بند جهل و بار آزی

بپندیش ار گره چند از وه دلفکاری نخ
همچون نخ
چاچی و
اگر بازی تو از اندیشه بازی نخ
نازی نخ
و اتغازی نخ

بزیر پرده و عقل اندر نیابد
چرا هرگز نیاز از بی نیازی
صح

یکی نامه است این پیش تو زی تو / بدین خوبی و زیبا و دداری
ترا نامه همی برخواند باید / تو در نامه چرا هو چون گرازی
چو آن نامه که اندر نامهٔ خویش / نشان دادست نبی آن مرد نازی
برنگ باز شد زاغت بسر بر / تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی / بسوی آز چند این چند تازی
یکی در تن نگر کز میش دیبا / نشسته ملك در جسم گرازی
چرا نامهٔ الهی را نخوانی / چه گردی گرد افسانهٔ مغازی
همی دشوارت آید کرد طاعت / که بر خویش خوان و با کبر و نازی
نه مکه همی خواهی بریدن / که با زادی و با مال و جهازی
مگر کاندر بهشت آئی بمجلك / بدین اندوه ترا چون گدازی
گر این فاسد گمانت راست بودی / بهشتی کس نبودی جز حجازی
همی جان بایدت فربه ولیکن / تنت گشته است چون مرغ خوازی
اگر بالفعل ندانش بکوشی / برای دین چه هفتاد بازی
تو از جان سخنگوی لطیفت / یکی نامهٔ سپید و بهر و بازی
قلم ساز از زبان خویش و بنویس / برین نامه مناقب یا مخازی
ولیکن چون فرو خوانیش فردا / پدید آید که سوسن یا پیازی
تو ای حجت بشعر زهد و حکمت / سوی حجت سخندان را جوازی
بدین پر چرخ دانش آفتابی / بدانش حلهٔ دیبا طرازی

دل گمراه دانی راه برکش / ببر از تو گروه شوان کر نهازی
بحکمت طبع را بنواز و در زهد / چنین دانم که بر خویش شرع نوازی

بلغ بلاغا

بحر رمل مثمن مخبون محذوف — فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

بگذر ای باد دل افروز خراسانی / بر یکی مانده به یمگان دره زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته / خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفاپیشه بیدادی / از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پر اندوه تر از نار پر از دانه / تن گداخته تر از نال زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادی / روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
گشته چون برگ خزانی ز غم غربت / آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی
روی برتافته از خویش چو بیگانه / دستگیرش نه جز از رحمت یزدانی
بی گناهی شده همواره برو دشمن / ترك و تازی و عراقی و خراسانی
فزم خانان و جز این هیچ بهانه نه / که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان / نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور / بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دشت نیندیشم / بلکه حجت بادب تو همی دانی
لیکن از عقل بعالیست که از دونان / خویشتن را بکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید / با گروهی همه چون غول بیابانی
کی سزد حجت بیهوده سوی جاهل / پیش گوساله ز تنزیل که فرو خوانی

نکند با سفها مرد سخن ضایع | نان جو با کره دهد زیرک کرمانی
آن همی گوید امروز مرا بد دین | که بجز نام ندانند ز مسلمانی
ای شهادت بسر اید کلمه دعوی | جانت پنهان ز شتی و در فرط بلا نانی
مکه گر وید نه امت ز پس احمد | چیست نزد تو بر حجت و برهانی
تو چه دانی که که بود آن ز غر لنگ | تو همی بار اثر استر او دانی
چون تو بدبخت و فضولی و چو کر آهان | انده جهل خوری و غم حیرانی
سخن پیشت بوند ضعفا نوحی | کر تو پشت سپه و قوت ایمانی
چون نکو شو که بپوشی شکم و عورت | دیگر از آنچه دهی خیره گر بهانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نالی | چون خود اندر طلب بذره خلقانی
برتن خویش تو امر طمع کرباسی | بر چو بر جانت دیبای سپاهانی
فضل یاران نکند سود ترا اغر | چون پدید آید آن نوع نبهانی
هیچ از آن فضل ندادند ترا بهره | تا سزاوار ندیدند ت داد ذانی
پیش من چونکه بخسبند زبان هر گه | خیره پیش ضعفا چون که همی لانی
رخز در منه سخن دانا بخندد | چون مرا بخرد ان دانی و بگریانی
کره یاران ز هادو بزرگ آنند | چون تو بی سیرت و بر سیرت دیوانی
سیرت راه ز نان دارد لیکن تو | جز که بستان ز دزد و ضعیف نستانی
روز با روزه و با نال و تسبیحی | شب با مطرب و با باده و ریحانی
باده پنهان حلال است نزد تو | که تو بر مذهب بو حنیفه نعمانی

جاک یه

لان
امرا زخینا بید ... همپایه

کتب حیلت چون آب زبر داری | مفتی بلخ و نشابور و هری زانی
بر کسی چون ز قضا سخت شود کاری | تو مر او را بیکی نکته بگردانی
با چنین حکم مخالف که همی بینم | تو فرومایه مگر زاده شیطانی
تا بگفتاری پر باریکی نظمی | چون بفعل آیی پر خار مغیلانی
من از استاد تو و بوزنه تو بیزارم | گفتم اینک سخن کوته پایانی
روی زی حضرت آل نبی آوردم | تا بدادند مرا نعمت روحانی
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم | جفت گشتم با حکمت لقمانی
پیش داعی من امروز چو افلاطن است | حکمت ثابت بن قره حرانی
داغ مستنصر بالله نهاد ستم | بر بر و سینه و بر جبهه و پیشانی
آن خداوند که صد شکر کند قیصر | گر بیابد لب الذهب ای دشت بدخشانی
فضل دارد چو فلک بر زمی از فرش | سنگ در کاهش بر لعل بدخشانی
میزاده است و ملکزاده مدبر گاهش | لیک از دانی و از خانی و سلمانی
که بدان حضرت و جد از زمانکاتش | پیش از این آمده بودند بمهمانی
اینچنین احسان بر خلق کرا باشد | جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی
ای بترکیب شریف تو شده حاصل | غرض ایزدی از عالم جسمانی
تو از اقبال وز سلطان تو چو جسم | چون بتابید بر شرف کوکب سلطانی
آنکه عاصی شد مر جدت تو آدم را | چون ز اندیشه بخورد و پشیمانی
گر بدو بنگری امروز بچشم لطف | طاعتی گردد بیچاره و فرمانی

زانی یه

بوزنه یه

بوزنه
بوزینه شکادی

تو ز اقبال تو در سرطان یه

گفته امید با اقبال تو می داد … که از و گردد دشمن بیگانه
چون بد و بنگری آنگاه مصلح آید … اختلاف از همه آفاق و پریشانی
چون به بغداد فرود آئی پیش آرد … دیو عباسی فرزند بقربانی
سنت یکان دین نبی میز هر انجا … فضلها دارد بر لولو عمانی
نعمت عالم باشد چو بر ادای … چه بر اندیشم از این بیهده فانی

بحر رمل مثمن محذوف	گر خرد را بر سپه با خویش افسر کنی / سخن زود از چرخ گردان ای پسر بر کنی	فاعلاتن فاعلاتن / فاعلاتن فاعلن

دیگر ان گشت حال تن زگشت روزگار … همچو حال تن بسر در گر حال جان دیگر کنی
پیش از آن تا این سر و دستار شوبر آن شود … همچو گذر تا بر طلب دین بهی منظر کنی
علم ابنیاء او کن مرعلم اما او … در بر او بر همه بر شلید گر مر او را در کنی
در چنین منظر چو بگذاری عزیمت گر تو گاه … هنر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
تن وا را از آنکه همچون جاهلان تو را قلم … بر مدیح شاه با میر قلم را تر کنی
گر بسر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر … آن به آید کان ز خاک هر چه بگویی کنی
بر سرت بویا چو مشک و عنبر ار شود … گر تو خاک کنی بنام آل او بر سر کنی
هم مقصر باشی ابد گر بمدح مصطفی … معنی از گوهر طرازی لفظ از شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ … گر همی خواهی که گوش ناصبی را کر کنی
ای پسر پیغمبر را تاج که شاید شگفت … گر تو بر سر روز محشر ما هر افسر کنی
گر تو با اقبال و جاه و شکری اندیشم … پر ز لاسل قعر او با بانع بر عر کنی

لفظش
باشد

در جهان دین میان خلق تا محشر همی … کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر براه ایشان خورشید مار رهبر شد … سوی یزدانمان همی مر عقل را رهبر کنی
بلکه پیک اخضر کوی که چرخ پیدا کند … ملکت پیک اخضر شود هر که تو پیدا کنی
هر که او فضل زوال زا منکر شود … خوب و معروف دار او منکر کنی
گر بر وعیدشان سوی روی آتش بنگری … روی آتش را همی بر خود نیلوفر کنی
فضل وجود و عدل از [illegible] … چون تو روز حشر عطش بر لب کوثر کنی
آن دم مسکین که ابراهیم از او بیزار شد … گر تو بپذیری با پیغمبران همبر کنی
بیک این جهال امت را همی بینی همی … دشمنانند و ترا امت گر همی باور کنی
دشمنان با اهل بیت تو جفا بیمر کنند … همچنان کاحسان تو با ایشان همی بیمر کنی
ای عدو آل پیغمبر مکن گر جهل خویش … کو آن را بگردن دد همی چنبر کنی
گر ز اخطاب ایشان باز خالدم شود … چون همی با من تو چندین داوری [illegible] کنی
ور بدرد دل کفر داری چون شو [illegible] … چون حدیث از حیدر و از شبعت حیدر کنی
گفته تو بی خرد گر زبر مرده کسی … تا همی از جهل و کوری قصد شبر کنی
دشمنی این شبهر گر کس شود [illegible] … تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی
رو تو با آن خر را بگذار با این شبر … خر ترا او شیر دارد چون که چندین شبر کنی
جز که سوی بینی خویشتن اگر یکجند … خاک را خواهی همی تا همه عنبر کنی
شرم نایدت تو با دانا که پیش [illegible] … آب را تشنه سازی و زکه دو مغفر کنی
هر بیمبر را ابرار بود حبت سوی خلق … گر بنازم من بدید چون درو حشر [illegible] کنی

این
دشمنی
همی
نیز باید
قصد جنگ
چون
حق

مرد را همسایه هرگز چون برادر کی بود | لیک جز راحت نباشد با اسد همبر کنی
بت نباشد جز بتو در مردمی خود دیده | زان سبب لعنت همی هر واره بر بتگر کنی
تو امامی ساخته از بت بتگر همچنین | پس تو ای بتگر اگر سر عقل را داور کنی
آن پیغمبر بسر کشند بت چون مرتبت | تو همی او را بجای بت بر سر منبر کنی
خشم یزدان بر تو باد و بر زاینده تو | آذر بتگر تو ای لعنت چه بر آذر کنی
نیست این نیکو که تو بد بخت همچون خویشتن | مر زاینده نیکی نادان بد محضر کنی
من همی نازش با آل حیدر و زهرا کنم | تو همی نازش بسند و هند یا گوهر کنی
گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بعینه | آفرین از جان بر فرزند و بر مادر کنی
دل ز مهر او چو جنت ماوی کنی | چشم خویش از نور او پر زهره ازهر کنی
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی | خنجر گلگون را که سر سوی خاور کنی
چین ز آینده شود گر تو بدو چین کنی | فیض بخت ... کند گر روی در قیصر کنی
جان اسکندر شادی بر بگیر دعوی برد | گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز کین چه خاک کربلا | آب در دجله از خون عدو احمر کنی
ای نبیره آنکه روشن شد جهان از خیر تو | دیر بر ناید که تو بغداد را خیبر کنی
منظر اعدای دین را زیر پی هامون کنی | منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
دشمنان را در خود گرد از شان بدهی بعدل | عدل باشد چون جزای خالد کافر کنی
بند درا سند تختی بشکار بر اطراف | کهربا را بوزمین خاوران بهتر کنی
آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل | خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی

خود نباید بان بیلی لشکر تو ابر خلق جهان | ورد بایدت از نجوم آسمان لشکر کنی

بحر سریع مطوی محذوف	زینچنین یزد تو گوهر مدحت ای حجت روا گر تو جان دو دین خویش را بنو کنی	مفتعلن مفتعلن فاعلن

ای شده مشغول بنا کردنی | گرد جهان بیهده تا کی دنی
آه اگر چند گران شد نوا | سلسله باید ازو ده منی
چون کند آن شوق محجه روی جهل | بر نکشی از سر تا هر بنی
آنکه نه خویش است و نه نیکو بر تو | تخم خواهم که نبیرا کنی
عمر تو شاخ است بر او بار و خاد | چون تو همه خار همی برچنی
مردم اگر جان و تن از چه روی | فتنه تو بر جان تنی و بر منی
جان تو بر هنرست و تو از نام و ننگ | بر تن تاریک همی بر تنی
جوشن و پوشش خود نیست تن | تو نه همه این چو نه جوشنی
جان تو چون بفکند این جوشنت | باز نه همه جو شده این روشنی
تف بجان این پسر آنجا رسد | باز نه همه روشنی از آبستنی
مادر تن را پسر آنجاست | مادر باقی تو پسر رفتنی
در شکم مادر خود بخت نیک | چون که نکوشی که بجا صل کنی
بر طلب طاعت نیکو زهد | چون کنند دامن بکمر در زنی
مریم عمران شد از ننگ تن | جز که بپرهیز ببد بر زنی
طاعت و نیکی و صلاح است تخت | خورد نئی نیست مر پوشیدنی

جهد کن از جهد زر انگند | تا تو مگر جهد کنی تکنی
آز نگردد ابدا گرد آنک | در شکم مادر گردد غنی
نیک نظر کن که ترا بخت نیک | مادر زادی بود و معدنی
گرت ترا داشت کز بن تو فجاه | خویشتن اسپو بروز افکنی
زین دهر بکوش و از طلب کو | دیبه فروماندگی و بهمنی
تو بمثل بی خرد و علم و زهد | راست چو کنجاره بی روغنی
روز تو نز نیک بود تا چنین | فتنه این خانه بی روزنی
دیو دل از صحبت تو برکند | چون تو دل از مهربان برکنی
بنشود این خانه تاریک تو | شاد چرایی که در گلشنی
چرخ همی خرد بخواهد تو را | خود تو از سر گر از آهنی
چون تو بسی خورد است کنده | از چه نشینی تو بدین ایمنی
دی شد و امروز نپاید همی | دی شد و تو منتظر هیچ منی
گاه گریزانی از باد سرد | گاه بر امید گل و سوسنی
روی بدانش نه و دوری مکن | دل بغم این نه فرسودنی
تا شود جانت بدانش تمام | فخر نشاید که کنی نرمنی
دشمن دانا شدی از فضل او | فضل طلب کن چه کنی دشمنی
مؤذن دانا ز تو بد گوی | لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی
جای حکیمان مطلب بی هنر | زانکه نشاید ز تکه هاونی

چون تو که باشد هم
اشد

مرد خردمند بحکمت شود | تو چه خردمند بپیراهنی
بار خدای ببرت انداخت | مرهم را گر نکنی گردنی
جای تو ایوان و گرد و گلشن است | کاهلیت کرد چنین گلخنی
بر نجوا یمنت گلیم و پلاس | چونت ببینم که خراد کنی

بحر هزج مسدس اخرب مکفوف | ور بپسندی بشنوی چنین / تا بابد یاد غم و شیونی | مفعول مفاعیل فاعلاتن

ایمانده بکوی وثن حالی | بر من ز چه هموار بد سگالی
از کار تو دانی که بی گناهم | هر چند تو بد بخت و تنگ حالی
دانی تو که خود خوار و من عزیزم | زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهل که آن ملک تست جانم | چون جان تو است از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید | از جهل بجان چند نالی
از مال مرا چیزهاست بهتر | چون دشمن من تو ز بهر مالی
فضل و خرد و مال گرد ناید | با فندق و خرمات و بد فعالی
هر چند که من جوز در خرما | پر بادم و تو چو جوز شکسته نالی
این حکم خدایست دفتر برما | او یار خدایست و ما موالی
هر چند که پیشست اصل هردو | بسیار براستاد از پالیز تالی
گر تو بقفا باد و فش کوشی | دانی که علی حال بر محالی
آن بر که چو چیزی محال جوید | اندیشه تو گوش او بمالی

که تو چون

برتر مشو از حد و غرور و بغی — هشدار مقصر مباش و غالی
بر پایگه خویش اگر نباشی — جز رنج نبینی و جز نکالی
بنده چو خداوند خویش شد — نز چیز زوالی چو لا یزالی
هرچند که بر فلک نشیم باشد — بر سر ننهد هیچکس نعالی
هرچند که سیمند و پاد هر دو — هبز نخرای بود حلالی
نو روز بر از مهرگان اگرچه — هر دو دو زمانند اعتدالی
ای گشته بدرگاه میر چاکر — دعوی چه کنی خیره در معالی
گردن ننهد جز مر اهل دنیا — این زال فریبنده زوالی
دنیا چو دهی پیش مر غبی را — تو پیش یکی چون دهی عیالی
چون خویشتن را همی شد سنی — از بیخردی خویش و بی کمالی
دانا چو ترا پیش میر بیند — داند که تو بدبخت بر ضلالی
هموار دوان در قفای شاهی — گوئی که مگر شاه را تو ذالی
مرباز جهان را نبین ندروی — مر بوز طمع را ابدل غزالی
گاهی بکشی اکنون دری و گاهی — بیکار که گوئی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میر رانی — بر خویشتن از بی کسی و بالی
با باد جنوبی شوی جنوبی — با باد شمالی شوی شمالی
در دولت خرافات گفته ای — در آینه تا کی خیالی
در مجلس بار رود و ساز و مثنی — تا وقت سحر مانده در جدالی

بر منبر شبگیر و بامدادان — با خبرنا و قال قالی
در مسجد دل تنگ و پر ملولی — در مجلس خوش طبع و بی ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی — در حجت و آیات گنگ و لالی
بد قول و جفا جوی و پر نفاقی — زیرا که عدوی رسول و آلی
گوئی که مسلمانم و نه بینی — هرگز تو مر اسلام را چو لالی
تو روی محمد چگونه بینی — چون دشمن آلی و نیک ضالی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ — محبوس و نگون بخت و بد فعالی
جز سر بنگون سوی قعر دوزخ — مخوس که نوال اگر نوالی
اکنون که جدا از آتش که اکنون — بر چشمه آب خوش زلالی
گر دوری با آل پیمبر آری — از چاه برائی به چرخ عالی
قارون شوی ار چند در سوالی — خورشید شوی گرچه تو هلالی
امروز همی از سوال نالی — وانروز بنالی ز بی سوالی

آن دان که نوالی ٥٦

بحر مضارع مکفوف	آزاد شوی چون ز الف اگرچند امروز بزیر طمع چو دالی	مفعول فاعلات مفاعیلن

تمییز و هوش و فکرت بیدار — چون داد خبیر خیر بزا باری
تا کار ببندی این همه آلت را — در مکر و غدر و حیله و طرازی
تا هیچ مویتی خور و بپوش — کوشش کنی و مال بد آری
از خال و عم بناخوش بستانی — وانگه بزید و خالد بسپاری

تعطیل باشد این و پنداردم — من چیز این همه که تو پنداری
من دین خویش را سره گو دادم — بیداری و نماز و شب تاری
حیران چرا شدی بنگار اندر — زین پس مگر که چیزی بنگاری
چیزی نگر که با تو برون آید — زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت مفلس ازین عالم — با او نرفت علت و جباری
پیشه زمانه مکر و فریب آید — با او مکوش جز که بمکاری
عمر ترا همی ز تو بر باید — گر همره همی کنی تو نه هشیاری
جز علم نیست بهره تو زین عالم — زنهار تا که خوارش نگاری
از بهر علم دادت ایزد — تمییز و هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید — نز بهر سرکشی و سبکساری
گر کاربند باشی اینها را — در مکر و عذر و سخن ستمکاری
اینها بما عطای خدا آمد — پوشیده از ستور همواری
و این عطا شریف عطاهاست — مگر بدین ستور نبالاری
و آنها که زین عطا همی بابند — بینی که مانده اند بدین خواری
خواهی بداد و خواهی بفروشش — خواهیش کاربند بدین خواری
دانی که نیست آن خر مسکین را — جز جهل هیچ جرم و گنهکاری
گر خر ترا اطاعت نکند در ره — بر جانش تازیانه فرو باری
گر مردمی تو طاعت یزدان کن — تا از عذاب آتش نازاری

من چیز این همه که بنان گوی
نگر که چیز بنگاری
خوارش نگاری

زیرا که گر خر اند چو بار آمد — پس چون تو با خرد نه در داری
تو با خرد خوی و ستور بیا — چون خر چرا همیشه خریداری
بار درخت مردم علم آمد — ای بی خرد تو چون که بی باری
گر هیچ تو این گمان بغلط بردم — پس چون که هیچ بار نمیداری
از پند حق و خوب سخن بر سر — وز هزل و ژاژ و باطل ناهاری
بار وی چون نکاری و دانش نیز — گوئی مگر که صورت دیواری
از جان یکی شکسته شیری تو — وز تن یکی مجرد دستاری
نیکو و ناخوشی که چنین باشد — پالوده مزعفر با داری
مردم ز راه علم شود مردم — نز زین تن مصور دیداری
تا خامشی میان خردمندان — مرد تمام صورت و کاری
لیکن که سخت بد بدید آید — از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تو مگر باری — لنگی پدید شود برهواری
گوئی که از تبار بزرگانم — گفتار آمدی تو نکردی
بی فضل کمتری تو ز گنجشگی — گرچه ز پشت جعفر طیاری
بیجان زنده بود ای خواجه — آنکو ز مردگان طلبد یاری
ننگست بر تو چو نکند از رخ — اسب پدرت و اشتر عماری
چه سود چون همی تو گدا آید — گر تو بنام احمد عطاری
فضل پدر ترا ندهد نفعی — تو چون نکرده خویش نجاری

نمی‌آری
و ز هزل
گر

کشتی مکن بجامه که مردانرا | ننگست و عار کشتی و عیاری
خاکست کالبدت چه آرایی | او را چو آکه خوارش بگذاری
مرده است هیکلت نشود زنده | گر سر بسر بزرش بنگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین | گرچه در انگبینش بیاغاری
هر چیز با اصل شود آخر | گفتار سود کی کند و زاری
چون باز خاک تیره شود خاکی | ناچار باز نار شود ناری
آزاد گردد آنکه ازین زندان | این گوهر منور زنهاری
جانست آسمانیت بیدار کی | چندین براو مشو بگوناری
زین جاهلان بدانش یکسو شو | خیره مباش غره ببسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرش | دانا نرست جز که ببیزاری
نیز کو رعکر لشکر بیزاری | گر بر طریق حیله کرداری
سوی من ابر آید معتذری | گر سر بر هنر کردمی آری
ای حجت خراسان در یمگان | گرچه ببند سخت گرفتاری

بحر رمل مثمن محذوف	چون دیو بر تو دست غم آید باید که شکر ایزد بگذاری	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چیست این خیمه که گوئی پرگهر دریاستی | یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریش | چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را | ابر اگر خندنده بودی دان اگر بویاستی

صحرا بنگر پر پروین بنان مانند دشت | گر نه پر سیمین تن روی بستی غنچه استی
جرم گردون تیره روشن دارد آباد صبح | گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
روی مشرق را بیاراید همی بوقلمون صبح | تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر شبی | گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل آن پرده که جنت خرمست | گر نه این پرده بهشتی سبز پر حوراستی
بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی | گر تمام استی هرگز نیست بودی کاستی
آسیابی راستست این کالبش از برق اوست | هر شب بستم بجستی انجمش اندر استی
آسیا باز این بینی چون از دبیر روز شی | وند را انجا هم بینی چشم اربیناستی
چیست بنگر تا اسپام آسیا باز اغله | گر نه آنستیش غله آسیا ناراستی
عقل اشارت نفس دانا راهمی ابدعت کند | کاین همانا ساخته کرده مظهرهاستی
نفس ما بر آسیا که پادشا گشتی چنین | گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی
روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی | گر نه این روز و داند هر دو فرداستی
چرخ می گوید بگشتنها اگر می بنگری | جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی
قول او را بشنود دانا و ز ا گشتنش | گشتنش آواستی کاو را چو ما آواستی
کو غمی اندر این گنبد بروز احوال | سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
نیست چیزی وینی جز نجاو روز این فضل | که گمان آید که زین گنبد برون صحراستی
دهر خود می نگند روزنا حال او بگردد | سر گشتن چیست گرنه بی مبداستی
هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش | تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی

دوان گوئی مگر نخ
شهمن نخ
گردون نخ
آنت کو را نیست هرگز نخ
زان همی گردد که شنودم نخ
بعقل نخ

آن همی گوید که گر یزدان نبستی دو گهر | نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع کی خزین | ظلمت و شر و پلیدی و نشیب اعداستی
این چرا بنده ضعیف و چاکر بد خدا | ورنه چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
ور جهان از ایزد و از کیسه مسلمان خواستی | جز مسلمان نه جهود و نه ترساستی
وانک گوید جمله عدلست آن چه کار آید گیست | خواست او را بوده باشد نیست ظالم خواستی
وینک گوید گر جهان از صانع دانا بدی | بر جهان مخلوق یکسر داد او پیداستی
ریگ و شور و سنگ و سنگ و دشت و غار و آبشور | کشت و بوستان و باغ و راغ چون دیباستی
می بگفتی و راستی گر او زبان این خطا | عاقلان را گوش کردن قول من یاراستی
ور بشایستی که دینی گستر یکی هر کسی | گر همه کار جهان پیغمبری نشاستی
ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه | هر کسی در کار خود یکتای بی همتاستی
وینچنین از پی خرد واجب آید نیز از آنک | هر کس همتای خلقت بودی و خود یکتاستی
وانچه در حیز محال آید نشاید بود آن | پس نشاید گفت اگر هست چنین زیباستی
پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت | هیچ کس گر نه ازین مولا و آن مولاستی
وانکه گوید خواست عار آید نه مرگ گوید به خود | کاین همانا قول مردمست باشد راستی
این چنین بد هوش پر محراب و منبر کی شدی | گر نه چشم دل نه عامه جمله نابیناستی
پشت این مت مقل آنکه گفتم اندر کع | گر نه در جنت امید میوه طوباستی
جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت | گر باندازه مزاج و معده اینهاستی
عقل در ترکیب مردم با فرینش حاکم است | گر نه عقلستی ترا نه چون خر ابراستی

خواستی ظ
من بگفتی ظ
خلقستی ظ
فراخ ظ

حجت و امر خدایست ای پسر بر مرد عقل | امر او و نهی خواستی گر عقل از و بر خاستی
هوشیار از همی ماند بخاموشی و لیک | چون سخن گوید تو گویی شرب و سوداستی
روی زی محراب کی کردی اگر نه دوزخ بدی | بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی
خلق را امر او راست جمله کرده و فرموده آنچ | کی روا باشد که گویی نیز بی سر و پاستی
گر شنیدی که قسمت شایسته قول من | پای تو بر قسمت کی گوید عنبر ساراستی
وانکه می گوید که گر حجت حکیمستی چرا | در دره یمگان نشسته مفلس و تنهاستی
نیست آگه آنکه گر من فتنه دنیا بدم | پیش من چون دیگران پیش شهان دوتاستی
از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا | خواه کن خواهی مکن من با تو گفتم راستی
من نگویم کانچه دارد شاه ملکستی ولی | وانچه من دانم ز هر فن علمها او داناستی
من بیمگان خوار و زار و بینوا کی ماندمی | گرنه کار دین خیر پر شور و پر غوغاستی

زینکه گر من هیچ او بدحالی ظ

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف	کی شد سستی بنفس من زبس جستن سوار گرنه محمد جم سوار دلدل شهباستی	مفاعیل مفاعیل فعولن

دگر روباز با هر کوهساری | نگار آورد پیدا خار خاری
همان شخ کش همی دیدی بود کرنه | همی از خز برنبندد ازاری
با برانداز حصاری گشت کهسار | شنود سستی حصاری کرد حیاری
همی فرش پرند دور نوردد | شمال اکنون ز هر کوهی و غاری
خزان از مهرگان دارد پیامی | سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
پر از باد است کو داس و رگ باد | گرانی زان ندیدم بادساری

خلرخار
بمعنی خار شود واز ... با معنی
و کاهی بمعنی رنگ حد
استعمال
شود

چو ابر آید ز هیچ سو در کوه آب   بباغ اندر شود هر میوه داری
ز هر شاخی یکی میوه بر آویخت   چو از پستان مادر شیرخواری
چو مستوفی شد اکنون از نخ همی   شمال از هر درختی اکنون نثاری
بچندین پروری نوعروسان   کنون نامد فراوان روزگاری
نماند با عروسی روی بندی   نه طوق و یاره و نه گوشواری
بهر جا شمال اکنون بریزد   گنه ناکرده خون لاله زاری
بلی زاد است کار گل ولیکن   بزاری نیست کار لاله زاری
بخون اندر همی غلطد کنون دهقان   نبیند خون او را خواستاری
همی بر شاخ از بر امرود ماند   نژند و زرد همچون سوگواری
جهان چون شادخواری بود لیکن   بماند آن شادخوار اکنون بخواری
بپیری و بخواری باز گردد   بآخر هر جوان شادخواری
جهان با هیچکس صحبت نجوید   که او بر ناورد آخر دماری
چو گشت آشفته گردد پیکاره   دهد و سینه پیش پیشکاری
نباید از خردمندان کسی را   کاو را اندرین خوش نیست باری
نگه کن تا برین خرگه نشسته است   کز این بدخو نکرده پشتیکاری
ز آنگه غمگساری داد گیتی   دلت شاد است و داری کار و باری
نه آنگه که گر غمگین نبودی   نیابیت هرگز غمگساری
نیاید تا نباشد جور عدلی   نه صلحی تا نباشد کارزاری

نه چندین ۵۴
نوذی ۵۴
ز آنچون ۵۴

تو معذوری که نشناسی از آن   نخستستت هنوز از دهر خاری
تو با او ابلیس دوگه خوش آمد   بپید در اهیچ عذری نیست باری
گرفتم در کنارش روزگاری   کنون شاید کزو گیرم کناری
اگر من بختیارم با تن خویش   نکردم جز که پرهیز اختیاری
خلافست اهل دین را اهل دنیا   بمن بر زان نباشد هیچ عاری
نکرد این اختیار از اهل عالم   جز ابدالی حکیمی بختیاری
شود باطل چه گوید خواهر کس   اگر جز این باشد حق گذاری
خرد ما را بکار آید اگرچند   نمید اردو بکارش نابکاری
خرد بر دولت بنگار در بر   ازو بر نیست مر دل را نگاری
سواری گر خرد بر تو سوار است   که همچون تو نبیند کس سواری
بگوش دل نگر زین من دو چشمت   یکی از من نبیند از هزاری
مرا این روزگار آموزگار است   که زین بهتر نیستمان آموزگاری
ز بسیاری که بردم بار بخشش   شدم گرچه نبودم بردباری
بجوی از کس شکاری گر نخواهی   که جوید دیگری از تو شکاری
خردمندا بغرم در نثار است   نثاری کان بیاراست از هر نثاری
چه باید خویشتن بربار بخت   جو نبی پر عواری بی فساری
از پرهیز کن چون گشتی آگاه   که جز فعل بد او دانش کاری
منش بسیار دیدم وازمودم   چگونیم گویم این ما داستانی

نگیرم ظ
اگر این نسازد ۵۴
ز مادینت یار و جفت ۵۴

همی نازی بمجلسها که من تازی نکو دانم | ز هر علم قرآن شد عزیز ای بی‌خرد تازی
خزینهٔ دار یزدان است اینکه فرقانست آن | بگو تو که تو باد تو چیست ساز دو سازی
گر انبازی بدین اندر نه‌ای چون که چه حد آنگه | وگرنه مر مرا با تو بدین در نیست انبازی
تو چیست ساز کی سازی بدل با من برابر زد | که من چون چاه سربازم تو همچون چاه بی‌بازی
خزینهٔ علم فرقانست اگر نه بر هوایی تو | که بر دست تبر هوازی چه هوازی شاه هوازی
ازین کافتد گمان و آواز چوبان بگسل آنجی | که تو مرد چو دو رهی نه مرد لاف و آوازی
زا زین جاهلان آن تیر که دیگر نباید زین | سخن کوتاه کن زیشان نه انچا چون زر اندازی
امانت دار دین خود مده او را بنادانی | که بر چون افتد نعمت اشر ناکام اندر هی

بحر منسرح مطوی	زلف سیاه عنبر بوی گلرنگت در خاطر همی کن عرضه بر دانای عطاری تو ترکی	مفتعلن فاعلات مفتعلن

ای بخطاها بصیر و جاهل و مطلی | نابده است از کار زشت خود خجلی
هیچ نیابی فراز و شیب فران | دو غزل و می بطبع چون ثقلی
حاصل ناید بجسم و جان تو دو | از غزل و می مگر که منفعلی
چون عسلی شد زخاک زر دو چرا | با غزل و می بطبع چون عسلی
از غزل و می چو شیر و گل نشود | پشت چو چوگان و روی چون عسلی
آنکه برو گفته سرود و غزل | از تو گسست و تو زو دوی گسلی
او چو فرو هشت زیر پای ترا | چون که تو او را ز دل بروز هلی
سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل | که نگرد سوی تو کنون حجلی

نثل / مرا تیندو
با اول و ثانی مفتوح چیزی در
زدن و دو او بخیز بجیزی یا
وا وا بیا دو نیفشه
فرج گفته
گر تو خواهی و گر نه خواهد نثل
ندراو چون مدد خانه او بکدی

تا که چو گل بر بدست از چگلی | هیچ نبودش گمان که تو ز گلی
تازه گلی بد رخت و بلبل نطق | تو همه بر بود تا ز گی و گلی
بر خللی سخت هیچ خشم مگیر | از من اگر گفتمت که بر خللی
ورنه جوان شو که هیچ کل ز رهد | جز که بجهد سپید زنان کلی
مصحف و تسبیح اسپس چه زنی | چون سپس بربط و می و غزلی
عاجز ماندی همی ز چرخ چرا | ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
چون بر کوع و سجود خم ندهی | پشت شبیه همی کنی دغلی
مجلس و داستگر از کدونی | مسجد ما را اگر اندر زد طلی
حلقهٔ پیرش بر فکند جهان | نیست باز ازهد دین کنون تحلی
مستحل چون شوی تو مستحلی | چونکه نخواهی ازین روان بجلی
چون که نماند همیت باز کنون | حیلت پیری ز جهل و مستحلی
روز شباب خطا گذشت کنون | وقت صواب است و روز محتملی
پیر به آهستگی و حلم بود | تو همه بر مکر و بند و بر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را | رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من | ناصبیی نیست جای تنگدلی
ناصبیا نیست مناظره جز | آنکه ز بو بکر بهتر نبود علی
علم تو جنگست با تو بی‌معنی | سوی من ای ناصبی تهی دهلی
علم و عمل مذهب منست و تو می | علم نجویی که کاهد و بیعملی

تحبه همی بحر و صواب ۲۹
تحلی ۳۰

رخصت داداست مر ترا که بجود	شهره امامت نبید فطر و بلی
حبل خدای محمد است چرا	تو برسنهای خلق متصلی
رخصت و حیلت بهارها تو شد	تو ز پس اینهادها جملی
حیلت و رخصت همه بنهاد ترا	تو تبع مکر و حیلهٔ هبلی
نیست امامی پس از رسول مرا	کوفی و نه شامی و نه هم جبلی
من ز رسول خدای خود بدلم	با بدل خود تو و که با بدلی
لات و عزی و منات اگر بنهند	هر سه ترا امر ما علی است ولی
ناصبی المحجت ار چه بلجبلت	پای ندارد به پیش تو جدلی
لشکر دیو اند جمله اهل جدل	تو جدلی را بخلق در ما جبلی
خلق همه جمله قشر و پوشلند	تو ز پس مغز و معنی مثلی
مغز تو داری و پوست اهل مثل	از همگان تو نقود ازین قبلی
جاهلند این خران ز دانه بری	مردمی از کاه و دانه با اصلی
چون ز ستوری بمردمی نشوی	ای پسر از خوی برون نچلی
عامه ستور و طمع و غا نیست سود	جز که خرد هند مردم است ازلی
باد ندارد خطر به پیش جبل	ایشان بادند و تو مثل جبلی

موصلی و نه حلی

چلبان یعنی زنی ستانکده

بحر هزج مسدس اخرب مکفوف	مپرگر از مال و علت با ثقل است تو ز کمال و ز علم با ثقلی	مفعول مفاعیل فاعلات

شادی و جوانی و پیشگاهی	خواهی و ضعیفی و غم نخواهی

گذشته

لیکن بمراد تو نیست گردون	زینت بکار اندرون تباهی
خواهی که بمانی و هم نمانی	خواهی که نکاهی و هم بکاهی
چندانکه فزودی بکاهی ایرا	بر سیرت و بر عادت گیاهی
چاهی است جهان ژرف و ما بدو در	جوئیم همی تخت و گاه شاهی
در چاه کسی گوشه چگونه باشد	نشنود کسی پادشاه چاهی
ای در طلب پادشاهی از من	بر پرس که چه چیز است پادشاهی
با خوی ستوران مشو به کبر بر	بر گاه چه نشینی چو اهل کاهی
مردم چو بشد برای دانش آمد	گردونش نهادند مرغ و ماهی
چون گشت بدانش تمام آنگه	گردون طلبد شرح چرخ و دهر طاهی
دانش نبود آنکه پیش شاهان	یکباره قلندر اکنی دوتاهی
این آن بود ای پسر نه دانش	یکبار چنین خر مباش و ساهی
در دولتی اگر به عز و علی	هر چند که با مال و علت و جاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی	بهمانش نبشته است از سیاهی
علم آن بود آری که مردمان را	برخواند از این صنعت الهی
این علم اگر حاضر است پیشت	یزدان بنمود آنت پیشگاهی
ور نیستی آگاه ازین بجو بیش	زیرا که کنون بر سر دو راهی
پرهیز کن از خود از آنکه هر گز	سرمایه نگه داشت هیچ لاهی
مشغول مشو هیچ با ستوران	از علم الهی بدین ملاهی

دینت سر و این جهان کلاه است / بی سر تو چه داد غم کلاهی

با مال و سپاهی ز دین و دانش / هر چند که بی مال و بی سپاهی

ور دانش و دین نیست بجاهی / هر چند که با تاج و تخت و گاهی

ای مانده بکار خویش غافل / از امر الهی و از نواهی

از جهل فزون تر گنه چه باشد / خیره چه بری ظن که بیگناهی

از علم پناه به بسان حکم / تا روز ضرورت بدو پناهی

پندی بده بحجت خراسان / روشن که تو بر چرخ علم ماهی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — زیرا که تو در شمار حکمت / با نعمت و مال و دستگاهی — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای آدمی بصورت و لیکن بهیچ مردمی / چون دیو بفعل دیو چو فرزند آدمی

گر اسب نیست استر و نر خر تو همچنو / نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی

کور دید چشم من چو تو زیرا که چون کسند / همواره پر ز پیچ و پر از تاب پر خمی

چون خم همچو دی و جز این نیست هنر / بر خم چی و بد سیر و بی هنر خمی

بی هیچ خیر و فضل همه سر از فضول / همچون زمین شوره بی کشت و بی نمی

آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش / کز رنج خویش زود شوی ایمن ار غمی

کز دم کرده و رنج دهد مر ترا ز غم / روزی همان همی بخورد بیرون کز دمی

اندر دم است کژدم بد با هلاک ریش / از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی

از مردمی بصورت نجیبی مکن پسند / مردم بدان شد که تو خوب و مجتبی

بفعل — خواهی

مردم بدانشی تو چو دانا شوی درست / گر هندوی بجسم و با تن سود بلی

نامی نکو گزین که بدان چون بجای بنت / در جانت شادی آید و در دلت خرمی

بو الفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل / گر نیستی بنسبت بو الفضل بلعمی

حاتم میان ما بسخاوت سمر شده است / حاتم تو نی اگر بسخاوت چو حاتمی

چون خود گزید بهتره دل و جانت جهلا / از نام خویش چون خر کره چرا رمی

فاضل کنند نامت اگر تو بجد و جهد / تا فضل را بدست بیاری بیادمی

چون گشته ز لسان پلاس سپید دش / تا بسته هیچکس ره تو سوی بر می

بر آسمانت خواند خداوند آسمان / بر آسمان چگونه توانی شد از زمی

و اکنون که خوانده اند و تو لبیک گفته / در کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی

تدبیر بر شدن بغلات چون نمیکنی / چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی

یکره هنوز بر نشد ستی ز تیغ بلند سنگ / پنجاه سال شد که در این صبر بسکمی

کو بیش ده هر چونکه بخواهد شد است سپری / تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی

درویش رفت و مفلس چشیدان جهان / درویش رفت خواهی اگر نامور جمی

کسرا و قانیا مد از این بی وفا جهان / برخاک تیره بر طمع تو چون دمی

رفتند همرهان تو بیچاره روز روز / ناکام و کام ازین پس ایشان همی جمی

آگاه نیستی که چگونه و کجا شدند / مگسند شب تو چرخ و زمانه عجمی

هر کس رهی دگر شد و تو نوبنو / از یکدگر بغرب سپاهی و مظلمی

این گفت گر بجانت مکر در دون شوی / ایمن شوی از آنکه گر چند مجرمی

شمیدن وحشت

نو بنو

وان گفت کت بقول شهادت عفو کند — گر تو گناهکارتر از خلق عالمی
رفتن بسوی خانهٔ مکه است آرزوت — زاندیشه در دهان تشنه بمانی
وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو — در آرزوی قطرهٔ کی آب زمزمی
گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد — درویش تشنه ماند و تو بستی که زمزمی
چون روی ناوری بسوی آسمان دین — کت گفت آن دروغ و که کرد آن مجمجی
آزو ز هیچ حکم نباشد مگر بعدل — ایزد سپرد و مرا نسپرد است حاکمی
گمراه گشته ز پس رهبران کور — گم نیست راه راست و لیکن تو خود گمی
هر چند جو بسوی خرانه ز گندم است — گندم ز جو بیاست سوی ما بگندمی
بیدار نیک باز ندانی همی ز نالک — جستی ز جهل خویش ز جاهل معلمی
فردات امید هست ز حضرت پیمبرت — و امروز خود بر ز حریری و ملحمی
وستن بمال نیست بعلم است و کار کرد — خیره بمال بسته دلی و بدرهمی
دست خدای گیر و ازین در تو خیره رای — گر با هر اوجود و جفا و مظالمی
داند بعقل مردم دانا که بر زمین — دست خدای هر دو جهان است فاطمی
ای دردمند تشنه خیره مبر طبیب — زیرا که تشنه برد عیسی بن مریمی
ایمن بود بدو ز کر بد و فرمجوی — هر چند بد دلی که تو همراه رستمی
ای حجت زمین خراسان ز شعر زهد — جز طبع عنصری نشاید بخادمی
گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی — سوی خدای بنده ابراهیم ادهمی
گر جز که در بهشت و سوی تو درد دم — ای کردگار خلق لبستم تو عالمی

سید وم شهرت مجلس
وقاضی مذهم ردی بود
که بلواط منوی داد

گرت

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی
آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

دیو مهمان دل تست نگر تا بگرانی — این گرامی خانه بدو بیهده مهمان ندهی
آز و کین و حسد آمده اند و دل جای — گر همی خواهی تا خانه بماران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش — ندهند آنچه تو خواهی شو تا جان ندهی
از بد جانت نگهبان بلا گشت بکوش — تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر نه بودست ترا دیو فریبنده زراه — چون که از طاعت و از خیر ز دان ندهی
شاه را پیش جز از بخته پخته ننهی — مؤمنی را که ضعیف است یکی نان ندهی
آشکارا دهی از اندک و بسیار زکوة — رشوت حاکم جز در شب پنهان ندهی
هر چه آن را بدل خویش ندهی از دو پچه — آن بکار بزه جز کز بن دندان ندهی
از غم مزد سر ماه که آن بکشد دست — کودک خویش باستاد دبستان ندهی
هرچه کان از پی تو همی از خوی خدای — بی گمان جز که بسلطان و بتاوان ندهی
گر ترا دیو سلیمان بفریفت — چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
بر فضول است سرت هیچ نخواهی شد روز — کم نوا این بستان کهن آن ندهی
پنبه بخت نکو هیچ که بدی چه سود — گر ز فلان دزد بستانی و بهمان ندهی
داد درویش مسوزان مستان زو و بده — گرت باید که تنت باتش سوزان ندهی
چه بود نیک بیندیش ستد بر خود — گر ز خانه بستانی و بمهمان ندهی
جان بر ماه همی چون بفروشی بپشیز — چیز بر ماه بر همان بر که باردان ندهی

بخته گوسفند فربه سالم

نخین
بالوله مفتوحه و ما فیه مکسور
و یای مجهول و ذال فوقانی
فرمایید در فرهنگ
جهانگیری

دیو بی فرمان نشیند بر گرد تو
شاخ زنبور با انگور تو افکند سخن
نیست پاک و ملایم تو نیکو و صلاح
نخوری انده و از صنعت و از کشت و عده
چه طمع داری در حلال صد ملک بهشت
مر موذن را چون نانی دشوار دهی
از تو درو بتان کرباس نبایند گلیم
وام خواهی و نخواهی مگر افزون و عجب
وز پی داوری و در دسر و خجلت و طلب
دعوی دوستی یاران داری همه روز
ای فضولی تو چه دلق کچه بود بند ایشان
از تنت چون بندهٔ همی جو شریعت پنهان
تو که نادانی شاید که فساد خرد خویش
گر ازین بسیار فساد است درین صحبت همه
سخن حجت بپذیر و مگر تا بگراف
خریدار از خط هر سنبل و ریحان زنهار

چون تو گردن بخدا و نه فرمان نه‌ای
چون نیست کرده‌ای کانگور بدهقان نه‌ای
دل هشیار نگر چیره مستان نه‌ای
بر نابستان تا که آب ز مستان نه‌ای
چون بد تو بیش یکی خرقهٔ خلقان نه‌ای
مر فسوسی و دینار جز آسان نه‌ای
مطربا زاجر دیبای سپاهان نه‌ای
باز اگر باز دهی جز که بنقصان نه‌ای
جز همه عادتی چیز کرده گان نه‌ای
چونکه دانگی بکبو اندی ایشان نه‌ای
چون تو دل در طلب طاعت و ایمان نه‌ای
ور زبان چونکه بخواند نخوت نه‌ای
بیکی دیگر بیچارهٔ نادان نه‌ای
آن برآید که خر خویش بگرگان نه‌ای
سخنش ای بشنودان خراسان نه‌ای
که مر بر خرد هر در سنبل و ریحان نه‌ای

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر	همه افساد بدآموز بنعمان تو بکوش بجز دنیا مگر افساد بنعمان نه‌ای	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

چه چیز

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی
سخن بشر بغیر و بهتر است سوی حکیم
بدین سخن شده نور بشر حیوان
سخن که با ملک تواست او نگر چه بپیش شد
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر
درین حدیث خبر نیست سوی جانوران
سخن بجمله حیوان بیار سپید است
سخن جهان رسیده ستوران بیار سپید چو دید
دو وحی خوب نمودم ضمیر بیننده را
ستور و مردم و پیغمبران سر بنیزه اند
اگر گزیده ز وجو است نی خلق ای رسول
بدل ببین که نه دیدن همه بچشم بود
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است
پیش بیش نیست ولیکن خطی ز پشتکان
مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت
خط فرشتگان را همی نخواهی خواند
بچشم قول خدای از جهان او بشنو
براه چشم شنودان درخت قول خدای

سپاه نیز ملکی نیز ضیاع نیز درمی
ز هر چه هست درین هگناد بمعنی
بدین فتاد ندا ایشان نیز بربیع و شری
ز بانک آن دگران جز بحرفهای همی
بجان زید رساند زبان عمرو همی
خرم گواه منست اندرین قوی دعوی
ز ما بجمله بجان نبی رسید نبی
جهان رسید ز ماری نبی بگوهری
ببین تو گرچه نبیند ش خاطر اعمی
بدین دو وحی جدا مانده هر یکی یازدگی
تو نی که گزیده ز حیوان بجمله جو بری
بدیست بیند قصاب بلاغر از فربی
دداو همی نگرد جبرئیل و بو یحیی
همی ندانی خواندن گر از پی املی
بخط خویش العزا مگر بجهد ادبی
چنین بی ادبی کردن و لجاج مری
که نیز سخن بشنود است گفتهٔ دنیی
که من خدای جهانم بطور بر موسی

گنج مجربندی ۵۶

براه چشم شنود قول الله جهان را حکیم
براه چشم نبیند بلی بخفته دینی
نسخه

سخن نگو بد جز با زبان و کام شکی — نگفت نیز مگر با کفت سخن حق
بنیز و شکر را زنبت کر جهان انا — شکر همی نکند جز به سوی کام همی
روا بود که نباید ز خلق و از خدای — مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری
شنود قول خداوند و کار کرد بر آن — جهان بجمله ز چرخ و مه و بروج تا بثری
ندارد این زمی و آب هیچ کار جز اینک — بجهد روی نماید همی ز هند اجری
زحل همی چکند آنچه هست کار زحل — سهی همی چکند آنچه هست کار سهی
همی نگوید هرگز که کار خویش مکن — اگر نه چشم درست ور نگر باری
خدای ما سوی ما نامه نبشت و گفت — نبشتهاش موالید و آسمانش سجی
شریف تر سخنی مرد هست کان نامه — زهر این سخنان کرد کار کرد انشی
سخن که دید بسخنگوی و عالمی زنده — چنین سزد سخن کردگار خلق علی
رسول خود سخنی باشد از خدای بخلق — چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
ز ما سخن نربدان داده اند تا تو زبان — برافکنی بجز افغان خنده نالک همی
سخن عزیز است مرکب است جان ترا — برو بتوانی رفتن بسوی شهر هدی
در هدی نگشاید مگر کلید سخن — هم او گشاید درهای آفت و بلوی
گهی سخن خسک و زهر و خنجر است و سنان — گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی
زبان بکام در افعی است مرد نادان را — حذر بباید کردن همی از آن افعی
سخن بسپارد بجوش را ببند بلا — سخن رساند هشیار را بمهد لوی
مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی — سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی

باسب و جامه نکو چرا شدی مشغول — سخن نکو باید نه طیلسان و ردی
سخن بجوی فزون زانکه جوست ادبی — که این ردی بود و نیست آن جلال ردی
روا بود که ز بهر سخن بمصر شوی — و گر همه بمثل جان و دل دهی بکری
که کیمیای سعادت درین جهان سخن است — بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب — به پیش خوک نهادن ثمن و من و سلوی
روا بود که سخن را با اهل جهل دهی — روا مکن که نه خوبست و بی خطر ذوقی
سخن بدانا بشنو ز بوز خویش مباش — مگوی خیره چو مجنون سخن به لیلی
رها شد از شکم ماهی و شب دریا — بیک سخن چو شنیدیم یونس بن متی
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی — مگوی خیره سخن چون که بر اساس نئی
برآورند بیکباره دروغ و دروغ سوانی — جدا مدید مرا از این هگرز کسی
دروغ سوی سخن پیشگان روا نشود — و گر چه روی و ریا را همی کنند روی
دروغ گوی باخر نکال و شهره شود — چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی

بحر هزج مثمن سالم

بگیر هدیه ز حجت تو صفهای سخن
پر از معانی شعری بروشنی شعری

مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیلن مفاعیلن

شبی تاری چو نیک ساحل دامن بر قیر برده — فلک چون پر زاغ بیخ بر این لیل اندود حری
نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش — چو موتی هر یکی مدهوش و درمانده بسوی
زمانه رخ بقطران شسته و ز دود فتن — که گفتی ناقرید نقش خدای فرد رفت
نه از ماه و نه سوادی نه چیزی هیچ کمتر شد — نه نیز از صبح صفرای بجنبید ایچ صفرا

نه نور از چشمها پارست در من سوی صورتها | نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانستها
بدل کرده جهان سفله هستی را بنا هیچ | فرو مانده بدین کار اندر و نگردون چرخ شیدا
بر آسوده ز جنبشها و فعل اندر فعل هیچ | که گویی نیست در عالم نه جنبا و نه گویا
ندیدان صعب تا دیگی و تنگی ابلدین خیمه | نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانا
مرا چون چشم دل روزی خلوتی چشم سر بگشاد | چو اندر لشکر خفته یکی بیدار تنها
گو اگر ای چشم سر هیچ بدیدم چه سودا | بچشم دل ندیدم یکی بیدار بینا
ندیدم تا بدیدم دوش چرخ پر کواکب | بچشم سر درین عالم یکی پر نور خضرا
اگر هستی را بضرابی دو نه بدیک بستی نکو بنگر | ستاره زیر ابر اندر چو سراپرده صحرا
چو خوشه‌ها نشر پروین دو خشنده بسیره | بزرگ گوهران آراسته چون چادر دارا
نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زین معرا | چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادا
چو دزدان بال چه یوسف به نور مشتری در شب | دو روزه هر یا بیاید دزد و حیران چو زلیخا
کینه مریخ چرخ گفتی بر زگوهرها | نجوم اندر جو رهبانان ترسا چون چلیپا
مرا بیدار ماند چشم و گوش دل که چون یابم | بچشم از صبح رنگی یا بگوش از خروس آوا
که عقل از چه بداند نفس بی دانش نمیداند | که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدا
چو زاغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا | برآمد صبح رخشنده چو از باختر عنقا
گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده | چنان چون باطل از حق و ناپیدا ز پیدا
جهل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویی | که ما دوشان ببینند روی بگشاده مه با جا
همه همواره در خورشید پیوستند شان جا | بکل خویش پیوندد سرانجام هر اجزا

و تیران

هرّا
بضم ... جمع اواز ... ماننده ... سباع و ... گفته ... آوای ...

پیوستند با جا

چنین تا کی کنی جفت تو وصف این نجوم شب | مسخر اند بمعنی فکندی درو دو دانایی
ز بالای خرد بنگر یکی در کار این علیا | از ایرا گر خرد بر تر بنا شد هیچ بالایی
یکی دریاست این عالم پر از لولوی گویا | اگر پر لولوی گویا کی دیدست دریایی
نه عالمست آب این دریا و این اشخاص کشتیها | ندیدی این آب و این کشتی مگر هشیار بینایی
زهر بیتی و کیتی کان بخلق اندر پدید آید | گر اینها انجو اهد شد ببینیان صعب غوغایی
وزین از نظر جهان تا مراد و اصحب چون گرد | از او پوشیده هر ساعت همی سازد معمایی
همی بینم بچشم دل بد اطوار و زهر آن | که بستاند جهانی را یکی باز سودایی
محتزاد گر مکره وحتا زاد گر که بکه | وجنعر زاد گر رودی و صالح رزاد گر زایی
و نیسان و سران زدین و بنیاد ابکی بنگر | کر نا بینی یکی لنگی و دیگر بادپیمایی
بچشم سر نگه کن پس بدل اینت بن ایلایی | یکی باشد مریمی یا یکی منشور برنایی
کجا باشد محل آزاد کازاد چنین و فی | که بر هر کاهی و مجنی تشنه مرد مولایی
مدارا کرمان گردن خسان اهمچو آزادی | که از تنگی کشیدند به بوی کردن مدارایی
اگر دانی که تا مردم ندانند قیمت مردم | میر خویشتن را جز زی مردم همانایی
نبینی بر که شاهی مگر خدا آید پیدا کی | نبا دی بر سر منبر مگر زنداق کانایی
بجو زو لا بجو ز نیکش هم فعل ز جهان لیکن | سرابکن زما الوقف گشتن چو زنایی
طمع ز دانش از دانش از آن کز مغز نیست آیبه | بمنبر بر همی بینیش قطانی و لوغایی
حسای بجز خرسندی ندیدم خویشتن را | حساکج هم بگرفت ازین بیش اسیج گنجی
بپیش تا کسی نهم بخواری تن چون دانا | هند کس تا فر مشکین بیش کنده غوشایی

زهر بیتی و کیتی بخلق گر اینها انجو اهد شد

کهکهد

مستور

کانا
ابله

سرابستر

کنا
دانا و حکیم

غوشا
سرگین ... خشک
خره

شکیبا گر دد آنکس کو ز من دارد طمع عطائی | از برا کادش اعطا داشت با طبعی شکیبائی
بطمع مال دونی مرمرا هستا کجا باید | ازان پس که گزید از خلق کو دانست همتائی
خداوندی که گر بر خاک دست خویش بفشاند | ز هر قطره بخاک اندر پدید آید ثریائی
نه بی نور لقای او نجوم سعد انجخی | نه با چندین ملک او ملک را هیچ پهنائی
محلی داد و علی ... کپیش من | نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی
من از دنیا مواسائی همی یابم بنیز الحق | که از دنیا و دین کس را چنین باید مواسائی
سپاس آن بی همال و یار و یاد ... | که هر با بد توانائی و قدرت هر توانائی
بگو دیبا طرازان بدم نگار دیبا محکمها | که هر گز نامد و ناید چنین انده ز دیبائی

بحر مضارع مثمن اخرب	دو رخش ساختم مانند طوبی خرم و زیبا که هر لفظیش دیبائیست هر معنیش خرمائی	مفعول فاعلات مفعول فاعلات

آسایشت ببینم اگر چرخ آسیائی | خود سوده می نگردی ما را همی بپائی
ما را همی نزیبد گشت دعا دم تو | من در تو چون بپایم گر تو همی بپائی
بر بی وفا و مهری که گرددی ساز مکید | تو روجمال در و نو خوش خوش همی ربائی
هر کو همیشه جوید تو زو همی گریزی | اینست رسم زشتی ما را ز بی وفائی
بسیار گشت دوران نامردی نعکر | گویند مگر تو نیز بی حد و منتهائی
ایام بر دو قسمت آینده و گذشته | وانرا بوقت حاضر باشد ازین جدائی
پر تو بوقت حاضر زود است مرد دانا | زان رفته انتهائی و زآمده ابتدائی
پر تو که روز گار دنیا و لیس آخر | هر چند در زمانه میر ... همچو مائی

وانرا که بی بصارت یافه همی ندانید | زین قول می بخندد شهری و روستائی
هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی | بر حد ثبت بر بادا از گشت تو گوائی
بر گرد باغ و بی بر شاخ و خلیده خاری | تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جائی
جز زاد و ساختن را از بهر راه عقبی | هشیار و پیش بینرا هرگز بکار نائی
آنرا که دست و روت چون دوستان ببوسد | چون گرد روی و دستش تیمار ... بخائی
صیاد بیجا با هرگز چو تو ندیدم | غدار و گنده پیری پر مکر و ناروائی
هرگز پر تو آید از مکر و از مرائی | گوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی
ای باده دل بدنیا از پیش و پس نگه کن | بند قش تا چه کردی بنگر که تا کجائی
از بس خطا و زلت ناخوبها که کردی | در چنگل عقابی در کام اژدهائی
گر هوشیاری آری امروز بایدت جست | اهو شیار مردم زین اژدها رهائی
زین اژدهای پیسه ... | ای پر خطا و زلت جز رحمت خدائی
با خویشتن ببندش ... | گر فضل خویش هر ...
رفتند همرهانت ... | مر ... بقا از این منزل فنائی
جز خواب و خور نبینم کار ... | بر سیرت ستوران گرد مرد مرحرائی
بس سالها بر آمد تا تو همی بپوئی | زین پوی پوی حاصل بر رنج ...
مر هر کرا ببینی با هر کجا نشینی | گاه دروغ آید بیهوده ...
گر تو ز بهر خدمت رفتی بپیش میران | اندر غم قبائی تو اندر قفائی
از بس که بر تو بر گشت این آسیای گیتی | چون ... دو آسیابان پر گرد آسیائی

هوش بایدت

واکنون که از تو بهشت آن سپنج دیوی	آن به که مهر او را از دل فرو زدائی
از سم بلبل غرو شد انسر شان از صحبا	وز دل لیسر برآمد از بیم روشنائی
ور نه مکار دنیا چون جلد بحق کوشی	وانگه بکار دین در بی هوش و سست رائی
چندین چرا خرامی آراسته بکشتی	در جبه بهائی گر نیستی بهائی
تن زیر زیب و زینت جان بی جمال و رونق	با صورت رجالی در سیرت نسائی
که باز گشت خواهی زین خاکدان ابراز	انگه که بهر خدمت مخلوق را فزائی
چون نیز هیچ خدمت بر که نهند نمائی	آنگاه کر بخواهی پرهیز پارسائی
کس همت تو اینست ای بی تمیز بی خو	با کرده کار عالم در مکر و کیمیائی
و دسوی تو صواب این کار سوی کانا	والله که بر خطائی حقا که بر خطائی
چون آشنات باشد ابلیس مکرپیشه	با زرق و مکر بایی ناچار آشنائی
نشگفت اگر نماند جز خلق و مکر ایرا	چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
دجال را نبینی بر امت محمد	گسترده در خراسان سلطانی و پادشائی
یاران تو نشسته یکسر و زد و سخن و یار	هر یک همی بجای دعوی کند خدائی
بازار زهد کاسد سوق فسوق رایج	افکنده خوار دانش گشته روان ریائی
ترکان پیش مردان زین پیش در خراسان	بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی
امروز شرم ناید آزاده زادگان را	کردن بپیش ترکان پشت از طمع دوتائی
آب طمع ببرد از خلق شرم یا رب	ما را توئی نگهبان از آفت سمائی
تو شعرهای جنت برخویشتن بجست	برخوان اگر کهن گشت این گفته کسائی

طاوس ... [illegible]

بحر رمل مثمن محذوف	این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی ما کهن گشتیم و او نو ابلهش بین یا جادوی	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز	چون کهن مادر شد ایسپار باز آید نوی
هر که را تو گشت مادر او کهن گردد بلی	همچنین آمد بمعکوس از قیاس مستوی
کی شوی غره بدین رنگین منقش جامه‌اش	چون ز فعل زشت این بدگنده پیر آگه شوی
کو خدائی کرد نتوانی بدین تا کرد عروس	زانکه کر اباً مداست او خلوان و کدبانوی
تا نخوانیش او بصد لابه همی خواند ترا	راست چون دیو پری او پیش آید بغوی
اژدها پیشه داند و عشوه‌اش باعلامه	باز با چشمهاش پیش گر یکی و دلسوی
حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یک نفس	گاه یار دشمن و گه دشمن چون تیغ هندوی
چون کمان آمد که گشت آشنا و بیگانه ز تیر	آنگهی بایدت پرسیدن که پیش آورده‌ای
آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکسان	راه از ینجا گر شد است ای عاقلان بی‌بانوی
سایه‌است اینجهان دایم بعادت پیش تو	در نشاید سایه را کو پیش تا کردی
بر امید آنکه تو که مر ترا خدمت کند	بنده خانه و خاک زیر پای بغوی
ای کهن گیتی کهن کرده مرا چون بهشتی	بر زبان تازگی و بر نوی تا که نوی
گر همی دانی بحق آنرا که هرگز نغنود	گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی
راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار	چند داری گوش سوی نوش خورده راهوی
ای هنرپیشه ببین اندر هنر پیشه کن	نیکوئی تا نیکوئی یابی جزای نیکوی
شاد گردی چون عدل بنشاند داد نوشروان کند	دادگر باش و حقیقت گر که نوشروان نوی

نوش خورده و راهوی
دو پرده از موسیقی
نظامی گوید
... [illegible]

تحسین

گر همی خواهی که نیکو گوی باشی گوش دار / که ترا نکته نیکو تا کنم اول شنوی

هر که او پیش خردمندان نیکو نام شد / با خردمندان نشاید کرد هرگز ناروی

دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را / ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و دل قوی

گرهی

نیکوی گشته چو کوژی کردی از هر کس طمع / پشت و گشتی چو کردی عاملان را پیروی

کشتمند تست عمر و تو بغفلت برزگر / هر چه کشتی بی گمان امروز فردا بدروی

گندم ناید بشدن تا در خود مردم شوی / که خورد جز خود ترا تا تو بگندم جو جوی

نیست مردم جز که اهل دین خوانی بدی / تو ز اهل دین بنادانی شدستی منزوی

از پس شیران نیاری رفت اگر بی‌دیده‌ای / از پی شیران برو گر نه سگی یا آهوی

طبع خر ما گر تمام مردم شود عیب کند / که خود مردم ترا تا بیمزه چون ناروی

تا نیاموزی اگر چه لو بخواهی خسته کرد / با خردمندان نشاید جست هم پهلوی

زانکه سنگ گرد راه چند چون لولو بود / گر ترا نشناسی تو بشناسد پس از لولوی

خویشتن را زاهل بیت مصطفی گردانیی / دل مکن مشغول اگر هیچی ازین بگروی

قصه سلمان شنیده ستی و قول مصطفی / کو ز اهل البیت چون شد بار با پهلوی

گر بیاموزی بگو چون بود سلمان فرخ خویش / گرچه باید گران واندر بن تاری گوی

سست کردی تو بجهل و بیدلی تا بار دو جانب هم / گرد مردان هنر گشتن از بی نیروی

داروی علت علم خویش هم ملت / تو گر بیزی علت و درمان دو دو زرتین بداروی

ناصبی

هر که بوی داروی من یابد از تو بیگمان / گوید این تو بر طریق ناصر خسروی

شعر حجت باید خواند نیز اگر همی آری دوست / نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش و معنوی

بحر رمل مثمن محذوف	ای طبع کرده بنادانی بجهد هرگزی / با فزونی و کمی بر هر گزینه پا که مرزی	فاعلاتن فاعلاتن / فاعلاتن فاعلن

در میان آتشی و اندر میان آتش آبی / آب را چندین همی از بیم آتش چند زنی

گر همی خواهی که جاوید از میان بیرون آئی / در میان آب و آتش خویشتن را چون زنی

در میان خون و بیت مرحاکر اینجا که / جز تو گر خاکی سرشته مختبه دیر خوی بدی

اینجا اندر خدا پرستی و دین بید چنانکه / همچنان بگرو ز اینجا تا کهان پیروز خوی

سبلت بنگر تا بروز نیز و نچه باید مر ترا / آن مدنیت آورد کون کاندر میان ابزری

همچنین دایم نخواهد ماند بر گشت زمان / همچو حبشی شستری و روی خوب عنبری — شعبده عنبری و روی خوب قرقری ٥٤

بیگمان شو آنکه روزی ابر دهر بیوفا / بر تو بارد هم بر آن شاه پرچم غزی

هرزه و خر و تهی رفتند ازینجا ای پسر / پس همان کن باکه تو خو و خر یا هم بزی

قدرت علام و صانع خبر چون دعوی کنی / چون خود از مالک دنیا صنع خالق خوی

آنکه در حکم و قضای حکم او بر خاستند / زین سیاه و سبزه مرکز بندگان سر کزی

اندرین عالم کزی از نیر آن او دهان / تا بیلفنجم از اینجا ملک و مال هر کزی — بعد نا / ناپرگزی

ما او دست اینجهان بنگر گرین ما در همی / بنگیجی و جهان داری با که بیهوش و خری

چون بنلفنجی بطاعت عمر جاوید همی / چون همی شادان باشی چنانکه گویم در بزی

زیر بار طاعت آن دیدند عاصی چون شوی / گر نه تیر بخت مر پیمان او را چون نگزی

عاصی بر مال و ملک و فارسی بر آن و نان / گشته بر خالد نادانی در خت گزی

هم سپیدی آی و بیباکی و هم بی میانی / گر همی هنر آن باشد که هر گز بغزی

کہ نہ بہ از تو پدید آگشت معنی آنکہ او / یہ شبان درنده که گرگ با شبان لاغری

علم و طاعت ورز تا مردم شوی کار [illegible] / گرد سگان مانند مردم زر و سیاه و خری

پرورد جان علم باشد عالم جوی از نظر / جامه بی علم اندر جسم گر برد از پی پروری

ملک و مال و نعمت دنیا بیم نماند کاین [illegible] / پرورد نچا بند ببری غفلت باشد [illegible]

عاجزی گر گشت ای غافل که او مردم خود / عاجزی تو بیکار هر چند کا کو [illegible]

دیو بیر نا بد ترا کاند بیابان او فتی / خانه ات کنون کن برابر کاندرین روزی

بحر رمل مثمن محذوف	پند جعفر انجوان و درس کن دیرا که هست چون قرآن از حکم و ز نیکوئی و موجز	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آمده پیغام جعفر گوش دار اینا صبی / پا سخن ده گر نوا ده سر نهاد اینا صبی

هر چه گوئی نغز جعفر گوی لیکن قول نغز / کی پدید آید ز مغز بی خمار اینا صبی

علم ناموزی و لنگر هاری از غوغا همی / چون چنین بی غنا رو باد سار اینا صبی

فخر چند ای بی سبب ای بی جهالعالم / نیست ابراز فخر از ننگ و عار اینا صبی

همچنان کز صد هزار [illegible] / نزد دانا بهتر از نادان هزار اینا صبی

امتی را بو حنیفه و شافعی اندر رسول / شرم ناید مر ترا زین [illegible] کار اینا صبی

بو حنیفه و شافعی ابر حسین و حسن / چون کر [illegible] شکر نثار اینا صبی

هر حکیمی کاز بشنود از تو چگوید [illegible] / خاکسار خاکسار خاکسار اینا صبی

بود برد از محمد از علی اولاد او / تو بر وی با امامت [illegible] اینا صبی

چون نشانم [illegible] / گر نبازی تو بنازم [illegible] کار اینا صبی

نیست جز هم بو بکر و عمر با من ترا / نه لجاج و نه مری و خار خار اینا صبی

گر ترا اشارا همی تو یار پیغمبر محمد / من بگویم آنچه در آشکار اینا صبی

گر چه اندر رشته در هم کند شرکه بود / سنگ هرگز یار در شاهوار اینا صبی

گرچه برد دینار و درهم صورت مردم کند / یار مردم باشد آن نیکو نگار اینا صبی

در حدیث غار گوئی فضل شان [illegible] / حجت او پیش من چرا [illegible] اینا صبی

زانکه پیغمبر شب معراج تا بالای عرش / از شرف شد حضرت بی غار اینا صبی

نی تو گر یار از چهار اند در دین مصطفی / نیست جز حیدر امام [illegible] اینا صبی

زانکه ما هر چند [illegible] / قبلت نه [illegible] چهار اینا صبی

از پس پیغمبر آن باشد خلیفه کو بود / هم مبارز هم بعلم اندر سوار اینا صبی

از علی علم و شجاعت سوی امت ظاهر آ / روشن و معروف و پیدا چون نهار اینا صبی

از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا / علم بو بکر و عمر کو پیش آر اینا صبی

ز [illegible] جهل ماند [illegible] / در مدینه علم و حکمت نیست یار اینا صبی

من [illegible] / تو [illegible] چنار اینا صبی

داد [illegible] با محمد بود [illegible] / مر محمد را [illegible] اینا صبی

ای [illegible] چونکه نامد سوی بکر [illegible] / ز آسمان صمصام تیغ و ذوالفقار اینا صبی

روز خیبر چونکه بو بکر و عمر آن در نکند / بل علی کندش از [illegible] حصار اینا صبی

خیبر را خطا [illegible] ز پیغمبر که داد / جز علی کو بد و زیر هوشیار اینا صبی

فخر برد [illegible] خیبر را خطا [illegible] / [illegible] استوار اینا صبی

چون پدید آمد بخندق تیغ زد — گشت حلق عمرو عنتر لاله‌زار ای ناصبی
چون نگه کردی از علی کو شیر دین ایزدست — گر نگشتستی بدین اندر حمار ای ناصبی
هر که مر دانست اندر جهان دل با علی دارد نگر — تو که با مردان نباشی در شمار ای ناصبی
همچنان کانکه برادر دانش مر کار علی — من برادر از سر شکر و دعار ای ناصبی
شاد چون گشتی بر آن اندر دم بقهر از بهر فن — از ضیاع خویش و از دار و عقار ای ناصبی
تا فرا مرز هر دین بیمگانت نیست — جز بیمگان علم و حکمت را قرار ای ناصبی
چون ز مشکلهات پرسیم عورت پیدا شود — بی‌ازاری بی‌ازاری بی‌ازار ای ناصبی
طبع خر داری تو حکمت را کسی بر طبع تو — بست نتواند بصد ریش فغار ای ناصبی

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف	تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو این قصیده مر ترا از من شعار ای ناصبی	مفعول مفاعلن فعولن

آن خلق مرد شایگانی — معروف شده بپاسبانی
دیگر دلش از عقیق تعویذ — بر سرش کلاه ارغوانی
بر روی نکوش چشم رنگین — چون بر گل زرد خون چکانی
بر پشت فکنده چون عروسان — وز بیعت ردای پرنیانی
بسیار نکوتر از عروسان — مردیست ببیری و جوانی
بی زن نخورد طعام هرگز — از بس لطف و ز مهربانی
تا زنده همیشه چون سواری — با بانگ و نشاط و شادمانی
و ندید بر خویش و علاقه — کو راست بپای خسروانی

آلوده بخون کلاه و طوقش — اینست ز پردلی نشانی
نر لشکریست این مبارز — بل خیره لیست شایگانی
از گوشه بام دوش رازی — با من بگشاد بی‌زبانی
گفتا که بشب چرا نخسپی — وز خواب و قرار چون رمانی
با خود نکنی طلب زیادت — داد خود ازین جهان فانی
نوروز ببین که روی بستان — شستست بآب زندگانی
وآراسته شد چو نقش مانی — آن خاک سیاه پاسبانی (باستانی ظ)
بر سر بنهاد باد دیگر — تو زر گری تاج ارغوانی (ودم ودم بحث و گوید)
درویش و ضعیف شاخ بادام — کوهاست کنار پرنیانی
گیتی بمثال هشت گشتست — هر چند که نیست جاودانی
چون شاد نه‌ای چو مردمان تو — یا تو نه ز جنس مردمانی
آن می‌طلبد همی و آن گل — چون تو نه چنین و نه چنانی
چون کار تو کس ندید کاری — امروز تو نادر الزمانی
تو زاهدی و سوی گروهی — بد تو ز جهود و زند خوانی
بر دین حقی و سوی جاهل — بی سیرت و کیش هندوانی
سودت نکند و چو دشمن — از تو بجفا بر دگانی
سنگست و سفال بر دل او — گر بر سر او شکر فشانی
زین دیو نژاد هیچ بادا — جز حکم و قضای آسمانی

گفتم که بهر سخن که گفتی … نی مرد خرد و داستانی
خوابم نبرد همی از ایراک … شد وا از فلک مرا عیانی
بشنودم راز او چو ایزد … برداشت ز گوش من گرانی
گیتی بشنو که می چگوید … با بی دهنی و بی زبانی
گوید که مخسب خوش از ایرا … من منزلم و تو کاروانی
هر کو سخن جهان شنیدست … خوار است بسوی او اغانی
غره چه شوی بدانش خویش … چون خط خدای برنخوانی
زیرا که دگر کسان بدانند … آنچیز که تو همی بدانی
واکنون که شنودم این جهان من … آن نکتهٔ خوب را یگانی
کی غره شود دل حزینم … زین پس بهار بوستانی
خوش ماه و شب کسی که او را … کرد است زمانه میزبانی
من دین ندهم زبهر دنیا … فرشم نه بکار و نه اوانی
الفنجم خیر تا توانم … از بیم زمان ناتوانی
ای آنکه همی بلعنت من … آواز بر آسمان رسانی
از تو بکشم عقاب دنیا … از بهر ثواب آن جهانی
دلخوش چه بوی بدانکه نامم … ماندست غریب و مند خانی
آگاه نه ای که زین تصرف … بر سود منی تو بر زیانی
من همچو نبی بغادم و تو … چون دشمن او بخان و مانی

روزی بجهی جزای فعلت … رنجی که همی مرا چشانی
جائی که خطر ندارد آنجا … نه سیم و نه زر و نه کانی
وانجا نرود مگر که طاعت … نه بهتری و نه با فلانی
پیش آر قران و بپرس از من … از مشکل و شرحش و معانی
بنکوه مرا اگر ندانم … نه زانکه تو بی حرمه برآنی
لیکن تو نه بعلم مشغول … مشغول بطان و طیلسانی
ای مسکین حجت خراسان … بر خوک رمه مکن شبانی

بحر هزج مسدس اخرب	کی گیرد پند جاهل از تو در شوره نهال چون نشانی	مفعول مفاعلن مفاعیلن

دیو است جهان پیر و غدار … کش نیست بمکر چاره و کاری
باغیست پر از گل طری لیکن … بنهفته بزیر هر گلی خاری
گر نیست مرادت خستن دست … زین باغ بسند کن بدیداری
این بوالعجبست خوش کجا باشد … از بازی او مگر که نظاری
نظاره مشو فتنه بر او زیرا … خوبست ز دور و خوب گفتاری
لیکن چو بدام خویش آوردت … کرگیست بفعل و زشت کرداری
لکن هزار بار پیمانت … آگه نشدی ز خوی او باری
صد سال اگر ز مکر او گویم … خواند نتوان خطی ز طوماری
روز و شب پنج ماهی برد … عمری ز منست گو بطراری

مگر که
ظ

خود فریبا
ظ

هر روز یکی لباس نو پوشد / از بهر فریب نو خریداری
روزی سقطی شکار او باشد / روزی شاهی و نامبرداری
فرقی نکند میان نیک و بد / مستی نشناسد او ز هشیاری
مادیست کزو کسی نخواهد رست / از خلق جهان بجمله و یاری
زین پیش جز از نوع آزادان / کاریش نبود مز بیاواری
مرطفل شکار او جز پرا / با بخت نبود و با مهی کاری
استاده ملکی بپا میان شهری / بنشسته بعز در شهریاری
بر هر طرفی نشسته هشیاری / گسترده بداد و عدل آثاری
از فضل بدخشان این امت / ناگاه چنین بخاست آواری
ابلیس لعین بد بزمین اندر / ذریت خویش دید بسیاری
یکچند بزاهدی پدید آمد / بر صورت خوب طیلسان داری
بگشاد بدین درون در چلک / برساخت بپیش خویش بازاری
گفتا اگر کسی بصد دوران / بودست ستمگری و جباری
چون گفت که لا اله الا الله / نایدش بروی هیچ دشواری
تا هیچ نماند زو بدین فتوی / در دل نه بدی و نه گنهکاری
وین خلق همه شیر شد و بونه / هر کس بدلش ز کفر مسماری
هر زشت و خطای تو سوی مفتی / خوبست و روا چو دید دیناری
ور زاهدی و ندادهٔ رشوت / با پیش درست همچو دیواری

گوید

گوید که مرا بدرد سر دارد / هر بی خردی و هر سبکساری
وامروز بهتری برون آمد / با دردسر و بتیغ چون ستمکاری
گوید که نبود مر خراسان را / زین پیش چو من سری و سرداری
خاتون و بیک و تکین شده اکنون / هر ناکسی و بنده و پرستاری
باغی بود این که هر درختی زو / حرمی بودی و خوب کرداری
پر طوطی و عندلیب اشجارش / بی هیچ بلا و هیچ بیکاری
دیوی ره یافت اندرین بستان / بدفعلی و بیمنی و غداری
بشکست و بکند سرو آزاده / بنشاند بجای او سپیداری
نفشاند ازان سپس درین بستان / جز کرکس مرده خوار طیاری
وز شومی او همی برون آید / از شاخ بجای برگ او ماری
گشتند رهی او ز نادانی / هر بی هنری و هر نگونساری
اقرار ببندگی او داده / بی هیچ غمی و هیچ تیماری
مر گشته هر همی بمیکاندر / بی هیچ گنه شده بزنهاری
چون دیو ببرد خان و مان از من / بدزین بجهان نیافتم غاری
ماندست چو من درین زمین حیران / هر زاهد و عابد و دینداری
بیچاره شود بدست مستان در / هشیار اگر چه هست عیاری
بیت حجت جواب نشنود هرگز / هر چند که گفت مستخواری
ایمانه چو من بدین زمین اندر / بیمار بند مثل چو بیماری

هرچند که خوار و دنیه منگر — زنهار بروی ناسزاواری
زنا را اگرچه قیمتی باشد — خیره مکن مدح بی نثاری
چون کار جهان چنین فرا شد — سر بر مکن از جهان جهانداری
چون دود بلند شد بهر جائی — سر بر نزند از میان او ناری
این دهر بهر زمین است ایجاد — منگر تو بدانکه ساخت کاچاری
آن خانه که عنکبوت بربست — ناصید مگس کند چو مکاری
برنورد کندش ساخته لیکن — گنجشک بلد دری بمنقاری
گر باز بدام او درآید — غاری بود آن و همگین غاری
ای باز سپید خورده کبکان را — مردار مخور و باز ناهاری
بنشین بکنار از آنکه بیکاری — بر ذاتکه مکن مخیره بیکاری
یکسو کن سر این کشش لنگر — بیهوده مرو پس کشش باری

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر	این خوب سخن بخیره از حجت / همواره مدح هر سخن خواری	مفاعلن فعلاتن / مفاعلن فعلن

اگر ز گردش چرخ فلک همی برسی — چنین بسان ستوران چرا همی خسپی
اگرچه دو نکند سود باسفاهان را — چنین ز نیک و بد او چرا همی پرسی
چرا که باز نداری چو مردمان هوش — خسپی جان و تن از ناکسی و خسی
بجهد و کوشش با خویشتن بیا و بیا — اگر بکوشش با گردش فلک نرسی
بعلم بر غرض گردش فلک برسی — اگر بگوش فرامن همی برآورسی

به پرواز برو پیش و پس و راست و چپ — نگاه کن که تو اندر میانه قفسی
گهی ز سردی نجم زحل همی فسری — گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی
اگر بجنس یکی اند و آتشند همه — بفعل چون که ندارند هیچ هم جنسی
بسعد زهره و نحس زحل نگر که گداد — بیان یکی سعد و بیند دگر نحسی
اگر کسیت بکار است کاین بیاموزدت — درست کرده بر خویشتن که تو نه کسی
وگر بدانش این چیزهات حاجت نیست — گر این نصیحت کرده ست آن بکی طبسی
تو بر نصیحت آن پیر جاهل پیشین — شده ستی از شرف و مهی و جیره و پسی
هگرز هیچ دانا نبود نادانی — چو احمد قرشی نیست ایلک نحسی
بفضل کوش و بد وجود آبروی اولفت — بمال نیست بفضل است پیشوی و پسی
مگر در دانا گرد و کابعد دانا بوس — رکاب صهر بنوسی و گر همی زرسی
همی کشد ز پی خویشتن ابلهان که نجوی — گهی بر ود عوانی وگه بشب عسسی
نگاه کن که ازین کار چیست حاصل تو — کنون که بر تو گذشته است بخیره و شوی
مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو — بصورت بشری و در سیرت مگسی
بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و بلا — که تا چگونه دهی سیه بکر و حیله بسی
ز مکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاک — مخوان و نیک ببند لیتر آیة الکرسی
ز کار خویشتن بیند بتر پیش از آن روزی — که جمع باشند آن روز جن و انسی
کزان مبر که بماند سوی خدا آن روز — ز کرده هات بمثقال ذره منسی
یکی سخن شنو بر سم بر مزی بی تلبیس — کزان برون برد از دل لجاجت و پیسی

اگر نه خواب نگیرد ز هجر چاشتگهی
که در شود دهنت هر سپیده با عدمی

چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید
اگر ز هول قیامت بدل همی ترسی

تو کشتمند جهانی و داس مرگ تو ری
کنون که درو شده‌ست چو کنم نخی

بدان بکوش که گردنت آگاه کند
کنون که با حشر و آل شاه الدین حسنی

همی به آتش خواهند بردنت زیراک
بزود آتش و زیتی شوی چه از مسی

بحر مضارع مثمن اخرب	اگر هنوز نکند بر تو کار آن آتش وگر مسی بعنانا ابد همی بحسی	مفعول فاعلات مفعول فاعلات

آن قوت جوانی آن صورت بهشتی
ای بجز دین من از دست چون بهشتی

تا صورت نکو بود افعال زشت کردی
پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی

پشتی ضعیف بعیب اینزونگار چونی
طاوس وار بودی امروز خار پشتی

گر چو هر نبا بودی بد روی خوب صورت
ان نیکوئی نگشتی هرگز بدل به زشتی

واکنون چو عاریت بود آن نیکوئی بسر
از دل برون کن ای تن این انده و درشتی

مجرب بهشت رفت عالم گنبش هیکل تو
عمرت چو باد و گر دعزت چو بادبان کشتی

عطار وار یکچند از کبر مانده کشتی
سنبل بعنبر تر بر سر همی سرشتی

واکنون که و بیمار گشت آن سنبلت
ان زشت و بیمار ابرو عالم ... رشتی

ای جسته روی دست عز دا بدیشتی
فردا درود باید تخمی که دی بکشتی

پنجاه سال رفتی از کاهواره تا گور
برنا خوشی بر یک راه و بدین شتی

راهی است این که هر باشد بعداو بگفتی
در وی بشتاب تو انگر باز گشتی کنشتی

غیبت بر وفق بهشت
چیزی که بر طبع ناخوش
و گران آید

لیکن

لیکن و دعاه اید پیش این روند کارا
کانجا چه ابا شداند وزخو بهشتی

در معدن آتش آمد مشغول شد بدو
تا دین بدین جهان از پیش بر نوشتی

فتنه شدی و دیدی آتش غریبی
آتش پرست گشتی چون مرد زردهشتی

کوشش به حیله آمد با خود و دنیا برابر
بی هیچ سود کردی زینهار برگذشتی

گوئی که من ندانم چیزی و بیگناهم
بر زشت گنه چرا باید چو خویشتن نکشتی

با ابلیس شتر خود چون پس همی نشانی
اندر مصاف مردان چه مرد هفت دشتی

گر دعوت باشد نادان بی تعبد
پس در بهشت باشد بیخبر و کور دشتی

چون کور و ابداماییم بر خود در ابستاتی
ای زشت دیو مردم در خورد بدرو شتی

بحر هزج مسدس سالم	ای چشمه خراسان بانگ رسیده هرجا گوئی که از آسمان بر سنگ اوفتاده طشتی	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

جهانا چند با من کین بستی
بناری باد از پیمان که کردستی

اگر فرزند تو بودم چرا ایدون
چنین مهر از زمین پیوند بگسستی

فرود آوردی آنچش خود بر آوردی
گسستی هرچه کان را خود بپیوستی

بسی بر بسته شکستی پیش من پس چون
نگوئی یک شکسته چیز که بستی

بگوئی ما نگهی از گفته بر گردی
بدان ماند که گوئی بیهش و مستی

نگار کودکی اکنون ز من واری
بآب پیر ما زودی همی فرو شستی

چه کردم چون نسازد طبع تو با من
بدان ماند که گوئی نا نمو سستی

ز رنج تو نرستم تا برستم من
چه چیزی تو که نه زو رستی و نه زرستی

وگر چند از تو سختی بدیدم و محنت — ندارم دست باز از تو بدین سستی

بگوشم نا رسیده طاعت یزدان — بیامد بر سرم روزی از این پیی

بعهد ایزدی چون من وفا کردم — ندارم باک اگر تو عهد بشکستی

نشستم سالها چون ماهی در شستم — مجلم در نوای شستم قوی شستی

زمانه هر چه داد باز بستاند — تو ای نادان نه من این ندانستی

شکم مادر نه زندان اول بود — که اینجا روزگاری بسته بنشستی

گمان بردی که آن جای قرار تست — از آن هیچ ندانستی و نه جستی

مراد انستی و جستی ظ

جهانی یافتی با راحت و روشن — چو زان تنگی و تاریکی برون جستی

بدان ساعت کز آن تنگی رها گشتی — شنو معنی که چون بسیار بگریستی

ز بیم آنکه جانی بدتر افتادی — ندانستی که این بهتر از آن کز وی رستی

چو خانه ست این که گشت این گیتی (تنگی) — یکی هندو یکی سکزی یکی بستی

اگر نه بهشتی و مستی ز نادانی — از اینجا چون نگیرد مرد آرامستی

چو شاخ تر بدستی و چون مخمور — برجستی و شصت از سلیمان دستی

بگاه معصیت بر انسب [illegible] — و ناپابند و هر کس را بپابستی

کنون زینجا هم از دوش همه ترسی — نگشتی سیر ازین عمری که اندستی

چرا او را که او کرد این بلند ایوان — بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی

ازین نخاوه و نه بنگر چه بد حاصل — ترا اکنون که حاصل بهر بشستی

وز اینجا چون تو از دو سنگه [illegible] — چرا نی دست محشر بشستی

اینجا مدرج است و در تقطیع وای مخیر در مصرع تمام ملحوظ نشود

چرا امروز چیزی باز نپنهی — چرا اندیشی از بیم تهی دستی

که دیو نیست این عالم فریبنده — تو دو دل دیو با کر از بجستی

بجستی ظ

بدست دیو دادی دل خطا کردی — بدستی تو جان خویش پرداختی

بجای خویش بد کردی چه بد کردی — گر انشا کنی چو مر خود را نشا بستی

بکستی باطلت بیرون چرا قفسی — کجا داری تو با او طاقت کستی

کشتی [illegible]

عدوی تو نفس است بد احذر کردم — ستاوی با کرار با او ستاوستی

کمر بسته همی نازی و میناوی — کمر بسته چنین مستور و دو پابستی

تو باز سوی دانا بیل [illegible] — اگر چه تو کمر بستی و او گستی

زنار

ترا جانیست بر عالی و نورانی — چو بیرون جستی از جائی بدین گستی

[illegible]

بیاموزی قیاس عقلی او عجب — اگر مرد قیاس حجتی هستی

بحر مضارع مسدس مکفوف	تفکر کن که تو مربود نهادی چو بندیشی نه حال بود هستی	مفعول فاعلات مفاعیلن

[illegible]

ای گرد گرد گنبد دوار — یکباره گی بدین عجبی چونی

گردان منم محال و تو گردونی — گردان نه محال دو تو گردونی

گر راه نیست سوی تو پیرا — مر پیری مرا چه رفاقتونی

زیرا که روزگار دهد پیری — ورز بود روزگار تو بیرونی

اکنون نیان دوان و تو بر جانی — زیرا که نیست جسم تو اکنونی

درویش نیست خلق بغیر از ال — از عمر بی کرانه تو قارونی

[illegible] ظ

درویش دون بود همه دونانند … اینها و بر طفاده شود دونی
هر کس که نعت شمارد قارونا … از ناکسی باشد و مجنونی
فرزند نیست خلق و میراث شا … نو ماده مبارک و میمونی
بر راه خلق سوی دگر عالم … یکی رباط با یکی آهونی
ای پیر بر گذشته جوانی چون … دیوانه وار غم گین و محزونی
دیو پیت کودکی تو بد بوی … گر دیو نیستی ز چه مفتونی
پنجاه وانده سال شدی اکنون … بیرون فکن ز سر سر اکنونی
گوئی که روزگار دگرگون شد … ای پیر ساده دل تو دگرگونی
سروی بدی بقد و برخ لاله … اکنون برخ زریر بقد نونی
گلگون رخ چو شته نهادند … نکبدشت گل نکشت ز گلگونی
مال تو عمر بود بخوردی پاک … آنرا بری فساری و ملعونی
اکنون ز مفلسی چه نوی خندی … بر درد مانده و غم مغبونی
آنکر کردی همه خریغون … اکنون بسوی او نه فریغونی
وانرا که نوش و شهد و شکر بودی … امروز زهر و حنظل و طاعونی
با تو طلاب بجنگ و شبیخون … پس تو چه مرد جنگ و شبیخونی
هر شب خون چو بخوردی … چیزی نماند هم چو چونی
گر خون تو بخورد دیت گردون … پس کو متاع آن ز خان طرخونی
مشغول تر مباش کز او حاصل … نایدت چیز جز همه وارونی

ازجاهل

از جاهل چون گذشت شود یکسان … با نان خشک قلیه هارونی
جان با بعلم و طاعت صابون زن … جامه است مر تر هم صابونی
خاک است مشک و عنبر و تو خاکی … گرچه ز مشک و عنبر معجونی
ملکت نماند و گنج بر افریدون … ایمن مباش اگر تو فریدونی
افزونی که خاک شود فردا … آن بیگمان کمی است نه افزونی
کادخر است خواب بخور انیان … پرهیز تو ای اگر تو همیدونی
مردم ز علم و فضل شرف یابد … نز سیم و زر و از خز طارونی
از علم یافت نام و افلاطون … تا روز حشر نام فلاطونی
با جاهلان از ارزوی دانش … با قال و قیل و حیلت و افسونی
از جهل خویش ز جز چو آگاهی … پس سوی خویش فتنه و شمعونی
د قابلیت سؤال برون آرد … جهل ضعیف از تو بهامونی
تو سوی خاص خلق سبه سنگی … گر سوی عام لولو مکنونی
علمت کیمیای بزرگ بها … شکر کنیدت اگر همه هیپونی
شاگرد اهل علم شوی بیدان … تا اکنون ده و چاکر خاتونی
مردم شوی بعلم چه افغوی … داعی شود بعلم ز مانا دونی

بحر هزج مسدس اخرب	ذوالنونی از قیاس تو ای حجت در یافت علم دین تو ذوالنونی	مفعول مفاعلن مفاعیلن

ای گشته سوار جهل بر تازی … خر پلش سوار علم چون تازی

تا زیست ز بهر علم و دین باید	بی علم نکو نیست تانی و دانی
گر تانی و علم ابد نشد آدمی	شاید که بهر دو سر بیفرازی
بی علم بدیست تا بداند تا زی	جز چاکری و فسوس و طنازی
تا زیست بطریق علم دین باید	تا ز شرع چه کنی بشعر اهوازی
ای برده بازی او فتاده بس	بنگر بره ادب من دم بازی
از طاعت خفته و بر بازی	چون باز بیا بر پر پروازی
باز نیست زمانه بس و پاینده	با باز زمانه چون کنی بازی
بازی دست نه معتمد باشد	پس بگسل از رسن ایا غازی
لعب بود و آن چرا همی بینی	از جهل نشیب دهر افرازی
تا زنده زمانه چه بود می بازد	تو از پس دو خیره چه نازی
بازی ز کجات می فراز آید	ای مانده بقعر چاه صد بازی
راز نیست بزرگ ز بر چرخ اندر	بیدین تو نه اهل آنچنان رازی
انباز نباشد دین با دنیا	چون باشد نیست جان بانبازی
دنیا بگذار اندست و بنشین بگو	ببین بجهان چرا همی نازی
عز فرشته بهجر دنیا در	با هیچ همی بدین نپردازی
با آز هگرز دین نیامیزد	تو وانه نه دین بلکه گر آزی
آواز گلوی بخت شوم آز است	تو فتنه شده برین بد آوازی
غمر است هر آنچه آزی گوید	مشنو مگر افسانه آز غمازی

باد هر که با تو حیلها سازد	ای عزه شده چرا همیسازی
بنگر که جهان نه بیخبا مد	هر روز تو کار تو چه آغازی
آزاد کن از دو هیبر سیه خاری	ای خاری دو مست چرخ چوگانی
ای بوده زبون تن ز بهر تن	همواره چرا زبون تن آزی
این جاهلرا بس چون تو شیخ	در طاعت و علم چون تو نگذری
تا کی بود این بتا طرازیدن	چون خوابگه قدیم نظرازی

بحر مضارع مسدس مکفوف	ای حجت کار دل بحزم باشد همواره تو بند بدل بود بنگاری	مفعول فاعلات مفاعیلن

بر سر کبی بلندی شیطانی	گشتم بگرد دهر فراوانی
اندیشه بود اسب مرد و علم	او را سوار همچو سلیمانی
گوئی درست و بیره همی بینم	آن مختصر نادره ایوانی
ایوان بگرد گوی دو طاق کرده	وز بر چراغ و شمع چو بستانی
بنگر بدو اگرت همی باید	بر سبز رم کبود گلستانی
گاهی همی کان بر روش باغ	گه با زنات و تلخ و شیرینانی
افزون شوند نه همی بینم	کو را همی نباید نقصانی
تو ها همی خلق شود هرگز	نشنید کس که نو شد خلقانی
وانچ او خلق شود چه بود محدث	هر عاجزی نداند و نادانی
پس محدث است عالم جسمانی	زین خوبتر چه باید برهانی

تابید کلمه مرکب باشد یا اصلا و دربیگانه
بوده کلمه را تخفیف کرده
و در بیگانه گفتند

گویند این حدیث برو هر کسی — برداشت دست خویش بهر گانی
رفتم بنزد هر سر و سالاری — گشتم بگرد هر در و میدانی
خوردم زنادلان سخن هر یک — شهری دگر ز دیگر پنهانی
دامی نهاده دیدم هر یک را — وز بهر صید ساخته دکانی
هر مفلسی نشسته بصدرانی — پر باد کرده سالگی انبانی
دعوی همی کنند بزادی — هر ناکسی و عاجز و عریانی
بی تخم و بی ضیاع بکو و رزه — از خویشتن بساخته دهقانی
بی هیچ علم و هیچ خردمندی — در پیشگه نشسته چو لقمانی
از علم جز که نام ندانند چیز — این جاهلان که دانند درمانی
چون کاغذ سپید که بر نقش — باشد بزرق ساخته عنوانی
ای بانک بر گرفته بدعوی‌ها — چندانکه می نباید چندانی
بیمان زبانت دست معنی بین — هانت هزار دستان دستانی
گر بانگ بیمعانیمان باید — انگشت بر زنیم بپیکانی
هر عیبتر ز جوش اغوالت — دادم ز علم ساخته پیکانی
نه مرد با دنا صدوق بوم — از ماهتی شناسم ثعبانی
دین دیگر است غار ظلمت دیگر — نگنا و دین و رو سپس تانی
دین گوهریست خوب که عقل او — کان لطف است عجب کانی
کانی که با خزینه این گوهر — عهدی عظیم کرده و پیمانی

مر گوهر خود را بسپارد — نه هیچ مدبری و نه شیطانی
در باز کرده سوی من این کان را — بگشاد قفل بسته سخندانی
دست سخن ببست و بمن دادش — هرگز چنین نکرد کس احسانی
بنده بدین شده است سخن پیشم — نارد بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان بقول بگردانم — اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان این — نفرست در جهانت نگهبانی
گر ننگری همی بسوی دینت — وز راستی نداند بهتانی
مشوار دینت خوار و فرو ماند — هر جا که هست پاک مسلمانی
ای کرده خیره خیره ز احیران — چون خویشتن معطل و حیرانی
بند لیش تا بر آنچه همی گوئی — از عقل هست بند تو میزانی
غره شدی بدانچه پسندیدت — هر کاهلی خبیث تن آسانی
هر چیز با فرین خود آرامد — جندی قرار کرده بویرانی
اینست آن مثل که فرو نامد — خر بنده جز بخان شتربانی
بر طاعت مطیع همی خندد — مانند نیست بجز از مانی
تاوان این سخن بدهی فردا — تاوانی و چه منکر تاوانی
از منزل شریعت و فتشتی — وندر نهاده سر بیبابانی
اعنی که من جدا شوم از عامه — راهی دگر بگیرم و سامانی
ای کرده خم مغز ز احمره — هستی تو در میانه مستانی

در مغز پر فساد کجا آید	جز کز خیال فاسد مهمانه
ای محتشم خراسان کوته کن	دستان ز هر ابلهی و سر اوشانه

بحر متقارب مثمن مقصور	دیز ورز و با خدای حوالت کن مدیگفتن از غلات و جماعت	فعولن فعولن فعولن فعول

بها در دل دوستدار علی | همیشه بپا است از نگار علی
دلم زو نگار است علم اسپرم | چنین واجب آید بهار علی
بجو همین گل ار شیعت و خنده کن | دل ناصبی را بخار علی
از امت سزای بزرگ و فخر | کسی نیست جز دوستدار علی
از ایرا که از ابلیس ایمن شد است | دل شیعت اندر حصار علی
علی از نبی در رسولست و نیست | مگر شیعت حق شمار علی
بصد سال اگر هیچ گوید کسی | نگوید یکی از هزار علی
بمردی و علم و بزهد و سخا | بنازم بدین هر چهار علی
از ایرا که پشتم ز نعمت شکر | گرانست دوز بار علی
شعار و دثارم ز دین و علم | همین بد شعار و دثار علی
تو ای ناصبی خامش ایرا که تو | نه ای آگه از پود و تار علی
محل علی گر بدانی همی | ببینی تهی از کار و بار علی
مکن خویشتن خوار بر مرکبت | ز الطاف زهرمار علی
ببیدا نئی هر خبر اهمه | چرا آری اندر شمار علی

علی شیر بود لیکن نبود | مگر جز بگرم رغزار علی
نبودی بدین سهمگین مرغزار | مگر عمرو و عنتر شکار علی
بلی اژدها بود در چنگ شیر | بدست علی ذوالفقار علی
سر لشکر شکن بود با ذوالفقار | همین علی با یسار علی
سر از سر افکند در زیر پای | سر تیغ جوشن گذار علی
نبود از همه خلق جز جبرئیل | بحرب چنین نیزه دار علی
بروز هزا هر یکی کوه بود | شکیبا دل بردبار علی
چو روباه شد شیر جنگی چو دید | قوی خنجر شیر خوار علی
همی رشک بردا در زن خونریز مرد | که حمله مردوار علی
گر از غار شد بو بکر همی | ره فخر یابد بغار علی
بغار علی در نشد کس مگر | ببایستی وی کار و دار علی
ز علت غار علی سنگ نیست | نشاید بسنگ افتخار علی
نشیند بغار اندرون یک رمه | سر او ضیاع و عقار علی
نباشد مگر زاهد و با فطر | بر اشجار و بر کشتزار علی
نبود اختیار علی سیم و زر | که دین بود و علم اختیار علی
شریعت کجا یافت نصرت مگر | ز بازوی خنجر گذار علی
ز کفار مکه نبود ایچ کس | بلب از نا شده سوگوار علی
سر از خر برون کرد نادست هیچ | که اندر همه روزگار علی

همیشه ز هر عیب پاکیزه بود … زبان و دل و دست و آثار علی
گزین و بهین زنان جهان … کجا بود جز در کنار علی
حسین و حسن یادگار رسول … نبودند جز یادگار علی
بیامد بحرب جمل عایشه … برابلیس برزی کارزار علی
بریده شد ابلیس را دست و پای … چو بانگ آمد از گیر و دار علی
از ان لشکر نیابند زنهار کس … چو نایند در زینهار علی
که افکند نام از بزرگان حرب … مگر خنجر نامدار علی
ببدر و احد نیز مخبر نبود … مگر جستن حرب کار علی
پس آنگه بهنگاه صفین و یک … بهنگام خود بود یار علی
شتربان و عزایش باد ولیک … نبودند جز پیشکار علی
سواری که دعوی کند در یکی … بیا گو من اینک سوار علی
اگر ناصبی گوش دارد ز من … نکو حجت خوشگوار علی
بحجت بجز طوس الله کشم … علی دعم او من مهار علی
وگر هر سه باید بپیدا نشی … ز علم خوش بی کنار علی

بحر متقارب مثمن سالم	بناید پدیدت قیامت مگر سپهر روی و سر پر غبار علی	فعولن فعولن فعولن فعولن

جهانا مرا چیره مهمان چه خوانی … که تو میزبانی نه زین سنگ خوانی
کرا از خوان تو سیر خورده نخست … از این گفتمت من که بد میزبانی

چو سیری نباید همی کردن خوانت … همان بر که کسرا بخوانت نخوانی
یکی نان دهی خلق را می ولیکن … اگر شان یکی نان دهی جان ستانی
نیم من ترا یار و در خود جهانا … همی دانم این من اگر تو ندانی
ازیرا که من سر بعقبا رسانم … نباشد سزای بقا یار فانی
مرا پیر نه تو از بهر حقری … اگر چه بچشم فراخ و کلانی
ز تو سیر ناگشتن من ز رایست … جهانا ببین کت بگفتم نشانی
چو این بحر و ذم همی بیر باشی … نه زین باشیم مدت جاودانی
تو مهمان نخواهی و من چون نخاهم … جهان گر تو نیز پس مرا چون جهانی
جهانا زبان تو من نیک دانم … اگر چه تو زی عامیان بی‌زبانی
چو بیش از انسان که بود یکی ماند … بگفتم کز این پس بدیشان نمانی
بمردم شدستی تو با قدر و قیمت … که زو ناست مردم نزار و توانی
چه کانی ندانم همی عادت تو … که از گوهر خویشتن خود تو کانی
تو ای پیر مانده بزندان پیری … ز درد جوانی چنین چون نوانی
جوانیت باید همی یاد کرده … فرو مایگی را بغایت رسانی
ز دود و سرود و نبید و فساد … ز نا و لواطه چو خر کامرانی
گر افتاد این فعلها تو بودی … بدل مفسدی گر بتن نا توانی
مخالف شدستی دل و جان و تن را … منت زاهد استی و عقل و جان زانی
چو بادی شکسته پر و دم بماند … جز این نیست خود غایت ظفر شانی

مجرب جوانی بنو باز نایید — چرا باشد از خانه چرا گر بهشانی
جوانی زند بوی نشان از برا — که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی خرد یار باشد — یکی اتفاقی بود آسمانی
جوان خردمند زند ملت دانا — چو دری بود کش بزد در نشانی
دو تن دان همه خلق را پاک بودند — یکی این جهانی یکی آنجهانی
جوانی کز پیر مهر دارد نکوهش — نیابد ز دانا و پیر مهربانی
نوای پیر با اسب گره جوانان — خر لنگ خود را بجای دوانی
دو رخت خرد پیر پیش آرد — دو رخش عیاف و باش نهانی
بیا تا ببینیم چه چیز آمد است — که زر دری تو گوش چو شاخ خزانی
چرا پار نادی چه چغز است تنها — همانا که سپیدی زمین باز دانی
جوانی یکی مرغ بودست کز او را — بدادی بزد زینک باز از دکانی
اگر سود کردی خرد نه بنه نا که — از آن کز جوانی کنون بر زبانی
جوانی یکی کاروانست پورا — مدادانده و رفت از کاروانی
نشان جوانی بشد از تن بمحو رغم — جوان از ره دانش اکنون بجانی
اگر شادمان و قوی بود آن تن — بجانت آمد آن قوت و شادمانی
از این پیش میل بنان بود و اکنون — یکی مرد نامی شد از مرد نانی
خیالیست چون کهن گشته شادی — که در جان ز دین نو خیالی نشانی
خیالی کز چو ناز دلت سر برآرد — سر تو برآید بچرخ کیانی

گر بیهشانی
یعنی چرا شوخی که با اختیار کرده
و می شود این کیاز گر بیهشانی
زدن باشد که کنایه از
حیله و مکاری

خیالی کز باغ دل است و زرد — برادر مر خرد را دود با غبانی
ز جان جانت را بر آورد — نگه کن بدل تا ببینی عیانی
تنت را همی پاسبانی کند جان — چو مر جانت را دین کند پاسبانی
اگر جانت را دین شبانست شاید — که برهی شبانان بجوئی شبانی
وگر برده دیو شبانان روانی — بنیاد از این دیو شبانان شبانی
زمینیست تا چون زمین باز خواهد — زمان باز خواهد ز تو عمر فانی
تو اندر دم اژدهائی نگه کن — که جانت از این اژدها چون رهانی
کنون کرد باید طلب دستگاهی — که بانت روانی ندیدی تن روانی
که تو چیز روانی چنین نیست منشین — که با تو نماند بسوی این دولتی
تمامی نه در کاروان تن مجا — نه بی زندگانی نه با زندگانی
ز دادود قرآن و علم اینست نزد — چرا بر نخوانی گر اهل قرانی

بحر متقارب مثمن سالم	ز اجز که هست که کس نگوید / چنین نغز پیغامهای جهانی	فعولن فعولن / فعولن فعولن

نگه کن بمحر که بزدان حکمت — خطان کرده در بلا چو در بیابانی
که خوش خوش بیار در اندر دست عالم — چو برهی که بیروز کشته از غمانی
بیکی کنده بیرون شب و ز رنگی — که زاید همی خوب روی غلامی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا — از اول که تو روی کنون از ظلامی
ببند ابد بود و شب را معدم — چو هر بی تفکر باید گوی عامی

در اعتراض شیامر هیچ معنی تمکات دو غزل
در این جای گر بیشیان که در دهم
کر رو ای دو چه و در قدیم

کرشمه بخت جز بیشی ندیدی | نه بی خاتم هست موجود بابی
اگرچند هر پختنی خام باشد | نه چون تو پخته بود خلق خامی
نظامی براز بی نظامی اگرچه | نظامی نگیرد مگر بی نظامی
فسوی تمامی درود بود تنها | بقوت تمامست هر ناتمامی
تو در راه عمری همه شبانان | در این ره تا شاید گرد ز نقامی
بمنزل رسی گرچه دیر است روزی | چو می برتر از راه هر روزگامی
نبینیک آنکه چو مرغ نادان | بروز و شبان ده هر دو پیر دامی
تو بیت ده هر زمانه بغدادا | تو بیدی که آن آشنا شد چرامی
کرا داد تا تو هم چشم داری | فزون از لباس و شراب و طعامی
منش بیضه و هشتاد آزمودی | نکرد او بکام فزون زین قبامی
بکی مرکبی داده بودم رمنده | ازین سرکشی بد خوی بدلگامی
همی تاخت بکجند چون تیز شد | پس هر مرادی و عشق و کامی
مرادید بر مرکبی شد عسرکش | حکیمی که بی امامی همامی
چرا گفت کانر الکامی نسازی | که با آن از و نیز ناید دلامی
ز هر کس بجستم فسادی و فتنه | هر دانش نیز دادم پیامی
نشد رم و ناسود تا بر نکردم | لبر بر مراد و از عقل او سنامی
کنون هر حکیمی با این شگرفی | که هر گز ندیدم چنین نیز مرامی
طمع بود آن کم همی تاخت هر سو | شب و روز با من همین دلطامی

[illegible]

چو زو باز گشتم ندیدم بعالم | بد بنیاد و بن خود ندید قوامی
جهان هر چه دادت همی باز خواهد | نداد است بی آب در خ چون رخامی
هر دم کشیدن همی وام خواهی | هر دم زدن نی دهی باز وامی
کم از دم چه باشد که می باز خواهد | چرا چشم داری عطا و حطامی
که دیدی که در زو نعره زد شادی | که زو بر بنا و ورد ابوای مامی
که بود آنکه مجرید سودی نه علما | که نشد فزون از مصیبت دوامی
حذر دار تا دل بکند از ایرا | حسامی است این ابر او در حسامی
مرا دانی از وی که کرده است امن | حکیمی که بی هامی امامی
که ده نی جهان از غنا امن باید | اگر زو بباید جواب سلامی
اگر صورتش اندیدی ندیدی | ببین بر ز یزدان داد از نامی
و گر لشگر او ندیدی ببینید | چنان جز به بحشر و دو چشم رخامی
بجودش نشستی جهان زیشان امن | نه جودی که کشتم ز تو نیز انتقامی
برابر شدم بی طمع با امیری | که باید بچاشت از شام سلامی
چو من هر چه لطی بد و باز دادم | چگونه فریبد مرا ذو حرامی

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر | سر مزیر فرمان شاهی نباید
نه تخته نه گاهی نه زود که نه جایی | مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلن

ایا همیشه بشو روز سوی هر شبی | تو نا امید بشو پید پیدا ز فر شجراتی
تو نی که جز تو نپسندانشت با بشا خوی | عفیفه مریم مریم خویش طهره

بتو نداد کسی مال و متهم تو بوی | چو گشت مفلس هر شود مجنس بهرے
خبر همی ز تو جویند جملگی عزبا | وگر چه نیست ترا هرگز از خبر خبرے
بنو بهار تو بخشی سلب هر درختے | بهر کجان بتو بخشد لباس هر شجرے
ز بیم تیغ چو تو بگذری با فردوسے | زره بروی خود اندر کشند هر شمرے
مگر که پیش تو سالار کرد شوا انند | بشرق و غرب ز دور پاسپاه از سفرے
بنو بهار نند خار و خز از درخت | نقاب سبزی تو دا ز کشود هر بحرے
چو سرد گوی شوی باغ زرد روی شود | برون نیارد از بیم خزیش سرے
بگیرد خویش و ر ادر کنوز ز بیم تو چرخ | ز سند و زنلت و حبش بیقیاس زرے
ببان طرا بابیل لشکرے که همی | بسو فتند گهرے ز دو بپای هر شجرے
چو خیمه شود از دیبه کبود فلک | که بر زنند بر پیش ز مخمل آسترے
کنون بیارد شاخی که داشت باد عقیق | ز مهرهای بلورین ساده سوده بجے
چو صد هزاران زر بتنه نیز بود گهر | کنون تشنگر چون آبگینگین سپرے
رسوم دهر همین است کر ندید چنو | نه مهر یافه هرگز نه نیز کینه ورے
همی رسند از قضا گناه و بی هنرے | یکے بعز فنرتر باتگی بخت شرے
ز خلق بیشتر اند جهان که حیرانند | همی دوند چو بیهوش هر کسی بدرے
یکی بجستن نفعی همی بعد بغر از | یکی بسوی لشکرے بجستن از مزدے
یکی همی نپذیرد بجز اهش اسب و ستام | یکی بلا به نیابد ضعیف لاشه خرے
بعز و ناز بگسر نشسته بد فعلے | زشند و خوار بماند بد نکو سیرے

بسدین سبب متحیر شدند مجرمان | برفت خلق چو پروانه سوی هر بفری
یکی همی ببرد ظن که هست عالم را | برون ز دو کسی هیچ زیر با زبری
یکیست گوید بر که مگر بعلم خدای | بسو فتند ز درختی هگر بغنر بری
یکیست گوید یکی بعمر کم نشود | ز خلق تا نشینند بجای او دگری
یکیست گوید کاین خلق بی شمار همه | ز روزگار دیر اید ز ماده و نری
یکیست گوید کافتاده اند چون مستان | که باز می نشناسند از نهی سیری
کسی نبیند کو راه راست آرد جست | مگر که بو بید رش فتنه گشته هر بری
یکیست گوید من بطریق همانم | که نیز ناید بیرون چنو دگر زهری
یکیست گوید خواجه امام کاغذ مال | یکی ز شنبه بود او بصورت بشری
امام مفخر بلخ فیئة الاسلام | طریق سنت را باختست مختصری
مجوی و جر در افتاده کی گو کشته هلا | چو راه دهر جو بیند کور بصری
همانکه این شنا خواند اش لعنت کرد | بسوی این عجری بود و سوی اب بگری
بسوی این آن از او بسوی آن ابغرا | اگر چه نیست بگاه خطا شان خطری
خدای دین دو دعا خود که امر شود | که نیست بر از فرو ز داد دادگری
اگر بعقول تو جاهل خدای کار کند | از آسمان نچکد بر زمین مز مطری
ولیکن انکه بود خوب و راست بود | وگر چه دزدست گرا بد بچشم کژ نگری
چرا امروز رو ارفتن از پر حیدر | اگر هوا ست تو ارفتن از پس عمری
زانکه گمی بدهٔ نیستی تو کم که منم | مگر که همچو تو ناکوخری و بی نظری

مرا طریق سوی اهل خانهٔ دینست ترا طریق سوی آن غریب هکده‌ای

کمر بدادی و زنار بسته‌ای بگزاف کسی نداده بزنار جز که تو کمری

ظفر چه جویی بر شیعت کسی که خدا نداد مرد بزنار جز بتیغ او ظفری

شهری که چو شد غایب آفتاب رسول از و برآمد بر آفتاب دین خبری

جگر و دیعت شمشیر آتشی که نماند کباب باشد ز اعدا با آتش جگری

نبود اهل تیغ علی که آتش بود گرو بحجت یکی جان بجای هر شرری

مرا که هوش بود کی دهم چنین هرگز حقیقتی بگمان یا بخطای شکری

بحق اگر چو منی با اهل بیت بجانی نه شعر من شکری با ز نثر من دردی

بحر سریع مطوی محذوف	مردم اگر این تن سا ئیتی جز که یکی جانور او کیستی	مفتعلن مفتعلن فاعلن

جانوران بند اثر کیست اگر مردم تو جوهر نادیستی

رمز سخنهای من ار داستی قول منت مژده بشادیستی

وعده نبودیش بملک ابد گر گهرش گوهر فانیستی

نعمت باقی نرسیدی بدو گر نه از این جوهر باقیستی

ما بر اگر چرخ و طبایع بدی هیچ نزادی کس و منزیستی

گر تو بتن خود را بشناسیی نیز نه اهر از این چیستی

خویشتن خود را دانسته‌ای گرت یکی را نه هادیستی

گر خبر ستی که تو کیستی کاد جهان پیش تو بازیستی

بازی گیتیست چو اجنبش گرت بکر هادیتو اصلیستی

دانی اگر باری بازی بیست گر هنر این آن بازی شادیستی

گر خبری هست از آن سوی تو جستن پیشی همه پیشیستی

جستن پیشیت نفرمودی گرت بپیشی در پیشیستی

لا بل پیشی نبود جز بفضل فضل چگویی که چه شهریستی

هست بسوی تو همانا چنانک فضل بدانستن تازیستی

فضل بشعر است تو گویی مگر سوی تو شعر آیت کرسیستی

شعر تو زانست مگر سوی تو فضل همه زاژ درائیستی

نیست چنین ورنه بجای قرآن شعر رسالتها اصابیستی

فضل اگر تازی بودی و شعر راوی تو همبر معریستی

فضل بتاویل قرآنست مرد داند اگر مغز بش صافیستی

تاویل الله نمودی ترا رهبر از مصحف کوفیستی

آن نه همی خواند ز قرآنت نبست جز که مگر نام تو تادیستی

خواندن بی معنی نپسندی گر خرد کامل وافیستی

خیره شد ستم ز تو گویم مگر مذهب تو مذهب طوطیستی

طوطی سیوشی تو تا عامه گفت شاید بودن که از صوفیستی

گرت همی طوطی شرعی تو سنگ طوطی فروش تو طبشیستی

راه نبینی تو و گویی دلت داند مگر که شب تادیستی

ایا گر هست لشکر بر در شاه — ضیاعی با عقاری با عقالی
کمالت کو کمال اندر کمالت — سوی دانا برازد دانا کمالی
نه آن داناست کز محراب و منبر — همی گوید گزاف و قال و قالی
اگر نادان بگیرد جای دانا — بهر حالی نباشد جز محالی
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد — دو دندان پیش شیر اندر شکالی
بد آدم ناصبور ای پاسخ حق — نخواهم کرد من زین پیش احتمالی
چو دشمن دشمنی اکرد پیدا — نشاید نیز کردن پایمالی
بمن تا کرده قصد خواسته و خود — نماند اندر خراسان بد فعالی
جز ان جرمی ندانم خویشتن را — که بی حجت نمیگویم مقالی
ز نیز دان جز که او زاد محمد — ندادم چشم فصل و انفصالی
ندانم برتر کسی دانم بعلما — نه جز بر آل او بشناسم آلی
بجان اندر بکشتم حب ایشان — که کشتی است از این بهتر نهالی
حرامی ره نیابد نزی من ازوا — همی ترسم مدام از هر حلالی
نگردد چون من خود گرد گیتی — نه گرد حیلت از هر محالی
جهان را دیدم و خلق آزمودم — هر میدان ندو نجستم مجالی
نه مالی دیدم افزون از قناعت — نه زان بر هنر برتر جمالی
از آن پس که فصاحت بنده گشتست — چگونه بنده باشم پیش لالی
چرا خواهد مرا نادان ضیاع — نباید روبه از شیران عیالی

چگونه نکبه یابد کرد هر گز — نمیبرد مرد بر پوسیده نالی

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر — نگیرم پیشه و مرجاهل ادا / که نشناسد نگاری را ز نکالی — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

دلیت باید پر عقل و سرت جهل تهی — اگرت آرزو است امر و نهی و گاه و شهی
هنرت باید از آغاز اگر نه بی هنری — محال باشد جستن بکجی و بیشی و بهی
کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم — بدین دو برشود از چه بگاه شاه و شهی
قلم دلیل صلاحست و تیغ دهر جنگ — تو زین دو ای هنری هر دو بر کدام رهی
قلم نشان شرف عقلست و تیغ مایه جود — یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد بهی
بتیغ بکشته هنر نیابد ار سپهی — وگر چه چابکی تو بکشتی نه بلب سپهی
بتیغ هنر بی تو بسته نزی و گر بتب — نگر بجاهل بدی و بگری بجوی بجی
همی بنوک قلم جوی اگر همی خواهی — که زان همی دگر را بناوری بهی
از آن همی بزره سوی هر آن که بدو نشود — مگر بدانکه کند دست یار خویش تهی
خزه بیارد هد نجود تو چون که بشنی — زیار خویش خوش کرد که از مهی
قلم بگیر و فرزند بجوی و غبن مکش — اگر بحکمت و علم اندر اهل یا نگهی
مکن بجای بدان نیک از آنکه ظلم بود — که نیکرا به غلط جز بجای او بنهی
عدیل عدل اگر با کرم باکرمی — رفیق حق اگر با سفیه با سفهی
چو زر تو سیم و سبب را و هنت ز مرد — ز ترک و هندو شهر کو و دهکده او دهی
قلم بگیر که سلطان فرو داشت نوک قلم — بدو بیاید شد ورازان که نه تو گهی گرهی

علیرضا

قلم جدا کند پادشاه گهی از هنر — بگو که تو داری مداد که و چهی
بپیش شیری صد خر همی نداده بها — دو من سریب مخور ده ده سیر زر همی
اگر بپیش چو گهی قیمت بسی نبود — چو از خرد بسوی عاقلان بسی بیش چو گهی
وگر طلب شکری همین است گر تو — چو همین است سخنهای من همچو آب چهی
ز جهل بد نزدی اهل علم نیست بدی — زهر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی
ره دو حکما گیر وزین عدو بگریز — که جز بعون حکیمان از این عدو نرهی
ز عاقلان بگریزی از آنکه گویندت — دریغت است بعقل انتفاع بدین شکمی
طبیب نیست حکیم و تو با حکیم طبیب — همیشه خنجر آهخته و کمان بزهی
تو ای سزای نکوهش نکوهشم چه کنی — ندید کاری هرگز کسی بدین سیهی
سرا بگاه و بتخت تو هیچ حاجت نیست — بلا چه کینه گرفتی ز من بی گنهی
ز گرد من و سر من گاه و تخت خویش مخواه — چکرده ام من اگر تو سزای تخت و گهی
فره بجویم بر کس بعد لخ سند — چرا کشم چو بجویم همی فره فرهی
اگر تو چند بمال و بملک ده چو منی — بمال سوی تو ناید ز من کمال همی
اگر بسنجد با من ترا ز روی عقل — برون شوی بگواهی خود ز مشتبهی
بروی خوب و بجسم قوی چه فخر کنی — که تو گردی بالای خود چه سهی
اگر گره بگشائی ز قول مرد حکیم — بهی سوی حکما گر چه روی پر گرهی
مگرم گر ده در من نظر بکردستی — که من ز تو سنهم همچو تو ز من سنهی
هنوز باری چه از دو فن از پیشم — چرا همی طلبی مر مرا بدین بگهی

دو من سریب بخورد ده سیر زر ظ
جو بمعنیٔ بر معروف بنا بر احتمال معنی ظاهر است

بلطفی

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

بلبوان باد که گوئی دم یار ستی — یاش بر تبت و خرخیز گذارستی

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

مشتی چون سخن یار موافق خوش — گر نه او پیشرو باد بهارستی
گر نبودی شدی ایمن دل بیدار — برگش از شاخ برون جست بیارستی
ورنه لشکر نوروز فراز آید — که هوا یکسره پر گرد و غبارستی
فوج فوج ابر همی آید پنداری — بر سر دریا اشتر بقطارستی
اشتر اندر بر این چرخ روان دیدی — دشت هموار نه چون بیشه مجارستی
دشت گلگون شد گوئی که پرندستی — آب صیگون شد گوئی که عقارستی
گر نمی مخمور دی نرگس تر از چه — چشم او هرگز پر خواب و خمارستی
ولش اندر دل لغا الارزدی نوروز — که هوا ابر وزین دود و غبارستی
شاخ گل گر نگشتندی صنم از بهمن — نه چنین زرد و نوان و نزارستی
ای بنوروز شده همچو خزان فتنه — گر نخواهم که مرا همچو تو یارستی
گوئی امسال همی دست چه خواهم کرد — کاش کامسال ترا کار چو پارستی
دلم از تو همه حال شکستی دست — گر ترا دو خود دل دست گذارستی
فتنه سبزه شدستی چو خری بهش — فتنه سبزه نشدی گر نه حمارستی
نیست عز تو بمیان تو و آخر — جز همی بایدت پای چهارستی
سبزه با فتنه هزار این بیشک — گرت تنگی این سبزه عارستی
گر گل حکمت بر جان تو شکفتی — مر ترا باغ بهاری چه بکارستی

نه دهقانا که بدین اشتر نوروزی
جز که کا فروز در و کوهسارستی
ع

بخار

مجلس دی بنشانستی قد و نیقا ترا / از وجود سخن خوب شمارستی
وین گل و لاله خاک که همی روید / با گل دانش بهشت حزن خارستی
پیش گلزار سخنهای حکمت / کار لاله بد و کار گل زارستی
مردم آن است که چون ره رفتن باید / گوید ایکاش که از صاحب غارستی
فضل بابد بشر و خرد بار که خوان / گر نه با داوودی یاد چنارستی
خرد است آنکه اگر نبود چراغ او / نیستی عالم یکسره شب تارستی
خرد است آنکه گر نیستی او را بها / نه صغارستی هرگز نه کبارستی
گر نبودی سخن این عقل بمردم در / خلق یکسر ز آنکه زدم وارستی
تو چگوئی که اگر عقل نبودستی / بکشش از مردم صد هزارستی
ورنه با عقل همی جهل اجنابستی / کرده دانا جهلا را چه مدارستی
سر بجهل از خرد و عقل ... / آنکه جهل است که بر سرش فسارستی
بلکه گر دی هر ناخوش را جهلا / گر نه از بیم حد کشتن و دارستی
آنکه طبع بله کردی بخوشی هرگز / مصحف گوینده و نبوی شعارستی
ای وهان باز نهاده بجفای من / دل است گوئی که یکی کهنه طغارستی
چند گوئی که از آنان ثلث وره / هم بچون آمدی ازین سوارستی
اندرین ثلث حصارم بنشین دل / گر نه گرهدلم از عقل حصارستی
کار تو گر بمیان من و تو نامه / حاکمی عادل بودی سر خارستی
کار دنیا گر به موجب عقلستی / مر مرا خیره درین کنج چه کارستی

بل سخنهای دلاویز بلند من / بر سر گنبد گردنده عذارستی
ور سخنهام فلاطون بشنیدستی / پیش من حیران چون نقش جدارستی
بوذ و باز سخن و نکته ام ز ایشان / دل دانای سخن پیشه شکارستی
دهر پر عیبم همچون که تو بگزیدستی / گر مرا نیز چو تو پر عیب و عوارستی
سر اگر پر دانش نشدستی دل / همچو تو اسب و غلام از زر و عقارستی
بشمارستی مال و خدم و ملکم / گر نه بیم همه اندوه شمارستی

بحر هزج مثمن سالم	بهشت است جانم چو بود در کوشش گر بدانستی کار جای قرارستی	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

از این پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی / درین پرگرده ناخوش جای دل خیره چرا بندی
بپیمای از جای سپنجی چون شوی بیرون / مجو زو بیش ما را چند پی گر بنپاید شو تو اکنون دی
یکی فرزند خواره پیسه گرگ است ای پسر گیتی / سزد گر با چنین مادر ز با دو بی پیوندی
چنان چون مادر پلید است مرد مجتبی جفتی / تو مر فرزند فرزندان فرزندان را ز اینندی
جهان مستی همی کن کز من آید و شنو پیغام / گر با استاد بو ... حلیمی هیچ از تندی
بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی / نخواهد رستن از چنگال او سند و سمرقندی
جهانا زادم و خیاب او ذکر پادیولادی / بزنبوش در نیشی بعوی زهر در قندی
بروز و شب همی کاهد تن مسکین من زیرا / بر تندی روز و سوهان شیم دایم همی رندی
ز چون و چند بیرون نه از برا عقل تن سا / نه مر بودنت را چون نه مر گشتنت را چندی
نخواهی پیش و ... نیستی گر فرزندان ... / مگر آنها کر او تا بد بجز بد فعلی و رندی

باشاهان با ملک و سپاه و گنج آگنده / کسان بر بودی از نگاه و بیژن چاه افکنده
کجا پیوسته صحبت که دیگر روز بگسسته / درختی که نشاندستی که از بیخش بر کنده
خردمندا مرا باز دار از دنیا بجا حاصل کن / مرا با او تو خود دانی چه چیز است آخر خرمنده
خداوندگی همی باید و خدمت کردن شوی / گر از خدمت کند بهر خداوند خداوند آمده
مرا با بهری و بهتر چو زرین یا فنی زان پس / دگر رخ بیشتر از او سپنجی جای خسپنده
ببین بهلکی داد سخت سوزان نگر ایمن / بتر سوز آتش نیش مکر و در طاعتش کنده
چو فضل پیران دد از فضل خویش افکنده / چه باشد فضل سوی او و برابر هنده و رنده
بگوش اندر همیگوید گیتی یاد رخ نه / تو گوش دل نهادستی بهی بسیار ها و نیده
اگر راه فکر فردا بر نوا اهل و خویشتن سوزی / بگر پید راحتی بهتر خوشی چو اخنده
بیاید کار فتنه انجا سوی آن مهدی / که آنجا بیک بیکین هر ایچ انجا پراکنده
حکایتها شاهان از اهی خوانی و می خندی / همی بر خویشتن خندی نه بر شاه سمرقندی
چرا بر عهد سوگند رسول خویشتن نیستی / بگو عهد عرتر بیش گر اهل عهد و سوگندی
گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی / دگر به خانه پر وی نه برافسوسی و ترفندی
بنا سوی تو ابر اینا دیکوی بعث نادی / دگر زبی نو دنگر اخه درین نا ربلخ چه بندی

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف	اگر فرزند اشعار از احمد طمع میداری چرا امروز دشمن اهل البیت فرزندی	مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ابلاده دل و هوش بیجای سپنجی / بیمث گر از کر بهر د اینجای نگنجی
والله که نباید بتر از وی خرد ناشی / گر نعمت دنیا را با دیخ بسنجی

ور مملکت روم بگیری چو سکندر / هرگز نشود ملک تو ابخاز سپنجی
ورزند و بلای فلکی رسته نگردی / هرچند ز ابدال شوی روم و بلخی
چون روزی تو نانی بلت بشتر بخت / از بهر چه چندین ز لب و روز برنجی
در هیچ هر دو زیرو شدت کلبی / هزت چه همی باید و دیبای زنجی
مردان همه دست بکنجی بسپارند / هرچند ملک وار کنون بر سر گنجی
صنعت بتو صانع (صانع) شد از بر اکه / مشغول نظر برخ و نبرد شترنجی
از بهر چه دادند ز اعقل چه گویی / تا خویش بخوری چون خر و چون علیه بطنجی
وز بهر چه دادند ترا بار خدائی / وز بهر چه شد بند ترا هند و زنجی
زیرا که تو بیش آمدی اندر در دنیا / پس چون بکنی شکر و نیاری بلغنجی
امروز که شاهی و دست فخ ببندیش / زیرا که نمانند بدی شاهی و فنجی
از مکر خداوند همی هیچ نترسی / زان که بابند سپر از مکر و شکنجی
اندیشه کن از بند که امروز که بنده آسی / پیش تو بیابیت تو بنشسته بسنجی
همچون کدوی سوی بنیت صوری گر / آگنده بکا و دس که خر و داری فنجی
با مسجد و با موذن چون سرکه و زیره / با مسخره و مطرب چون سیر ترنجی
والله که نسنجد نماز تو انبرانک / روی تو بقبله است و دلت بادف و صنجی
تا خوی تو اینست اگر کوه سرخی / نزد ملک خردمند ز اندو دو برنجی
رخسار ترا تا خز این چرخ شکنجد / تو چند لب و زلف بتی و دو شکنجی
لختی ببرنج از جبل جان بیاز سخن / از بهر تن این هست بیاد چند بخی

فنجی: نام شهریست از ولایت زنگبار
شخ: دماغه و بینی کوه

آنکه خردمند که خود دارش خلعت — زانکه تو بگذری از کاسه خالی
گر نگه کرد تو بی نفع و بی خرج و لیکن — خورد و نوش اندر طلب نفع و نخی

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

هر آنچه فایده گر باید ما را
هر آنچه یک باقر بچه فرنجی

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

ای تن من تو مگر بچهٔ گردونی — بچه گردونی ز برا سوی مزدونی
او همانست که بود است و لیکن تو — نه همانا که همانی که دگرگونی
طمع خیره چه داری که شوی افزون — نشود چون ازلی بوده تو اکنونی
تو مران گوهر بیرونی با خبرا — چون یکی درج بر آورده با فسونی
با تو تا معرفت این گهر باقی — تو بزیب و بجمال ای تن فرتونی
زان گهر با فنت ای گهر تیره — این قد سروی و این روی طبرخونی
لیک آنگه که گهر رفت ازت شود بیرون — تو همان تیره گل گنده مسنونی
ای درونت گهر تیره نمیدانی — گر درونت نشود گهر بیرونی
گر درونت نپذیرد جز کاهش — چه همی بایدت چنین افزونی
گفته باشم بحقیقت صفت ای تن — گر تن گوهر صدف لولو مکنونی
اندرین پرده صفت ای گهر تن — چونکه اندر سی نشستی چه خونی
غرقه گردند بدریای جهان اندر — گر بنزد ما لولو مکنونی و ذوالنونی
تو درین وقت خضرا بر من کردی — غرض صانع سباده و گردونی
دیو و دام و دد گشتند بفرمانت — زانکه تو همبر جشید و فریدونی

جز

جز تو همواره همه سر بنگونست — تو اگر شاه نژادست چنین چونی
خطر خویش بدان و بامانت کوش — که تو بر سر جهان داور مأمونی
تو ودادار جهان بر تو پدید آمد — تن چو زنبور شد و تو بتن زنبونی
گر بچاه اندر و پابند بود خونی — اندرین چاه تو پابند همیدونی
وگر از زندان هر زندان رها جستی — تو بزندان از چه همی مغبونی
تا ازین بازی زندان نشد آرسته — نشوم ایمن تو که نه مجنونی
چاه با غشت نشانا تو چنین فتنه — بر رخ چون گل و بر زلف چو دو نونی
مست محسوره از نسان نبود ایرا — تو چنین بی هش و مدهوش از افیونی
دیو بد گوهر از راه ببرد ستت — مست آن دهر بد گوهر وارونی
هر زمان پیش تو آید همی بیش — با عمامه بزید و جامه صابونی
چون کدو خانه زنکر بیهی دانش — بر چون نار بپا کنده ز ملعونی
چون سر دیوان بگریز سر منبر — هر یکی را به تو باستاد بمازونی
بر سوری اما مانش گوادارا — قدح دارائی و بلند هارونی
از بسی آن که خاشاک چنین گم شد — راه بر خلق ز بس مخرو سرا کونی
ای خردمند مخر حبه خرافاتش — که تو بازی نه چو خرابط و شمعونی
علم دیر آمانو زاینست که بیخی — مجلس سبز بر بن تخته قانونی
گر برین آب ترا تشنگی باشد — منت جیحون و تو بر لب جیحونی
وگرم گوئی بر گرمه تو بیراهی — چون بهمکان در بیمودن گردونی

مغزت از عنبر دین بوی نیابد — زانکه با دنیا هم آغوش و مفتونی

وای بر من که دین تنگ و تیره ماند — خلق آنرا که تو بینند هما مونی

من در دین تنگی بیداش و بدنجم — تو چه مومن بر دانا دها بونی

که تو اند که بود از تو مسلمانم — که وکیل خان باچاکر خاتونی

حال جسم ما هر چون که بود شاید — نه طرح خود ماند است بنا ودیونی

تا بدین حالت دنیا توی غره — که چنین با سلب مرکب گلگونی

سلب از ایمان باید همی زیرا — جز با یمان نبود فردا ایمونی

بیکی جاهل که ز بیم کند نوشت — نوش کی گردد آن شربت طاعونی

سخن حجت بشنو که از قولش
بر بیکار آید اندر وی زر عونی

بسم الله الرحمن الرحیم

آن چیست یکی خرد و شیرین زیبا   از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
زو بوسه نیابی اگر او را نزنی کارد   هرچند که با کارد بری اوش تنها

چون کارد زنیش آنکه پیش تو بیفتد
مانند دو کاسه که بود پر ز حلوا

ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب   بشنو سؤال خویش و جوابش بده سوا
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت چه کرد   دیده است چشمه‌ای که در او هیچ نیست آب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود   این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب

چشم است و آب نیست بر او چشمه چون بود
دادم نشان آن بمثل همچو آفتاب

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست   از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت   امروز همه روی زمین زیر پر ماست
گر اوج بگیرم بپرم از نظر شید   می‌بینم اگر ذره‌ای اندر ته دریاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد   جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید   بنگر که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی   تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگردوز   وز ابر مر او را بسوی خاک فروکاست
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی   وانگاه پر خویش گشاد از چپ و از راست
گفتا عجب است این که ز چوبی و ز آهن   این تیزی و تندی و پریدن بکجا خاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش بر او دید   گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

حجت تو منی از سر خویش بدر کن
بنگر بعقابی که منی کرد چها خواست

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی   بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزه‌ای   گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندید پس بدو که من از تو به بیست روز   برتر شدم بگوی که این کاهلی ز چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو   با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت   نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند   انگور نه از بهر نبید است بچرخشت
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده   حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار | تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده رخ | گر رخ و تخت بماند چنین بخ بخ
نیک بنگر که همی مرکب عمر تو | همه بر تخت همی تازد و هم بر رخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد | مرغ کردار و بر او مرگ نهاده فخ
بر نوای فخته آن فخ نجهد | ناگهان گر بجهد تا نکنی آوخ
ای چو گوساله بنا شدت همه ساله | سنتم ماله و سنبر همه ملخ
باز مانی نجهد جز که جوان بجهد | گرچه جوانست تو انجهد به وحی چخ
لیکن این دولت بس زود بپا خفتد | خر بپا خفتد بی شک چو بود بیخ
بخت چون با کلهٔ تنگ بیا شولید | سرنگون پیش طغنک افکند تنک ارنخ
بر مکش تاج بر سرت و مگرانش | گر نخواهی که رسد بر سر تو تاچخ
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل | چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
اینجهان مسلخ گر ها مرگ آمد | هر چه داری بپاک ده درین مسلخ
بر سر ره و در هوا امروز بکن جهدی | تا نشت ببینو شه نیاید شد درین برزخ

ور عز دو سرا بایدت طاعت زن
بر سر زن مشت معاصی بید و دوزخ

وعدهٔ این چرخ همه باد بود | وعده وطب کرده و فرزند بود

باد

باد شمر کار جهان را که نیست | تا ر جهان را بجز از باد بود
دانا داند که ندارد بطبع | آتش او جز که ز بیداد دود
زود بیفکن ز دلت بند آز | تا شوی از بندگی آزاد زود
جان تو مایه است و تنت سود کرد | سود بمایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و خرد | اندرین شاد منو شاد شود

بنگر تو شتی و تو باد از آنچه
نیز چنان کن منو باد سود

چیستند آن دو خواهران که یکی | گاه زنده شود گهی بمرد
آن خورنده است بخ بخ ولیک | جز از آن خواهران دگر نخورد
آن مرا نیز را خورد و لیکن باز | این مرا را کشد و خورد و نبرد

هر دو خواهر بزیر پای تو اند
سوی ایشان نگر بچشم خرد

زبند آز بجز عاقلان نجستند | وگر بتیغ طمع حلق خویش خستند
بما بر بطمع باز دجغد کار ببریغ | نشسته اند از بهر طمع گسستند
گوزن و گور که اسنام در نمی جویند | ز بند و بند و غل و بر زنش رستند
وگر باسب ستام است لاجرم گردنش | چو بندگان حقیر و ذلیل بستند

طمع ببر تو زبیشه که جملهٔ طمعان
ز دست بندهٔ ستمکار و دهر بستند

شنیدستم از کسی که بنادانی — با من ز سر زبان کینه کشان دارد

ابر سیاه را به هوا اندر
از غلغل سگان چه نیاز دارد

گویند چگونه شود زنده کو هلاک شود — آب باز آب شود خاک باز خاک شود

جانش ز پی فراز شود تنش ز پی مغاک شود
تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

مردم سفله بسان گرسنه گربه — گاه بنالد بزار و گاه بچرد
تاش همی خوار داری و تنگ همی — از تو چو سیر شد همه پاش بدرد

راست که چیزی ببینی که در وی نگه
گر تو بوی بنگری چو شیر بغرد

ایزد هر پاسبان چو بسپرد — شیر ژیان بدام دد آورزد
سره مرد آگه آن بود و دانا — کز مکر او بوقت بپرهیزد
با آنکه در وجد اشود فرزدا — امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم — چون گربه شوی خویش همی بخورد

از بهر چه دری سپس جغنی
کو روز و شب همی ز تو بگریزد

چو تنها بوی گر بیابان حولش آید — بو بیابان درون جغد مسعود باشد
بیابان نه شب بخشد بود مرغ اخر — بیابان گاه عود اوچه بی عود باشد

پلنگ چو

نوده مکر و حسد مپوی از براک — هر که براه حسد دود لبیر آید
چون بحسد بنگری بچوان کسان — لقمه یارت بچشم چرب تر آید

خواندم چهار نامه ایزد برا استاد
وز چند فیلسوف که گفتم حدیث یاد

فرجام این سخن سخنی یافتم درست — دیگر همه بپیچ و خردمند هست یاد
چون و چرای گنبد گردان بر خرد — او داند آنکه گنبد گردان بنا نهاد
بربند جاودان در این راز بسته شد — وین راز فیلسوف نخواهد ز ما گشاد
گوید که اوستادم و شاگرد من تو ئی — شاگرد را جدا نتوان کرد از اوستاد
گویا سخن کند که سخن گوید این — مسکین سخن بپیچ بر بد و بود سخن یاد
پاینده گی و باد خدائی مر بنده را — وز بنده کام کار نخواهد جز آنکه داد
پاینده گی از ایزد بالا گر منت جای — بنده بجای خویش بیامد بایستاد
خواهی که ناستوده بوی نزد بخردان — خواهی که تکیه دری جز بر همه نژاد
رادی و راستی بگزین از همه جهان — با راستی که باشد نیکو بود سداد

فرجام نیک باد و خشنودی خدای
وین شعر نیک مردان بر تو خجسته باد

خردمند دانی چگوید خرد — چه گوید بدش گوید حذر کن ز بد
اگر بد کنی چون دد و دام تو — جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی مادر گرفته است از دو بود باش — که بد مد تو از مادر گره گرد

خرد پژوهان اگر خردکیش   بد و جانت زین ژرف چه بر بود

بر بن بر بیر تا نگرهت چهل
وگر نه بکوبدت ز بر لگد

از همه چه این خرد همه بسته غفارند   بکند ره نسنجند اگر بیت هزارند
گفتن نتوانند چو گوش نیوشند   کز خرد جهالت همه سر بر نخوانند
ار ز سخن خوب خردمندان دانند   کز خاطر خود ریلت بیابان شمارند
مگسل سخن نافذ او خاطر ما نا   معنی بود آن مثل که از نافه برانند

مرجا هلرا نبود اندازهٔ عالم
صد مرغ بله چشمت یکبا نشناخت

پند بداد دست مزاپیو د پاد   چون بگزیدی تو بزان تو دنار
غره مشو گرچه نباید هی   بی تو نه بهرام و نه شاپور باد
خانهٔ معموری و ماداست هلا   ما درین خانهٔ معمور ماد
زاین دمدن کود بعقلی مکن   جز که بعقل ایسره مکن کودکار
جان تو تار است ز تن پود کرد   این دو دو پود تو مستور تاد
دیو سیاهست تن خویشتن   از بد این دیو سیه دور داد
پیرهن عصیان بنداز اگر   آنچه ناز بلعم باعور و عاد
خمر مخور دیو را کان دو دخس   مار شود در سر مخمور ماد
پیر پدر ما و تو خواهد شدن   باز نیابد بتو اسپود پار

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر   یکی را یکی ایستاده برابر
نه آن جای این و نه این جای آنرا   بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
بد و سوی صف دو برادر بمانند   ابا هر یکی پنج فرزند در خود
رسولی شعبه در میان دو صفشان   دهان زین برادر سوی آن برادر
رسولی که پیغام او از پس او   همی ناید اندر میان دو لشکر

کند آشتی هر دو لشکر ولیکن
همه روی بر روی بخند یکسر

نشنیده که دیب بکوفن برکه   وز دالوی فتاده بکوی اندر
چون یافتش مرد زشت و ناخوش   وان مغز تلخ باز بدوی اندر

گفتا که هر چه بود بدیدت اندر
رنگت همی نمود بروی اندر

ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ   چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ
بر سفله همی خویشتن از بهر چه بندی   کت گفت که دنیا بکی مشغله برداژ
بر باژ گه آز نگر تا نگذری ایراک   این آز نخواهد ز تو جز دین بزباژ
بیهوده سخن ژاژ بود پند چو دانه   دانا چه بود دانه نیازد بسوی ژاژ
بازی مکن ایرا که بکن غلبواژ بیاموز   زیرا که ببازی نشود کبک غلبواژ
از گرد سفاهت بلب جوی سخن دان   جان را بکف عقل همی شوی و همی آژ
همواره همبر و سپیر و آنش از ایراک   گنده بود آن آب که استاده بود هاژ

کاژ
لوچ و احول

غلبواژ
مرغی که موش شکار کند

آژ
از غذا آسوده کردن

درواز
سرنگون

از ابر نبینی که همی مرد بکوشش
پرنده فرود آرد بسته شده در دام

ای بی هنر خوب بچهره هنرت کو
خود شرم نبایدت ازین نام چو زناذ

گر خصم تو هشیار آید شرف او راست
گرچه تو زبغدادی و خصم تو ز پرواز

چو شمشیر بایدت بود ابر او
بجای بدی بد بجای خوشی خوش

دو پهنش چو آب زمستان روشن
دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

نگهدار بر خویشتن آبروی
مکن با فرومایه هرگز جدل

که چون عاجز آید برنجاندت
چنانکه بود زن دعا مر مثل

که تا جان بکوشد بجان اندرون
چو دستار شد آشفته گردید کل

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام
کج مبازند که جز راست نفرمود امام

بوحنیفه بر او گوید در باب شراب
گر نجوشیده بجوز تا نبود بر تو حرام

حنبلی گفت که گر آنکه بغم در مانی
پس تو بنگ تناول کن و سرخوش بخرام

گر کنی پیروی مفتی چارم مالک
او هم از بهر تو تجویز کند و طی غلام

بنگ وی مخور و کوزه کن وی باز خمار
که مسلمانی ازین چار امامست تمام

گویند که پیغمبر ما رفت ز دنیا
میراث خلافت بفلان داد و بهمان

هرگز

هرگز ملکی ملک ببیگانه نداده
رود ز فرش شاهان جهان نیک تو برخوان

با دختر و داماد و پسر عم نبی هم
میراث ببیگانه دهد هیچ مسلمان

دیون
بیانزوندی که
پیش بزیدوده‌ند

ای میرزا اگر قضیت خویش زبان زبون
تو خویش بدی سپرده دلبهر باز و تون

اندر حریم من نگر و جان تو مزاد
تا ناوری دل از حرم دلبران برون

بر گیر دل ز بلخ و بنه دل زبهر دین
چون من غریب زار بماند از درون

زیرا که عیب و علت کنی کار دا
سوهان علاج داند که هر زمان فسون

دنیا ز من بجست چو من دین بیافتم
طاعت همیم دارد دندان کنان کنون

گر سر براوری ز گریبان دین حق
با ناکسان گذر و با خاسران سرون

با اهل بیت خویش سر دین فرشته
اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون

با اهل علم و مرد خردمند کن بکن
با مردم خسیس مثل بابکان سکون

نالید ز چوب که ستون گر بود ستون
دینار مجز تو بیت سوی دشمنان سنون

هشیار باش و دولت و هر سو فتنان
در جوی دجر جهل چو ابرنا هیان هیون

مغرب بطی و علم و طی معدنات انطعا
هل انا چو خرکند به مغرطان بطون

از بهر چرا ای پسر خردمند هنر بین
بر اسب هوا گر دولت بار دگر زین

دین سنت هال لشکر حکمت پور ا
بنشانی و بهره و شنا ز دو باره شکر چین

مربند هوا را بجز از حکمت نکشاد
حکمت بر باز عارض و دخسار چو پرچین

اینست ترا منزل و زاد سفری مرد
برگیر هلا زاد و همه بار سفر بین

طینت ترا اصل بلی لیکن بنگر
کان چیست کزو گشت چنین بار هنر بین

ای دفتر چهل سال این درده دنیا
گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین

راهست بنام سوی دین گر تو نگیری
اندر دل ازین بند پدید آورد مرا کین

دار کند است این به پرهیز و بطالت
بشتاب و بپرهیز روا ز دار که ذهین

بند از طرب بر چو طربند بشنوبند
جز مرد بطر زد که کند کار طرب بین

چیست آن لشکر فرشتگان
که بباید از آسمان پر آن

سوی آن سره کرند شود
چون بشوند ش آن فرشتگان

چیست آن سره فرشته خواد
بهار و بشیر و تابستان

جوانی شد او را فراموش کن
سرما توانی ددا گوش کن

تا چند گرز وشی پوش بود
کنون چند گه جانه وشی پوش کن

اگر دیبه جان همیبایدت
خرد تار و پود سخن هوش کن

ز نادیدنی چشمها کور داد
ز بیهودها گوش مدهوش کن

بدل باش بیدار و خفته بچشم
بشو خویشتن صد خرگوش کن

بگفتار خیر و بد بادخو
زبان عسکر و چشمها شوش کن

ز چهر مجوان آنچه زو فان نوشت
نبشته شبا طبع فراموش کن

زحکمت خورش جوی مر جانت را
دلت معدن ساز و دهن گوش کن

ز دین حکمت آموز و بقراط را
بانده سخن گفت و خاموش کن

هلالوش جویان دین بهشند
تو بیهوش را دد هلالوش کن

اگر نوش تو زهر کرد این فلک
بدانش تو زهر فلک نوش کن

وگر دوش از تو بغفلت بجست
مکوش و ز امشب یکی دوش کن

ناصر خسرو براهی می گذشت
مست ولا یعقل نه چون میخوارگان

دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت کای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

مرد کو اندیشه کرد که در بد
زو بخوردند کرکس و دالان

آن یکی دیدست در بن چاهی
وان دگر رفته بر سر ویران

چون فرو ماندی زبدکردار خویش
بارها گشته کنون و نیک خو

آن مثل کز پیش گفتند ابیسرا
من بشعر آدم کنون از طبع تو

گنده پیری گفت کت خوردگر یج
مر مرا نان هم بود آرزو

ازبرج فلک پیکر مستنصر بالله
شد خلق بدین کشور مستنصر بالله

هلالوش فتنه و آشوب

گر موسم شاهان جهان جمله بدیدی　　اینک بنگر زیر دو مستنصر بالله
آنرا که همی چاکر پرویز شتابت　　امروز ببین چاکر مستنصر بالله
آنرا که عشق و عمر از راه ببردند　　زی راه بر و رهبر مستنصر بالله
انکند ببینند عقابت زمانه　　در گردن خود چنبر مستنصر بالله

هر دم زدنی صد صلوات متوالی
بر گوهر و بر جوهر مستنصر بالله

بگسل رسن از پی فساد عامه　　مشغول چه باشی تو بیاد نامه
تو خود قلم کرد کار حقی　　احسنت ورهی هوشیار خامه
قول تو خط گشت مر حق را　　سامه کن و برون مشو ز سامه
منسوخ مکن خط پند و حکمت　　بر گوش همه خلق خاص و عامه
بجامه شریعت از آنکه جامت　　معروف بخطست نه بجامه

همه گفتار خوب ولی کرداد
بی مزه و لیک نکو چو سنبوی

دو مکن هر سوی و باز مگرد　　از سخن خویشتن مباش چو گوی
گونه چون دو روی گشتنی　　گو کند هر زمان بهر سو روی

آنچه خواهی که ندروی مکار
وانچه خواهی که نشنوی مگوی

چند گردی گرد این بیچارگان　　ناکسان از چونی از این ناکسی

تا توانستی ببودی چون عقاب　　چون شدی عاجز گرفتی کرکسی

فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون در مفلسی

بار خدایا اگر ز روی خدائی　　طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی قصور حبشی را　　مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی
طلعت هندو و روی ترک چرا شد　　همچو دل دوزخی و روی بهشتی
ازچه سعید او فتاد و از چه شقی شد　　زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم　　چون همه را بر و شاطر تو گشتی
گیهم دنیا ز بی محلی دنیا　　بر کره حزبط و خبیث بهشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی

آنچه بکار نیست چرا جویی　　وانچه کز نیست چرا گویی
ببدی اگر بدی کنی آری　　بیشک بروز آید بیرونی
خوی خوش از جهان و جوانمردی　　پیش آر و پیشه ساز خوی نیکویی
بد خو عقاب کوته عمر آمد　　کرکس دراز عمر ز خوشخویی
اینرا بشوی کر چو تو بر دیدی　　از وی بشوی دست زناشوئی
بنده مشو زبهر فزونی را　　ازاکه همچو وی و برادر اوئی
گر دانشت بمال بدست آید　　بر مال بداش چنز جوئی

چون می فروشی آنچه خریدستی
جان را بعلم پوش چه پوشیدی
دو رش و ماست کند ز بیع علی

خونی ز خون نظر چه می شوئی
تن را بشستی و بکا کوئی
بهره تنت چو مثال بخوش بوئی

بوئیده این جهان و فروختی
او دا از این قبل بتکا پوئی

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه

عین خرد و سخرهٔ ذاتیم همه
چون رفت صفت همه حیاتیم همه

حسب الاشارهٔ حضرت مستطاب ملاذ الانام قدوهٔ اصحاب فضل و کمال و زبدهٔ ارباب وجد و حال السید السند الحاج سید نصر الله التقوی الاخوی دامت برکاته تحریر یافت بید اقل الکتاب محمد علی بن عبد الخالق المصاحبی النائینی المتخلص بعبرت فی اواخر جمادی الثانی من شهور سنه ۱۳۳۸ من الهجرة النبویة

هو

روشنائی نامهٔ حکیم ناصر خسرو علوی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام کردگار پاک داور / که هست از وهم و عقل و فکر برتر
هم او اول هم او آخر ز مبدا / نه اول بوده و نه آخر او را
خرد حیران شد از کنه ذاتش / منزه دان ز اجرام و جهاتش
کجا او را بچشم سر توان دید / که چشم جان نتواند جان جان دید
ورای لامکان آشیانست / چگویم هرچه گویم بیش از آنست
صفات و ذات او هر دو عجیبست / شدن واقف در او سیر عظیمست
بپای ما چه ره شاید بریدن / بدین مرکب کجا شاید رسیدن
مجیب عجز عقلم سر بزیرم / که باشم من که یارم نام او برد
نیارم نام او بردن نیارم / من اینسر مایه در خاطر ندارم
زبان از یاد توحیدش زبونست / که از حد و ثنا سرمایه بیرونست
نگویم صانع هفت و چهار او است / ولیکن عقل را پروردگار او است

اندر صفاتش — بتر — آشیانست — یقین او — چها است — هم او است

چه

چه مقدار آفتاب و اسمان را / بد و منسوب نتوان کرد آنرا
چرا گوئی زر و لعل و جواهر / ز خاک و آب و سنگ او کرد ظاهر
نبات از گل تو گوئی او برآورد / نشاید اینچنین او را صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد / گل و شمشاد و سرو او می نگارد
تو عقل و جان ز خود دانی سپهر و در (چیست) / مکن صورت پرستی یار و سر چیست
دگر باره تو گوئی صورت ما / همه ز آب منی گردد پیدا
مگو زینسان ازیرا کاین صنایع / شد از اجرام و تاثیر طبایع
سپهر و عنصر و روح نما را / خدا خوانی چنین کفر است ما را
مکن در صنع مصنوعات ره گم / ز جو جو روید و گندم ز گندم
که آن جان امر زین داننده راز / ندارد در خدائی هیچ انباز
چه گوئی کفر و توحیدش کو نام / خبر نا یافته ز آغاز و انجام
بدین مایه خرد ای خام نادان / چرا خوانی همی خود را مسلمان
اگر بر خوانی زینسان ظن بری نیز / ز ترسا و جهودان کمتری تو
نگوید اینچنین جز گبر گمراه / ازین گفتارها استغفر الله
خداوند جهان دانای قاهر / یکی دان و یکی گو گشت ظاهر

گفتار در صفت عقل

از اول عقل کل را کرد پیدا / کجا عرش الهی گفت دانا
گروهی علت اولیش گفتند / گروهی آدم معنیش گفتند
مرا او را عالم جبروت نامست / که جبریل مکرم زان مقام است

ازیرا خاتم پیغمبرانش خوانند | رسول نامهٔ یزدانش دانند
نخست از آفرینش برگزیده | خدایش بی میانجی آفریده
هر آنچ از آفرینش روی بنمود | مر او را واسطه در عالم او بود
از اول عقل کل چون شد مصور | ز یک یک گوهر زادند آن دو گوهر

در صفت نفس کل فرماید

ز عقل کل وجود نفس کل زاد | همی حوای معنی خواندش استاد
بدان کین جان با عقل آشنا شد | که این حوا و آن آدم چرا شد
ورا جمع ملایک نام خوانند | اگر معنی نامش باز دانند
هم او شد فاعل افلاک و انجم | هم او بحر محیط و جان مردم
هم او لوح و هم او کرسی یزدان | هم انسان دوم هم روح انسان
از آن آمد فرود عقل یکجا | که زیر تخت کرسی را بود جا
مسیحا گفت خواهم زی پدر شد | جهانی زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت او ولی رهبان ندانست | که او فرزند نفس کل جانست

گفتار اندر آفرینش شدن افلاک و کواکب

چو پیوستند عقل و نفس با هم | از ایشان زاد ارواح مجسم
یکی گردون اعظم آنکه اکبر | برو گردند هشت افلاک دیگر
خلاف گردش این هشت گردد | بر او روزی یکی ره گشت گردد
دگر چرخ ده و دو خانه باشد | ثوابت را در او کاشانه باشد

کیوان زحل، زاوش مشتری، بهرام مریخ، ناهید زهره، تیر عطارد

دگر گردون که باشد جای کیوان | دگر دارد در او زاوش ایوان
دگر بهرام دارد وان دگر شید | دگر دارد بهشت آباد ناهید
دو دیگر یکی تیر و یکی ماه | ترا از حال هر یک کرده آگاه
گرفته هر یکی عقلی و جانی | بکار خویشتن هر یک جهانی
یکی در مملکت یزدان پیکر | که اینها مالک یزدان اند یکسر
همه نیک و بد ما هست از ایشان | قضا را گشته گوی دست از ایشان
شده حیران همه در صنع صانع | همه سرگشتگان شوق مبدع
همی گردند در عالم چو پرگار | پدید آرندهٔ خود را طلبکار
بگرد کرهٔ گل در شب و روز | همی گردند چون شمع شب افروز
کند با ما از آن گشتن اثرها | رسد ما را از ایشان خیر و شرها
یکی از چاه آید بر سر گاه | یکی از گاه افتد در بن چاه
یکی را بی هنر مال آنقدر بیش | یکی با صد هنر دانشور درویش
ز حجت این سخنها یاد میداد | کرد در مکان نشسته پادشه داد

در صفت چهار عناصر و ارکان فرماید

از ایشان گشت پیدا چار عنصر | ز من بشنو تو این معنی چون در
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک | که زادستند این هر چار ز افلاک
در ایشان گرم و خشک و سرد و تر هست | چنان چون مرد و زن تو خشک و تر هست
شود پیدا از ایشان رنج و راحت | از ایشان مرهم و زیشان جراحت

حکیمان اینچنین گفتند با ما | که این چار امهاتند آن نه آبا
از این چار و از آن نه ابراده | شد موجود سه فرزند دیگر
معادن پس نبات انگاه چون | بهم بستند یکسر عهد و پیمان
بدریا در شود در کان لعل و گوهر | کنند در و لیش مردم را توانگر
غذا و میوهٔ نانت کز وی | پدید آید همی خون در رگ و پی
ستور و گوسفند گاو و اشتر | که ایشان می شود در وی زمین پر
همه از جد آبا مانده درکار | گشاد و را یکی ذهن و یکی یار
موالید از اینها جمله انسان | پدید آمد در این شش گوشه ایوان
دوا ای حجت زیبا سخنگوی | که بردی از خلایق در سخن گوی

در صفت موالدات فرماید

چه گفتند از حکیمان سخنگوی | که بردند از خلایق در سخن گوی
که خون ما کز آن اصل جهانست | یکی فرزند جوان و نهانست
دگر ره چون مصفا گردد آن خون | وز او خون سپید آید بیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی | که آلوده از آن خونست یعنی
وزان پس در مشیمه چونکه افتاد | فکندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یکماه او را زیب کرده | دوم مه مشتریش تقویت کرد
بشد ماه سیم بهرام یارش | چهارم ماه خورشید صورت نگارش
چو از خورشید تابان زندگی یافت | در آنجا قوت جنبندگی یافت

آنچنان
غذاها میوهٔ نانست
افزایند
کند
که او با لوده زمینست
مهر شد

مه پنجم کند زهره ورا کار | عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم ماه او را ماه باشد | بهشتم زو زحل آگاه باشد
دران زندان تنگ اندر کشاکش | بود جانش میان آب و خون خوش
پس از نه ماه اوش جنبه | برون آرد ورا زان راه بسته
از آن تاریک دان آید بجائی | جهان بیند خوش و خوب و دلارای
سرائی پر فراخ و مسکن خوش | هوائی پر لطیف و خوب و دلکش
چنان پندارد آن مسکین بد انجا | که زین خوشتر نباشد هیچ ماوا
نمیداند که زین خوشتر سرایست | که این در جنب آن تاریک جایست
نبات آسا بود یک چند حالش | برآید زین تر و تازه نهالش
وز آن پس همچو حیوان روزگاری | بجز خوردن ندارد هیچ کاری
سیم بار او ورا جان سخنور | شود پیدا و زاو گردد منور
چو تو خود می ندانی کیستی تو | بگو تا در جهان بهر چیستی تو
تو کی تو بگو تا خود کدامی | تنی یا جان ترا آخر چه نامی
تو این ریش و سر و سبلت که بینی | تو پنداری توئی نی نی نه اینی
طلسم و بند و زندان تو است این | بعین چشم خود بگشای و خود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن | نظر در جسم و جان بوالعجب کن
دهی نادان که خود را جسم دانی | رها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی | نکو بنگر که جسم تست بدیعی

یار باوی
جا
مساله

تویی جان سخنگوی حقیقی — که با روح القدس دایم رفیقی
بچشم سر جمالش دید نیست — کسی کو دید رویش چشم معنیست
زجای و از جهت باشی منزه — ببین تا کیستی انصاف خود ده
نگر تا در گمان اینجا نیفتی — قدم بفشار تا از پا نیفتی
صفتهایش صفتهای خدایست — ترا این دوستی زان روشنایست
همی بخشد کزو چیزی نکاهد — ترا داد و دهد آنرا که خواهد
ز تو دا و تو هستی هیچ پر تو — وجود خود بپرداز و تو او شو
حجابت دور دارد گر بجویی — حجاب از پیش برداری تو اویی
اگر دعوی کنم والله که جایست — حقیقت ناصر خسرو خدایست

گفتار اندر حشر

دگر باره ازین ویرانه گلخن — گر آید سوی آن آباد گلشن
بدان ره کامدست او باز گردد — ولی باید که نیکو ساز گردد
که در هر منزلی مشکل سؤالی — کنند او را ز دیگر گونه حالی
اگر دارد جواب آن سؤال او — رسد اندر سرای بی زوال او
وگرنه اندران منزل بماند — نخستین منزل اندر گل بماند
بدینسان ز هر دو منزل بمنزل — گلش سوی گل آید دل سوی دل
از آید دگر دلش کامل شود باز — رسد او را بهشت و نعمت و ناز
وگر در باز گشتن نا تمامست — باتش در بماند زانکه خامست

گر آید نخ — کامدی تو نخ — گردد نخ — آرد تو نخ — دارد نخ — سؤالش نخ — بماند نخ — بماند نخ — مرجع نخ — گلشت نخ — دلیل نخ — رسید نخ — تا تمام نخ — بماند نخ — خام نخ

همین است اعتقاد اندر قیامت — اگر چه از خران یابم ملامت
بهشت و دوزخ اندر آستین است — چنین دانی اگر دانش در دین است
بهشت و دوزخ دیگر جز این نیست — خر آن داند که با دای درین نیست

خر است آنکس که تولا و تبری نیست نخ

در بیان اعراض و جواهر

هر آنچ آن هست از اعلی تا باسفل — دو چیز آمد ز آخر تا باول
یکی اعراض و آن دیگر جواهر — چنین گفتند استادان ماهر
چه باشد جوهری کو هست قایم — بذات خویشتن پیوسته دایم
عرض قایم بذات جوهر آمد — خرد زین سخنها باور آمد
بود قابل عرض بیشان فنا را — ولی جوهر بود قابل بقا را
تویی فرع عرض هم اصل جوهر — همه عالم تویی جان برادر
عرض جسمت و زجان جوهری تو — ازان بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان دو عالم را که گویند — ازین معنی جز این هر دو نجویند
ترا از هر دو عالم آفریدند — ازان بر هر دو عالم برگزیدند
مسخر کن هم از او همین را — حقیقت کن گمان او یقین را
بدین این و بدان آن هر دو بشناس — بتن جسم و بجان جان هر دو بشناس

تو هستی نخ — ببین نخ

در بیان حواس ظاهر و باطن

ترا این خانه شش سوره گذر شد — درین خان خانهٔ تو پنج بخور شد
گشاده هر دری در بوستانی — ز هر دری در آید کاروانی

اگر چه اندرین خانه غریبی / ازین هر پنج دردها با نصیبی

یکی چشمست کو بیند عجایب / شود نالان دل بشنوای نو صبا

دگر گوشست کز شه راه کلامست / دلت زو با معانی تمام است

که از الحان مرغان گر نو اشاد / خبر آیند جانت را ز اسرار

دگر بینی که بوی گل پذیرد / دماغ دل ز بویش ذوق گیرد

چهارم ذوق و پنجم لمس باشد / نصیب لذتت زین خمس باشد

ز ذوق و لمس تن را هست بهره / چو از نرمی بیابد دست بهره

حواس ظاهرند این پنج و باطن / بود پنج دگر ای یار محسن

خیال و وهم و فهم و حفظ دیگر / که حس مشترک خوانیش بر سر

دگر ذکر است که شه باز کلام است / دلت زو با معانیها تمام است

خدا بنهاد این هر پنجگانه / تواند داشت بنشان کرد یانه

ریاضت کش مر اینها راست بیکن / پس آنگاهی کمال را یقین کن

چو اینها راست بین گردد تن / ترا سیر بهای اندر جهان بس

گشاده گر بود اندر چشم بینش / ببینی از ورای آفرینش

گفتار اندر صفت کمال انسان

درختست اینجهان و میوه مائیم / که ختم بر درخت او بر آئیم

دگر هستند برگ و ما همه بر / طفیل ما شدند اینها سراسر

شرف دارد درخت از میوه آری / که باشد تا ندارد هیچ باری

ز بوی و لذت خوش میوها را / شرف باشد چنان کز عقل ما را

نیابد مرد جاهل در جهان کام / ندارد بوی و لذت میوه خام

مشو چون میوه های نارسیده / سقط هرگز نباشد چون گزیده

سقط باشد درین باغ آنچه خامست / حکیمان میوه های خوش طعامست

درختی بر شکر و میوه دارست / مر او را باغبان پرورده کارست

نخواهد میوه جز خوشبوی شیرین / نبیند از سقطهای بد آیین

سقط خوار است خوار از رها کن / تمامی جوی و خود را پر بها کن

هر آن میوه که نبود طعم و بویش / نباشد باغبان در جستجویش

ز لذت ز علمت از عمل بوی / کمالیت ز علم با عمل جوی

گر از سرچشمه معنی خوری آب / شوی در باغ جنت میوه ناب

و گر باشی سقط در خاک مانی / معذب در بلای جاودانی

نباشی در خور خوان شهنشاه / چو خاکی خوار باشی بر سر راه

بر آتش همچو خار خشک سوزی / اگر چشم خرد را باز دوزی

چو خواهی تا که باشد دانش و هوش / مکن پند حکیمان را فراموش

در صفت انواع مردم فرماید

بنی آدم گروهی بس لطیفند / حقیقت هم خبیر و هم شریفند

تن از خاک و جان از جوهر پاک / شرف دارند بر خاصان افلاک

هم از نفس و هم از عقل و ز اجرام / ز چار و سه که اول بوده اند نام

زان صح — طعم و صح — سخط صح — سخط صح — رنگ و صح — وان صح — خورد صح — شود صح — سخط صح — تو پند حجرا صح

همه در ذات انسان هست حاصل / گلش ظلمانی و نورانیش دل

مر این را عالم صغری بگفتند / مر آن را عالم کبری بگفتند

شده بر آفرینش جمله سالار / بمعنی هم جهان و هم جهاندار

پس و پیش و نهان و آشکارا او / شناسای خود و پروردگار او

همه هم محدثند و هم قدیمند / همه هم جاهلند و هم حکیمند

همه دارند استعداد هر شی / بمعنی و بصورت میت و حی

اگرچه آفرینش زان و اینند / ز خود هر لحظه چیزی آفرینند

چنینند انبیا و اولیاشان / که آورد ملک عالم الخفایاشان

دلش نورانی و ظلمانیش گل (نسخه)
ز آب و طینند (نسخه)
نویند (نسخه)

در صفت عوام الناس فرماید

ولی ایشان هست مشتی ناکس و عام / که عاقل دیو مردم گویدش نام

بفعل ابلیس و صورت همچو آدم / بقصد پایه‌تر از سگ گاو و خر کم

بصورت زنده لیکن جان ندارند / وگر دارند جان آنها ندارند

بلی هستند این مشتی پریشان / مدار این جهان باشد بر ایشان

ولیکن هیچ نتوان فرق کردن / ز شیطان لعین در زرق کردن

نه جانی و دل بیدارشان نه / بجز انکار خاصان کارشان نه

دلست و جان همین آدمی را / کزین دو یافت بیشی و کمی را

دل او گر مرتب گشت جان را / بیابد او بقای جاودان را

مقام او در آنجا نار و نور است / که آنجا راحت آباد سرور است

جانان (نسخه)
دگر (نسخه)
ز جان و دل بجز بیدادشان نه / بجز انکار کردن کارشان نه (نسخه)
مرتب (نسخه)

چو او با روح گیرد آشنایی / رسد در دار ملک روشنایی

وگر شد در هوای تن گرفتار / تو آن کس را بجز شیطان مپندار

چو گاو و خر بخورد و خواب خرسند / طبیعت پای جانش را شده بند

بدین دو پایه حیوان بماند / بظلمت خوار و سرگردان بماند

بکوش ای دوست تا زیشان نباشی / بظلمت خوار و سرگردان نباشی

بدان خود را که گر خود را بدانی / ز خود هم نیک و هم بد را بدانی

شناسای وجود خویشتن شو / پس آنگه سرفراز انجمن شو

چو خود دانی همه دانسته باشی / چو دانستی ز هر بد رسته باشی

ندانی قدر خود زین را چنینی / خدا بینی اگر خود را ببینی

ترا این چرخ و هفت اختر غلام است / تو شاگرد ولی حیفی تمام است

مشو پابند لذات طبیعی / اگر جویای آن عز و نعیمی

چو مردان باش و ترک خواب و خور کن / چو سیاحان یکی در خود سفر کن

که باشد خواب و خور کار بهایم / بمعلومات شد جان تو قائم

یکی بیدار شو تا چند خفتی / ببین خود را که چیزی بس شگفتی

تفکر کن ببین تا از کجایی / درین زندان چنین بهر چرایی

قفس بشکن بسیج خویشتن شو / چو ابراهیم آذر بت‌شکن شو

تو زینسان آفرینش بهر کاری / دریغ آید که مهمل واگذاری

ملک فرمانبر شیطان دریغ است / ملک در خدمتت هر باز دریغ است

ز ظلمت (نسخه)
باخر (نسخه)
همه در بند آب و نان (نسخه)
خوب (نسخه)
بمعقولات (نسخه)
جهانی (نسخه)

چرا باید که عیبی کو بباشد | خطا باشد که فردا روز عور باشد
تو داری اژدهائی بر سر گنج | بکش آن اژدها فارغ شو از رنج
وگر خود نیش دم بد زهر باشی | ز گنج بیکران بی بهره باشی
ترا در خانه گنج است و تو درویش | ترا هم بد سرشت و تو دلریش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل | طلسم آرائی و از گنج غافل
سبک بشکن طلسم و گنج بردار | بکش رنج و ز خود رنج بردار

گفتار اندر صفت خلوت

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش | وز خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ | بکوی عشق خوانندش سی مرغ
بود دور از ترا که چون تو محرم | که باشد بهتر از تو یار و همدم
برو دامن کش از اهل زمانه | اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه بر جان خود بار زن و فرزند | قدم بر نه الک از هر دو بر زن
بکار دیگر نباید خویش و پیوند | بریدن بهتر است از خویش پیوند
پدر را عقل دان و نفس مادر | مبادا زین دو کس رای برادر
اگر در بند چار و پنج مانی | بدان کاندر بلا و رنج مانی
ز چار و پنج بگذر همچو مردان | دل از بندها آزاد گردان
گرت باید که وصل یار باید | بترک سر بگو تا یار باید
گل وصلش میان خار هجر است | شب هجران او را روز فجر است

تو تا هرزه نشینی در فراقش | کجا باشی ندیم وهم وثاقش
هوس بازی مکن گر وصل خواهی | بترک مرغ گو گر اصل خواهی
دلی کو بنده کام و مراد است | همیشه عاشق طور و فساد است
تو تا در راه تنهی کام اول | نباشد بر تو راز شه معول
دو سودا در یکی سر بر نتابد | یکی دل باده و دلبر بر نتابد

گفتار اندر صفت اخلاق حمیده و ذمیمه

درین زندان حریفی چند باشند | گزان یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و دوم حرص و سوم آز | چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هر هفت یارند | کزین یاران خلل پیدا بکارند
ازینها بگذر و یاری دگر جوی | رفیقان بزرگ نامور جوی
تواضع پس کرم آنگه قناعت | کم آزاری و پس صبر و طاعت
دگر حکمت اگر هستی خردمند | گسل زینها و با اینها بپیوند
ترا این نیکخواهند آن بدخواه | تو در ملک وجود خویشتن شاه
نکوخواهان خود را یاوری کن | ز بدخواهان خود خود داوری کن
اگر زینسان شوی بر خود خدیوی | وگر زینسان نه‌ای در دیو دیوی

گفتار اندر نصیحت و موعظه

چه خوش زد داستان آن موبد پیر | سخنها چنانش در گوش جان گیر
هر آنکس را که باشد راه بر بوم | نبیند جز که ویرانه بر بوم

مکن با ناکسان زنهار یاری | مکن با جان خود زنهار خواری
ببر هر زای برادر از لئیمان | بنا کن خانه در کوی حکیمان
ز نیکان نیک باشی و ز خسان خس | ز دونان دون شوی و از کسان کس
ازین بیدانشان بگسل چو هیچی | ظریفانرا طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان | چو زندانست با نا اهل بستان
ز زندان و حریف جنس مگریز | ز بستان و ز نا اهلان بپرهیز
اگر دانا بود خصم تو بهتر | که با نادان شوی یار و برادر
نباید دشمنی از مرد عاقل | نشاید دوستی از مرد غافل
(حاشیه: جاهل نخ)
رفیقی من درین منزل ندیدم | حقیقت دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان ریائی | بریدن بهترست از آشنائی
همه یار تو از بهر آش اند | پی لقمه هوادار تو باشند
ز تو جویند در دولت معونت | گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری زر و دینار | چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند | زیانت بهر سود خویش خواهند
سبک روحی چو باشی بر سلطان | چو کار افتاده هستی گرانجان
چه جوئی دوستانی چون زره را | که نگشایند از کارت گره را
بسرد و گرم در کارت نپایند | که سرما را و گرما را نشایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند | که او با نیک و بد با دوست ماند

کجا بر دوست راز دل بپوشد | بکار دوستان تا جان بکوشد
فرو بندد کمر در مهربانی | برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستان را | کند یکرنگ دل را و زبان را
هر آنکس را که گفتارش دو رنگست | ز روی علم کارش بیخ و ننگست
نباشد دوست جز آیینهٔ دوست | بجان و دل هم از این و هم از اوست
ز نادان دوستی دانا نجوید | که دشمن را کسی چون دوست گوید
بهم دانا و نادان کی بود خوش | کجا دمساز باشد آب و آتش
دو نادان گرچه باشد یار و همدم | ز ناگه دشمنی جویند با هم
دو دانا چونکه با هم یار باشند | همیشه محرم اسرار باشند
دمی آزار یکدیگر نجویند | دروغ و فحش و هذیان خود نگویند
مخور در دشمنی الا ز هذیان | تو هذیان بر زبان هرگز مگردان
مکن فحش و دروغ و هزل پیشه | مزن بر پای خود زنهار تیشه
هر آنکس را که گفتارش دروغست | ز نور عقل و دینش بی فروغست
دگر آن را که باشد فحش گفتار | نباید نزد مردم قدر و مقدار
اگر شاهی برد هزل آبرویش | وگر ماهی کند چون خاک کویش
طبیعت هزل جوید لیک جان جد | خوش آید هر دو را آن هزل و آن جد
طبیعت هزل جوید تو بیزار کن | طبیعت را چو جان جویای جان کن
سخن کز وی خرد را افتخار است | بفحش و هزل و هذیان سخن عار است
(حاشیه: ز کذب و فحش و هزلش نخ)

ببر دجان از بن هزل همدوش / زحد بگذرد چو جان طبع دلفروز

رها کن ظلم و عدل و داد بگزین / که باشد بی گمان بیداد بی دین

مجوز و مال مردم چند کوشی / می نامنصفی تا چند نوشی

چه خواهی ز هنرای عاریت بر / کفن آن به ز اطلس گیر با بر

مکن شوخی بدار از خویشتن شرم / سگان باشند بدخوی و بی آزرم

مشو غماز کن دلهای شاهان / بترس آخر ز آه بی گناهان

مگو بهتان بترس از روز محشر / که فردا باز پرسند از تو یکسر

مکن باور سخنهای شنیده / شنیده کی بود هرگز چو دیده

اگر با دیده نادیده مشنو / تو برهان خواه و بر تقلید مگرو

مزن بر کار دست آخر تا شنیدن / بقول بد نشاید بگرویدن

در نکوهش تقلید

چه گویی کاین روایت می کند آن / ز بهر خالد و خالد ز عثمان

دری بر تو نخواهد زین گشودن / نه معنی خواهد از وی رخ نمودن

سراسر پر تمثالست تنزیل / تو در تفسیر خواند سخن تأویل

صدف داری تو گفتی زان گهر گوهر / عرض دیدی نکردی یاد جوهر

طلب کن اصل برهان و دلایل / که تا او روشن شود رمز اوایل

نشاید شد بانبان مایه واضح / که داری یاد قول اهل واضح

ببین باری که تا ایشان چه گفتند / بدل یاقوت با خر مهره سفتند

زهی جاهل که عالم نام داری / تو این علم از برای دام داری

شنیدی علم کردی نام سالوس / خود بر علم تو می دارد افسوس

دلت بی خبر ماند از حقایق / ز افسوس باید نیست لایق

تو گویی رهنمای تو دلیلست / چو باشد بی دلیل اعمی ذلیلست

دلیلت حجت چون و چرا کن / محقا از سر بیدرخ سوی ما کن

ندارد هیچ سود از گفتگویت / چو حجت نیست اندر جستجویت

سخن کم گوی و بس کن بیز خرافات / مقامات اصل دان از بهر مقالات

چنان دان کز هزاران سال گویی / گهر هرگز نیابی تا نجویی

بر بینش کوششها تا چند گفتن / حجاب از پیش بر باید گرفتن

تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد / مدار انجا روح چه داری با یک فریاد

گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سر

نگهبان سرت گشته است اسرار / اگر سر بایدت سر را نگهدار

زبان در بسته بهتر سر نهفته / نماند سر چو شد اسرار گفته

سرت را از زبان بیم هلاکست / وز او دو سر خرد اندیشناکست

مگو با جاهلان اسرار پنهان / کجا دانند دیوان قدر قرآن

بتر از جهل اگر بود دلت رازت / که دست جهل بر حکم زدادت

نگوید راز هر کو هست بخرد / مگر پیش حکیم و مرد موبد

بقدر عقل هر کس گوی با وی / اگر اهلی مده دیوانه را می

عوام الناس یکسر همچو دیوند / ازیرا با خروش و با غریوند
مگو اسرار با جهال مغرور / که باشد دار جایت همچو منصور
چو یابی محرمی با او بگو فاش / ولیکن راز پنهان کن ز اوباش
سخنهای مرا دانند خوانا / ز چشم بی‌خرد پوشیده ماناد
چو بکرست این سخن معشوق هیچند / ز نامحرم جمالش دور هیچند
بچشم ناکسان دو پیش زن بید / بجز اهل خرد شو پیش زن بید
خزی کاهل نه بیند زین ز زیب / گلی[1] وانگاه تاج گوهر آگین — گیر[1] ن د
بگنجشک و سزد تاج فریدون / نزیبد تاج شاهی بر سر جغد
بگنجشک و سزد تاج فرهند / که زیبد تاج شاهی بر سر بند
نگو بد با خرد با بی‌خرد راز / بگنجشکان نشاید طعمهٔ باز
کلام مرا ز نااهلان بپرهیز / تو با نااهل تا باشی میامیز
نشاید شد بجاه و مال مغرور / چو پیر آید چه درباز و چه فغفور
مکن تکیه بر اقبال زمانه / که او بر کس نماند جاودانه
اگر جانت زبون مال و جاه است / ترا این مال مار و جاه چاه است
ازین معشوقهٔ هرجائی چه آید / که هرگز با کسی دایم نپاید
منه دل این عروس بی‌وفا را / خمش[2] شو هر کش دعوت دغا را — چنین[2] ن د
مشو فتنه برین ملک دو روزه / بجز این کرکس نامکشای دو روزه
بسا کس را که او کشته است و کشت / چه داری مهر او دو دل نشاند

مگر در سر نداری ای پسر هش / چه[1] جوئی مهربانی از بد دل کش — گر چو بیژن مهربانو بر[1] ن د
نپاید تاج و تخت و گنج و دیهیم / نماند گوهر و لعل و زر و سیم
ز ناگه بگذری و در گذاری / سراسر دشمن خود را سپاری
ز مال و ملک خود بردار کامی / چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر داری بخور ور نه مخور غم / که بسیارست برخورداری کم
نصیب خویش بردار از دو گیتی / بدل در هیچ نکن از آز دو گیتی
مکن با جهل از بن شادمانی / که اینت دست ندهد زندگانی
نماند هر چه[2] آن از مرد منفا / بماند هر چه آن را بر فشاند — از مردم بماند[2] ن د
بخور روزی نامه هرگز منه پیش / که تا فردا چه آید بر رایش

گفتار اندر صفت افلاک و انجم

خنک زاوش و خورشید و بهرام و ناهید / که ایشان بر فلک هستند جاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان / که دایم بر فلک هستند گردان
همیشه زنده اند و فارغ از مرگ / بدین ایوان مینا ساخته برگ
زهی بد بخت سرگردان که ماییم / بمرگ و زندگی اندر بلاییم
برای کیش و آیین و سر و ریش / همه ساله کشیم این رنج و تشویش
بلای مرگ و اندوه قیامت / چو چنبر کرده ما را سرو قامت
کجا رفتند آن یاران دمساز / بیا تا بدادان یاران خبر باز
نیامد باز خود زان کاروان کس / نشد پیدا خود از آن کاروان کس

پریدند و قفس بر هم شکستند | ز بیم مرگ و دست غصه رستند
همان خشتی که ایوان سربلندست | بدان کان از سر کشور خدایست
چو جام خاک را دادند با خاک | بسوی پاک رفتند آنکه پاک
هر آنچ از گردش انجم وارون | رسد ما را نشاید بود محزون
چو خواهد بودنها بیگمان بود | ندارد خوردن غمها در غم سود
فلک گر خود کند وگر نه گردد | همیشه بر مراد خویش گردد
بکام ما نباشد هیچ کاری | که ما را نیست هرگز اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم | ز هر درد و غمی آزاد باشیم
ولیکن شادی و غم هر دو زودست | بی اندک امید دل فروزست
چو این آمد نصیب ما چه چاره | چه شاید کرد با سر شناه

خطاب بجهان

جهانا جادوی با بوی و رنگی | گهی در صلح بینم گاه در جنگی
برنگین لعبتی دلخواه مانی | که تو همواره بر یکسان نمانی
برائی هر زمان از رنگ دیگر | برآری هر نفس آهنگ دیگر
چو معشوق ظریف دلربائی | که مشکین جامه و زرین قبائی
بگویم چیستی انصاف و محض | بتوسن کره مانی تو ابلق
که زیر پای کردی عمر ما را | چه شاید کرد با تو جز مدارا
یکی طاوس رنگارنگ داری | نداری جز که عمر ما شکاری

شکارت کیقباد و کی پشین است | بسا کس کز تو با تاج و نگین است
تو دادی ملک کیخسرو بخسرو | کهن کردی بزرگان را و خود نو
نیاسائی نه کس آسوده از تو | نفرسائی و ما فرسوده از تو
نشاید بود هرگز از تو ایمن | نگردی از جفا کردن تو کمتن

گفتار در صفت شعر و طبع فرماید

ز دل بگذار صحبت شاعری را | که کردی آشکارا ساحری را
سخنهایش همه سحر حلالست | بسی پاکیزه‌تر ز آب زلالست
ولی او را مکن چون بد بدو بد | که زیرا بند هد و شنو بد
مبر پر بعد که شاه و وزیرش | ز اصلاح حکیمان کن منیرش
نبندد بند زنبیل شعر بسند | که باشد ز پود و حکمت و پند
ببابش هست ملک جاودانی | تو مغز دانش بی زر و سیم کانی
خرد بر مدح نا اهلان نخندد | کسی بر گردن خر در نبندد
چرا چیزی بیالائی بکذب | که نزد ملک دو جهان تو بیهده
رو از خویشتن خود شرم باید | که هر جا که دروغ گفت باید
بیا استاد من و برخوان زاده | فرو دریند سر اسر آب از رود
تقاضا کردن و شوار کار است | خرد داند که آن زنگار عار است
بمدح هیچکس مگشای لب را | مرنجان خاطر معنی طلب را
نه چون این شاعر از یاوه‌گوئی | که دست از ابروی خود بشوئی

ز معنی جان ایشان را خبر نیست   سخنهاشان بسر اجز کاه و خر نیست
چه میخواهند از این بیهوده گفتن   چه میجویند از این خرمهره سفتن
امیران کلانند اهل اشغال   خداشان توبه بدهد از نکال

گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقالت فیه

زمانم داد چندان دور گردون   که سفتم این مبارک در مکنون
شبی همچون دل نا اهل تیره   دو چشم از کار گیتی گشته خیره
همه در خواب و من بیدار تنها   خرد در کار و من بیکار رعنا
شده از پرده مهر عالم افروز   گشاده شب کمین بر عالم روز (سر خوشی زاد نسخه)
کهی بودی بمشرق که بمغرب   کهی برشمرد اجرام کواکب
همی کردم نظر در ظلمت و نور   ز جام فکر جانم گشت مخمور

گفتار اندر مشاهدهٔ ارواح قدس

روانم نکتهٔ باریک میدید   اگر چه در شب تاریک میدید
بدیدم عالمی آباد و خرم   در او جمعی ز ارواح مکرم
ز خود و ز نجیبر چار ارکان گسسته   بکلی بند و زندان را شکسته (شکستند ما از زندان محبس نسخه)
همه کرده بترک خانهٔ گل   نهاده روی جان در عالم دل
چنین گفتم بدان ارواح باهوش   که ای پاکان بار افکنده از دوش
چه بینید این چنین جاوید زنده   همه یار بلا از خود فکنده (همه بینید نسخه)
کلی بگداخته نوری گزیده   شبی بگذاشته صبحی دمیده

چرا ما را خبر ندهید از این حال   ز خود با ما نگوئید ایچ احوال
بپرسیدیم من از احوال ایشان   بگفتم این گزیده راه یزدان
زبان حال یکسر بر گشادند   جواب ما بکلیت باز دادند (فن نسخه)
که ما در عالم باقی رسیدیم   همه پیوند از فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی نیرزید   بدل مهرش نمیبایست ورزید
هر آن کاری که ما آنجا براندیم   فراوان سال در ظلمت بماندیم
همی گوئیم لیکن نشنوی تو   چو اندر خواب غفلت غنوی تو
از آن حالت چو باز آمد روانم   شد عین الیقین یکسر گمانم (یکسر نسخه)
خرد در خاطرم این رخت بنهاد   ز معنی در دلم صد چشمه بگشاد (من ز رخت نسخه)
یکی با خویشتن اندیشه کردم   در این اندیشه دل را بیشه کردم
که این معنی بر ایشان چون گذارم   پس از من تا بود این یادگارم
هر آنکس کو از این معنی خبر داشت   مرا زان هیچنین مهمل بنگذاشت
بکار آورد در خاطر خرد را   بنظم و نثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید   بدانا گشت روشن چون خورشید
مرا این آرزو در دل چو برخاست   روانم این چنین معنی بیاراست

گفتار اندر تاریخ کتاب فرماید

نهادم این کتاب روح پرور   گشادم بر دل اهل خرد در
بنغز خوب شعر جانفزایم   بحکمت در سخن معجز نمایم

چو دریائی که باشد آب او خوش | چو عالی آسمانی خوب و دلکش
معنبر روشنائی کرد نامش | خردها روشنائی از کلامش
بسال سیصد و چل سه بر سر | که هجرت کرد آن روح مطهر
محمد آنکه از ما باد بر وی درود | رسانا رهنمای جن تا او بود
رسیده جرم خور در برج ماهی | گرفته در حمل مه پادشاهی
مه شوال از روز نخستین | قران افتاده اندر برج شاهین
بکردم ختم این فرخنده دفتر | برون آوردم این پاکیزه گوهر
سلک هفتم رسانیدم بآخر | مقالات معقد سراسر
بسی بودند اندر شاعری فحل | که بودی شعرشان چون زاده نحل
بسی گفتند اشعار دلاویز | بسی کردند در معنی شکر ریز
کرا این معنی بدل اندر نیاورد | وگر آورد در خاطر نیاورد
خدا داند که این نوباوه فکرت | ز من ناداشت واورا بهر فکرت
بجز من روی او را کو ندیدست | نه دست هیچکس بر وی رسیدست
کسی را او نمود این هدایت | همین دفتر گواه من کفایت

اندر خاتمهٔ کتاب فرماید

خداوندا مرا توفیق دادی | در معنی بروی هم برگشادی
بر این گنج دلم از ابر رحمت | فرو بارید باران حکمت
چنین حکمت کجا اندر نهاد است | که جان عاشقان را تازه دارد

سپاس و شکر از دارای ذو المن | که یکبرگی تا نه پیدا کرد از من
بصد پایه مرا بنشست فزونی | ره تحریر و تحقیقم نمودی
اگر سهوی بود در وی بعفو کن | دریده پردهٔ کارم رفو کن
بجود خویشتن بر من ببخشای | روانم را بمعنیها بیارای
اگر برهانی از طبع دو هام | بود بر سر نمودن صد پیام
نگهداری تو گویای الهی | زبان نکته گویم از ناحق
سخن در خاطر من راست بنهاد | خطائی بر زبان من نگذاد
ز سر عقل واقف شد روانم | بدانستم که من چیزی ندانم
بر این نادانی و عجزم ببخشای | مرا از فضل راه راست بنمای
ز شر نفس و غوغای شیاطین | اغثنی یا غیاث المستغیثین

دیوان حکیم ربانی ناصر خسرو علوی که باعتقاد این بنده از حیث متانت اسلوب و رشاقت الفاظ و بلاغت ترکیب و لطافت معانی و بیان نتایج و اشتمال بر لباب حکمت و موعظهٔ حسنه و خلاصهٔ معرفت و کشف حجاب از شواهد آیات آفاق و انفس مایه از وحی آسمانی دارد و از مدد شعاع آفتاب ختم رسل فروغ میدهد و بی مبالغه اعظم آثار و سر دفتر افتخار عجم بشمار می آید بعون الله و تائیده بتدریج در ظرف مدت بیست سال پیر از مقابله با افزون از بیست نسخه و تصحیح اغلاط بیشمار که بدون اغراق حتی از ابیات خالی از غلط یا اغلاطی نبود با اثبات نسخه بدلهائیکه قابل اعتنا مینمود و ترجیحی

که موجها از میان نسخها بنظر میرسید با اضافهٔ شرح پارهٔ از اشعار مغلق
و ترجمهٔ بسیاری از لغات غریبه و ضمیمهٔ قصاید و قطعات و ابیات متفرقه
در نسخهای مختلفه در این تاریخ ۱۳۳۹ مجموعاً مجدداً و مرتباً از سواد به بیاض رسید
و از مطمورهٔ اندراس و اضمحلال بعد از قرون بسیار کسوت حیوة جدید پوشید
و در عرصهٔ ظهور جلوه‌گر آمد اکنون این مجموعهٔ همیون معدوده بر جهات مذکوره ترجیح دارد?
با همه حذف و اضافات که جملهٔ آنها در ترازوی خرد موزون است از جامع
که از نظر گذشته معادل یک ثلث او دونست شکر الله سعی ناظمه و جزاه عن بیان
الحقیقة اجزل ما یتمناه که قدر شعر و سخن را عظیم شمرده و هیچگاه این فن شریف
و هنر بزرگ را در موقع نابجا بکار نبرد چنانکه خود در ضمن یکی از قصاید
خویش استاد صناعت را مورد طعن ساخته بزبان توبیخ و تنبیه میگوید

صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله — رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا — که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را — دروغ است سرمایه مر کافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را

ولعمری لقد ادی حق الشعر وعظم قدره واجتنب زخرف القول وزوره حیث
ما جعله قط ذریعة لنیل الجاه والمال وما عدل فی النظم عن بیان الحکمة والحق
الی سخف الهزل والمحال صوناً للشرف نفسه عن مهانة البذل والابتذال

امید که حاصل رنج این ضعیف شعرشناسان باخبر و سخن سنجان بالغ نظر
بل اهل سلوک و ارباب قلوب را محرک شوق و مایهٔ اعتبار و مدد استبصار
باشد هذا والله یؤید بنصره من یشاء وهو یهدی السبیل حرره مصححه [illegible]
فی ربیع المولود عام التاسع والثلثین وثلاثمأة بعد الالف من الهجرة النبویة علی هاجرها
الالف الثناء والتحیة